

شمس و طغرا

تألیف: محمد باقر میرزا خسروی
با مقدمه: مرحوم رشیدیاسمی

جلد ۱

شاهزاده محمد باقر میرزا خسروی

شمس و طغرا

چاپ سوم

ناشر :



نهران .. اول لاله زار - کانون معرفت - تلفن ۳۲۴۳۷
تلگراف: « معرفت »

تجدید چاپ این کتاب طبق سند دستخط وراثت
محترم شادروان شاهزاده محمد باقر میرزا
خسروی به «کانون معرفت» واگذار گردید

حق چاپ و اقتباس بدون اجازه ممنوع است

چاپ این کتاب در پنجهزار نسخه در تیر ماه ۱۳۴۳
بوسیله «چاپ آذر» پایان رسید

شرح حال خسروی

مؤلف شمس و طغرا

مرحوم محمد باقر میرزا متخلص بن خسروی که اکنون قریب سی سال از وفات او میگذرد ، یکی از ادبای بزرگ عصر حاضر بشمار میرفت .

قرن چهاردهم هجری کمتر ایرانی پرورده است که علم و ادب ، اخلاق و ایمان و ذوق و طبعی باین وسعت باین پاکی و باین صفا و روانی را جامع باشد .

ملکاتی که شمرده شد وقتی در یک وجود گرد آمد معلوم است که آنرا بچه درجاتی از صفا و تابش میرساند . بدرجه ای که متأسفانه فاصله اش با مقام معاصرین بسیار و نسبتش با ذوق و فهم اهل زمان مابین است .

حکیم یا عالم یا شاعری که بحد اعلا ی معلومات زمان خویش ، بر حقایق آگاهی یافت ، اگر دانائیش در رشته ای باشد مطابق طریقه که وی را بیش از پیش بر فنای این جهان و بی اساسی آبادانیهای آن معتقد سازد و دینش تا آخر کار بقدری استوار مانده باشد که وی را بسعادت اخروی امیدوار نگاهدارد و بالجمله دوره زندگانش با

شمس و طغرا

يك عصر منقلب و دانش فرسائی مصادف شده باشد ، نتیجه علم و ذوقش برای مزدم چیست ؟

مغز روشن و قلب جوشانش از علم و اخلاق پاك و ذوق لطیف انباشته میشود و چند بار هم بخارج نور افشانی میکند لیکن عهد منقلب و مردمان متزلزل طالب هیچ چیز جز آنچه با احساس و شهوات سرو کار دارد نیست !

عقل و علم دوشاخه بی ثمرند که جز خون دل بصاحب باغ میوه نمیدهند .

عاقل و عالم میگویند و مینویسند و در گوش کسی فرو نمیروند ، عاقبت نا امید میشوند و برای دم فرو بستن و کنج عزلت گرفتن کرسی تربیت و تعلیم را بنادانان گذاشتن مانعی نمی بینند سهل است همه چیز آنها را باین حال میکشاند .

بی تناسبی محیط طوفانی با آرام جوئی که از خواص طبایع حکیمانہ و از لوازم بروز افکار عمیقہ و آراء کامله است .

تیرگی دماغ بیشتر اشخاصیکه از برکت انقلاب بالا میآیند و مقاماتی رامیکیرند که حقا باید هنر پروران و علم خواهان یا لااقل آشنایان با افکار دانشمندان احراز میکردند تا بتشویق آنها علم و حکمت مجال و میل خود نمائی بیابد .

تربیت علمی و اخلاقی مشرق زمین و نفوذ عقاید صوفیانه که روح را تقویت نموده از جسم متنفر ساخته و از دنیا گریزان میکند و بطبقاتی بالاتر از ماده و والاتر از کشمکش های اجتماعی پرواز میدهد .

این است سر آنکه در ایران بیشتر طلوع علما و شعرای بزرگ یادریام امن و آسایش ممتد بوده یا در عهد مشوقین و هنردوستان دلباخته که خود و دیگران را بتقلید خویش خوانده و خریدار آثار بزرگان قرار داده و اینان را با طهینان از يك بازار گرمی بعرض متاع خویش ترغیت کرده اند .

آخر عهد استبداد و تمام دوره مشروطه یکی از آن عصرهائی .
تشکیل میدهند که کلیه اسباب و عوامل برای نا امید کردن و خاموش

مقدمه

ساختن علماء و حکما و صاحبان ازواق و اخلاق پاک و صافی در هر جای ایران کم و بیش فراهم و در کارند .

اگر معدودی با وجود تجربتهای ناگوار بازدهان **م**وعظتی گشوده اند یا قلم بقصد تعلیم هموطنان یا خوش کردن اوقات پرمالال آنان بر کاغذرانده بقدری فداکار و وطنخواه بوده اند که در هر مملکتی جز این کشور نامشان مورد ستایش و مجسمه شان زیب معا بر میگشت! یکی از آن اشخاص مؤلف کتاب حاضر است که هر چند عشق و آرزویش بتربیت هموطنان بحد کمال بود و تمام عمر ۷۲ ساله را بآموختن و یاد دادن گذرانید و تمام مصائب ایام حیاتش از راستی و درستی و حق گوئی بر او وارد شد و آخرین تبعیدی که در آن وفات یافت در نتیجه همین حقگوئیها و راست روی ها بود ولی از آن صفات که در فوق گفتیم خالی نبود و همان تأسفات را بعد از خود با قلوب ما گذاشت .

این شخص نیز از فضایل و اخلاق خود همان حال را یافت، بود که بعضی هنرمیدانند و جماعتی عیب می شمارند یعنی خود نمائی نمی کرد و نام خویش را عمداً و با اصرار پوشیده میداشت . اما این بار نه از یأس و در نتیجه آن مؤثرات که مفصلاً ذکر شد بلکه فقط از تواضع .

این فروتنی و اصرار در اخفای نام او را بنخاموشی و بیکاری نمیکشاند و مثلاً بسیاری اشخاص او را و امید داشت که با خود بگوید چون گوش شنوائست و طبع پندپذیر و اشخاص مشوق و مؤید دیده نمیشود چه سود از گفتن و نوشتن؛ آن به که ساکت شویم و در کنجی ساکن گردیم و دنیا را بنافلان و جاهلان واگذاریم نه آنها را چیز بیاموزیم و نه سرگرمی و تفریح خاطر بدهیم!

نه! این شخص بیش از همه کس کتباً و شفاهاً پند میداد و عملاً بمردم کمک میکرد همیشه بطور غیر مستقیم و بنحوی که استفاده کنند و نیکو کار خود را نشانند .

برای ما و هیچکس آسان نیست و اگر هست در این مقام گنجایش نداشته و شاید باور کردنی نباشد که بعضی از کارهای نوع— خواهانۀ وی را بیان کنیم .

شمس و طغرا

حدائی که فقط برای رضای او این اعمال را در پرده‌های بسیار انجام میداد میداند که این شخص بزرگوار از کیسه لاغر و دارائی حقیر خود چه دستگیری‌ها کرده است. و در مشاغلی که عهده‌دار بوده چگونه وجه اندازه گرفتاران را نجات بخشیده و گمراهان را براه مستقیم دلالت نموده است!

خیرخواهی و همراهی او با محتاجان در دایره مادیات محصور نبوده. در علوم و فنون - اخلاق و روحیات همواره جمعی بر خوان نعمتش جای داشتند بارها اتفاق افتاده است که قصاید و غزلیات از قول اشخاص سست طبع ساخته و متاع خود را بکم بضاعتان داده که بازار شهرت و استفاده مادی خود را گرم کنند کمتر سلامی در دیوانخانه منعقد میگشت که یکی از شاعر نمایان قصیده‌ای از آثار طبع او را نگرفته و بنام خود نخوانده و بنوائی نرسیده باشد.

در پیش آمده‌های اجتماعی آراء او قبل از هر کس اظهار میشد و نصایح و پیش‌بینی‌های خیلی زودتر از انفجار حوادث بگوش ممشهریان میرسید اما تمام اینها و هزار چیز دیگر بی‌اسم و بی‌صدا انجام گرفته و بعد از گذشتن حوادث همه چیز تقریباً بر طبق پیش‌بینی او صورت گرفته بود لیکن کسی صاحب فکر و اظهار کننده رأی را نشناخته از وی بجز یک احترام مبهم و محبت بی‌نمایشی در دلها جای نداشت.

این حال تواضع و عشق بگمنامی اگر برای خودش لذت بخش یا مناسب بود برای ما که میخواهیم همه کس این گوهر فروزان را ببینند یا برای اشخاص متجسسی که میل دارند نیکوکار خود را بشناسند نتیجه خوب و مساعدی ندارد.

زیرا که اورفت و امروز پس از سی سال نامش نیز روی بفراموشی گذارده است. اشخاص معدودی او را میشناسند و شاید کسی کما هو حقه بحال او معرفت ندارد.

امروز بر ما فرض است که وی را بشناسانیم لیکن تا چه اندازه این وظیفه از ما بر خواهد آمد؛ البته با اندازه خیلی کمی و بمیزان بسیار ناقصی زیرا که حب انزوا و گمنامی و تنفر از شهرت خواهی و

مقدمه

نمایش بقدری در او راسخ بود که حتی بمانیز که مونس شبانه روزی او بودیم بندرت از خویش چیزی ظاهر میساخت. اطلاعات هر قدر جدی و صحیح و راست باشد امروز که بهیچ شاهد زنده و گویائی متکی نیست شاید مورد قبول واقع نشود و بتعصب یا اغراق گوئی ما حمل گردد.

آیندگان قولی را که سند کتبی متوفی همراه نباشد و از اثر گوینده تقویت نپذیرد قابل مطالعه ندانسته و از جمله جعل یا از نتایج خوش باوری می شمارند.

آثار او هر چند در رشته های مختلف تدوین یافته است لیکن چنان که باید آن شخص را که ما می شناسیم معرفی نمیکنند و جز نشان دادن شمه ای از دانسته های او و نمونه ای از ذوق و اطلاعات کمکی نمی نمایند.

خوی عزلت جوی و طبع ضد شهرت او وی را از تصنیف کتب و تکرار گفتار پیشینیان منع میکرد. چنانکه بیشتر عمرش صرف آموختن یا تصحیح و استنساخ کتب بزرگان متقدم میگشت و تألیفات خود را ابداً مایل نبود بطبع برساند یا بنحود دیگر منتشر سازد. و اگر اتفاقاً کتابی از وی چاپ میشد (مانند شمس و طغر او ماری و نیسی و طفیل و همای) اصرار میکرد و جلب موافقت مینمود که نه نامش و نه عکسش مذکور و مندرج نگردد. این است که آثار او نیز آنطوری که سزاوار است حال او را شرح نمیدهند و ما با وجود آنچه گفتیم در این مقدمه قسمتی از اطلاعات شخصی خود را نیز درج نمودیم تا برخی از اخلاق او لا اقل روشن گردد.

اما آنچه را که معمولاً شرح حال میخوانند بهتر آنست که از نوشته خودش نقل نمائیم. این خلاصه شرحی است که در آخر تذکره اقبالنامه (۱) بخواش مرحوم اقبال الدوله غفاری نگاشته

۱- این تذکره در ۱۸ محرم ۱۳۱۹ قمری هجری تألیف شده و شرح حال مؤلف بسال مذکور خاتمه مییابد. ۲- درست ۵۲ سال و هشت ماه و ۲۳ روز

شمس و طغرا

است :

«من بنده گناهکار را نام محمدباقر و تخلص خسروی است تولدم در بیست و چهارم ربیع الثانی ۱۲۶۶ در کرمانشاه اتفاق افتاده و نزدیک پنجاه و سه سال است در این شهر مقیم (۱) سی سال از این مدت را در ظل تربیت و کنف عنایت پدرم غفرانمآب شاهزاده محمدرحیم میرزا ابن محمدعلی میرزای دولتشاه بن خاقان فتحعلی شاه باارغدعیش و احسن حال و عزت جانب و انجاح مآرب و خاطری آسوده و دلی فارغ و رزقی آماده و روزئی گشاده زندگانی و کامرانی کردم .

و آن مرحوم اصغر اولاد دولتشاه بود پس از فوت پدر قدم بدینا نهادشست و سه سال در اینجهان زندگانی نمود و توطنش در این شهر (۱) بود و در رجب سنه ۱۲۹۸ ، اینجهان را بدرود گفت . شاهزاده ای بود عزیز و محترم با متانت و مناعت در انظار خلق مکرم و طرف ثقت و اعتماد و در طریق معرفت و حقیقت ثابت قدم هیچگاه گرد کذب و افترا و بدخواهی از بهر بندگان خدا نکشت و دامن عفت و سلامت را بلوث مشاغل و مناصب دنیوی آلوده نساخت و حشمت و عزت خویش را بقناعت و استغنا محفوظ بداشت در فهم و فراست و کیاست و اصابت رأی و درستی اندیشه یتی بود با آنکه بواسطه نداشتن پدر و مربی و مرغبی بر سر تحصیل علوم عربیه نفرموده بود از آن قریحت و جربزت خداداد چنان درست و صحیح سخن گفتی و نگاشتی که بر بیخبر باهل علم مشتبه آمدی و از این راه که از حرکات او اخر کلمات و کماهی اشتقاقات عاجز بود پیوسته اظهار ندامت و افسوس مینمود و از این روی در تربیت فرزندان و تحریص آنان با موختن مقدمات عربیت جدی بلیغ داشت و با آنکه در این شهر وجود اهل فضل و ادب منزلت بوبکر سبزوار داشت و کتب این کار درخت کبریت احمر بدان قدر که ممکن و مقدور بود در تربیت آنان و اجبار بتحصیل علوم سعی موفور میفرمود و از اهمال و غفلت و تن آسائی و عطلت و مجالست بیکاران و معاشرت اهل هوی و هوس آنها را منع شدید مینمود .

۱ - کرمانشاهان

مقدمه

بهر حال من بنده سالی چند در زیر سایه آن مرحوم به تحصیل علوم عربیه و ادبیه از نحو و صرف و منطق و معانی و بعضی ریاضیات و حکم و اصولین و غیره با اندازه‌ای که در این شهر امکان داشت بسر بردم و چون از آغاز سن تمیزم طبع بسخن منظوم مایل بود گاه بیتی یا دو بیت از آن سر بر میزد و پدرم از آن کار منع میفرمود و می‌گفت شعر سنت و سبک سرودن خود عیب و نقصی است و سخته و نیکویش نیز درین عهد هنری نباشد .

تا آنکه ادیب فاضل نحریر استاد المعاصرین حسینقلی خان سلطانی کلهر (۱) رحمه الله علیه که با منش دوستی و یگانگی بود روانی طبع مرا بدید و بگفتن شعرم ترغیب نمود با آنکه در سالف زمان محمد صادق خان شیخوند نیز در این شهر خسروی تخلص مینموده این تخلص را از بهر من بیسندید و اختیار کرد .

هر چند شاعریم پیشه و اندیشه نبود لیکن گاه بنظم غزل و قصیده خاطر را مشغول مینمودم .

یک چند نیز هوای صحبت ارباب اذواق و مواجیدم بسرافتاد و درک صحبت اصحاب تفرید و تجریدم آرزو گشت صحبت اهل حال را با ارباب قیل و قال ترجیح بنهادم و او را ق پریشان پر ملال را پاک بشستم چون دانستم « که علم عشق درد فتر نباشد » و راه نجات از اندوختن آن ترهات بدست نیاید و جز بخدمت صاحب دلان معرفت نفس حاصل نشود . پس مدتی پی مردان گرفتم اما افسوس که مردم نشدم و روزی چند چالاک وارد در آن راه بدویدم در بیع که بمأمنی نرسیدم . همینقدم معلوم گشت که این وادی پر آفت نه آن بیابان است که بقدم چون من سست پائی بیابان آید و این بحر پر مخافت نه آن دریاست که مانند من از آشنا بیگانه تواند از آن گذشت خاصه از آن پس که

۱- از خانواده معروف حاجی زادگان کلهر مقیم شهر کرمانشاهان دارای تصنیفات عدیده و اشعار بسیار و صاحب فضایل بیشمار و حافظه خیلی قوی و ذوق بسیار سلیم . تولدش در ۱۲۵۰ و وفاتش در ۱۳۰۷ هجری قمری

شمس و طغرا

پای بند عیال و اولاد گشتم و بعد از رحلت پدر کفیل پرستاری گروهی آمدم . کمندهای علایق چون مار پیچانم بگردن اندرافتاد و واردات نوایب و بویاق چون شیر زیان بشکریدنم دندان بنمود نفس پرتلبیس باضطراب آمد و بمصداق لشیطان یعد کم الفقربا ندرزو اندازم زبان بگشود که ترا اندرین بازار جز زیان چه سود است که جیب و کیسه از نقد صبر و توکل تهی داری این پیکارت بچه کار آید سروبرت از درع و خود همت و تحمل عاری باشد .

تو که بر جامه دست می پیچی سوی این ازدها مرو زنهار

«لکاتبه»

عشق را قلعه منیع است و بلا بارد از آن
فتح آن گر طلبی سینه سپر باید کرد
سر بکف مینهد آنکس که کند غوص گهر
ترك سر چون نکنی ترك گهر باید کرد
گر ترا سود بکار است بی بازار غمش
از همه سود و زیان صرف نظر باید کرد
من نیز چون بدیدم که در این ده که گردرانرا (۱) باگردن
فروشدند از گروه مشتریان پای واپس کشیدم و چون خویش را مرد
آن میدان ندیدم جامه زنان بپوشیدم و العود احمد گویان باز گشتم
و از غنیمت بایاب راضی آمدم و پای ادب بدامن در آوردم و پیش
گرد رعنائی و فضول بر نیامدم هم آیدون
نه در مسجد گذارندم که رندی

نه در میخانه کاین خمار خام است

بهر حال پس از رحلت پدر نامه دم سفری از بهر برقراری
مرسومش بنام بازماندگان بدار الخلافه طهران رفتم و پس از سالی
بوطن باز آمدم و بمناسبت وضع زمان و ضرورت حال سالی پنج در

۱- بکسراول استخوان رانرا گویند که بر آن گوشت بسیار

باشد و کنایه از عیش و رفاهیت هم هست (برهان قاطع)

مقدمه

تلگرافخانه کرمانشاهان مجانی و بلاعوض بخدمت و حفظ حساب این مرکز از خطا و خلل مشغول بودم . از آن پس بکنج انزوا و قناعت درخزیدم و با علل و امراض جسمانی و آلام و اسقام روحانی دست در آغوش گشتم فحمداً لله والمن له تا با امروز که سنین عمرم به پنجاه و اند سال برسیده ذله بی ذلت خورده ام و جامه بی منت پوشیده ام .

خون خوردم و نخوردم نان خسن

جان کندم و نکندم لبس فخار

اکنون که نیروی هیچ کارم نمانده و از تطاول رنجهای گوناگون قوای جسمانیم بکاسته و بانگ رحیل بلندتر بخاسته و گرد پیریم بر سروروی بنشسته سپهر با من کوس مبارزت همی کوبد و علم مکاوحت همیجنباند .

اما اثری که از این عبد قلیل المآثر بمانده کتاب دیبای خسروی است که در ترجمت دو بیست و بیست تن از شعرای نامدار عرب از جاهلیین و مخضرمین و اسلامیین و برخی از اشعار آنان بنگاشته ام با وقایع تاریخیه از ابام عرب و غیره که با حال و اشعار آن گروه مناسب افتاده و یک نیمه از آن تکمیل یافته و نیم دیگر بواسطه فراهم نبودن کتبی که از لوازم آن کاراست ناتمام بمانده و از خداوند توفیق اتمام آن کتاب کثیر الفایده را مسئلت مینمایم .

و دیگر رساله ای در شرح زحافات و علل عروضیه که مبتدیان را بسی مفید است . دیگر ترجمت داستان عذراء قریش است که صاحب جریده الهلال در نمره های سال هشتم آن جریده بطوررمانهای قصه پردازان اروپ ساخته و طبع نموده است .

براین شرح حال که بیست سال قبل از وفات تحریر شده بسیار چیز باید افزود چه از حیث وقایعی که پس از تحریر آن شرح رح داده چه از نظر اخلاقی و علمی که حتی در آن شرح نیز مذکور نگشته است .

شمس و طغرا

بلافاصله پس از تاریخیکه شرح فوق در آن تحریر یافته مسافرتی بفارس پیش آمد . تفصیل چنان است که مرحوم علاءالدوله حکمران کرمانشاهان در مدت اقامت در آن شهر فریفته اخلاق و معلومات خسروی شده و او را مانند حکام سلف بریاست دارالانشاء ایالتی دعوت نموده بود .

چون از کرمانشاه بایالت فارس منتقل گشت از بس دلبستگی بمرحوم خسروی داشت او را باخود بآن ولایت برد . بیان وقایع این سفر موجب اطناب است معذک ذکر چند نکته در شرح احوال اولازم مینماید .

بطور کلی مسافرت برای هر کس مفید و تجربه آموز است خاصه برای اشخاصی که مانند خسروی چشم بینا و مایه آموختن داشته باشند .

ازلحاظ اخلاق این سفر یکبار دیگر او را بهمراهانش معرفی کرد . بی طمعی و نوع پرستی و دستگیری اوضربالمثل شد و سبب تعجب اهل ولایت و همکاران دستگاه ایالتی گشت .

در آن زمان که حکومت استبدادی آخرین شعله خود را در هواگم میکرد و مأمورین دولت بر جان و مال مردم اختیاری نامحدود داشتند همکاران خسروی او را میدیدند که پس از فراغت از خدمت روزانه ، یا بتماشای اماکن قدیمه و آثار عتیقه فارس میرفته یا بر مزار شیخ و خواجه اعتکاف میجسته یا بخدمت مرحوم وفا علیشاه که سرسلسله درویشان شاه نعمت اللهی بود میشتافته و اوقات فراغت را بذکروتزکیه نفس میگذرانیده است .

نتایجی که از ملازمت آن شخص بزرگ برده کاملاً برشته تحریر درنمیآید زیرا که آن عوالم اساساً رفتنی و دیدنی هستند نه گفتنی و شنیدنی بعلاوه امروز که راههای دیگر برای تصفیه روح و تقویت مغز پیش میگیرند و ورود در آن طریق خارج از موضوع زمان است و باید بهمین جمله خاتمه داد که : اگر وزرود در آن عوالم همیشه شخص را دارای صفات و اخلاق خسروی میکند هیچ طریقی بر آن ترجیح ندارد !

مقدمه

اما نتایجی که از ملاحظه آثار قدیمه گرفته است برای کسی که سه جلد رمان (۱) معروف او را خوانده باشد پوشیده نمانده است. صحنه نمایش و اعمال اشخاص این سه رمان خطه فارس مخصوصاً شیراز است. روشنی و صحت مندرجات خاصه دقتی که در توصیف اینیه قدیمه در آن کتب بکاررفته نتیجه محسوس مشاهدات شخصی مؤلف است.

این رمانها هر چند بعدها در یکی از مزارع ماهیدشت کرمانشاهان تحریر یافته لیکن راه آورد سفر فارس باید محسوب بشوند.

حوادث خانوادگی خسروی را مجبور کرد که بکرمانشاه مراجعت کند.

مشروطه شروع شد یکی از اولین مستقبلین فکر جدید، خسروی بود که چنان بزودی با آن آشنائی یافت که گفتی دیر زمانی قبل از ظهور در دماغ خود آن آرزوها را پرورش داده و ذهن خود را حاضر کرده است. انجمن ولایتی کرمانشاهان را مؤسس شد. در تمام انقلاباتی که رخ داد و تغییراتی که از مشروطیت کردند و احزاب بی دوامی که تشکیل شد خسروی در عقیده خود ثابت ماند.

مشروطیت از آنحال و عنوان نخستین برگشت آنان که نمیفهمیدند چیست معلوم است چگونه تغییر میکردند و آنها که میدانستند و صلاح خود را در ضدیت با آن میدیدند معین است که چگونه آنرا با نظار و افکار مینمودند.

کرمانشاه دور افتاده که شاید هنوز معنی حقیقی مشروطه را ندانسته باشد شخص آزادی در دامن خود پرورش میداد که میدانست مشروطه چیست و بهمه کس می گفت و از تغییرات مفروضین یا نمایش شرم آور مشروطه خواهان بیمعرفت ذره ای شك در وی راه نمی یافت. این ثبات سیاسی برای اولین بار او را با همشهریهای خود مواجه کرد و در میدان افکار تند وارد نمود هر کس جزا بود از

شمس و طغرا

همان بدو امر بصدماتی که احرار تندو انقلابی دچار شدند میرسید ولی خسروی با سابقه نوع پروری و خیرخواهی که در دوره استبداد از خود نمایش داده بود بخوبی موفق میشد که پیش بینی های سیاسی خود را بهمان لباس خیرخواهان جلوه دهد و ثابت کند که این عقاید جدید نیز برای سعادت اهل مملکت دروی راسخ گردیده است .

معدالك طوفان انقلابات محلی زود برمیخاست و انقلاب با منطق سروکار ندارد خسروی را چندین بار از شهر مجبور بخروج کرد . دامن صحرا و ایلات که با بعضی از آنها خویشی و پیوند داشت مأمن او میگشت در یکی از انقلابات محلی (اوایل ۱۳۲۵) خسروی بدهی ازدهات ماهیدشت رخت بیرون کشید و ارمغان این سفر رمانهای مذکور است که در فراغت صحرا بتحریر آن همت گماشت و پس از ورود بشهر بتکمیل آنها پرداخت .

انقلاباتی که بر اثر ورود شاهزاده سالارالدوله بصفحه غرب ایران روی آورد چندبار خسروی را بترك شهر مجبور ساخت . در یکی از این اسفار که منجر بترك ایران و زیارت عتبات گشت نگارنده نیز همراه او بود و از مؤانست این شخص بزرگ بهره مند میگشت .

در ایام جنگ بین الملل که ولایات مغربی ایران میدان تاخت و تاز لشکریان ترك و انگلیس و روس شده بود و هر فردی از افراد خویشان را بهمراهی یکی از متخاصمین معرفی کرده خسروی تنها کسی بود که بیم سرنیزه قزاق - تبعید سالجر تیرباران عسکر یا فریبندگی سیل طلای آلمانی او را از یاد ایران غافل نکرده و باتمام وعدو وعیدها مقاومت کرده و میگفت :

جمله را شد محو پیمانها زیاد من نپندارم فراموشم شود
لیکن در این مواقع که از هر جانب سیل جوشان و خروشان
فرود می آید هر کس که بایک طرف مقاومت میکرد خورد میشد تا چه رسد
بشخصی که با همه ایستادگی نماید .

خسروی راست و تزلزل ناپذیر بود و آن عقیده که داشت هیچگاه روی بستنی نمینهاد . این اخلاق معلوم است در چنان زمانی چه خواهد دید !

مقدمه

مدتی از دست روسها بکوه و صحرا پناه برد و با عشایر گریزان در غارها و جنگلها مکن بگزید و بنان خشک و لباس مختصر قناعت کرد عاقبت جبور شد قول و قسمها را بپذیرد و مطمئن شده بشهر در آید. بمحض ورود او را گرفتند و در محبسی که شرح آنرا در قصاید خود آورده جای دادند مدتی گرفتار بود تا اینکه روسها اراده کردند وی را ب سیستان بفرستند .

چو گفته بودم ملک کیان ز ایرانی است

حوالتم بسوی تختگاه رستم بود !

لیکن در همدان فسخ عزیمت کرده وی را در محبسی بسیار بد افکندند پس از دو ماه بنا بپایمردی امیر افخم او را رها کردند و بآن شرط که از طهران خارج نگردد اجازه آمدن به مرکز دادند.

باقی عمر را در طهران بمطالعه و معاشرت با دانشمندان گذرانید تا آنکه در چهارشنبه شانزدهم ربیع الاول ۱۳۳۸ قمری از مرض سینه درد جهانرا بدرود گفت :

وجوه اعیان و فضیلهی مرکز خاصه رئیس الوزرای وقت اظهار سوگواری کردند و او را در جوار بقعه ابن بابویه بر طبق آرزوی خودش دفن نمودند قبری حاضر در روی سکوب سمت مغرب بقعه پیدا شد چنانکه موافق آمال دیرینه او بود در کنار پیر طریقتش مرحوم آقا محمد حسن نقاش زرگر جای گرفت . از مرکز و ولایات شعرا تعزیت نامه ها و ماده تاریخها بپا زماند گانش فرستادند از جمله دو ماده تاریخ ذیل است که در روی سنگ قبرش نقش شده است.

۱ - اثر طبع آقای ملک الشعراء بهار :

دریغ و درد که شهزاده خسروی ز جهان

برفت و از پس او آه و ناله بی ادبی است

چو بود مردی آزاد جست از این زندان

بمرد آزاد آنکو گریست گول و غبی است

بهار شاید اگر در غمش بگرید زار

بحکم آنکه خروش بهار زیر لبی است

شمس و طغرا

جهان همیشه با آزاد مردکین توز است
نفوذ مردم آزاد از آن نه بی سببی است
براهل معنی تلخ است اختلاط جهان
که سیرتش همه خاری و صورتش رطبی است
چو بود روح خرد خسروی تحجب جست
که روح را صفت و خاصیت بمحتجبی است
برفت خسروی ورست از این کریوه تنگ
پناه جانش اوراد و ذکر نیمشبی است
بد افضلیت او در ادب مسلم خلق
که حیات و چنین مرتبت نه بوالعجبی است
عجب در اینک پسر از مرگ سال تاریخش
درست و راست همان (افضلیت ادبی است)

۲ - نگارش قلم مرحوم حاج ملک الکلام مجدی کردستانی :

خسروی شهزاده والا کهر باقر که بود
نظم و نثرش در روانی غیرت ماء معین
زان سپس کاند در جهان بگذاشت بهر یادگار
یک محیط از نظم و نثر خود به از در ثمین
جان او شد جانب جان آفرین زین دامگاه
عالمی گشتند اندر ماتمش اندوهگین
بی تأمل گفت مجدی بهر سال رحلتش

شد روان پاک باقر جانب جان آفرین

۳ - زاده طبیح مرحوم حاج میرزا یحیی دولت آبادی:

رفت افسوس از این سرای سپنج	باقر خسروی جهان کمال
زبده شاهزادگان قجر	نخبه اهل دانش و افضال
داشت قلب سلیم و طبع کریم	وز کمالات کف مالا مال
بود وارسته از علائق دهر	نه بجاهش بداعتنا نه بمال
پس هفتاد سال و یک از عمر	مرغ روحش ز تن بزد پروبال
تا بماند بد داستان ادب	یادگاری از این خجسته خصال
پی تاریخ رحلتش بحساب	سر فرو برد سردبیر خیال

مقدمه

بر سر جمع نه کشید و بگفت باقر خسروی جهان کمال
در زمان توقف تهران نام فامیل خود را بمناسبت جد خود
محمد علی میرزای دولت‌شاه دولت داد تعیین نمود و در دفتر سجل احوال
ناحیه دولت ثبت کرد

اخلاق او بطور خلاصه: راستگوئی و درستکاری رحمت و عزت
نفس بود مختصری عصیبت اخلاق او را زینت میداد در عقاید دینی
و طریقتی و ملکی (دمو کراسی) ثابت قدم و در احترام و حفظ الغیب
مردم متمصب بود. از معاشرتهای بیهوده و آنچه با وقار علمی و
نجابت خانوادگی او مباین بود احتراز میجست از همان ایام جوانی
دفتر خانه برای خود ترتیب داده و جز گاه گاه با اهل منزل خود
صحبت نمی‌داشت. مونسش شب و روز سکنه بسی آزار کتابخانه و
تفریحش مطالعه آثار گذشتگان بود این فضای محدود و روحبخش
کتابخانه را بر هر مقامی ترجیح میداد. با جدی تمام مقامات را از
خود دور میساخت و کالت ملت را که مقدمه آن از نامزدی حزبی
پیدا بود از همان اولین قدم رد کرد. ریاست طریقتی را با خضوع
تمام از خویش دور نمود و با فروتنی بسیار مریدی را بر مرادی
ترجیح داد.

استخدام در گمرک و تلگرافخانه و عدلیه و اداره حکومتی
را فقط برای کمک معاش خود بطور موقت قبول میکرد. زیرا که
قلت بضاعت و بسیاری عیال (۱۰ نفر اولاد) او را باین خدمات
مجبور میکرد و تا فرصتی مییافت در ترك آنها خود داری نداشت.
قلم من از عهده تشریح فضایل او بر نمی‌آید. از هر مبحثی
که باوی سخن میرفت عقاید مختلفی که راجع بآن هست ذکر نموده
وسالم ترین نظر را اظهار میکرد از میان علوم که خود در شرح
حالش ذکر نمود در قسمت ادبی سرآمد اقران بود. محفوظات
وی از اشعار عرب بدرجه محیرالعولی میرسید. در حکمت قدیم
اطلاع وافی داشت و بعدها بوسیله کتب جدیده عربی از فلسفه و علوم
جدیده اطلاعات خوبی حاصل نمود.

خطی خوش و خوانا و ظریف داشت و تا آخر عمر از تحریر

شمس و طغرا

سیرو خسته نشد چنانکه در سنه ۱۳۳۷ قریب نه هزار بیت دیوان فرخی سیستانی و تمام چهار مقاله عروضی باحواشی مرحوم آقای میرزا محمدخان قزوینی چندین ترجمه دیگر را برای نگارنده بخط خود تحریر فرمود. در سال آخر عمر قادر بود که ده ساعت شبانه روز چیز بنویسد.

اما قوه مطالعه او حدواندازه نداشت تاوقتیکه خوابوی را در نمیر بود کتاب از دست نمیگذاشت.

در شاعری سهولت و متانت غریبی در گفتار داشت سبکهای مختلف را پیروی میکرد و در همه مهارت خود را ظاهر مینمود کمتر کسی از متأخرین قصیده و غزل را معاً خوب ساخته است.

امروز مدایحی که در قصاید او هست شاید بنظرها عجیب میآید ولی نباید خواننده فراموش کند که قصاید مدحیه او اغلب از آثار سی سال پیش و طبعاً متأثر از تأثیرات محیط و زمان است و بهیچوجه این مداحی که محض تقلید سبک شعرای قدیم است نشانه طمعکاری یا تملق گوئی نباید محسوب گردد. زیرا که منزلت او نزد ممدوحین شبیه بمقام مداحان عادی نبوده و در خدمت حکام جلیس و مشاور و ندیم محسوب میگشته و قصد اخازی نداشته است چنانکه با تائبك اعظم گوید:

مدح تو خسروی نکند ز آنرو

کامید سیم و طه - ع بزر دارد

غالباً قصاید را در تشکر از مرأحمی که قبلاً در حق او و در پاداش خدمات و رأیهای صائبش مبذول میشده است سروده و ابداً قصد و توقع صله یا بهبودی حال خود را نداشته است.

در تجدد نثر فارسی منشآت او تأثیر نیکو بخشیده است تجددی که امروز هم بکمال نپیوسته در کتب او که از آثار بیست سال قبل محسوب میشود بدرجه عالی رسیده و در آنها روانی و بی پیرایگی با استقامت و انسجام و فصاحت توأم گردیده است.

آثارش از اینقرار است:

۱- دیبای خسروی در شرح حال ادبای عرب و سیر شاعری

مقدمه

دردوره قبل وبعد از اسلام . دو جلد بزرگ از آن بخط خودش یا کنویس شده و قریب سی هزار بیت میشود . بنظر نگارنده تاکنون کتابی باین خوبی بزبان فارسی در احوال ادبای عرب نوشته نشده است و اگر روزی چاپ شود خدمتی بزرگ در شناساندن شعرای عرب بایرانیان خواهد نمود .

۲- رمان شمس و طغری و ماری و نیسی و طغرل و همای که وقایع زمان اتابکان فارس مخصوصاً آتش خاتون را شرح داده و با دقتی کامل آثار قدیمه فارس و حوادث قرن هفتم هجری را بلباس افسانه بیان مینماید . اصل حکایت نیز که مشتمل بر چندین معاشقه دلپذیر میگردد در نهایت فریبندگی و کشندگی است و عباراتش در غایت فصاحت و سادگی . این کتاب در رجب سال ۱۳۲۵ نوشته شده و سال بعد بهمت مرحوم معتضدالدوله کرمانشاهی طبع شده است و نسخ آن بزودی فروش رفته و نایاب شد .

۳- رمانی در شرح احوال حسینقلی خان جهانسوز شاه قاجار آمیخته با فسانه شیرینی که شخص را میگشاند بزمان طلوع سلطنت قاجاریه و در بهترین لباسی حالت تأسیس و نیروگیری این سلسله را شرح میدهد هنوز بطبع نرسیده است .

۴- رساله تشریح العلل در علل و زحافات عروض که بازبان ساده این علم مشکل را بیان میکند و چنانکه خود در مقدمه مینویسد در کتابی بیتی چند دیده شد که فاضلی از متقدمین زحافات و علل عروضیه را که بواسطه آنها فروع بحور از اصولش منشعب میگردد بنظم آورده و از برای تسهیل حفظ و ضبط مبتدیان را بسی بکار بود و لیکن فهم معنی و درك مراد از آن اشعار مشکل مینمود قاصر را بخاطر گذشت که شرحی روشن بر آن اشعار نویسد که مبتدیان باسانی توانند درك مقصود از آنها کرد .

۵- اقبالنامه که باب اولش مخصوص احوال خاندان غفاری و نسب مرحوم اقبالالدوله کاشانی است و باب دوم حاوی شرح حال و منتخب اشعار بیست نفر شاعر که اقبالالدوله را در ایام حکومت کرمانشاهان مدح گفته اند . این مجموعه که تاریخ یکی از خانواده-

شمس و طغرا

های معروف ایران و تذکره حال چندین شاعر شیرین سخن کرمانشاهان است نظر باینکه نسخه منحصر بفرد و مندرجاتش در هیچ تذکره دیده نمیشود دارای اهمیت ادبی است .

۶- ترجمه کتاب الهيئة والاسلام تألیف سید محمد علی شهرستانی که در آن آیات و احادیث و اخبار اسلام را با هیئت جدید منطبق کرده و ثابت نموده است آنچه بوسیله اسباب و آلات جدید کشف شده و میشود نزد ائمه اسلام روشن بوده و در کلماتشان اشاره و تصریح بآنها هست . تألیف این کتاب بزبان عربی در آخر ذی الحجه ۱۳۲۷ و ترجمه آن سه سال بعد اتفاق افتاده است . این نیز در نهایت فصاحت و نزدیکی باصل انجام گرفته و متأسفانه هنوز بطبع نرسیده است .

۷- دیوان اشعار خسروی که در شهریور ماه ۱۳۰۴ در تهران بطبع رسیده .

ترجمه‌ها و رسالات ناتمام نیز بسیار دارد که از ذکر آنها خودداری میشود . هر چند مقدمه مفصل شد ولی هنوز شمه‌ای از احوال و صفات خسروی گفته نشده است : در حقیقت مطالعه در احوال و اقوال اوسز اواریک رساله جداگانه و حاوی تجارب و نصایح گرانبها خواهد بود .

و ما محض رعایت اختصار سخن را باین بیت خودش خاتمه میدهیم
چند گوئی وصف زلفش خسروی کوتاه کن
شب بلند و لفظ بی پایان و این معنی دراز

« بسم الله الرحمن الرحيم »

وصلی الله علی نبیه محمد وآله الطاهرین - این کتاب رمانی است آمیخته با بعض وقایع تاریخی و مطالب جغرافی و دقایق اخلاقی که مؤلف آن در سنه ۱۳۲۵ هجری در موقعی که شهر کرمانشاه و وطن او بواسطه تهاجم اغراض فاسده و تراکم شرور و فتن و تطاول اشرار و اوباش بکلی منقلب و مضطرب گشته و باب قتل و غارت و هتک ناموس در آن مفتوح و راه آسایش و صون مال و جان و آبرو از آن مسدود آمده (فرار امن الفتنة) عیالات خود را برداشته بیکی ازدهات دور از شهر رفته در نهایت ملالت و افسوس بحال وطن عزیز و ابناء وطن خود بسر میبرد چون زمان آن مهاجرت بدر از کشید و از نداشتن مونس و دمساز و اسباب اشتغال خاطر او را جان بلب رسید ناچار بتألیف و تصنیف این کتاب پرداخت و آنرا مایه اشتغال خاطر و وقایه هجوم هموم جان گاه دل آزار ساخت و از اهل دانش و ادب معذرت میخواهد و امید عفو و اغماض دارد اگر جدی را باهزل در آن آمیخته بینند زیرا که اینگونه تألیفات را که بیشتر از بهر رغبت عموام سازند از درج آنگونه مطالب که با طباع آنان ملایم است چاره نباشد. دانشمندان فرموده اند (الهزل فی الکلام کالملاح فی الطعام) و نیز گفته اند جدهمه روزه جان مردم بخورد و هزل همه ساله آب مردم ببرد چون نیک بنگرند این کتاب تاریخ مجملی است از وقایع بیست و چهار ساله فارس و زمان پادشاهی آبتش خواتون آخر اتابک از سلسله سلفریان و هر مطلب تاریخی و جغرافی که در آن درج نموده از هر

شمس و طغرا

کتاب که التقاط شده يك حرف از نام آن کتاب را در آغاز آن مطلب از بهر علامت مینگارد که هر گاه بخواهند بآن کتاب رجوع فرمایند بدین تفصیل از حبیب السیر (ح) از فارس نامه (ف) از آثار العجم (ث) از جام جم (ج) از سیاحتنامه ابن بطوطه (ط) از کلیات شیخ سعدی (ک) و در سه جلد پرداخته آمد و هر جلدی بنامی موسوم گشت بدین شرح: جلد اول شمس و طغرا جلد دوم ماری و نیسی جلد سوم طغرل و هما و با تمام رسید در مزرعه جو گره از مزارع ماهیدشت کرمانشاهان در غره رجب سال مذکور (واستغفر الله من جميع ما کره الله)



فصل اول

در مقدمات لازمه

شیراز شهری است اسلامی کرسی مملکت فارس که در سال هفتاد و چهار گذشته از هجرت حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله محمد ابن یوسف ثقفی برادر حجاج معروف والی عراق که از جانب برادر امارت فارس داشت در نه فرسخی شهر استخر پایتخت فارس آنجا را بنا نمود و بروایتی شهر قدیمی بود و او آنجا را آباد و دایر نمود و اندک اندک استخر خراب و شیراز آباد گشت پس از آنکه در امر خلفاء بنی عباس ضعفی پیدا شد و در هر يك از ممالک اسلام امیری دم از استبداد و استقلال بزد چندین طبقه سلاطین و حکمرانان در شیراز برمسند فرمانروائی و پادشاهی نشسته اند که گاه مستقل بوده اند و گاه در فرمان شاهنشاهان بزرگ ایران يك سلسله مشهور از سلاطین فارس اتابکان سلغری بوده اند از نژاد سلغر (بضم سین و غین معجمه) ترکمان که در آغاز ظهور کورک اقبال سلجوقیان این شخص با حشم و عشیرت خود در رکاب آل سلجوق بایران آمد و بصفحات

مقدمه

فارس افتاد و در ارجان (بهبهان) و اهواز یورت گرفتند و صاحب شوکت و اقتدار گشتند اول کسی که از آنها بدرجه امارت و سلطنت رسید سنقر ابن مودود ملقب بمظفرالدین بود که بر مملکت شاه سلجوقی خروج کرد و مملکت فارس را بحیطه تصرف آورد و تشکیل سلطنتی از بهر اولاد و اعقاب خود پدید داد و آخرین سلسله اتابک مهدعلیا آتش خواتون دختر اتابک سعدبن ابی بکر بن سعدبن زنگی ابن مودود سلغری بود که از ترکان خواتون خواهر علاء الدوله اتابک یزد بوجود آمده بود و هلاکوخان مغول مشهور بایلخانی شاهنشاه ایران این خواتون را که در اصلت ووجاهت بی نظیر بود از بهر پسر خود منکو تیموراغل ازدواج کرده بود چون پس از قتل سلطان سلجوق سلغری بشرحی که از این پس نموده آید مردی و ذکوری از خاندان آل زنگی که قابل این مقام باشد باقی نمانده بود مردم فارس استدعا نمودند که آتش خواتون را بر آنها پادشاه سازند هلاکوخان ایلخانی پذیرفت و آتش خواتون را لقب اتابیکی داده بشیر از فرستاد لیکن پس از وفات ابوبکر بن سعد که کار مملکت فارس آشفته گشته پیدا کرده و اتابکان پس از او ضعیف گشته بودند از اردوی ایلخانی (یعنی دربار شاهنشاه مغول) امیری بایک عده سوار مغول و یک تن تیچکی (نویسنده محاسب) برای حفظ نظم ولایت و وصول منال دیوانی بشیر از فرستاده میشد چون اتابک ابوبکر بن سعدبن زنگی که دره التاج و واسطه العقد این سلسله سلاطین است پادشاهی بود عاقل و دانشمند و دورانیش از آن پس که دید از تطاول سپاه خونخوار مغول و قهر و غلبه چنگیز خان چه شکستها پیداشاهان و فرمانروایان ممالک اسلام رسید و چگونه شهرهای بزرگ آباد ایران و توران خراب و اهلس گرفتار قتل عام گردیدند مانند بلخ و بخارا و هرات و مرو و نیشابور و خوارزم وری و همدان و تبریز و بغداد را از خلافت و دیگر بلاد که در معموری و آبادی همه از شیراز برتر بودند بشرحی که از این پس نگاشته میآید بشاهنشاه ترك او کتای قاآن جانشین چنگیز خان تقرب جست و قبول خراجی نمود لهذا مملکت فارس از تاخت و تاز سپاه خانمانسوز مغول و هجوم لشکر یاجوج و مأجوج ترك محفوظ ماند و تا او بود مغولان

شمس و طغرا

قدم بآن خاک ننهادند و کرسی مملکت فارس بحال آبادی باقی ماند و پس از او نیز بملاحظه عقد مزاجت آتش خواتون چنانکه گذشت مغولان بخیال غارت و خرابی آنجا بر نیامدند و این شهر را م بهر مشحون بود بعلما متبحر و عرفاء محقق و امراء باشوکت و شان و خواجگان با آبرو و نون و تجار پرمایه و ثروت و اعیان صاحب ملک و مکننت و کسبه با هنر و صنعت و او باش عیاش و رندهای قلاش و عمارات عالیة پرا از نظرایفاناث البیت و بازارهای معمور و مملو از اقمشه و امتعه نفیسه چنانکه از لوازم پایتختهای بزرگ است از هر دست مردم و هر قسم صنعت و هر گونه متاع و هر قبیل نعمت در آن یافت میشد اما مردم جاه طلب دنیا پرست آن چون می دیدند که روی کار با مغولان است هر یک از راهی و هر کس بتدبیری بآنها تقرب میجست و در راه خراب کردن کار خصم خود و تقدم خویش میکوشیدند در هر سری هوائی و در هر دلی سودائی ظاهر گشته آن ترتیب و قانون زمان اتابکان از میان رفته و کار امر بمعروف و نهی از منکر که در زمان اتابک ابوبکر بن سعد رواجی تمام داشت سستی گرفته هرج و مرج غریبی آشکار گشته اهل علم و دانش افسرده اهل ورع و تقوی پژمرده مردمان سلیم النفس پایمال و اشرار و او باش قوی دست دنیا طلبان دواسبه بدرگاه ایلخانی میتاختند که بدادن اسب و آستر و تقدیم سیم و زر همکاران را از خر بیندازند و بار مدعیان را گران سازند و باین سبب مأمورین مغول را بآن ولایت پای باز و دست تطاول دراز شده بود لیکن تا دو سال که هلاکوخان زنده بود نظر با احترامی که از عروس خود منظور داشت و نیز پسرش منکو تیمور اغل در جنگ سپاه مصر بمیرد کمتر مأمور بشیر از میفرستاد مگر یکنفر تپکچی و معدودی سوار برای نظم شهر و تحصیل مالیات که در تحت فرمان ملکه مشغول خدمت باشند اما چون هلاکوهلاک شد و اباقا خان پسرش بر مسندخانی ایران نشست و منکو تیمور اغل در جنگ سپاه مصر و شام شکسته شد و در همدان از غصه بمردا گرچه منشور پادشاهی فارس را باسم آتش نوشت لیکن یک تن از امراء بزرگ مغول را هم با سپاهی مأمور توقف در شیراز و ضبط آن مملکت نمود .

فصل دوم

طلوع شمس در شیراز

در سنه ششصد و شصت و هفت هجری سال سیم پادشاهی آتش خواتون در ماه اردیبهشت که برون و درون شیراز نمونه‌ای از بهشت بود روزی هنگام عصر در یکی از کوچه‌های نزدیک بسرای اتابیکی جوانی مقابل درب خانه قدیمی بر درخت سرو کهنی تکیه کرده ایستاده و بآمد و شد مردم که از هر گروه مختلط بودند نظر میکرد که از دیگر ایام بیشتر در تردد بودند و بدقت تمام بوضع آنها خیره شده و بمحاورت و کلمات آنها گوش میداد همچو مینمود که غریب است و بآن سخنان آشنا نیست و همیخواهد که بآن اصطلاحات انس گیرد .

و آن جوانی بود سرو قد و گل رخسار متناسب الاعضا خوش ترکیب قوی بنیه صحیح المزاج نه بسیار بلند بود نه کوتاه چهره‌ای داشت چون قرص قمر درخشان و چاهی دلر با برزنج بر روی گردنی چون ستونی از عاج که اندکی از چهره‌اش باریکتر مینمود چشمهایش چون دو چشم غزال با مژگانهای سیاه برگشته در زیر دوطاق مشکین ابروان مقوسش چون چراغی در محراب میدرخشید بانگاهی پرنفوذ که آثار عقل و فراست و هوش و کیاست از آن لایح بود بینی او مانند تینی از سیم که اندکی سرش خم داشت بر پشت لبی چون دو برگ گل سرخ که گاه تبسم دو رشته مروارید آبدار از آن نمایان میشد موئی

شمس و طغرا

چون پای مور تازه از پشت لبش سر برزده و دوزلف مشکین پراز چین و شکن ازدوسوی بکتفش افتاده در پیشانی صاف گشاده اش و گونهای پاک ساده اش اثر تابش آفتاب پیدا بود و مینمود که تازه از راهی دور بشیراز آمده و آن سفیدی، و لطافت بشره شهادت میداد که از مردم شیراز نیست و در کوهستان پرورش یافته لیکن بقسمی آثار شجاعت و شهامت و فراست و وقار از چهره و نگاهش آشکارا بود که رنود و او باش شیراز چون از آنجا میگذشتند و آن دلبر رعنا را میدیدند و بعبادت معهود خود هوس میکردند که باو نزدیک شده مطلبی طرح کرده سخنی گویند و بخوری دهند چون آن نگاه پرهیبت و چهره پر حشمت را مینگریستند تیر آنها بسنگ آمده قدرت بیش از یک نظر نداشتند زیرا که آن در را سخت بسته و پاسبان خرد و کیاست و شجاعت را در آنجا نشسته میدیدند اگر هم بعضی خیرگی کرده از دور ایستاده با یکدیگر نسبت باو بکنایت سخنی میگفتند در آن دلبر شیرشکار اثری نمیکرد یا بان کنایت آشنا نبود یا اگر بود اعتنائی نداشت (مه فشاند نوروسگ عوعو کند) از لباس و اسلحه مجلل او پیدا بود که از خاندانی بزرگ با ثروت و نعمت است لباسش عبارت بود از قبائی قصب توزی تنک و بلند مطرز بطرازی ابریشمین با کمری زرین فیروزه نگار خنجری گوهر نشان بر کمر زده و دوشربه مروارید آبدار بدان علاوه نموده لباده آستین فراخ از سقر لاط سبز که حاشیه زرباف داشت پوشیده و شمشیری بلند که یراق و اسبابش از فولاد اعلی و زرکوب بود با بندی زرین حمایل کرده موزه بلند تازانو ازادیم یمنی برپا و کلاهی از کرک سفید بر سر و شده ابریشمین که ریشه اش را مروارید آمده بودند بدور آن بسته پیدا بود که از سفر آمده و هنوز تغییر لباس سفر نداده در این بین دسته دسته سواران بازیب و زینت تمام آمده بگذشتند معلوم بود که اعیان بلدند که از برای امری مهم و مطلبی بزرگ بخارج شهر میروند هر دسته که از مقابل او عبور میکرد رئیس آنها مدتی خیره باو نظر کرده از حواشی خود میپرسید این کیست و هیچیک را اطلاع نبود جواب میدادند از بیرونیان است اهل شیراز نیست پاره ای که بصیرتشان بیشتر بود

طلوع شمس در شیراز

میگفتند باید ازدیلمان ساکن فیروزآباد و بلوک خواجه باشد گاه نیز جمعی از نسوان از آنجا گذشته چون او را میدیدند زمانی ایستاده بنظر اختیار باونگاه کرده آهسته با هم سخنی میگفتند گویا گفتندی «ما هذا بشران هذا الاملك کریم» (آدمیزاده چنین نیست مگر این ملك است) اما پیدا بود که آن جوان از ایستادن زنهادر برابر خود وصحبت داشتن خوش ندارد که ابروهارا درهم کشیده و نظر به پشت موزه خود افکنده باتکمه غلاف شمشیرش بیشت پا میزند و خودرا مشغول میدارد در آن اثناء که نیمساعت بیش از روزنمانده بود از سرکوچه سواری نمایان شد آن جوان را که چشم باو افتادیکه ای خورد و چشمها را دریده دهان را برگشود که چیزی بگوید نگفت وهمچنان بود تا آن سوار نزدیک رسید سیاهی بود نیمرنگ باهوئی مجعد که پاره ای سفید شده با قدی بلند و بنیه قوی و سینه فراخ آراسته بتمام اسلحه براسبی کوه پیکر از نژاد عربی خالص سوار خنجر ترکی بسته بره آهوئی زنده درپیش زین گرفته از گرد و غباری که بر سر و برش نشسته پیدا بود از راهی دور آمده آثار تهور و دلیری از جبین او آشکار بود چون چشمش بآن جوان افتاد باصوتی خشن سلام کرد آن جوان باواز بلند جواب داده بطرزی مؤدب گفت آه بابا خرم این شمائید چگونه باین زودی بازگشتی تنها آمده اید یا خواجه هم آمده اند گفت نه آقا تنها آمده ام گفت انشاء الله خیر است گفت چون شمارا سلامت و بی کسالت دیدم حمد خدارا خیر است آن تب و کسالتی که هنگام حرکت ما اظهار کردید و با ما نیامدید بقسمی خاطر خواجه را مشوش کرده بود که بمحض رسیدن بموکب امیرانکیانو و مختصر ملاقاتی قصد مراجعت نمودند دوستان و آشنایان از اعیان شیراز که باستقبال امیر آمده بودند مانع شدند ناچار خستگی ناگرفته مرا مراجعت دادند که یکسر بشهر آمده از حال شما بایشان خبر برم ان یسر تبسمی نمکین کرده گفت آه جزئی کسالت من قابل آن نبود که پدرم آنقدر مشوش شوند گفت بلی مولانا حق دارید هنوز پدر نشده اید که ببینید از اظهار کسالت فرزند چه حالی پیدا میکنید خاصه در غربت و نبودن پرستاری دلسوز گفت درست میگوئید لیکن

شمس و طغرا

این عجوز صاحبخانه ما نهایت دلسوزی را ظاهر میسازد و در این دوروزه بجان ودل خدمت کرده است کاکاخرم که بدرخانه رسیده بود پیاده شده سر باندرن کرده فریاد نمود مبارک مبارک غلامی سیاه بیرون دویده سلام کرد خرم اول بره آهورا باوداده گفت ببر به بی بی طیبه سپرده بیا این اسب را قدری بگردان که از تخت جمشید باینجا یکسر آمده است پس بطرف آنجوان آمده گفت حال بفرمائید ببینم تب بکلی زایل شده یا باز هست گفت تمام بریده هه انشب که شما رفتید قطع شد گفت پس چرا آنقسم خود را بیحال وانمود میکردید که خواجه فخرالدین ابوالحسن را پریشان خاطر کردید گفت راستش اینست که اگرچه جزئی تبی بود اما عمداً هم قدری تمارض کردم که باشما نیامده باشم کاکا از روی تعجب پرسید با ما نیائید چرا مگر نقاری دارید گفت نه بجان خودم گفت پس چه سبب داشت نیامدن هم فال بود هم تماشا هم از امیر تازة فارس استقبال کرده وضع تجملات اعیان فارس را میدیدید هم آثار غریبۀ تخت جمشید را سیاحت میکردید که همیشه آرزوی دیدن آنجا را داشتید هم در راه شکاری میکردید پرسیدم شکار هم در راه بود؟ گفت مگر این بره آهو را ندیدید که این پیر غلام شما شکار کرده بود پرسید با چه شکار کردید شما که سگهارا نبرده بودید؟ گفت به مگر اسب باد صبارا قابل آن نمی دانید که بتاخت آهو بگیرد اما حق دارید تصور پیری در او می کنید لیکن اسب باد صبا و این بنده شما پیری نمی فهمیم چیست بیست فرسخ در یکروز و یک شب حرکت میکنم آهورا هم دردو میگیریم گفت فی الواقع این آهو را خودتان گرفته اید گفت بلی بجان تو مادرش را با تیر زده به سواران مغول بخشیدم بره را با کمند گرفته سوقات برای شما آوردم و کمند خود را نمود که بدور کمرداشت جوان گفت آفرین بشما (دود از کنده بر میخیزد) گفت حالا علت نیامدن را بفرمائید آن پسر باطراف خود نظری کرده آهسته گفت راستی نیامدم که چشمم بجمال این مغولان وحشی مخربین بلاد و دشمنان دین اسلام و اسلامیان نیفتد بخدا راضیم بمیرم و به این کافرهای بی انصاف شتر چران بیا بانگرد تعظیم نکنم

طلوع شمس در شیراز

کاکا لب گزیده گفت آهسته تر آهسته تر عزیزم این غیرت و درد دینی که شما ظاهر می سازید اگرچه فی نفس الامر چیز مطلوبی است و حق مردمان نجیب و خاندانهای قدیم همین است که جز این از آنها بروز نکند اما هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد چه بسیار امور پسندیده است که باقتضای زمان و روز ناپسند میشود بلکه مضر و مهلك است شما عقل و هوش دارید اما جوانید و بی تجربه و بسیار بی تجربه قلبی دارید مثل آئینه پاک و صاف و هنوز نقوش اوضاع زمانه در آن منطبع نشده و از اغراض دنیوی عکس نگرفته فطرت پاک شما آنچه اقتضا کند همانرا میگوئید و تقیه نمی کنید و این برای شخصی سزاوار است که در دنیا هیچ علاقه و آلودگی بملك و مال و جاه و مقام و نوکر و رعیت و بستگان نداشته باشد مجرد و قلندر و در دنیا زندگانی کند تا بتواند آنچه حق است بی پروا بگوید اما خواجه شمس الدین حسن پسر خواجه فخرالدین ابوالحسن رئیس دیلمه فارس که میخواهد بر سه هزار خانه رعیت حکمرانی کند و پانصد سوار شمشیرزن با او سوار شوند و بیست پاره قریه و مزرعه آباد داشته باشد اسبها و رمهها و گله ها و نوکرها نگاهدارد و چند قصر و قلعه و باغ ساخته باشد چنین نمیتواند حقگوئی کند بلکه باید مثل سایر صاحبان مال و منال و ضیاع و عقار از عالم گرفته تا عامی از امیر گرفته تا بازاری نانرا بنرخ روز خورد و از هر سو باد بیند خرمن پاک کند از بزرگتر و قوی تر خود تملق گوید تا بتواند بر کوچکتر تفوق دارند تا شخص پیداشان تقرب نجوید و تعظیم نکند دیگران باو سلام نخواهند گفت این گروه وحشی بیابانی مگر امروز بر ما فرمانروا و مالک رقاب نیستند مگر تمام سلاطین روی زمین سرسلسله و ابتداء آنها از این قبیل مردم نبوده دور چرا برویم از سلسله جلیله و اجداد تاجدار خود بفرمائید این شاهنشاهان بزرگ دیلمی شما مگر نه از نسل بویه اند که از اوساط الناس دیلم گیلان بوده خود او يك سوار عادی بود و سه پسر او بی دربی بسطنت رسیدند تا کار اجداد شما بجائی رسید که با شوکت تر و با قدرت تر سلاطین اسلام شدند و خلفاء مسلمین را دست

شمس و طغرا

نشان خود ساختند و حال این که دیالمه در جنب منو لها مشتی از خرمنی و قطره ای از نهری بوده اند.

شمس الدین گفت: چنین است آنچه دیده و شنیده ایم هر سلسله از سلاطین ابتدای امرشان از این قبیل مردم تشکیل یافته در این حرفی ندارم اما میگویم که برای مرد مسلمان مردن بهتر که در تحت اطاعت کافری در آید و تعظیم بدشمن دین کند کما کما آهی کشیده گشت بلی ای فرزند چنین است اگر مسلمان بودیم و درد مسلمانی داشتیم و به شرایط اسلام رفتار کرده بودیم هرگز اسیر کفار نمی شدیم و بت پرستان را خداوند بر ما مسلط نمی کرد اما صدهزار افسوس و دریغ که این خواری و مذلت را خود برای خویش پسندیدیم و آن عزت و غلبه و بزرگی را که خداوند بهر ما خواسته و به ما ارزانی داشته بود عالماً عامداً از دست بدادیم مگر نه خداوند فرموده «ان الله لا یغیر ما بقوم حتی ینغیر واما با نفهم» خداوند پیغمبری بر ما فرستاد بادینی و قانونی که بایستی احکام آن را بشمشیر رواج دهیم و بعهده داد که اگر برای این پیغمبر رفتار کنید و برای ترویج دین او شمشیر زنید تمام سلاطین روی زمین را مقهور شما کرده همه امم قاهره را مغلوب و زیر دست شما می کنم تا چنان کردیم و بطریق عدل و مساوات و برادری قدم زدیم و هم خود را نصرت دین و جهاد در راه خدا قرارداد بودیم تمام آن وعده ها صدق شد و یک مشت مردم عرب برد و لتهای بزرگ عالم غالب آمدند و از مشرق تا مغرب را رعب آنها فرو گرفت تا وقتی که «اشداء علی الکفار و رحماء بینهم» بودند خداوند هم با آنها بود چون به خود مغرور شدند و حب جاه و مال و منصب بر حب خدا و دین غالب آمد آن ها را به خود وا گذاشت تا بضدی که دیگر بر خاسته بقلع و قمع و ربودن حق همدیگر پرداختند خلفاء و رؤساء مسلمین میل بدنیا کردند و ممالک اسلام و مسلمانان را مرتع عیش و میدان لهو و لعب و آلت کامرانی خویش قرار داده بکامرانی و شهوت پرستی سرگرم شده از حال رعایا غافل و از کار جهاد فارغ نشسته ضعفا پایمال اقویا شدند آن اتحاد و اتفاق مبدل بشقاق و تفاق گشت و رأیهای مختلف پیدا آمد خداوند نیز نصرت خود

طلوع شمس در شیراز

را از ما بگرفت و بدست اعداء زبون ساخت نیکان سرپرده خفا کشیدند بدان بتدلیس جای نیکان گرفتند علما تابع هوای نفس شدند و پیرو خیالات و دستیار اهل جور و اعتساف آمدند که فضله صید آنانرا بخورند و بقوت آنها قفای بیچارگان بدرند پس بر حسب وعده ها که حضرت پیغمبر و ائمه دین ما داده بودند جنود ابلیس و خیل یا جوج (من کل حدب ینسلون) از بوادی بعیده روی بیلاذ اسلام نهادند و ترو خشک را با هم بسوختند و آنچه در قوه داشتند از تخریب بلاد و اهلاک عباد و سبی نسوان و قتل اطفال و نهب اموال فروگذار نکردند پیدا بود که چنگیز خان و اتباعش آیت قهر و آلت انتقام خداوندند که بهر جا روی نهادند پادشاهان بزرگ با آلت و عدت بسیار چون پشه از باد از پیش آنها بگریختند و هیچکس تاب مقاومت در خود ندید چنانکه شرح آن را در کتب تواریخ بتفصیل دیده اید و از آن کتب در کتابخانه شما و فراست اما چون کوکب بخت مردم فارس در آن زمان بحد و بال نرسیده بود و مستحق قهر الهی بدرجه دیگران نگشته بودند ف پادشاه عاقل فاضل دانای آنها اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی از حال پادشاهان دیگر و همسایگان خود عبرت گرفت و بدانست که این خیل مغول آیت خشم و آلت خذلان خداوندند و با آنها پنجه در افکندن در قوه بازوی هیچکس نیست و محال است که دست از او بازدارند يك وقت هم بسراغ مملکت او خواهند آمد حزم را پیشه کرده با او کتای قاآن که یس از چنگیز بر سریر خانی یورت چنگیز نشسته بود از در ایلی و انقیاد در آمد برادر خود تهمتن را با هدایای بسیار بدرگاه قاآن بخان بالیغ فرستاد و آن تقرب و حسن خدمت در نظر قاآن موقع قبول یافت زیرا که قاآن بموجب وصیت جدش چنگیز خان و نیز باقتضای فطرت سلیم خود بنای کار را بمردمداری و رعیت پروری و آبادی ممالکی که جدش خراب کرده بود نهاده و حتی الامکان از خونریزی و خلق آزاری پرهیز داشت از این اظهار اطاعت و انقیاد پادشاه فارس بسی خوشوقت گشت و او را بلقب جلیل قتلغ خان که از القاب بزرگ محترم مغولان است مفتخر و بخطاب اتابیک که خاص شخص اول مملکت است در نزد ترکان مباحی

شمس و طغرا

فرمود ویرلیغ فرمانفرمائی ممالک فارس را بنام اونگاشتند بشرط آنکه هر سالی سی هزار دینار زر سرخ بخزانه عامره سلطان فرستاده باشد و تهمتن را بنواخته عودت داد و باین وسیله مملکت فارس از بلای تاخت و تاز سپاه مغول محفوظ ماند پس چون سلطنت ایران از جانب قاآن بهلاکو خان تفویض و بضبط ممالک اسلام فرستاده شد و ببغداد رفته مستعصم بالله خلیفه را بکشت و یکسره بلاد اسلام جز مملکت مصر بحیطه تصرف او آمد تو قعات وزراء و امراء دربار و خوانین و شاهزادگان مغول از حکام و فرمانگذاران ممالک بیفزود و سرباز آن سی هزار دینار مقرر گشت اتابک ابوبکر در مانده شد و با وزراء و اعیان مملکت به مشورت نشست که چه باید کرد و چگونه از عهده این مخارج فوق العاده توان بر آمد همگی سکوت نمودند و راهی نتوانستند نمود از میانه (ف) عمادالدین میرائی که تا بند میراث زشت نامی او بجای است و از اهل عراق و در خدمت اتابک بکار انشاء بسرمیبرد سر بر آورده گفت از آنجا که پادشاه مسلمانان اولوالامر است هر گاه وقتی برای حفظ بیضه اسلام و ثغور مملکت مسلمانان بوجهی احتیاج افتاد حق آنرا دارد که هر گونه صلاح بیند آن مبلغ را تحمل نموده بگیرد خواه بطوع و رغبت دهند یا به عنف و کراهت اتابک رأی او را بپسندند و وضع خراج قدیم را تغییر داد و بر هر چیز که از آن منفعتی عاید خلق میشد از ملک و زراعت و باغ و مستغل و مواشی و اصناف کسبها و شغلها مالیاتی گران بر بست بلکه هر ملکی که کمتر از بیست سال در تصرف کسی بود ملکیت آن را امضاء نکرده جزو خالصه دیوان میشد و این خرابیها از آنوقت در ملک فارس پیدا آمد و بسیاری از خاندانهای بزرگ قدیمی از میان برفت و رعایا ضعیف و بی قوه شدند پس از اتابک ابوبکر پسرش سعد که در اردوی هلاکو خان بود و تازه از مرض رهائی یافته با فرمان اتابکی رو بفارس نهاد و چون از بسیاری زاری بر پدر مرض عود کرده بود در راه وفات یافت و در جوانی بتخت پدر نرسیده بتخته تابوت جای گرفت پس مردم فارس اتابک محمد پسر دو ساله سعد را که از ترکان خواتون خواهر اتابک علاء الدوله والی یزد داشت

شمس و طغرا

بیادشاهی برداشته و ترکان که زنی بود عاقله و با تدبیر زمام امور جمهور و حل و عقد کار مملکت را بدست خود گرفت و وزیر خود را با تحفه و هدایای بسیار بدرگاه ایلخانی فرستاد اما آسمان برخلاف مراد او رفتار نمود و پسرش اتابک محمد از بام افتاده هلاک شد و نیز بمشورت ارکان دولت داماد خود محمدشاه پسر سلغر شاه بن اتابک سعد بن زنگی را به سلطنت نشانید محمد چون پادشاه شد شیوه لهو و لعب پیش گرفت و اعتنائی برای ترکان خاتون نمی کرد و چند نفر بی گناه را بقتل رسانید ترکان و اعیان دولت از او رنجیده و او را گرفته حبس نمودند و شیرازیان رفته سلجوق برادر محمد را که در قلعه استخر محبوس بود بیرون آورده بر سریر اتابکی بنشانند و ترکان ناچار شده بمقد و ازدواج او درآمد و محمد داماد خود را مغلولاً بدر بار ایلخانی فرستاده عرض کرد که چون محمد از عهده مملکت داری بر نمی آمد و به شیوه رعیت پروری رفتار نمی کرد و رعایای سلطان را آزار مینمود لهذا او را دست بسته بدرگاه فرستادم ایلخانی رأی او را پسندید و پادشاهی سلجوق را امضا نمود چون ترکان را بمحبت شخصی شمس الدین میاق نام که از غلامان خاص او بود متهم میداشتند شبی سلجوق شاه در مستی از آن امر بن خاطر آورد و غیرتش بجنبید غلامی سیاه را حکم کرد که رفته سر ترکان را بریده پیش او آورد آن سیاه بر رفت و آن سری را که غیرت مهر و ماه بود بریده در طشتی زرین نهاده بمجلس بزم سلجوق بیاورد آن مرد غیور گوشواره های او را بدست خود کنده پیش مطرب مجلس افکند فردا که آن خبر شایع شد جمعی از مغولها که بر حسب استدعای ترکان از اردو مأمور حفظ نظم شیراز و اطاعت ترکان بودند خوف کرده و بتحریک شمس الدین میاق محبوب ترکان پخیال فرار افتادند سلجوق شاه خبر شده بسر آنها تاخت اغل بیک رئیس آنها را بکشت و پهلوان محمد نجار با او باش بمنازل آنها ریخته آنانرا کشته و اموالشان را غارت کردند از میانه میاق غلام ترکان فرار کرده خود را به اردوی ایلخان رسانید و کردار سلجوق را بزشتترین صورتی به سمع سلطان رساند دریای خشم هلاکو بجوش آمد اول فرمود تا محمد برادر سلجوق را از حبس در آورده

طلوع شمس در شیراز

بخون اغل بیک مغول بیاسارسانیدند پس دوتن سر کرده ترك را با سپاهی خونخوار بدستگیری سلجوق و قتل اتباعش مأمور فارس نمود آن دو امیر را نام یکی التاجو بهادر بود و دیگر تیمور و شمس الدین میاق را با آنها فرستاد که خون بانوی خود را از سلجوق بخواهد و انتقام کشد چون این خبر به سلجوق رسید خزانه خود را برداشته با جمعی از یارانش بخورسیف کنار دریای عمان یعنی خلیج فارس برد که اگر مستأصل گردد آنها را بکشتی نهاده بجزایر بحر عمان برد پس بحکم ایلخانی امیر علاءالدوله اتابک یزد و کرمان برادر ترکان خاتون با سپاه کرمان و ملک نظام الدین فضلویه امیر شبانکاره فارس با سپاه خود به سرداران مغول پیوسته بطرف شیراز آمدند شیرازیان امیر مقرب الدین مسعود و علماء و سادات شهر را بشفاعت و ضراعت بیرون فرستاده گفتند که ما برفتار سلجوق شاه دیوانه و اتباعش راضی نبودیم رعیت سلطان و فرمانبرداریم آنکه مقصود است گنجینه خود را برداشته به ساحل دریا برده ما بیچارگان را نباید به گناه او گرفت التاجو بهادر که مردی نیک فطرت و پاک طینت بود تضرع و معذرت مردم شیراز را بپذیرفت و از سرقتل و غارت اهل شهر درگذشت رفیق او تیمور هر چند اصرار نمود که این مردم مقصر و خونی سپاه سلطانند بگذار شهر را غارت نموده لشکریان و خود را غنی سازیم التاجو بهادر نپذیرفت و گفت اینها رعیت سلطان هستند نباید ولایتی را بتقصیر یک نفر خراب کرد پس لشکریان را برداشته سردری سلجوق نهادند سلجوق نیز تا کازرون باستقبال آنها آمد و بشرحی که در تواریخ ثبت است کشته گشت.

پس از قتل سلجوق شاه امراء مغول و مسلمان بشیراز بر گشتند چون مردی از اتابکان سلغری باقی نمانده بود شیرازیان آتش خواتون دختر اتابک سعد بن ابی بکر را که از ترکان خواتون داشت و عروس هلاکوخان بود بیادشاهی فارس استدعا کردند که نجیب الطرفین بود استدعای آنها پذیرفته آمد و آتش خواتون را از اردو بایرلیغ پادشاهی روانه فارس نمودند اما توای فرزند میبینی که اسمشاهی با آتش است و رسم آن با مغولان آیا میتوان اطاعت از آنها نکرد و

شمس و طغرا

تقرب با آنها نجست اگر چه سلاطین مغول کافرند اما بعد از شخصی چنگیز که به سبب نادانی و غرور سلطان محمد خوارزمشاه پادشاه ایران با مسلمانها کینه ورشد و بهر جا رسید خراب نمود و قتل عام کرد دیگران از اولاد او آن بغض و کینه را با مسلمانان ندارند و مردم داری میکنند و وزراء خود را از مردم دانشمند دیندار اختیار کرده و زمام کار مملکت را بدست امراء بی دین خونخوار مغول نمیدهند کار سپاه کشی با آنهاست و بس، از طرفی هم نور اسلام بدلهای آنها تافته و بعضی آنها هدایت شده اسلام اختیار کردند همینقدر که سلاطین آنها نیز اسلام اختیار کنند دیگر سلطنت آنها اسلامی است و باید مشعوف بود که در اسلام همچو سلطنت قادر غالبی پیدا شده چه فرموده اند «ان الله سیؤیدالدین بیدرجل فاجر» آنگاه حمله و ترکتاز اجانب مانند تاتارهای دشت قباچاق و فرنگان از بلاد مسلمانان مرتفع میشود اما این را هم یقین میدانم که این شوکت و اقتدار مغولها تا زمانی است که از یاسای جد خود چنگیز خان تجاوز نکرده اند و در میان آنها این اتحاد کلمه باقی است اما بمحض آنکه از آن قوانین تخلف نمودند و در میان آنها اختلاف کلمه پیدا شد مانند دیگر طبقات سلاطین ماضعیف شده از میان میروند باز سرکشان و امراء ایران از گوشه و کنار سر بر آورده همان هرج و مرج سابق بر پا خواهد شد.

شمس الدین همه این بیانات را بالذتی گوش میداد و خاموش بود يك مرتبه سر برداشته گفت بابا خرم من در وفور علم و دانش و اطلاعات شما حیرتی ندارم زیرا که آنچه خواجه پدرم خوانده و تحصیل کرده شما هم خوانده اید و میل هم دارید که معلومات خود را بمن بیاموزید اما حیرتم در این است که شما را کی فراغت بوده که باین امور فکر کرده این گونه پیش بینی ها که فایده ای به حال شما ندارد بفرمائید خرم خندیده گفت: نه عزیز من این کار دخل به دیگران ندارد که من در آن فکر کرده و میکنم اینهم کار شما است که ولی نعمت من هستید و نیز راجع به وطن و اهل وطن ما که رشته خیر و شر و نفع و ضرر ما بهم پیوسته است و بر همه لازم است که در صلاح

طلوع شمس در شیراز

وفساد آن اندیشه کنیم شبها که بی خوابی به سرم میزد و در آن قصر قلمه موک (قلمه موک را در انتهای خاک فیروز آباد و ابتداء خاک بلوک خواجه در میان کوه و جنگل ساخته بودند و در لطافت هوا و عذوبت آب مشهور بود) و در کنار آن خنب آتشکده فیروز آباد تنها نشسته ام به این گونه امور که راجع به سعادت و شقاوت و وطن عزیز ماست اندیشه میکنم چون زن و فرزند و علاقه ای ندارم برای آینده شما فکر کرده و میکنم و خیلی در اندیشه ام خاصه برای شما که پرورده من هستید. شمس گفت حال شما همچو مصلحت دیده اید که باید رفته به آنها تعظیم نمود پادشاه مطلق فارس اینها هستند گفت بلی فعلا که هستند. منتهی اینست که اسمی بی مسمی برای حفظ ظاهر و جذب قلوب عوام برزنی نهادند که بر آنها نشورند مگر تفصیل شورش او باش و پهلوان محمد نجار را نشنیدید که برای شما حکایت کردم در زمان پادشاهی سلجوق بمنزل مغولها ریخته آنها را چگونه کشته مال آنها را بردند شمس الدین گفت بلی فرمودید من خیلی دلم میخواهد با این پهلوان غیر تمنند آشنائی پیدا کنم گفت چه ضرر دارد وسیله آشنائی با این گونه مردم عوام بازاری با سانی بدست می آید حال واجبات را درست کنید تا برسیم بمستحبات گفت باز رفتیم به سر مطلب بجان خودم سوگند با این همه تفصیل که گفتید من اصلا میل بملاقات این قوم ندارم و اگر هزار نفر دستیار یکدل یکجهت میداشتم هر گز اعتنائی باین شترچرانها نکرده تا جان داشتم با آنها میزدم. خرم خندید و گفت عجب است من همچو خیال میکردم که بیانات من که همه از راه خیرخواهی و صداقت بود در شما اثر کرده است معلوم میشود در این یکساعت که با کمال خستگی سرپا ایستاده با شما چانه میزنم آهن سرد کوفته ام فرزند جان مگر این غیرت و درددین را تنها شما دارید دیگر کسی درددین و حب وطن ندارد چنین نیست اغلب دارند اما عقل و حزم و تجربه سد راه آنها است مگر نشنیده ای که حضرت شیخ استاد ما فرموده مزن با سپاهی زخود بیشتر که ابله زنده مشت برنیشتر و نیز در کتاب دیگرش فرموده که با فولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد شمس گفت : کدام شیخ را میگوئید

شمس و طغرا

گفت : شیخ مشرف الدین مصلح متخلص بسعدی گفت ای راستی دیده‌ام که پدرم اغلب اوقات باشما اسم ایشان را مذاکره کرده و از اشعار ایشان تحسین زیاد مینمایند و کتابهای ایشان را مطالعه و استحسان میکنند این شیخ بزرگوار در کجا تشریف دارند میشود زیارتش کرد گفت در یک فرسخی شهر در شمال غربی (ف) در سر قنات کازرگه عضدالدوله در پای کوه پهن دزخانقاه و زاویه دارند که ازوجه نیاز خواجه شمس الدین جوینی صاحب دیوان وزیر سلطان و برادرش خواجه علاء الدین عظاملک والی بغداد که دست ارادت بشیخ داده و او را پدر میخوانند بنای این خانقاه را گذارده در آنجا منزوی از خلق دور بیاد خدا بسر میبرند این شیخ تا سی سالگی در شیراز بتحصیل علوم ادبیه و دینی بسر برده پس عزم سیاحت فرمود سی سال دیگر هم در بیشتر بلاد اسلام و کفر بگردید و در درجا عارفی کامل و عالمی عامل بیافت خدمت نمود و ریاضتها کشید تا از هر علمی گنجها اندوخت و در سلوک الی الله کامل گشت پس حب وطن دامن گیر ایشان شده بشیراز آمدند و اکنون قریب دوازده سال است که در آن گوشه تنها بسر میبرند گاه گاه هم شعری میفرمایند و مطالب عالیة معرفت و حکمت علمی و اخلاق را بعبارتی سهل و ممتنع چنان برشته نظم میکشند که شخص از خواندن آن سیر نمیشود از ظاهر کلامش حظی وافر برای عوام و از باطن آن نصیبی است کامل از بهر خواص و صاحبان افهام ، پدرت را اعتقاد آنستکه تا بحال کسی یافت نشده که بتواند در فارسی باین سلاست و لطافت و شیرینی سخن سراید و پس از این هم نخواهد آمد و حال اینکه امروز در شیراز هزاران مردم ادیب و فاضل سخن سراموجود است هیچیک را این شیرینی و ملاحات در سخن نیست و باینگونه سهل و ممتنع قادر بر سخن نیستند. شمس پرسید: پدرم در کجا با این شیخ آشنا شده گفت از خیلی زمان در خانه خودمان هنگامی که شیخ بسیاحت میرفت بفیروز آباد آمد و در منزل جد شما خواجه ضیاء الدین که خانه اش مجمع اهل فضل و حال بود ورود نمود و جدت مقدم او را گرامی داشته پدرت را که آن وقت کمتر از بیست سال داشت بخدمت او

طلوع شمس در شیراز

گماشت از آن وقت رشته محبت در میان آنها محکم شد تا دوازده سال قبل که شیخ بفارس آمد بازبخانه شما ورود کرد و تو هفت ساله بودی تجدید عهد ارادت شد و پدرت چندین روز ایشان را نگاهداشت شیخ پیوسته شمارا نزدیک خود نشانیده نوازش میفرمود و از هوش شما تمجید میکرد و نسخه‌ای از کتاب بوستان و غزلیاتی که تا آن زمان ساخته بود بشما داد و از آن پس هم آنچه نوشته و گفته اند برای پدر شما نسخه‌ای فرستاده اند پدرت نیز اغلب اوقات هدیه و نیازی خدمت ایشان میفرستند که صرف فقرا مینمایند در سال قبل مرابا نیازی خدمت ایشان فرستاد و بر همین اسب باد صبا سوار بودم شیخ در جواب خواجه غزلی نوشته که مطلعش این بیت است : ای نفس خرم باد صبا از بریار آمده‌ای مرحبا شمس گفت پس چرا در این خدمت از این مقوله بامن صحبت نداشته‌اید گفت شاید موقع این صحبت پیش نیامده است شما یا بتحصیل علوم ادبیه و عربیه مشغول بوده‌اید یا بآموختن فنون سواری و شکار از این بی‌بعد لازم است که از اشعار و کلمات منثوره شیخ زیاد بیاموزید و بخاطر سپارید که بسی در محاورات و مکاتبات بکار است شمس گفت بخدا اگر پدرم بگذارند در شیراز مانده حلقه ارادت این بزرگوار را بگوش کشیده و بتهدیب نفس میکوشم خرم خندید و گفت اینهم از جمله هوسهای جوانی است با اینهمه علایق و خیالاتی که شما دارید کجا میتوانید در خدمت همچو اشخاص بسربرید که پشت یا بر همه عالم زده کی تحمل میکنید که تسلیم اراده ایشان شوید زود خسته شده میگریزید رخس میباید تن رستم کشد من مکرر باین خیال افتاده‌ام اما در قوه خود ندیده بهمان ارادت دورادور و دوستی ایشان اکتفا کرده‌ام شما هم بهمان محبت و ارادت ایشان قناعت نمائید بهتر است شمس گفت تا ببینم چه پیش میآید حال بگوئید امیرانکیانو کی وارد میشوند گفت منجمین ساعت ورود ایشان را پس فردا معین کرده‌اند گفت یقین شهر راهم آئین خواهند بست گفت مسلم است کلانتر و نقیب التجار و کدخدایان باید حسن خدمتی بنمایند گفت چند سواری از مغول همراه دارد گفت هزار سوار مخصوص از خود دارد هر قدر هم در

شمس و طغرا

فارس سپاه مغول هست در فرمان ایشان است چه تا بعین التاجو بهادر چه دیگران، پرسید: شخصاً چگونه آدمی است گفت بسیار متواضع و مهربان و خوش معاوره اما شنیده‌ام (ف) بسیار پول دوست است اما جاه و مقامش با امرائی که بفارس آمده‌اند نسبت ندارد صاحب‌شان و مقامی بلند و از خویشان ایلخانی و در واقع پادشاه فارس است شمس گفت عجب، خرم گفت عجبی ندارد از خوانین مغول است و صاحب‌طبل و علم و لشکر و حشم سروکارش با دختری جوان و بی‌عقل و خوشگذران است با اختیار تام و اقتدار تمام دیگر پادشاه چگونه است اما فرزند خواهش دارم از اینگونه سخنان دیگر از شما سر نزنند و پیش کسی نکوئید حتی در خدمت پدرتان که قطعاً بر شما خشم خواهند گرفت گفت: بچشم اطاعت میکنم .

فصل سوم

ظهور طغرا از آتش

شمس و خرم گرم آن صحبتها بودند که شب شد و آمد و شد مردم کمتر گردید چون مهتاب بود میل نمیکردند بخانه روند نیمساعتی از شب گذشت که ناگاه از ظرف بازار بانگ هیاهویی برخاست و غریو و غلغله بیاشد مردم بنای دویدن گذاشتند از یکی پرسیدند چه خبر است گفت : بازار آتش گرفته میسوزد و نمیتوانند خاموش نمایند متصل شعله از وزیدن باد باینطرف میآید دور نیست بخانهها هم سرایت نماید هنگامه ایست شمس گفت : کاکا نباید بتماشافت گفت برویم شاید بتوانیم کمکی هم بمردم نمائیم پس هر دو، دویدند بطرف بازار رسیدند بدرخانه عالی متصل ببازار دیدند شعله آتش بآنجا رسیده هیزم زیادی شترهای صاحبخانه آورده در جلودهلین ریخته اند که بعد بانبار بکشند آتش بآنها گرفته باد که میوزد شعله را بداخل دهلیز میبرد چند باری هم که در داخل دهلیز و دالان بوده آتش گرفته مانند کوره حدادی زبانه میکشد احدی قدرت دخول و خروج ندارد از یکی پرسیدند که این خانه از کیست گفت منزل التاجوبهادر سر کرده مغولها است که خود باستقبال امیرانکیانو رفته گویا زنش هم درخانه نیست بخانه یکی از امراء بمهمانی رفته این است که کسی نیست آبی از خانه آورده بر این آتش بریزد و این خانه را که بسی عالی و پراز اسباب تجمل است از سوختن

شمس و طغرا

حفظ کند در این گفتگو بودند که شعله از پله‌ای که در دالان بود بالا خانه روی دهلیز زبانه کشیده بآن غرفه سرایت کرد و فرش و پرده آنجا مشتعل دود و شعله از درها بخارج زبانه میکشید و باد آنرا پس میبرد ناگاه بانگ فریاد و استغاثه از روی بام آن غرفه بلند شد معلوم گردید صدای فریاد زنی است و ناله دختری که در آنجا گرفتارند و راه فرار ندارند زیرا که پله بام آتش گرفته آنها هم بهر طرف می‌دوند و از مردم طلب یاری مینمایند شمس را غیرت بجوش آمد و با خرم گفت بابا مرا همراهی کنید تا این زنان را از این مهلکه نجات دهیم خرم گفت خوب کاری بودا گر راه بآنجا میداشتیم گفت من فکرش را کرده‌ام از بام این مسجد که متصل است باین خانه تا آنجا که زنان هستند چهارپنج گز بیش نیست از بام مسجد بآنجا بالا رفته آنها را با کمند پائین میدهیم شما که کمند آهوگیر خود را همراه دارید گفت از حسن اتفاق همراه است اما چگونه بالا رویم گفت بامن بیایید تا بگویم چه باید کرد و دوان دوان بمسجد رفته راه بام را پیدا کرده بالا رفتند پس فریاد کرد تا آن زنان بلب بام آمدند شمس گفت این کمند را می‌افکنم بگیرید و دولا بهای آنرا در کنار بام محکم کرده بیاویزید تا آمده شما را خلاص کنیم و کمند را بالا انداخت آنکه بزرگتر بود بگرفت و گفت سطح بام آجر فرش است شمس گفت دیگر بهتر سر قلابها را لای دو آجر فرو نمائید و کمند را فرو افکند آن دختر قلابها را گرفته و با هم کمک کرده لای آجرها فرو بردند و کمند را بیاویختند شمس پا بحلقه کمند نهاده مانند مرغی بالا رفت خرم هم بالا آمد دیدند زنی است قوی جثه و دختری بسن پانزده یا شانزده سال که چشم روزگار چنان لعبتی ندیده با آنکه از وحشت نزدیک بهلاکت است باز علائم وقار و نجابت و پردلی از او آشکار است و با آنکه رنگ از رخسارش پریده باز فروغ چهره‌اش باماه برابری میکند و از نگاهش آثار شرم و عفت نمایان است آن زن پیش آمده گفت میخواهید ما را چگونه پائین برید شمس گفت خیلی آسان است پا بحلقه‌های کمند گذارده آهسته آهسته پائین می‌روید آن زن گفت مرا از وحشت دست و پا بکلی

ظهور ظفرا

از کار افتاده قدرت چنین کاری ندارم این خاتونهم ممکن نیست بچنین کاری اقدام نماید من پیرم و ناتوان او بچه و کم جرأت شمس گفت این است صدای سوختن و شکستن تیرهای سقف بلند شد ده دقیقه دیگر تمام سوخته بام با ما فرورفته همه طعمه آتش میشویم جای تأمل نیست گفت چه از این بلندی بیفتیم چه بسوزیم فرقی ندارد شمس دید جای توقف و تأمل نماند نهیب بآن دختر زده گفت بس است بیابدوش من تا تورا فرود برم این ننه ترسورا هم این کا کا فرود میآورد آن دختر با کمال وقار و شرم از روی تعجب گفت شما هم خود را وهم مرا پائین میبرید گفت بلی بلی زود باشید اگر نمیآئید ما خود را خلاص کنیم آن دختر ناچارتن بقضا داده با کمال شرم دستها را بگردن شمش انداخته ماهی پشت آفتابی سوار شد ، شمس فوراً پارا بحلقه کمند نهاده اندک اندک فرود میشد و بآن ماه آسمان دلبری میگفت نترسید و خود را محکم پشت من بچسبانید که هم اکنون میرسیم آن دختر سینه را پشت او میفشرد و سر را بروی گردنش نهاده از نرمی و بوی آن زلفهای مشکین که حلقه حلقه و چین چین بردوش او افتاده بود حالش مشوش میشد و هیچ نمیفهمید در کجا است پستانهای چون گوی عاج اوهم چون پشت شمس فشرده میشد تا قمر دلش را خبر میکرد و قوتی در او پیدا میشد تا بزمین رسیدند هر دو فریاد کردند خلاص شدیم پس خرم دایه را پشت کشیده دید دستهایش میلرزد و آن قوت را ندارد که تنه خود را در پشت او نگاهدارد شال کمر خود را گشوده او را در پشت خود محکم ببست و سرازیر شد اما کار او مشکل مینمود زیرا که آن زن گنده گنده و زنش بمراتب از آن دختر فرشته و شوش بیش بود شکمش هم نمیگذاشت درست پشت او بچسبد فرق دیگر آن بود که کشیدن بار آن پری پیکر جانرا باهتزاز میآورد و بار سنگین آن عجز قلب را با شمئزاز آن دختر ماه طلعت سروبالا که از وحشت سوختن و افتادن خلاص شده بود بر سر نشاط و انبساط آمده چهره اش از ماه فلک رخشنده تر و غنچه لعلش چون گل بوقت سحرش کفته میشد هر لحظه نظری بدایه میکرد و از وحشت او میخندید نظریهم بروی شمس کرده تبسمی

شمس و طغرا

تشکر آمیز مینمود هر دفعه که چشم او با چشم شمس مصادف میشد يك فروغ و باقه در آن ماهتاب از آن چشمهای فتان بچشم شمس میتافت که تا فعد دلش اثر می کرد تاب آن بارقه را نیاورده بدنش می لرزید و چشم برهم مینهاد آن دلبر طنناز هم هر نظر که بآن چهره مینمود تیری تا پر بجگرش می نشست و حالتی که خود هم ندانستی چیست در او ظاهر میشد دوسه حلقه با آخر کمند مانده بود که صدائی کرده و پاره شد و خرم و دایه بزمین افتادند دایه در زیر و خرم بر زبر آن چون بهم بسته بودند از آن صدمه فریادی و آوازی سهمگین از بالا و پائین دایه بر آمد ، آن دختر و شمس را خنده گرفت اما دختر ك دست بر دهان نهاده بود که دایه ملتفت خنده او نشود دایه از ضرب آن ضغته و شرم آن شرطه از هوش برفت خرم چون جایش نرم بود میل بر خاستن نداشت آخر بزحمتی گره شال را بگشود و پیای خاست شمس گفت فکری برای این بیهوش باید کرد خرم رفت و از خادم مسجد ظرفی آب گرفته بیاورد پس آبی برووسینه دایه ریخته و بمالیدند تا بیهوش آمد و فریاد آه و ناله اش بلند شد آن لعیت طنناز با هزار عشو و ناز گفت ای خدا جایش عیب نکرده باشد پس پیش رفته گفت : دایه جان کجایت درد میکند گفت: آخ ننه جان همه جایم خصوصاً پایم که گویا شکسته باشد آه از نهاد بانو بر آمد و بچشم التماس و حق گذاری نظری بشمش کرده گفت چه باید کرد شمس گفت نه خاتون آسوده باشید من ملتفت بودم پای او بزمین نرسیده که بشکند این آه و ناله برای و تبسمی کرد دختر ك را خنده گرفت و گفت خدا کند چنین باشد و روی را برگردانید که خنده او پوشیده بماند پس برگشته گفت احسان را تمام کرده ما را بمنزل برسانید شمس گفت بردن شما بخانه خودتان حالا امکان ندارد زیرا که آتش راه تردد را بسته است منزل ما باینجا نزدیک است اگر پاره ای ملاحظات نبود شما را بآنجا میبردیم که آسایشی بنمائید راه که گشوده شد بخانه خودتان بروید دختر ماه جبین فکری کرده گفت آیا در خانه شما زنی هست شمس گفت پیرزنی مقدسه صاحب خانه است بسی مهربان و خوش صحبت

ظهور طغرا

شوهرش بقالی بوده مرده و خانه باورسیده همسایه شما است باید بهتر بشناسید دایه گفت های‌های شناخته‌ننه طیبه است زن شیخ بقال برادر شیخ سعدی عارف مکرر اینجا آمده‌آشنای ما است زن مقدسه بسیار خوبی است شمس با تعجب نگاهی بخرم کرده گفت شما هیچ بمن نگفته بودید که طیبه زن برادر شیخ است گفت مناسبتی پیش نیامده بود بلی زن برادر شمش است و بهمین جهت است که ما در آنجا منزل کرده‌ایم دختر و دایه راضی شدند که با آنجا بروند پس خرم دایه را بدوش کشیده و براه افتاد شمس هم از عقب او روانه گردید دخترک هم از پی شمس چون پله‌ها تاریک و پر پیچ و خم بود خرم خیلی بزحمت فرو میرفت دخترک هم از ترس افتادن گاهی دستی بدوش شمس مینهاد و با صدگونه دلال پائین میرفت از اثر دست او تا قعر دل شمس می‌لرزید هر وقت هم دست شمس بدست آن دختر مصادف میشد احساس لرزشی میکرد و حمل بر واهمه از تاریکی و لغزش مینمود باینحال رفتند تا بخانه رسیدند عجوز را دیدند بر در خانه ایستاده و بسوی بازار نظر میکنند و پریشان است چون خرم را با آن بارگران بدید فریادی کرده گفت بابا خرم این چیست بر دوش داری گفت یکی از دوستان شما است بشتابید و بستری از بهر او بیفکنید که آسایش کند عجوز تعجب کرده برفت و در حجره خود بستری بیفکند خرم دایه را با آنجا برد و در بستر بخوابانید عجوز در روشنائی چراغ او را بشناخت و بی اختیار فریاد کرد که وای وای ننه تومان این شمائید چرا چنین شده‌اید او نتوانست شرح حال خود را بیان کند اما شمس آن مهمان عزیز را بحجره خود برد او چون دایه را ندید پرسید پس دایه کو گفت در حجره عجوز مشغول پرستاری او هستند گفت یا مرا آنجا برید یا او را پیش من آورید یا عجوز را این جا بخواهید شمس ننه طیبه را آواز داد بیامد چون چشمش بر دختر افتاد بر حیرتش بیفزود و گفت آه طغرا خواتون اینجا چه میکنید این دایه شما چرا باینحال افتاده زود بگوئید واقعه چیست که بسیار پریشان شدم طغرا هم او را شناخته گفت بلی ننه جان بدبختی و سوء اتفاق ما را باینجا کشیده پس نظری بشمس کرده گفت لیکن خوشبختم

شمس و طغرا

که بیاری وجوانمردی این خواجه اصلمند از سوختن و مردن رها گشتم آخ ننه جان نمیدانم چه بلائی بود هولی و وحشتی داشتیم مرگ را معاینه در زیر پای خود میدیدیم نمی دانم این فرشته رحمت و ملک نجات از کجا رسید که بآن سهلی و چالاکی ما را خلاص کرد و عمری دوباره بخشید متحیرم بچه زبانی شکر اورا بگویم و از این جوان دلاور عذر زحماتش را بخواهم از آهنگ کلام و آواز لرزان و طرز ادای آن کلمات پیدا بود که آن سخنان از چگونه دل برمیخیزد و گذشته از شکر گذاری چه مفهوم دارد شمس از مطالعه آن جمال و شیرینی آن مقال و ملاحظت دیدار و ظرافت آن گفتار که اندکی بالهجه ترکی آمیخته بود یکباره مغلوب شده هیچ نمیدانست در مقابل آن تشکرات چه گوید و چگونه ادای جواب کند که سر ضمیرش آشکار نکردد و مفهومی زشت نبخشد مات و حیران ایستاده خیره باونگاه میگرد و چیزی نمیکفت عجز از آن بیانات اصل قضیه را نفهمید و رو بشمس کرده گفت فرزند من که از بیانات این خواتون جز تعارفات چیزی نفهمیدم شما واضح بگوئید چه واقع شده شمس گفت ننه جان من هنوز هم این خواتون را نمی شناسم و از این تشکراتی که میفرمایند، منفعل می شوم در انسانیت تکلیف هر مسلمانی است چون ببیند زنی بی دست و پا و دختری بیچاره در میان آتش سوزان گرفتارند در خلاصی آنها کوشش نماید من دیدم این خواتون و آن بانو که هنوز هم نمی دانم کیستند بروی بامی گرفتار شعله آتش شده اند و راه فرار ندارند من و کاکا خرم با نجا رفته آنها را فرود آوردم من باید از ایشان معذرت بخواهم که خدمت خود را نتوانستیم درست انجام دهیم دایه در افتاد و صدمه ای دیدم من بسی منفعل شدم حال ببینید که این جزئی کار که لازمه تکلیف ما بود قابل اینهمه معذرت و مرحمت است که این بانو بخود زحمت تشکر میدهند و مرا خجل میسازند و بر شرمندگی این گناهکاری افزایند آن پریش از شنیدن آن بیان تبسمی کرد که بمرده جان میداد و نظری بروی شمس افکند که دلش برقص آمد و با آهنگی که بوی کمال محبت از آن شنیده میشد گفت؛ آه چنین نفرمائید که من بسی شرمنده تر میشوم شما کاری کردید که

ظهور طقرا

قوه هیچ پهلوانی نیست تا عمر دارم فراموش نمیکنم لذت آنساعت را که باشما از آن محل هولناک پرخطر مثل دو کبوتر بزمین رسیدیم و گفتیم خلاص شدیم مثل آن بود که مرده بودم زنده شدم پس اگر طناب تاب نیاورده پاره شد و دایه بیچاره با کاکای دلاور شما بزمین رسیدیم و گفتیم خلاص شدیم مثل آن بود که مرده بودم زنده شدم افتاد بر شما چه بحثی است گناه آن تنه سنگین او است نه کاکا و نه طناب پس من و شما چرا نیافتادیم شما را بخدا دیگر از این سخنان نکوئید والا من از غصه و خجالت هلاک میشوم که شما از من اظهار انفعال نمائید اگر چه شما را نمی‌شناسم اما یقین دارم از خاندانی بزرگ و نجیب هستید که بدیده و نشناخته خود را بچنین خطری انداخته و دونفر زن بیدست و پا را از سوختن و مردن نجات دادید مگر جز شما کسی در آن کوچه نبود پس چرا آنهمه عجز و التماس ما در دلهای سنگ آن نامردان اثر نکرد و قدمی بیاری من برنداشتند نمیدانم من بیچاره چگونه از عهده تلافی برایم و پدر و مادرم که جز من فرزندی ندارند چه کنند که تلافی این نیکی و زحمت شما را کرده باشند پس بخدا و امید دارم که بشما پاداش عطا کند و از عمر و جوانی برخوردار سازد و آرزوهای شما را بر آورد. این کلمات را بیک لهجه و آهنگی لطیف و شیرین ادا می‌کرد و در پی هر فقره نظری آمیخته با تبسم بچهره آن جوان گرفتار می‌نمود که جگرش سوراخ می‌شد نه این بود که آن دختر پانزده ساله که در پس پرده عصمت با کمال سختی پرورش یافته بود عمداً میخواست کرشمه‌ای بکار او کرده دلش را بر باید بلکه خود دل‌باخته بود و میخواست با آن طول کلام با محبوب خاطر خود را تسلی دهد و سورت حرارت قلب خود را بشکند لیکن از آنجا که آن پسر هم دل‌باخته بود این کلمات ساده متعارف باو اثر مغازله میبخشید بلی درست گفته‌اند سخن کز دل برون آید نشیند لاجرم بردل دیگر آنکه دست قدرت و مشاطه صنع در آن چشم و ابرو و زلف و گیسو و لب و دندان و زنج و دهان و گفتار و بیان و چهره و رنگ و لهجه و آهنگ و کف و بنان و سینه و پستان يك لطافت و ملاحظت و شیرینی و آینتی بودیعت نهاده بود که با

شمس و طغرا

هر کس از پیریا جوان زن یا مرد صالح یا فاجر سخنی می گفت و بچشم او میکرد و روی و مویرا مینمود قطعاً خاطرش پریشان و قلبش لرزان میشد و در هر دلی که از آن سخت تر نبود اثر میکرد و هر که از آن پارسا تر نبود گمراه میگشت پس باید تأمل کرد که در دل پاک و صاف آزاد جوانی روستائی که بهیچ جا و هیچ چیز گرفتار و آلوده نیست و غیر از زنان و دختران صحرا نشین روستائی سیاه و سوخته در آفتاب را ندیده و جز سخنان مهمل و شکسته و مخلوط بی ادب آنها را نشنیده چه اثر بخشیده بود و آن بیچاره را چه حال بود که بی اختیار راز دل خود را بیرون داد و در پاسخ آن سخنان گفت ای خاتون که هنوز شما را نمیشناسم و نمیدانم چه خطابی کنم که خطائی نکرده باشم اگر چه بنده باقتضای تکلیف مسلمانی با جزئی زحمتی شما را از آتش خلاص کردم اما می بینم که آتشی از بهر خود فروخته ام که باید پیوسته در آن بسوزم اگر چه آن دلبر طناب ملتفت مقصود شدورنگش برافروخت چشمها را برهم نهاده آهی سوزناک بکشید که از بیان بهتر دلالت داشت بر اینکه منم در همان آتش که تو میگوئی می سوزم لیکن عجوزک جز مسئله بریدن طناب و افتادن دایه و اظهار انفعال شمس چیزی درک نکرد و گفت جان فرزند شما که عمداً او را نینداختید یا راضی به افتادن او نبوده اید که باین شدت اظهار سوز و نیاز می نمائید الحمدلله هیچ جای او هم عیبی نکرده چون ماشاءالله خیلی فریه است بدنش کوفته شده تا فردا بحال خود می آید اگر هم خیلی تشویش دارید بروم جراحی بیاورم که او را دیده شما را مطمئن کند طغرا گفت نه مادر جان لازم نیست شما از پی جراح بروید بهتر این است زحمت بخورد داده تا خانه ما بروید پدرم در شهر نیست مادرم هم بمهمانی رفته اما بی بی فردوس را که می شناسید و می دانید که از مادرم بمن مهربانتر است میدانم حال از برای من چه حالی دارد و چه مصیبتی واضطرابی باو دست داده یکی از آنکه نمی داند چه بر سر من آمده دیگر از خوف بازخواست پدرم مادرم که مرا باو سپرده و نیک و بد رفتاری مرا از چشم او میبینند بخدا از تصور حال پریشان و چشم گریان آن زن

ظهور طغرا

نجیبه که حق تربیت و تعلیم و دین و ناموس بگردن من دارد و او را بقدر مادرم دوست دارم نزدیک است دیوانه شوم هر قسم شده خود را بآنجا برسانید و آن بی بی بدبخت را از عالم آگاه کنید شاید او را هم با خود بیاورید که از جانب من از این خواهی معذرت بخواهد که من خود عجز دارم و مرا يك قسمی بخانه برد که مادرم نفهمد کجا بوده ام

فصل چهارم

امیدوار شدن چند دل‌زار در يك شب

شمس از شنیدن لفظ (مرا بخانه برد) تصور کرد که جان می‌خواهد از کالبدش بیرون رود اما از شنیدن نام بی‌بی فردوس امیدی در دلش تابید زیرا این نام خاله او بود که در شیراز بیکی از مستوفیان شوهر کرده و چند سال قبل شویش مرده و خودش چون اولادی نداشت دختر یکی از امراء را بفرزندی قبول کرده قریب چهار سال بود که در خانه آنها بسر میبرد و بتربیت آن دختر مشغول بود همین قدر از حال خود بشمس اطلاع داده اما معلوم نکرده بود که اسم آن امیر چیست و چه کاره است چیزی که مایه تردید خیال میشد این بود که خاله او را فردوس بیگم می‌خواندند و این را بی‌بی فردوس می‌گویند با خود گفت این اگر همان خاله من باشد باید امیدوار بود که میتوان بتوسط خاله مهربانم گاهی با این لعبت غارتگر دل و عقل خود اظهار دردی نمود و باب آشنائی گشود اگر نه جایز نیست که بیهوده از عشق دختری که نمیدانم کیست و بمن سر قرود خواهد آورد یا نه و آشنائی با او ممکن است یا محال خود را هلاک کرد چه تا يك ساعت بخانه خود رفته راه خبر او بر من بسته میشود و باید بیفایده بسوزم و بسازم و با خیالی عشقبازم تا بگذازم باز خود را نوید داده می‌گفت باید خیلی از بخت خود امیدوار بود و راضی و از فضل حق تعالی شاکر که اگر کور کوران به چاهی افتادم

امیدوار شدن

پیش از وقت یکی را مهیا و مقرر کرده که از چاه نجاتم داده بجا هم برساند پس با وجدی تمام گفت آری ننه جان زودتر بروید و آنکه این خواتون فرمود بیاورید که ایشانرا بجانہ برده قلب مرا آسوده نماید و این ودیعه الهی و امانت سنگین را بدست صاحبش برساند طغرا را دل بشکست و با خود گفت همچو مینماید که او را چنان گرفتاری که مراست با من نیست من اگر چه میگویم یکی بیاید و مرا بخانه برد اما مثل آن است که بگویم بیایند مرا بقبرستان برند چرا که از مرگ چاره‌ای نیست اما او اگر چه می‌داند من باید بروم دیگر نبایستی چنین تعجیل کند و اظهار بی‌تابی نماید از بهر آمدن کسی که مرا از او جدا خواهد کرد باز خود را بتصور بیمهری او راضی نمی‌کرد و با خود میگفت چه کند بیچاره می‌داند که ما از هم خیلی دور افتاده‌ایم و مشکل است بهم رسیدن و می‌خواهد زودتر خود را آسوده سازد طیبه چون اصرار آنها را دید فوراً چادر بسر کشیده رو بخانه التاجو بهادر نهاد پس از رفتن او آن دو عاشق صادق اصلمند با عفت نفس چون تنها ماندند هر یک بخیال مخصوص خود مستغرق شدند یکمرتبه آن دختر آفتاب مثال ملتفت شد که چادر و معجری بر سر ندارد و مدتی است با جوانی نامحرم و ناشناس بی‌حجاب در یک حجره نشسته مشغول صحبت است بکه‌ای خورده گفت اگر بی‌بی فردوس وارد شود و مرا چنین روی باز با این جوان در یکجا بنگرد آیا بمن چه خواهد گفت چهار است مرا درس عفت و عصمت داده و از عادات مغولان که حجاب از نامحرم ندارند بد گفته و مرا از پیروی آنها منع نموده و با آداب مسلمانی آموخته کرده پس بی‌اختیار گفت ای‌وای چه کنم؟

شمس‌الدین که در کنج دیگر حجره نشسته و در زیر چشم مراقب حالات او بود سر برداشته پرسید خاتون شمارا چه میشود طغرا خندید و گفت شما را چه میشود از خود بپرسید که مرا چه میشود بقدری این نهایت واضح و ابلیغ از تصریح بود که شمس‌ناچار از اظهار عشق خود شد و گفت بنده را این میشود که فکر میکنم پس از رفتن شما بحر مسرای با عزت خود من دیگر چگونه باید

شمس و طفرا

زندگانی کنم با تو تبسمی کرده با آهی سوزناک گفت شما که مردهستید و همچو میدانم که صاحب مال و مکنت و عزت هم باشید و پدر و مادری دارید مهربان و میتوانید بهزاران چیز خاطر خود را مشغول کنید و عمری بشادی و خرمی بگذرانید چرا خود را بمن قیاس میکنید که دختری هستم عاجزه در خانه محبوس که جز رعایت حفظ ناموس و شرف و آداب دختری مغولان و معاشرت با زنان خود پسند بی تربیت آن قوم مشغله‌ای ندارم تنها یک بی بی فردوسی است که مرا بتعلیم آداب و رسوم مسلمانی و درس قرآن و علوم مقدمات و مسائل دینی و تاریخ و قصص و حکایات و نوشتن خط و پاره‌ای صنایع که زنان را بکار آید مشغول میسازد میدانید این‌ها هم وقتی خاطر را مشغول و شخص را سرگرم مینماید که دلش گرفتار غمی نباشد ببینید شاعر چه ملتفت این نکته بوده و گفته در مهر تو با جمله جهان دشمنم آید دوست ترسم ز تو مشغول نمایند خیالم ای وای بر من و روزگار من که باید پس از این مونسیم اشک باشد و ندیمم آه این جا که رسید سکوتی دراز کرد و نظری از روی حسرت و ناامیدی بروی شمس نمود که جگرش گداخته و کارش تمام ساخته شد پس گفت شما که مرا شناختید و از اسم و نسب و حسب من آگاه شدید آیا نباید منم شمارا بشناسم و بدانم که نجات دهنده من از مرگ کیست و کدام اصلمند جوانمرد است که مالک روح و زنده دارنده جان من است شمس تا خواست جوابی بگوید طفرا گفت ای وای من بیچاره بی چادر و معجری مدتی است در پیش شما نشسته و از خود بیخبرم اگر چه مغولها چندان مقید بحجاب نیستند اما برای من که تازه بدین اسلام درآمده و پدرم بی بی فردوس را بر من گماشته تا مرا با آداب و قانون مسلمانی آموخته کند این زن پارسای دانشمند تمام وقت خود را مصروف تربیت من دارد حال اگر از در در آید و مرا چنین بی حجاب باشم ببیند چه خواهد گفت و چه تصور خواهد کرد شمس گفت ای خواتون در آن حالی که شما بودید هر زنی نه از آن پارسا تر نباشد اگر بود خود را میباخت دیگر کجا بفکر اینگونه رسوم میافتاد بی بی فردوس هم پس از اطلاع از بزرگی واقعه شما را معذور خواهد داشت خصوصاً که ببیند من در

امیدوار شدن

خدمت شما هستم نه مردی بیگانه و نامحرم طغرا گفت چه گفتید از چه راه شمارا معذور خواهد داشت مگر بی بی فردوس شما را داخل مردهای نامحرم نمی شمارد یا چون مرا بدوش گرفته از آتش نجات داده اید بمن محرم شده اید ایکاش چنین میبود شمس الدین دید قافیه را باخته و بیگدار بآب زده زیرا که هنوز نمیداند که این زن همان است که او خیال کرده یا دیگری است فرضاً هم که او باشد از کجا با خیال او همراهی کند و تدینش قبول نماید که او با دختری نامحرم بی حجاب در خلوت نشسته صحبت نماید و ملامتش نکند پس گفت نه خواتون از بدی بخت من باین جزئی خدمت بشما محرم نشده ام و گمان هم ندارم چنین سعادت می مرا روزی شود اما این بانوی دانشمند که مریه شما است با آن همه علم و دانش گمان ندارم چون بنده را که هنوز در شمار اطفالم باشما در یکجا ببیند از این گستاخی معذور ندارد و بشما ملامتی کند طغرا خندید و گفت ماشاء الله چشم بد دور از این طفل پهلوان که این جسد سنگین کثیف مرا از پا نزده قدم راه بدوش کشیده از کمند بزیر آورد باری با همه این تصورات اگر چیزی بمن میدادید که سرور خود را با آن پوشیده و از نظر این طفل که هنوز بوی شیر از لب همچون شکرش می آید مستور میشدم بد نبود شمس فوراً شده ابریشمین دور سر خود را گشوده پیش برد و گفت بنقد این برای پوشیدن رو و موی نازنین شما از چشم بنده کفایت میکند باقی اندام شما که پوشیده است این را بگیرید و بسر کشید زیرا که خوب میدانم رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری طغرا آن شده را گرفته ببوئید اما خجالت کشید ببوسد و گفت این یک قدری کوچک است برای مقصود من اما این را بیادگار این شب نگاه میدارم وقتی بکار من خواهد خورد شما در تفحص چیز دیگر باشید که از ریب دورتر باشد شمس برخاسته عبائی تمام زراز صندوق خود در آورده پیش برد خواتون خندید و گفت با حال حاضر ما بی مناسبت نیست زنی بدهان مرگ رفته و بآن ترتیب خلاص شده و بخانه نامحرمی پناه برده اگر عبائی بدست آورده خود را بدان بپوشاند غنیمت است و با اسیری بی مناسبت نیست اما

شمس و طغرا

حیف که بسیار مزین و مجلل است و با اسیری منافات دارد شمس گفت بگیریید و بر خود بیوشید و این را بفال نیک بگیریید طغرا گفت اگر خدا بخواهد و آن عبار را گرفته بسرافکند و بر جلوۀ جمالش بسی افزوده گشت پس گفت حال خیال من آسوده گشت آیا عزیزم وقت آن نیست که خود را معرفی کنید که در انتظار آنم شمس را از لفظ عزیزم که باو خطاب کرد حال منقلب شد و دلش طپیدن گرفت و بوجد آمد و گفت اطاعت میکنم خواتون من طغرا هم از لفظ خواتون من دلش بطپید و بفال نیک گرفت .

فصل پنجم

تسلی سوگواران و شناسائی یاران

گفتیم که ننه طیبه برای آوردن فردوس بخانه التاجو بهادر رفت چون آنجا رسید دید جمعی از اهل محله و عابرین با بیل و کلنگ ریخته سقفها را خراب کرده بروی آتشی که بدیوانخانه آنجا رسیده بود میریزند تا بحر مسرا سرایت نکند یکی هم بمحل مهمانی رفته زن التاجو طغای خواتون را خبر کرده تازه رسیده بود و ایستاده مردم را بخاموش کردن آتش ترغیب میکرد و از یاری آنها اظهار امتنان مینمود دیگر خبر نداشت که در اندرون خانه چه مصیبتی برپاست در این اثنا غلام بچه‌ای بیرون آمده و چشمش ببانو افتاد با حالی خراب پیش دویده گفت آه خواتون چرا ایستاده‌اید باندرون بیائید ببینید چه مصیبتی بسر ما آمده طغای مضطرب شده پرسید مگر آتش باندرون هم رسیده گفت کاشکی آتش رسیده و همه را سوخته بود گفت پس چه شده زود بگو او بزبان مغولی گفت طغرا خواتون و دایه تومان مفقود شده‌اند طغای از شنیدن این خبر نعره هولناکی بزد و بی‌تحاشی خود را بآن آتش و خاک و دود زده بطرف اندرون دوید چند مرتبه افتاد و برخاست تا باندرون رسید دید محشر غریبی است بی‌بی فردوس سر و پای برهنه با گیسوان پریشان بدور حیاط میدود و بسرو سینه میزند و فریاد میکند که ای خواتون من دختران

شمس و طغرا

عزیزم مونس جانم کجائی آیادر آتش سوختی زیرسقف خرابماندی یا کسی تورا ربود خدایا چکنم جواب پدرومادرت راچگویم ایکاش آنساعت بنمازناستاده بودم وتورا از نظر نمیگذاشتم خدالغنت کند تومانرا که تورا به آن بام برد وبدام آتش گرفتار کرد کنیزان هم تمام موی پریشان کرده مشغول شیون بودند طغای از مشاهده آنوضع وشنیدن آن کلمات فریادی کرده بزمین افتاد وغش کرد یکمرتبه همه از شیون ایستاده بدور او جمع شده بنای ناله و زاری گذاردند فردوس خودرا جمع آوری کرده با آب و گلاب ببالین خواتون آمد وبهوش آوردن او مشغول شد ومثل باران اشک میریخت اما طیبه چون دید که طغای با آن حال باندرون رفت اوهم بهرحمت که بود خود را از میان آنخاک وآتش به اندرون رسانید وببالین طغای دوید که تازه به هوش آمده چشم گشوده بفردوس میگفت ای خواهر دخترم راچه کردی فردوس رفت جوابی بگوید طیبه مجال نداد وفریاد کرد ای خواتون آسوده باشید ومزدگانی مرا بدهید که من از جانب طغرا خواتون آمده پیغامی دارم یکمرتبه ناله وفریادها قطع شد همه به طرف او دویدند وهریک بقسمی اورا سوگند میدادند و التماس مینمودند که راست بگو خواتون ما کجاست او بهزاررحمت خودرا از آنها خلاص کرده ببالین خواتون رسانید و سر درگوشش نهاده گفت خواتون دختر شما در کمال صحت و سلامت الان در خانه من نشسته طغای گفت ای مادر اگر این سخن را برای تسلی خاطر من میگوئی تو را بروح پاک پیغمبر (ص) قسم میدهم این دلسوزی را در حق من مکن وقت این غمخواری نیست بگذار حقیقت امر را فهمیده بفکر چاره ای باشم گفت نه خواتون بحق رسول خدا دروغ نمیگویم هم اکنون دختر شما از من وشما صحیح وسالم تر وخوشحال با دایه اش تومان آغادر خانه من نشسته ومرا عقب بی بی فردوس فرستاده که معجزوموزه ای برایش برده اورا بخانه بیاورد گمان نمیکرد شما بخانه آمده از واقعه مخبر شده اید میخواست بی بی آمده اورا بقسمی به خانه بیاورد که هیچکس نفهمد چه شده که بگوش شما وامیر رسیده باو خلق تنگی نمائید خواتون به سجده شکر افتاده

تسلی سوگواران

بفردوس گفت حواجر جان با این مادر که خدایش جزای خیردهاد بروید و او را محرمانه بخانه بیاورید و در پیش کنیزان قسمی صحبت بدارید که نفهمند چه شده که بگوش پدرش برسد و من و شما و آن دختر بدبخت گرفتار عتاب و خطاب او شویم بی بی فردوس چادری برداشته با طیبه رفت پس خواتون برخاسته و بکنیزان گفت ای احمقهای سفیه شما نزدیک بود مرا از وحشت هلاک کنید اگر بعوض این داد و فریاد بیفایده بتجسس خواتون خود رفته بودید او را یافته و مرا باینحال نمی انداختید خدا نیامرزد مرا اگر همه شمارا بعقابین نکشم دختر بیچاره من تنها کسی بوده که دلش بخانه من سوخته بحیاط دیوانخانه رفته شاید کسی را پیدا کرده بعقب من بفرستد یا مردم را بیاری بطلبد شما هیچیک از جای خود حرکت نکرده از پی او نرفته اید او هم پناه بفرقه برده در آنجا محبوس مانده انتقام او را از شما ناکسان پدرش خواهد کشید یک مرتبه کنیزان بیای او افتاده بنای تضرع و التماس گذاردند که بشکرانه سلامتی خواتون از ما بگذرید و نکذارید این واقعه را امیر بفهمد والا همه را خواهد کشت بخدا ما گناهی نداریم خواتون بما خبر نداد والا ما خود رفته آتش را خاموش می کردیم طغای گفت این دفعه از شما عفو کردم اما باید امیر خبر نشود که طغرا ساعتی بیرون رفته و پیدا نبوده و من غش کرده ام اما فردوس با طیبه رفتند بخانه او وقتی وارد شدند که شمس شروع کرده بود به معرفی خود و طغرا عبارا بخود پیچیده بانظار شنیدن اصل و نسب و حسب معشوق بود سرا پا گوش گشته ناگاه فردوس داخل حجره شد و فریاد کرد آه این منم که تورا زنده و سلامت میبینم و اشک مانند باران از چشمش سرازیر شد و پیش رفته طغرا را تنگ در آغوش کشیده متصل میبوسید و میبوئیدی و قربان صدقه میرفت و شمس در گوشه ای ایستاده بحسرت تماشا میکرد و دلش از رشک آب میشد و بر آن زن حسد میبرد پس از آنکه از بوس و کنار فارغ شدند فردوس گفت عزیزم این چه صورت است که چون زنان عرب به سر کشیده باینجا چگونه آمدید من تورا بر روی بام می دیدم که بهر طرف میدویدی و استغاثه می کردی و مشغول نماز بودم چون فارغ شدم و

شمس و طغرا

قدری به سرو سینه زدم و دستم بجائی نرسید بنا گذاردم از خداوند فرج خواستن و دعا و تضرع کردن ناگاه دیدم بام فروریخت و شعله بلند شد و شما ناپدید شدید قطع کردم که شما هم فرورفته و طعمه آتش شده‌اید همینقدر توانستم که غلام بچه‌ای از بی خاتون فرستادم حال بگوئید به کدام وسیله و بچه معجزه از آن بلیه خلاص شدید و به این‌جا چگونه آمدید طغرا بنا کرد واقعه را بایک ظرافت و غنچ و دلالی بیان کردن که شمس را از خود بیخبر نمود و هر کلمه که از مردانگی و دلآوری آن جوان و کاکایش بیان میکرد فردوس فریادی از روی تعجب بر آورده میگفت هیچانم بقربان آنجوان مرد خداوند اورا از عمر و جوانیش برخوردار سازد کاش اورا دیده دست و پایش را بوسه میزدم چون سخن بدین‌جا رسید که کاکا تومان را بدوش کشیده به اینجا آورد من هم از دنبال آنها آمدم فردوس بیاد تومان افتاد و گفت ای راستی او کجا است آن بدبخت را ندیدم و برگشت که او را بجوید و به اطراف اطاق نظر افکند چشمش بشمس افتاد که در گوشه‌ای مبهوت ایستاده خاله جان خود را شناخته در دل شفعی دارد که وسیله باین خوبی بدست دارد تا میان او و معشوقه را گرم سازد و خود را بوصول دلدار امیدوار می‌داشت فردوس قدری خیره باو نظر کرد طغرا گفت بلی مادر این همان جوان دل‌آور فرشته‌خصلت است که ما را دوباره زندگی بخشید من شما را برای این خواستم که از قبل من از ایشان تشکر نمائید زیرا که خود هوش و حواس و قوه اداء این مطلب را نداشتم فردوس خود را موقر ساخته بطرف او روان شد و گفت اول اسم و نسب خود را بفرمائید که بدانم بچه‌قسم بشما خطاب نمایم که چیزی از شأن شما کاسته نشود تا از جانب این خواتون که اورا از جان خود دوستتر دارم و از جانب خودم از شما شکر گذاری نمایم شمس گفت این غلام شما را نام حسن است ملقب بشمس‌الدین پسر خواجه فخرالدین ابوالحسن دیلمی از شنیدن این کلام بی‌بی فریادی کرده چادر را بکناری انداخته بطرف او دوید تنگ در آغوشش کشید و بنا کرد بوسه زدن بسرو چشم و روی او و قربان و صدقه رفتن نوبت رشک و حسد بردن به

تسلی سوگواران

ممشوقه رسد و طغرا رادل بطپیدن آمد و حسرت میبرد بان زن و متحیر بود که این بانو با آن قدس و تقوی که از گنجشگ نر رو میپوشید چگونه جوانی نامحرم را اینگونه در آغوش کشیده و در حضور او باین حرص میبوسد و کلمات عاشقانه باو خطاب میکند هزار خیال از خاطر او گذشت و آن زن پارسا را متهم کرد که تا سابقه آشنائی نباشد محال است هیچ زنی بدون مقدمه با مردی این گونه رفتار نماید اگر چه فاحشه باشد فردوس یکمرتبه برگشته نگاهی بطغرا کرده دید که چگونه خیره به او نگاه میکند و رنگش پریده و آثار حیرت از چهره اش آشکار است ملتفت شد که در چه اندیشه است چون دماغی داشت بخیال مزاح افتاده همان قسم که دست در گردن شمس داشت آوردش بنزدیک طغرا و گفت خواتون عفو فرمائید عشق شخص را بی ادب میکند از شما پنهان نمیتوان کرد مدتهاست که مرا باین نازنین پسر محبت است و چندی بود که او را نمیدیدم و بچنگم نمیافتاد امشب از برکت وجود شما او را یافتم و اختیار از دستم رفت و فراموشم شد که شما حضور دارید و داد دل بگرفتم ببوسه از دهنش خوب باو نظر کنید و انصاف دهید که حق دارم دل باو باختام و خود را از دست داده یا بخطا رفته ام طغرا برافروخته شد و یکمرتبه از جا در رفت و گفت من همچو و قاحتی در شما سراغ نداشتم عشق در پیروی خیلی بیمزه و رسواست حال عشق دارید خود دانید به اختیار نیست اما مرا از چه بصرافی دعوت میکنید بخدا این تکلیف شما بیشتر مایه حیرت است تا این رفتار شما این را بگفت و راه در را پیش گرفت که بیرون رود و بدنش میلرزید فردوس آن حالت را حمل بشدت شرم و عفت او نمود و شمس را رها کرده باو آویخت و دستهای او را گرفته بوسید و گفت حقا که پاک فطرت و اصلمندی و تخم تربیت های من در زمین فطرت تو ضایع نشده بجای خود باشید تا شما را از این تحیر و اشتباه بیرون آورم طغرا چون معشوق را از دست رقیب رها یافت قدری دلش آرام شد و از روی مادر خوانده شرم کرد که بیش ملامتش نماید و او را برنجاند چشمها را بزیر انداخته بایستاد و گفت بفرمائید فردوس خرم و

شمس و طغرا

خندان دست او را گرفته بجای خود برده بنشانید و گفت ای فرزند حمد میکنم خدا را که نجات تو فرزند عزیز من بدست فرزند دیگرم واقع شده رهین منت بیگانه نیستم و دست بیگانه ای تو را مس نکرده که انگشت نمای فرومایگان شوی این جوان فرزند من است که مدت ها او را ندیده بودم جای آن بود که امشب من سه بار بهلاکت رسم از سخت جانی زنده ماندم گویاشما راهنوز بمن احتیاجهاست بار اول وقتی بود که شما را بر روی آن بام در شعله آتش دیدم و یکمرتبه از نظرم مفقود شدید بار دویم آنگاه بود که طیبه آمد و مژده سلامت شمارا داد بایستی از آن فرح ناگهانی مرده باشم بار سیم موقعی بود که بیخبر چشمم باین فرزند عزیزم افتاد که در طفولیت از من دور مانده بود و امید دیدار او را نداشتم و اکنون او را یافتم جوانی باین دلارامی و رعنائی آیا نبایستی از فرح فجاء کنم پس بسجده شکر افتاد باز طغرا را اندیشه گرفت که چهار سال است این زن مونس من است و روز و شب بامن محشور بوده و مکرر از حالات روزگار جوانی و شوهرداری خود و مرگ یکدانه دختری که داشته برای من حکایت کرده است هر گز از او نشنیده ام که او را هم پسری هم بوده و از او جدا گشته پس میخواهد مرا اغلوطه دهد بی بی فردوس چون سراز سجده برداشت نظری بطغرا کرده او را متفکر دیدم ملتفت اندیشه او شده گفت ای فرزند گویا بر حیرتت افزودم میل و مجال دارید که حقیقت حال این فرزندم را بشما شرح دهم طغرا که خود در این آرزو بود با کمال بی تابی سری حرکت داد که بگوئید ،

فصل ششم

معرفت بحال و نسب عاشق

فردوس گفت من بارها بشما گفته‌ام که پدر من رئیس جماعت شبانکاره است (ف) که از نژاد اردشیر بابکان هستند و هم از آن عهد يك نيمه از مملکت فارس در تصرف اینها بوده و آنها را اسپهبدان فارس میخوانده‌اند و همیشه رؤسای آنها امارت داشته‌اند حتی يك وقت هم ملك فضلويه جدااعلای من بر تمام مملکت فارس سلطنت یافت ملك حسنويه پدر مرا سه پسر بود که هم اکنون بجایند و در قوم شبانکاره حکمران. مرا خواهری نیز بود جنت نام که به پدر این جوان خواجه فخرالدین ابوالحسن رئیس دیلمیان شهر کرده این خواجه را نسبت به سلاطین بزرگ دیلمی معروف به آل بویه میرسد که در دوست سال قبل در فارس بلکه در اغلب ممالک اسلامی پادشاهی بلکه شاهنشاهی داشته‌اند خصوصاً جدااعلای این جوان عضدالدوله که بغداد و شام و موصل و عراق و ری و فارس و کرمان و اهواز و خوزستان و غیره را در حیطه فرمان داشت پس از انقراض سلطنت از این دودمان بعضی از فرزندان آنها با گروهی از طایفه دیلم در بلاد اهواز و ارجان ساکن شده در قراء و صحاری آنجا بسر میبردند در صد سال قبل از این امیر کیکاوس نام جد اعلاى این پسر از اهواز کوچیده با جمعی از دیلمیان اتباع خود به فیروز آباد آمد که در آنجا ملك و علاقه‌ای از پدرانش بمیراث مانده بود و در قصبه کوشک کرسی

شمس و طغرا

آن محال سکونت اختیار کرد و دیلمان اتباعش در دهات آنجا جا گرفتند و کم کم در جوار فیروزآباد املاکی زیاد بخرید که به محال خواجه مشهور است پس از او پسرش خواجه ضیاءالدین علی که مردی عالم و فاضل و دانشمند و صاحب عقل و کیاست بود بجای پدر نشست و بر املاک موروثی بیفزود و بسیار صاحب اعتبار گردید او را يك پسر بود که بطبع و سلیقه خود پرورده و تربیت کرده دارای علم و هنر ساخته بود که پدر این جوان خواجه فخرالدین ابوالحسن باشد پدر خواست که از بهر فرزندیکانه خود زنی از خاندانی بزرگ و صاحب شوکت بخواهد که بقوت آنها پسرش بتواند اموال خود را ضبط کند و پادشاهان فارس بملك و مال او طمع نمایند لهذا بخواستگاری خواهرم جنت فرستاد که مادرش از سادات محترم شیراز بود و مادر خواجه ابوالحسن نیز از آن سادات بود پدرم اگرچه راضی باین وصلت نبود لیکن مادر و برادرانم بمناسبت قرابت با مادر خواجه ابوالحسن اصرار نمودند تا آن مواصلت سرگرفت خداوند از خواجه فخرالدین سه دختر و يك پسر بخواهرم عطا فرمود دخترها مردند و بیچاره خواهرم نیز پس از آمدن این پسر از دنیا برفت و مرا بیکس نمود در نه سال قبل من با شوهرم که از مستوفیان بزرگ شیراز بود سفری به فیروزآباد کرده و مدت دو ماه در خانه خواجه ابوالحسن بودیم آن وقت ابن پسر ده ساله بود و درس میخواند از آن تاریخ دیگر او را ندیده بودم و آرزو میکردم که قبل از مردنم او را ببینم حمد خدا را که امشب چشمم از جمال او روشن شد و شکر می کنم که امروز چشم خاندان بویه و شبانکاره و سادات شیرازی بوجود چنین جوانی آراسته روشن است، نسب از دوسودارد این نیک پی - زافراسیاب و زکاو س کی، طغرا از شنیدن نسب و حسب محبوب نزدیک بود بسجده افتد که بجائی ناشایسته دل نباخته و دور نیست اگر بخواستگاری او برخیزند با اینکه پدرش از وصلت با تاجیکان امتناع دارد نظر به مقام بلند و نسب عالی اینها راضی شود پس خود را امیدوار ساخته گفت بی بی جان امید عفو دارم چه قدر باید خدا را شکر کنم که مادری مثل شما نجیبه و مهربان و برادری مانند ایشان اصلمند و

معرفت بحال

دلیر و جوانمرد به من عطا فرموده که حامی و حارس روزگرفتاری و درماندگیم هستید پس فردوس گفت اگرچه بر من لازم است که ساعتی چند با این فرزند عزیزم بوده از وضع زندگانی و حالات او و جهت آمدنش بشیراز و حال پدرش مستحضر شوم اما چون مادر شما در انتظار و برای دیدن شما بی صبر است باید زودتر رفت فردا آمده او را سیر دیده و مفصل از حالش باخبر میشوم. طغرا ناچار برخاست و نظری بحسرت بروی شمس افکنده گفت امیدوارم هیچوقت این احسان و محبت شما را فراموش نکنم بنقد دست شما را میبوسم و سری به علامت وداع خم کرده براه افتاد شمس را قدرت تکلم نمانده بود به سر تعظیمی کرده از در بیرون رفت که خرم را خوانده در خدمت آنها روانه کند طغرا نیز ببهانه دیدن دایه تومان با نظر روان شد و در میان صحن خانه بشمس برخورد در تاریکی دست او را گرفته تا شمس خواست ممانعت کند مجالش تداد و دست او را بوسیده بر چشم نهاد و گفت علی الحساب خدا حافظ شما به امید دیدار و شتابان از او گذشته به درب حجره عجز رفت دید تومان در خواب است به طیبه گفت نه نه جان امشب خیلی بشما زحمت دادیم خداوند شما را توفیق بدهد انشاءالله از خجالت شما بیرون میآیم این دایه عزیزم را بشما میسپارم قسمی بنمائید که فردا قبل از ورود امیربخانه بیاید. طیبه دستی بر چشم نهاد و تا در بانه بمشایعت آمد فردوس دست طغرا را گرفته روانه شد خرم از دنبال آنها تا در خانه التاجو رفت چون خواستند داخل شوند طغرا برگشته بخرم گفت بابا لمحهای اینجا بمانید با شما کاری دارم و باندرون رفت و بزحمتی از آن خرابیها عبور کردند چون بحرم وارد شدند دیدند تمام اطاقها تاریک است جز اطاق طغرای خواتون و متنفسی در حیات پیدا نیست طغرا بفردوس گفت صبر کنید تا من یک چیز ناقابل باین کاکا بدهم آنوقت بخدمت خواتون برویم فردوس گفت همچو کاری نکنید این کاکا از غلامهای متعارفی نیست تمام اختیار ملک و مال خواجگان با اوست شمس را او تربیت کرده زمام اختیارش بدست اوست محال است از شما چیزی قبول کند محتاج نیست گفت پس باید

شمس و طغرا

رفته از او معذرت بخواهم که با ما تا اینجا آمده و رفت بیرون و انگشتی که در دست داشت نکینش فروزه و نام او را بنخط طغرا بر آن حک کرده بودند بیرون آورده گفت کاکای محترم بجای این که زحمتی کشیده‌اید باید من دست شما را میبوسیدم اما چون بصورت ظاهر از این کار معذورم خواهش دارم که این انگشتی را که اسم من بر آن نقش است در انگشت خود بکشید که باز طغرا دست شما را بوسیده باشد خرم از آن حسن ادب و لطف بیان حیرت کرده گفت ایکاش این خواتون بی نظیر نصیب شمس میشد که برازنده اوست پس بدو دست انگشتی را گرفته بوسید و گفت من این نقش را بوسیدم بامید آنکه روزی برسد که پای ما حبش را ببوسم در قصر موک طغرا مقصود او را ملتفت شده گفت : بیخشد مجال توقف ندارم تشریف ببرید و بخواجه شمس الدین سلام برسانید خرم تعظیم کرده رفت طغرا برگشت و از آن حرف خرم خرم بود که نیکو فالی زد پس با فردوس باطاق مادرش رفت دید تنها نشسته و چشمهایش از گریه سرخ شده و هر دقیقه آهی میکشد و چشم و گوش بر در دارد طغرا بیمحابا خود را در آغوش مادر افکنده گفت آه خواتون چرا چنین افسرده‌اید طغرای او را در آغوش کشیده گفت مادر این توئی که سلامت در آغوش منی آه آه این چه حادثه و مصیبتی بود که امشب بما وارد آمد گفت خواتون بزرگ بلیه‌ای بود اما حمد خدا را بخیر گذشت و از دم مرگ باز گشتیم گفت من کنیزان و خدمتکاران را خوابانیده‌ام که ورود شما را ملتفت نشوند و سخت سپرده‌ام که چگونه واقعه را بیدرت بگویند والا گرفتار بازخواست او خواهیم شد طغرا گفت بمقیده من باید چگونه را با او گفت شاید او بتواند ما را از زیر بار خجالت نجات دهنده ما بر آورد من واقعه را بشما حکایت میکنم اگر دیدید نباید بروز داد ندهید پس چگونه آتش گرفتن بازار و رفتن خود و دایه بیخبر کسی بپام سر در بتماشا و سرایت آتش با نجا و در گرفتن راه پله و استغاثه آنها بمررم کوچه و بی اعتنائی آنها و غیرت نمودن جوانی غریب و با کاکای خود باستخلاص آنها آمدن و چگونه رها کردن آنها را تماماً بیان کرد

معرفت بحال

چشمهای طغای از هول و هراس آن واقعه باز مانده نفسش بشماره افتاده بود چون قصه تمام شد طغای گفت آخ آخ فرزند تو را چه حالی دست داده بود در آنوقت که خود را محصور آتش دیدی گفت به بیان در نمی آید یقین داشتم که تا ده دقیقه آتش بما رسیده کباب میشویم یا بام فرورفته خرد و خمیر میگردیم اما قسم دویم را ترجیح داده منتظر آن بودم و با خود میگفتم خدایا خواتونم چگونه تحمل این مصیبت را خواهد کرد تو او را صبری عطا کن طغای از شنیدن این کلمات ناله کرده بیفتاد و از هوش رفت فردوس گفت ای وای فرزند مادرت راهلاک کردی مگر واجب بود که قضیه را باین شرح و بسط بیان کنی مگر نمیدانی مادر تاب شنیدن اینگونه پریشانی فرزند را ندارد اما او منظور دیگر داشت و میخواست خدمت معشوق را جلوه دهد و او را در پیش آنها عزیز و گرامی سازد کی بفکر دل مادر بود پس او را مالیدند تا بحال آمد و بسجده شکر افتاده گفت ای فرزند اگر من و پدرت آنچه داریم در راه این جوان بذل کنیم از عهده تلافی این کار که در حق ما کرده بر نمی آئیم من باید قضیه را برای پدرت نقل کنم که در صدد مهربانی و تلافی با او باشد منتهی فقره سوار شدن تو را بردوش او نمیگویم میدانم غیرتش بر نمیدارد میگویم آنها را با کمند پائین داده بود حال او را با سم و رسم میشناسید که پیدرت معرفی کنم طغرا گفت اگر بی بی فردوس نیامده بود اسم و رسم او بکلی بر ما مجهول بود حسن اتفاق را ببینید که بی بی رسید و معلوم شد این جوان پری هم از ما بیگانه نبوده پرسید چگونه گفت : خواهرزاده بی بی فردوس است که دو روز است با پدرش برای استقبال امیرانکیانو شهر آمده چون تبی عارض اوشده در شهر بجا مانده و با پدرش نرفته بود گویا خداوند خواسته بود که ما بدست او نجات یابیم طغای بسیار خوشحال شد و گفت بسیار خوب واقع شده که تو را بیگانه ای بدوش نکشیده که آنرا برای ما مضمونی کنند این خواجه مرد نجیب محترمی است با پدرت سابقه آشنائی دارد آنسال که ما بفارس آمدیم برای قلع و قمع اتابک سلجوق و سپاه شبانکاره بریاست ملک فضلویه برادر بی بی فردوس بما ملحق شد این خواجه

شمس و طغرا

هم باسواران مخصوص خود در آن اردو بود و پدرت همیشه از او تمجید میکرد که عجب مرد عاقل دانشمند رشیدیست .

فصل هفتم

بی بردن فردوس بعشق پنهان

روزدیگردایه تومان بکلی از کوفت افتادن برآمده و پپای خود بخانه رفت چون خواست که باشمس وداع کند شمس باو گفت دست خاله ام را بجای من ببوسید این بره آهورا هم خرم باشما می آورد جا خالی خدمت ایشان ببرید و بگوئید دیشب تا صبح نخوابیده ام يك دیدنی از بنده بفرمائید که تنها هستم خرم بره آهورا باورسانید و خود برگشته سوار شده بخدمت خواجه ابوالحسن رفت که سلامت شمس را مرده ببرد . طغرا از دیدن دایه تومان بسیار خوشحال شده تهنیت سلامتی باو گفت دایه هم فصلی اظهار امتنان و تمجید از شمس کرد و گفت بشما و بی بی سلام رسانید و این بره آهورا بجا خالی خاله اش فرستاد و گفت دیشب تا صبح نخوابیده خاله از او دیدنی بنمایند که تنهاست طغرا برافروخته شد و گفت آه مگر من دیشب تا صبح خوابیده ام شب غریبی بر ما گذشت اما این بره آهو عجب ملوس است چه چشمهائی دارد تومان گفت خواتون اگر درست ملاحظه کرده باشید چشمه های شمس الدین از این آهو بهتر و گیرنده تر است من تا بحال هم چو چشم ندیده ام طغرا مضطرب و سرخ شد و گفت عجب نادانی هستی مگر من صراف چشم مردم هستم مرا چه واداشته بود که او را ملاحظه کنم چه حال دارد کی هوش و حواس این کارداشتم تومان گفت بهر چیز خوب را باید تماشا کرد من امروز صبح که رفتم با او

پی بردن فردوس بعشق پنهان

خدا حافظی کنم بدقت ملاحظه کردم در همه چیزش بی نظیر است بخصوص چشم و ابرو که شخص از تماشایش سیر نمیشود طغرا گفت خدا او را پیدرش ببخشد که پسر جوان مردیست پس فردوس از خواتون بزرگ اجازه خواست بدیدن شمس رود خواتون گفت بروید از قول من سلام برسائید و بگوئید از این مردانگی و احساساتی که درباره ما کرده و فرزند یگانه ما را از هلاکت رها کردید تا عمر دارم بشما دعا میکنم و شما را چون فرزند خود دوست دارم فردوس بمنزل شمس رفت او را دید تنها نشسته باز او را در آغوش کشیده بوسید و پرسید : چرا دیشب بخواب نرفته ای مگر کسالتی داری گفت نه چون از وقت خوابم گذشته بود بد خواب شدم گفت بگو ببینم وضع زندگانی شما چه طور است پدرت با تو مهربان است یا نه گفت کمال مهربانی و التفات را با من دارند و اختیار تمام امور خود را بدست من داده اند پرسید : متاهل شده یا نه گفت بر عایت خاطر من آشکار زن نگرفته اند اما همچو گمان دارم که در نهانی از رعایای خودمان که در کوههای آنجا منزل دارند دختری گرفته اند و گاه ببهانه شکار آنجا رفته یکدوشی مانده مراجعت مینمایند گفت شما از این مسئله دلتنگ هستید گفت معاذ الله خاله گفت خانه اش آباد که زنی نیاورده بجای مادر شما بگذارد خوب خانه بی زن و سرپرست چگونه امرش مرتب میماند پس چرا يك فکری بر ای تو نمیکند که بانوئی برای خانه بیاورد شمس گفت ایشان میخواهند اما من خود میلی باین کار ندارم از حالا خود را گرفتار نخواهم کرد گفت نه فرزند حظ زن خواستن در این سن شماست گرفتاری یعنی چه اینملاحظه را باید کسی بکند که برای معاش خود در زحمت باشد شما که الحمد لله پدری مثل خواجه فخرالدین دارید با آنهمه ملك و مال هیچ چیز هم که از شما مضایقه ندارد دیگر از چه میترسید من باید خواجه را دیده بخواست خدا ترتیب این کار را بدهم که تا در شیراز هستند از این خانواده های معروف نجیب دختری برای شما نامزد کنیم تا من چشمم باز است دامادی شما را ببینم شمس گفت هرگز خودتان را زحمت ندهید همچو اظهار بهم پیدرم نفرمائید که من زیرا این بار نخواهم رفت گفت جدا میگوئید مگر

شمس و طفرا

خیال دارید درویش و تارك دنیا شوید گفت شاید همچو خیالی هم داشته باشم این دنیائی که می بینم آخرش مرگ است چه حسنی دارد آلوده شدن بآن باید ترکش کرد و آسوده شد گفت عزیزم حالا زود است که شما این قسم اظهار کراهت از دنیا نمائید اینگونه خیالات دل جوان را میپوساند از همه کارش باز میدارد و جودش بی ثمر میشود شخص تا زنده است باید در راه ترقی قدم زند تحصیل نان کند بکار هم جنسهایش بر خورد بخورد و بخوراند در ضمن هم بندگی خدا را بنماید و سعیش این باشد که از دست و زبان او راحتی بخلق برسد و از او منتفع شوند مثل کاریکه دیشب از دست شما جاری شد دیدید چه قدر تمجید داشت چه دلها از شما شاد شدند که در حضور و غیاب شما دعا میکنند اگر بدانید چه قدر خدا را از خود خشنود کرده اید که دو نفس محترمه را حفظ کرده اید بلکه يك خانواده ای را که فرزندشان منحصر بآن دختر است برپا داشته اید و اگر بدانید طغای خواتون نسبت بشما چه قدر محبت پیدا کرده بقدر و منزلت این کار خود را پی میبردید پس بیگانه های او را رسانید و گفت همین کار نیکی که کرده اید بر اعتبارات شما خواهد افزود در پیش این امراء شمس آهی کشید و گفت بلی دلها را شاد کردم اما دل خود را غمگین نمودم فردوس گفت چرا عزیزم مگر کسی بشما در این کار ملامتی کرده که غمگین شده اید و پشیمانی اظهار میکنید شمس دهان گشود که چیزی بگوید باز خودداری کرد و گفت خوب باید گذشت حال از مقوله دیگر صحبت بدارید از کار و بار خودتان بفرمائید گفت من چه کاری دارم درویش واقعی منم بعد از شوهرم دنیا پیش چشم سیاه شده در را بروی خود بسته در کنجی نشسته بودم و ترك آمد و شد با همه کس کرده تا این خواتون آمد خود و شوهرش ببرکت مواعظ شیخ سعدی اسلام اختیار کردند و طالب زنی شدند که مسائل دینی را بی آنها باموزد و یکدانه دختر آنها را که آنوقت یازده ساله بود تربیت نماید یکی از دوستانم مرا بآنها سراغ داده بود باصرار مرا بخانه خود بردند و این دختر را بمن سپردند من هم برای اشتغال خاطر بتعلیم و تربیت او پرداختم و انس خود را با او انداختم چون هوش و ذکاوت فطری هم بحد کمال دارد در اندک

پی بردن فردوس بعش پنهان

زمانی یکی از دانشمندان برآمد از خط و علم و ادب و سایر هنرهای زنانه یکی از خواتین بی مثل دنیا گشته بقدری هم بمن انس و محبت پیدا کرده که نمیتواند ساعتی از من جدا شود من هم نسبت باو همین طورم پدرش هم بسیار غیور و عصمت پرست است بعکس دیگر مغولها نمیکندارد با احدی آمد و شد و مجالست نماید سابقاً بیمیل نبود که برسم مغولها و ارقنون سواری بیاموزد قدری هم آموخت من دیدم هیچ مناسبتی با مسلمانانی ندارد منعیش کردم حال دیگر با من دایم در کنج خانه نشسته کمتر بیرون میرود شمس گفت چگونه است تا بحال او را بشوهر نداده اند گفت بجهت اینکه مغولها رسم ندارند دختر بتاجیک بدهند بلکه ایلخانی هم غدغن کرده در شیراز هم از مغولها کسی که با او کفو باشد نیست پارسا شادی تبکچی خواستکار شد چون در نسب کفو آنها نبود ندادند شمس بی اختیار آهی کشید فردوس را در دل چیزی گذشت و با خود گفت باید بطنرا گرفتاری پیدا کرده باشد آن بیخوابی دیشب و این اظهار کراحت از دنیا و غمگینی از کار خود و این آه های پی در پی همه دلیل این مسئله است پس نباید بکلی او را مأیوس و نا امید کرد باز کجا این دختر بی نظیر نصب او نباشد اگر این کار میشد من چقدر از بخت خود شا کر میشدم که بقیه عمر خود را با این دو فرزند عزیزم بسر برم در پیش خواست خداوند اشکالی ندارد باید صبر کرد تا خداوند چاره ای بسازد اگر طنرا هم همین قسم مفتون این پسر باشد کار سهل تر انجام خواهد گرفت پس سکوتی کرده بعد از لمحهای پرسید که خواجه کی می آیند که آمده ایشان را هم دیده بعضی صحبتها هست که با ایشان بدارم گفت دوز نیست تا امروز عصر تشریف بیاورند اما خواهش دارم که از بابت زن گرفتن ایشان چیزی برونیاورید هنوز بنده هم یقین ندارم گفت فرزند مرا چه کار بچنین حرفها من اگر صحبتی دارم از راهی دیگر است گفت مستدعیم از بابت بنده هم چیزی عنوان نفرمائید که محال است تمکین کنم گفت عجب اصراری در این باب دارید آیا هیچ میل باین کار ندارید یا میخواهید یکی را که خود میل کنید بگزینید شمس سکوت کرد فردوس گفت حالا فهمیدم که بجائی دل بستگی دارید نه میخواهد بگوئید

شمس و طغرا

نه با دیگری هم بستر خواهید شد گفت اصلاً چنین چیزی نیست من دو روز است پشیر از آمده ام هنوز از منزل خارج نشده ام که کسی را دیده دل پسته شوم اینگونه فرمایشات مایه دلخوری بنده است صحبت دیگر بدارید من تازه هیجده سالم تمام شده باید مدتی آسوده و بیخیال مشغول تحصیل کمالات باشم وقت این کار حالا نیست عجله ندارد بی بی دیدمیل ندارد راز دل خود را بگوید گفت چنین باشد و بصحبت دیگر پرداخت و از حال برادرهای خود که در قلمه ایک (ایچ) ونیریز و فسا منزل داشتند پرسید و پس از ساعتی برخاسته بمنزل رفت چون وارد شد طغرا پیش دویده پرسید تا بحال کجا بودید گفت در منزل شمس الدین گفت ، حال ایشان چطور است از زحمت دیشب ما که کسالتی پیدا نکرده اند گفت چرا خیلی اظهار کسالت از شب نخوابی میکرد گفت حق دارند وقتی شخص گرفتار یک امری فوق العاده و ناگهانی میشود خواب از سرش می پرد مثل اینکه من هم دیشب نتوانستم بخوابم هر وقت هول آن واقعه بخاطر من می آمد هر اسان شده بدنم بلرزه می آمد و بان جوان دلیر شما دعا میکردم آی چه قدر دلم میخواست که مرد بودم و با او عقد اخوت می بستم که دوست و همیشه با هم باشیم و بدستکاری یکدیگر کارهای بزرگ نامی نکنیم فردوس گفت مگر واجب است دوستی... دیگر چیزی نگفت طغرا گفت خوب بفرمائید امیر کی وارد میشود گفت برای ورود انکیانو فردا ساعت معین کرده اند ایشانهم لابد با او خواهند بود طغرا گفت راستی خواستید یک چیزی بفرمائید و پشیمان شدید منم حرفی دیگر پیش کشیدم گفت حرفی نبود خواستم مزاحی کرده باشم دیدم شایسته من و شما نیست اینگونه شوخیها گفت شما دیگر از من نباید اینگونه ملاحظات بنمائید از شوخی شما هرگز نمیرنجم من بمنزله فرزند شما هستم این آداب و رسوم با من زیاد است شما را بروح فرزندتان آنچه میخواستید بفرمائید بی ملاحظه بگوئید و الا دلننگ میشوم گفت به عجب دل نازکی دارید که برای جزئی خیالی میرنجید خواستم بگویم مگر واجب است دوستی میان دو مرد باشد مگر نمیشود میان مرد و زن دوستی باشد و بان واسطه کارهای بزرگ نمایند گفت این در وقتی

بی بردن فردوس بعشق پنهان

است که بتوانند همیشه یکدیگر را دیده راز دل خود را بگویند والا چه ثمر و فایده دارد گفت بلی اینکه شما میگوئید قسمی از دوستی است که شخص بخواهد برای انجام مقصودی بایکی دوست شود کم کم برود و بیاید بگوید و بشنود تا با هم دوست و یک خیال شوند ولیکن آن دوستی که بی خیال و بی اختیار میان دو نفر پیدا میشود لازم نکرده همیشه با هم باشند دل آنها که با هم یکی شد میتوانند نتیجه حاصل نمایند طفر اخیره بروی او نظری کرد ببینند چیزی فهمیده از محبت آنها که این گونه صحبت را عنوان میکند یا برسبیل اتفاق بر زبانش جاری شد گفت بی بی جان همین قسم است که شما میگوئید و لیکن من بی خیال این صحبت را داشتم انسان گاهی هوسهای غیر معقول میکند و یک چیزی میگوید که مبنای صحیحی ندارد و سکوت کرد بی بی هم ساکت شد و با خود گفت امروز تازه اول آشنائی اینهاست هنوز آن طور گرم نشده اند که با آسانی راز دل خود را بپردازند اگر در حقیقت همدیگر را دوست دارند دو سه روزی که گذشت حوصله تنگ شده و ناچارند که راز خود را با من در میان گذارند و چاره بخواهند اگر خیال و هوسی است که پس از دو سه روز سرد خواهند شد پس صبر باید کرد .

فصل هشتم

معروف شدن شمش

فردا عصر کوکبه امیرانکیانو وارد شد با تشریفات زیاد اعیان شهر او را که بمنزل رسانیدند هر يك بخانه خود رفتند خواجه فخرالدین هم بمنزل آمد فرزند را سلامت دیده مسرور گردید اما دربشرف او آن بشاشت و خرمی همیشه راندید و در او آثار گرفتگی و حزنی مشاهده نمود از خرم پرسید شمس را چه میشود که چنین افسرده و پژمرده مینماید گفت نمیدانم دیروز صبح که از او جدا شده بخدمت شما آمدم حالش بد نبود شاید باز دیشب تبی کرده و نخوابیده است و الا بالعکس باید مسرور باشد زیرا که پریشب کاری خوب از او صادر شده و خاله خود را هم سلامت دیده است پرسید آن کار خوب از چه قبیل بود چگونگی را بیان کرد اما نگفت که آنها را بدوش کشیده فرود آوردیم بلکه گفت با کمند پائین دادیم خواجه پرسید آن دختر شب را در اینجا بسربرد یارفت گفت نه همان ساعت بی بی فردوس که در خانه آنهاست آمده او را برد خواجه فکری کرده چیزیکه مایه ملالت باشد در این میانه ندید آنشب را با شمس بذکر چگونگی استقبال و وضع مستقبلین و صحبتها که با امیرانکیانو کرده بودند و احترامی که امیراز او منظور داشته و او را بر همه شیرازیان جز بر امیرمقدم الدین مسعود مقدمتر داشته یکی بملاحظه

معروف شدن شمس

اصل و نسب و قدمت خاندانش دیگر برعایت دانش و فضلی که از خواجه شنیده بود که شخص اول دردانش و هنرمندیست میان اعیان فارس و همگی بتقدمش ازغان دارند شمس از علو منزلت پدر مسرور شده است تا وقت خواب در خدمت خواجه بسر برد چون بخوابگاه خود رفت باز خیال دلدار پیش او مجسم شده خواب را از سرش بیرون کرد و هر قدر خواست که خود را از آن خیال منصرف و بچیز دیگر مشغول کند امکان نیافت هر ساعت حسنی دیگر از او در نظرش جلوه گرمی شد و عشق سخت تر حمله میکرد اما هر قدر فکر میکرد بچه وسیله باید با چنین معشوقه ملاقات کرد فکرش بجائی نمیرسید تا صبح در این حال بود فردا صبح که از بستن برخاست مانند کسی بود که يك هفته مریض بوده نمازی خوانده مشغول خیال خود بود که پدرش او را بخواست برخاسته بخدمت خواجه رفت گفت لباس پاکیزه در بر کرده بیائید که باید بسلام امیرانکیا نوبت برویم چه دیروز از من پرسید اولاد چه داری گفتم پسری دارم قریب بیست سال عمر دارد پرسید پس چرا با خود نیاورده اید گفتم کسالتی پیدا کرده نتوانست بیاید در شهر شرفیاب میگردد تو را چه میشود که چنین زرد و پژمرده شده ای مگر باز تب کرده ای گفت تب نکرده ام اما دیشب هیچ نخوابیده ام گفت بمنزل که برگشتیم خوابی کرده راحت میشوی من هم در جوانی چنین بودم بيك جزئی خیال بد خواب شده تا صبح بیدار بودم اما خواب روز رفع کسالت شب را مینمود شمس بیرون آمده لباس فاخری در بر کرده با هم رفتند تا بسرای امارت رسیدند امیر التاجو آنها را در صحن دارالاماره دیده پیش آمده به خواجه سلام کرده و گفت خواجه را تهنیت میگویم بوجود این چنین پسری حقا که سلاله شیران و نتیجه دلیران است خواجه اظهار فروتنی کرده گفت مرحمت امیر با بنده تازگی ندارد لیکن این اظهار مرحمت نسبت به بنده زاده را سببی باید گفت؛ مگر از قضیه وحشتناکی که پریشب در غیاب ما بخانه بنده وارد آمده آگاه نیستید گفت چرا مسئله حریق را شنیدم گفت بلی حریقی که فرزند منحصر بفرد مرا نزدیک بهلاکت برده و اگر این خواجه زاده دلیر بافتوت نمیرسید

شمس و طغرا

و او را از مرگ خلاص نمیکرد حال بایستی خواجه بتعزیت آن جا تشریف می آوردید آیا هیچ خبر ندارید خواجه اظهار وحشت کرده گفت عجب است که هیچ کلمه ای از این مقوله به بنده نگفته گفت که این هم از بزرگی دل و کرامت نفس ایشان است که کاری به این بزرگی را بنظر نیاورده و نخواسته اند خود ستائی نمایند و حال این که از کارهای شایسته صد هزار تحسین و آفرین است باری بنده تا عمر دارم ممنون و مداح ایشانم و از خداوند توفیق تلافی میطلبم خواجه گفت پس شرح واقعه را بفرمائید که شنیدنی است تا بنده هم به سرور امیر مسرور شوم و او را ترغیب کنم که همیشه حاضر خدمتگزاری باشد التاجو گفت تا آنجا که آتش از بازار بخانه ماسرایت کرده است که شنیده اید گفت بلی خبر حریق بازار را برای امیر نوشته بودند که بآن واسطه خیلی خسارت باهل شیراز وارد آمده و امیر بسیار از این اتفاق افسرده شدند که چرا در اول ورود ایشان همچو قضیه ای رویداده که بگویند بد قدم امیر است التاجو گفت بلی من خود از بعضی نسوان همین مضمون را شنیدم زبان خلق را که نمیتوان بست لیکن شخصاً اعتقاد باین چیزها ندارم خواجه گفت بلی اینها توهمات عامیانه است گفت بلی آتش بخانه ما هم که متصل است ببازار بواسطه هیزم زیادی که نازه آورده و در جلو خانه و دالان ریخته بودند که بعد فراشها بانبار بکشند سرایت کرده بالاخانه سردر مشتعل میشود دخترم بادیه قبل از سرایت آتش به آنجا برای تماشای بازار بیام آن غرفه میروند ناگاه ملتفت میشوند که آتش براه بام افتاده و راه فرار را بز آن ها بسته است هر قدر بمردم تماشای استغاثه مینمایند يك نا مسلمان اعتنا نمیکنند پس تمام واقعه را تا بآخر حکایت نمود اما گفت آنها را با کمند پنائین میدهند (شمس فهمید که عمداً باو چنین گفته اند) پس گفت حال چنین کاری تحسین و تشکر ندارد که شخصی ناشناس خود را برای خلاصی دیگری بخطر بیندازد شمس گفت امیر سلامت باشد شناسائی در این مواقع لازم نیست تکلیف انسانیت و مسلمانی این است که چون یکی از نوع خود را در خطر ببینند در خلاصی او بکوشند و بهم جنسان خود کمک نمایند این خدمت ناقابل

معروف شدن شمس

بنده در خور این همه تمجید و تحسین امیر نیست این هم از کرامت ذات امیر است که درازاء خدمتی خرد پاداشی بزرگ میفرمایند التاجو گفت برومند باشی ای جوان که دقایق ادب را با شجاعت و مروت جمع داری پس با اتفاق آنها بمجلس امیر انکیانو رفت پس از لمحهای انکیانو از او پرسید که شنیدم پریشب بخانه شما سانحه ای رو داده و خسارتی وارد آمده از سوختن بناها و اثاث البیت اما جای شکر دارد که بجان کسی زیان نرسیده بود التاجو گفت بلی حضرت امیر بزرگ سانحه ای بوده اگر جوانمردی دلیر بفریاد نرسیده بود خانمان و خاندان بنده هر دو برباد فنارفته بود ضرر مالی سهل است جانهای عزیز در معرض تلف بود انکیانو پرسید چگونه بوده و آن جوانمرد دلیر کیست التاجو برخاسته دست شمس را گرفته بلند کرده پیش برد و گفت این است جوان اصلمند و دلاور و بافتوت که ندانسته و نشناخته خانواده بنده را از هلاکت رهانیده که از تلافی آن عاجزم پس واقعه را بالتمام بیان کرد انکیانو لمحهای به آن جوان رعنا و آن شمایل زیبا نظر کرده گفت کردارش نیک است و دیدارش بدل نزدیک آیانسب بکه میرساند التاجو گفت یگانه فرزند جناب خواجه فخرالدین دیلمی است که از سلاله پادشاهان بزرگ ایران است انکیانو گفت هیچ جای تعجب نیست از چنین پسر که تربیت یافته آنچنان پدراست این گونه کردار تلافی این غیرتمندی و مردانگی که از او سرزده بامن است نه باشما و نه باخواجه. خواجه برخاسته تعظیمی کرده گفت خود و پدرش چاکر زاده و چاکر سلطانند و برای خدمتگزاری خدام آستانه سلطانی همه وقت بجان و دل حاضر امید که از بوتاه امتحان خالص بر آیند انکیانو گفت خواجه در آداب دانی افراط کرده اند شما خود سالهاست امتحان داده اید و خدمات و دولتخواهی شما در پیشگاه سلطنت پوشیده نمانده خواجه زاده هم که اینک نیکو امتحانی داده باز هم پیش خواهد آمد چنین چاکران سلطان را از گنجی بکارتر باشد اما کمتر بدست می آیند پس اشارت کرد تا بجای خود بنشستند پس از کشیدن شیلان و صرف غذا مرخص شدند که بیرون آیند حاجبی از پیش آنها رفته فریاد کرد (اسب خواجه فاضل فخرالدین

شمس و طغرا

ابوالحسن دیلمی سپهدار دیلمان) پس آواز داد (اسب خواجه دلیر خواجه شمس الدین حسن نایب سپهدار دیلمان) و این خواستن اسب کسی با اسم و لقب در آن زمانها امتیازی بود که بهر کس منظور نظر سلطانی واقع می شد می دادند و اسب او را حاجب سلطان به آواز بلند طلب می کردند که همه کس بشنود و بداند که او را چه منصب عطا کرده اند.

خواجه آنشبرا نیز با شمس به ذکر اخلاق امیر انکیانو و دیگر صحبت های متفرقه بسر برد و هنگام خواب هر يك بخوابگاه خود رفتند اما باز پس از آنكه خوابی شمس بیدار شد و تا صبح با خیال دلدار در گفتار بود مجملاروزی چند خواجه بدید و باز دید علما و اعیان شهر مشغول بود و هر روز شمس را عشق بیشتر و صبر کمتر میشد.

فصل نهم

کشف رازها و بستن پیمانی مشکل

طفرانیز در این چندروز که از دیدار دلدار محروم و از حالش بیخبر بود از خورد و خواب بازمانده بعلاوه او را مانند شمس دید و باز دیدی نبود و اسباب اشتغالی نداشت و حالش سخت تر بود فردوس نیز دزدیده ملتفت حال او بود اما چیزی برو نمی آورد و عمداً اسمی از شمس در پیش او نمی برد تا آنکه او را طاقت طاق شد و آتش اشتیاق شعله ور گشت و کارش باستخوان رسید روزی گریه بسیار کرده بدرگاه خداوند همی نالید و مرگ خود را بتضرع و زاری طلب میکرد ناگاه فردوس بر او وارد شد و طفران مجال جمع آوری و کتمان حال خویش نیافت فردوس گفت آه آه عزیزم خدا چشم ترانگریاند چرا چنین گریه می کنی و از چه رو مرگ ار خدا می طلبی چه واقع شده مگر من مرده ام که چنین بیچاره گشته ای طفران گفت بی بی جان مرا بحال خود بگذارید در دلدل من نهفتنی نیست وین درد دگر که گفتنی نیست فردوس گفت چیز تازه ای می بینم و می شنوم عزیزم این چه دردیست که از من هم پوشیده باید داشت پس من در اینجا چه مصرف دارم و فایده وجودم چیست اگر نامحرمم چرا بمانم گفت نه نه بی بی جان شما نامحرم نیستید اما درد من دردی نیست که دوایش بدست شما باشد بلکه بدست هیچکس نیست جز خدا این است که

شفسن و طغرا

از همه بریده و بخدا رو آورده ام گفت بلی عزیزم دواي همه دردها با خداست و بايد از او خواست که طبيب را او بفرستد و دوا را بوي تلقين کند پس ديگر چرا بايد از او مرگ خواست که باعث خشم خداوند است و دلالت بر تصور عجز او نميکند از آسوده ساختن بنده اين هم خيالي باطل است که هيچکس قادر بر دواي درد من نيست زيرا که تمام دردهاي انساني بايد بدست انسان علاج شود چاره همه کارها بدست انسان ميشود خداوند مسبب الاسباب است از او بايد خواست که سبب را پيش آورد تا علاج درد کند حال درد خود را با من بگو شايد علاج آن بدست من مقدر شده باشد اگر هم نشد در پيش نفس خود خجل نمي ماني که چرا درد خود را از دوست خود هم پوشيده داشتيم تا دوا از دست رفت والا بيم آن دارم که ديوانه و رسوا شوي اگر ديگري هم امين تر و صديق تر از من سراغ داري زنهار درد خود را با او بمان بگذار شايد او دواي درد ترا بداند و چاره کند طغرا باز قدری گريست و خاموش بود چون ديد چاره اي جز گفتن درد خود ندارد گفت چون مي دانم سر من در پيش شما پوشيده ميمانند خاصه اين که طرف خود شمائيد ميگويم اگر چه گفتن اين مطلب از مرگ بر من دشوارتر است خدايا چه کنم و چگونه بگويم که من مرديرا دوست دارم تو داناتي که من خود از بي اين عشق نرفته ام و نخواسته ام او خود آمده و مرا رها نميکند اي بي بي جان اگر بداني چه حالي دارم و چگونه دلي توهم بامن نشسته ميگيري و مثل من هيچ شبی تا صبح نخواهي خوابيد بهر چيزي که از آن خوبتر و نفيس تر نيست چون خود را مشغول ميسازم مي بينم تا ملتفت شده ام سخت تر حمله ميکند آيا بد بخت تري از من شنيده ايد يا ديده ايد که در اول جواني بکسي گرفتار شده ام که نه دستم با او ميرسد که او را يك نظر ببينم نه از حال خبر دارد نه ميتوانم از حال خود باو خبر دهم يا از او پرسشي کنم (نه ميپرسد که اي دلخسته چوني - و گريسد ندارد اعتباري) و اي من بر من و بخت برگشته من اگر چنين که من باو گرفتارم او از من فارغ باشد اي کاش اقلا اين يکي را ميدانستم زيرا که اگر يار مهربان و اميد وصال باشد عشق آنقدر دشوار تيست اما چه کنم که از هر دو

معروف شدن شمس

مأیوسم این را بگفت و چون ابر بهاری بنای گریه گذاشت بی بی رادل آتش گرفته اوهم بگریه افتاد پس چه حاصل عشق ملامتی ندارد چرا که باختیار نیست چرا اسمش را نمیگوئی تاسمی کنم که بفهمم اوهم بشما گرفتار است یانه و امید وصالی میتوان داشت یا بیخود باید زاری کرد اگر چه او اگر شمارا دیده باشد محال است گرفتار نباشد قاعده کلیه تخلف پذیر نیست دل های پاک را بهم راهی است و عشق را اثر غریبی مکرر شده که یکی کسی را دیده و باو محبت پیدا کرده اما دیگری چون او را ندیده بیخبر بوده و بمحض آن که اسم او را شنیده فوراً اثر عشق در دل او هم بروز کرده حال بگوئید ببینم آیا آن کس هم شما را دیده دیگر اینکه لایق این همه سوز و گداز هست طغرا گفت ای بی بی در لیاقت اوشکی نیست میدانم شما خود تصدیق دارید اما در باب ملاقات شما خود حضور داشتید که همدیگر را دیدیم گفت . های های این شمس من نباشد که چنین دل دختر عزیز مرا سوزانیده و اشک او را بروی نازنین جاری کرده طغرا گفت یعنی اگر اوهم باشد تقصیری دارد میتوان باو گفت که چنین خوب چرائی اما من اسم او را نمیبرم میترسم مکروه طبع او باشد که چرا پیش شما بروز داده ام گفت معنی این کلام را نفهمیدم شما یکی را دوست دارید و اسم او را پیش من یاد دیگری ذکر کنید مکروه طبع او خواهد بود شما که نمیگوئید او شمارا دوست دارد یا اظهار عشق نموده که سر او را فاش کرده باشید که بترسد یا خجالت بکشد خیلی بچه ای مادر - گفت بلی بخدا بچه و طفل ره عشقم پناه بخدا میگویم اینکه آتش بدل و جان من زده همان است که تنم را از آتش نجات داد ایکاش گذاشته بود سوخته بودم که آن سوختن يك ساعت بود و این سوختن تمامی ندارد بی بی یکه خورده و گفت پس چرا زودتر نکفتید که رفته او را ادب کنم و بمعذرت آورده بقدم شما اندازم گفت ای وای حالا دیدید حق داشتم بشما بروز نمیدادم آخر آن بیچاره چه کرده که بیاید از من معذرت بخواهد کی بمن گفته که دلت را پیش من فرست یا مگر قادر است که دلم را باز پس دهد شما اگر میتوانید مرا بقدم او اندازید شاید برحم آمده گوشه دلش

شمس و طغرا

را بمن دهد و گاهی از من یاد کند بی بی گفت من یقین دارم حال آن طفل بیچاره از شما خراب تر است شما کسی نیستید که کسی شما را ببیند و گرفتار نشود مگر دلش از سنگ و روی باشد شما از او در خوبی برترید و بخواستش شایسته تر من از حالا بشما التماس میکنم که بحال او رحم آورید و کمتر آزارش کنید گفتم ای وای من او را آزار کنم چگونه همچون تصویری میکنید منکه جانم را برای نثار قدم او میخواهم منکه راضیم سنگ بر سرم بیارد و غباری بموهای او بنشیند چرا نسبت آزار او را بمن میدهید فردوس گفت فرزند آزار شما نسبت با او همین است که خود را صدمه میزنید و آزار میدهید فوراً در قلب او اثر میکند و پیریشانش مینماید گفت نکوئید نکوئید باین درجه راضی نیستم گرفتار من باشد و اشکی از چشمهای نازنینش جاری شود اگر دیدید و فهمیدید که بمن میلی دارد همین قدر با او اطمینان بدهید که من گرفتار اویم و دایم بیاد او و هیچ آرزویی ندارم جز اینکه گاهی او را ببینم اگر چه ازدور باشد یا سخنش را بشنوم اگر چه دشنام بگوید و خواهش کنید مانند من خود را عذاب ندهد و آسوده باشد که در قلب و جان من جا دارد و باو بگوئید که در این چند روز و شب که او را ندیده ام مونس و مایه تسلی خاطر من آن شده بوده و آن بره آهو که گاه چشمان آنرا بوسیده ام و گاه باشد اشک چشم خود را خشک کرده دیگر چه بگویم که دل او را بدرد نیاورم همین درد دل خودم کافی است راضی بملائت خاطر او نمیتوانم شد اما خاله جان این سخنان را وقتی بگوئید که یقین کنید او هم نظری بمن دارد و الا راضی نیستم يك کلمه از حال من ابراز نمائید فردوس گفت اگر چه چند روز است او را ندیده ام و از حالش خبر ندارم اما از وضع آن روز او همچو فهمیدم که گرفتار باشد پس دیگر من باید بمیرم و قطعاً هلاک خواهم شد پس زود بروید و خبری برآیم بیاورید گفت میروم اما یقین از من سخت کتمان خواهد نمود خاصه عشق شما را اما تا او را باقرار نیاورم بر نمیگردم پس چادر بسر کرده روانه شد و با خود میگفت خدا کند تنها باشد که بتوانم ساعتی با او گفتگو کنم او غیر از این دختر

معروف شدن شمس

است همچو گستاخی با من ندارد اما طغرا از اظهار درد خویش و حرفهای فردوس قدری، تسکین یافته دلش سبک گردید و با انتظار نشست فردوس سر کوجه خواجه ابوالحسن را دید که خود با جلوداری سوار است و بجائی میرود بسیار خوشحال شد که شمس را تنها خواهد دید و شتاب کرد تا بان خانه داخل شد و در را آهسته بست و بجزیره شمس رفت دید پشت افتاده و زانوها را در دست گرفته و در حرکت است و با خدا مناجات میکند و همان کلمات طغرا را ادا مینماید و مرگ خود را میخواهد شمس که بانگ پای او را شنید برخاست چشم فردوس باو افتاد دید اشک از چشمانش جاریست و بقسمی زرد و ضعیف شده که وحشت کرده گفت مادر جان این چه حالت گریه چرا میکنی مرگ چرا از خدا میطلبی مگر چه واقع شده گفت هیچ؛ امری واقع نشده چیزی بخاطرم گذشت دلم سوخت اشکم جاری شد گفت چنین نیست فرزند مرد برای هر خیالی باین زودی گریه نمیکند و محض تصویری مرگ آرزو نخواهد کرد راست بگو آیا پدرت ترا آزرده گفت معاذ الله اگر هم آزار کند آزرده نمیشوم و از او دلتنگ نخواهم شد گفت پس کسی مرده گفت نه الحمد لله گفت پس چه دردیست که از من پنهان باید داشت آیا جز من غمخواری داری گفت چنین است اما در این درد من سر نیست که راجع بدیگری است نمی توانم بگویم گفت : اگر من خود فهمیده باشم چطور؟ گفت : مسئله دیگر است اما متوقع نباشید از من بشوید گفت من همان روز اول دانستم که گرفتارید اما گفتم شاید هوسی باشد و زایل شود صبر کردم حال میبینم حقیقت پیدا کرده گفت شما درست درک کرده اید گرفتار کسی هستم و سخت هم گرفتار نمیدانم او هم بیاد من هست و از من مهربی در دلش باشد یا نه اگر من این چنین گرفتار باشم و او فارغ از من و نتوانم درد خود را باو اظهار کنم پس نباید بگویم و مرگ از خدا بخواهم که از این عذاب دایمی خلاص شوم گفت هنوز که نمی دانید او باشما چگونه است پس از این بیتابی غلط است گفت اختیاری نیست قوه تحمل نمانده گفت اگر آزرده درجه از شما بیشتر گرفتار باشد چطور گفت گمان ندارم والا در این چند روزیک

شمس و طغرا

اظهار مهر و تفقدی نسبت به من می کرد من به مکان او راه و دسترسی ندارم او که به این جا دسترس دارد گفت شاید او هم بهمین عقیده باشد که خود بشما گرفتار است و شما از او فارغ اشک شمس سرازیر شد و گفت ای خدا اگر او در حق من چنین تصویری کند چه خاکی بر سر کنم و چگونه دیگر برویش نظر توانم کرد اگر چه مایوسم از ملاقاتش فردوس گفت جان مادر اگر عشق شما واقعیت دارد یقین بدانید که او هم به شما گرفتار است و از فراق شما در آزار محال است این قاعده تخلف نماید. گفت: بخدا اگر راست بگوئید و بدانم او هم بیاد من هست نصف غم من زایل میشود و در عشق صبوری پیشه میکنم تا خداوند فرجی عطا فرماید. گفت به من مژدگانی بده که همین ساعت او را بحال تو به جا گذاشتم و آمده ام که بفهمم و از برای او مژده ببرم که آیا تو هم بخیال او هستی یا نه بسنیار پریشان همین مسئله بود و بدلائل من متقاعد نمی شد حق هم دارید عاشق پیوسته از معشوق بدگمانست شمس پیای خاله افتاد و گفت مرا زنده کردید دیگر آرزوی مرگ نمی کنم آیا پیغامی برایم ندارید گفت چرا دارم گفت اگر دیدید او هی در خیال من است بگوئید در این چند روزه دوری از شما مونس و مایه تسلی من این بره آهو بوده است و آن شده ابریشمین که گاه چشمان آنرا میبوسیدم و گاه با این اشک چشم را خشک می کردم شمس گریست و گفت درست نشانی است اما من چکنم او باز بره آهوئی و شده داشته من جز او و خیال روی او مونس نداشتم چیزی که گاهی خاطر خود را به آن خوش کرده به مهر او امیدوارم می کرد کلمه ای بود که در هنگام جدا شدن از هم به من فرموده گفت «خدا حافظ شما بامید دیدار» اما باز با خود می گفتم از کجا قصدش دلجوئی و تعارف نبود حال که چنین است آنقدر در عشق او صبر و کتمان کنم که صبر از من به تنگ آید یا جان رسد به جانان یا جان زتن بر آید. خاله گفت: فرزند به عجب جائی گرفتار شده ای این مغولها از دختر دادن به تاجیک سخت عار دارند خاصه این که بی اجازه ایلخانی نمی توانند با بیگانه وصلت نمایند نمی دانم آخر کار شما چه خواهد شد گفت: هیچ نخواهد شد من جز باین طریق که از راه

کشف راز

حلال و از روی شرف و نیکنامی بوصل او رسم و قسم دیگر طالب نیستم مگر او راضی شود که شرفش ضایع شود و بی اجازه پدر و مادرش بامن همسر گردد خود را بکشتن می‌دهم که بقدر ذره‌ای به شرف و ناموس او خلل وارد نیاید قرضاً اگر ممکن شود که او را اختلاس کرده بجائی برم که کس از حال او آگاه نگردد نخواهم کرد مگر او خود امر کند باز هم او را امر به صبر و تأمل می‌کنم اما شرطش این است که يك مجلس همدیگر را ببینیم و مرا مطمئن نماید که بهمسری دیگری تن در ندهد و جز من بدیگری مهر نوزد و بامن راست بگوید و هیچوقت میل خاطر خود را از من پوشیده ندارد آنوقت در شیراز میمانم و در عشق او صبر می‌کنم تا خداوند که فرجهای نهانی دارد دور از تصورها رحمی بحال ما فرموده فرجی نماید یا در این غم عمرم به سر آید. خاله گفت؛ چگونه است که این مطلب را با پدرت در میان گذارم تا اورفته يك خواستگاری بکند شاید نظر به شرافت خاندان شما و این خدمت بزرگی که به آنها کرده‌اید راضی شوند طغای را یقین دارم راضی می‌شود اگر چه شما را ندیده اما اوصاف شما را زیاد شنید، از التاجو مطمئن نیستم. شمس گفت معاذالله هرگز راضی نیستم که پدرم از این راز باخبر شود و اسم نازنین این دختر زشت گردد که مردی باو عشق می‌ورزد زیرا که می‌دانم پدرم از آن مناعتی که دارد تا درست مطمئن نشود که به محض اظهار او بامنت قبول می‌نمایند هرگز همچو اظهاری نخواهد کرد فرضاً به اصرار شما یا نظر بشدت مرحمتی که به من دارد خود را راضی کند من هرگز راضی نیستم که محض بر آمدن هوای دل من همچو مرد غیور بزرگی بی اعتبار شود میمیرم و تن به این کار در نمی‌دهم شما همینقدر از او مطمئن شوید که با خیال من مساعدت دارد صبر می‌کنم و با عشقی لطیف و نفسی عقیف زندگانی می‌نمایم تا بمیرم یا از غیب فرجی ظاهر گردد. فردوس حیران آن جوان بود که در این صغر سن و عنفوان جوانی که وقت هوا پرستی و کامرانی است به این گونه خود را واداشته به تحمل و بردباری و پاکدامنی و رعایت دقایق انسانیت و مردمی خدا را در دل سپاس گفت که همچون خلقی آفریده و چنین دلی

شمس و طغرا

در سینه طفلی نهاده پس گفت ای فرزند آن عاشق بیچاره چشم براه
است من میروم که با او اتمام حجت کنم و برای ملاقات شما موقعی بدست
آورم آیا پیغامی ندارید برسانم گفت : چه پیغامی همین قدر بگوئید
خوشا بحال تو که بره آهوئی و شده ای داری که خود را بآن مشغول کنی
من بیچاره چکنم که جز تصور شمایل تو چیزی ندارم غزلی هم دیشب
ساخته ام بنظرش برسانید و این غزل را که بر کاغذی مذهب بخط خوش
نوشته بود بخاله داد :

دل من بجز هوایت بجهان هوس ندارد

نه بیادت ار بر آید سر یکنفر ندارد

نه درین جهان که فردا بمقام عرض حاجت

بجز التماس دیدار تو ملتمس ندارد

ز بیم ملامت یار وز پیش جور دشمن

چو تو در میان جانی سر پیش و پس ندارد

بفرونی کسان مرد بدشمنان نبازد

چکند کسیکه جز تو بزمانه کس ندارد

دل من ببحر عشقت صد فیست پرز گوهر

چه غم ار نمایش اینجا بر خار و خس ندارد

بفضای سینه ای دل همه نقش او نگاری

همه بلبلای گلستان چو تو در قفس ندارد

تن شمس بهر آنست که خاک پات گردد

بپذیر عذرش امروز که دسترس ندارد

فردوس برخاسته برفت و دید طغرا بهمان حال نشسته منتظر

است چشمش که بفردوس افتاد گفت: مرغ سلیمان چه خبر از صبا -

گفت :

خوف مکن سازدلت پر رجا گفت : همینقدر بوی رجا بیاید

خوفی ندارم صبر میکنم تا فرج بیایم یا بمیرم فردوس گفت : بزرگ

است خدائی که در دودل يك ميل و در دو اندیشه يك خیال

و در دوزبان يك مقال چنان جاری کرده که گوئی سالها

باهم نشسته و از یکدیگر تعلیم گرفته اند ای فرزند نمیدانم عاقبت

کشف راز

کار شما و من چه خواهد شد من شما هر دو را بیکدرجه دوست دارم و بهر يك از شما صدمه‌ای وارد شود باید از غصه هلاك شوم هر يك بدنام شوید من بدنام شده‌ام او را یافته‌ام صدرجه از شما گرفتارتر و پریشان‌تر در کار خود حیران و سرگردان و سخت در کتمان هیچ نمی‌خواست درد خود را بمن بروز دهد تا بآخر هم که باصرار مطلب را مکشوف کردم و گفتم و شنیدم باز اسم تو را بزبان نیاورد که این سرراجع بدیگری است و نخواهم گفت باری همینقدر گفت که من بکسی گرفتارم و شب و روز گریان لیکن از خود رأی و خیالی ندارم جز پیروی رأی و صلاح او اگر در حسرت بمیرم بر من گواراتر است که ذره‌ای بشرف و عزیز و ناموس او خلل وارد آید اگر بدانم که او صبر می‌کند و مرا بدوستی خود می‌پذیرد تا وقتی که خداوند فرجی عطا فرماید که بطریق شرع و با شرف و نام نیک بهم برسیم تا عمر دارم صبر میکنم و بهمان مهري که بمن اظهار میکند قانم و کاری که بگوشه چادر عصمت او برخورد از من دیده و شنیده نخواهد شد درد خود را هم هیچ صلاح نمی‌دانم بیدرم اظهار کنم نمی‌خواهم آنقدر هم نام او بر زبانها افتد زیرا که می‌دانم کسان او بمواصلت ما راضی نمی‌شوند پس چرا راز ما مکشوف و کار بر ما سخت‌تر گردد پس صبر میکنم و از پدرم دور شده در شیراز میمانم تا حصول فرج یا حلول اجل بشرط آنکه او هم بهمین خیال باشد و مرا مطمئن کند که بر این نیت است و هرگز جز من با دیگری مهر نوزد و تن بمزاجت دیگری در ندهد و اگر پدر و مادرش بخواهند او را بدیگری دهند مخالفت نماید و سر باز زند طغرا را از شنیدن این سخنان حال دگرگون و گریان شد و گفت ای خداوند واقف بر ضمائر تو گواهی که مرا نیتی و خیالی جز این نبوده و نیست تو آگاهی که در این چندروزه گرفتاری آخر چاره و بهتر علاجی که از بهر خود تصور می‌کردم همین بود و بس که با حصول اطمینان از مهر او با خویش بنشینم و صبر پیش گیرم و جز عشق و یاد او طلب زیادی نکنم زیرا که از مواصلت بطریق شرع بواسطه امتناع پدر و مادرم مأیوس بودم و جز بطریق شرع و حفظ شرف و ناموس مرگ را ترجیح

شمس و طغرا

می‌دادم اما می‌گفتم از کجا او با من مهر داشته باشد یا اگر هم دارد باینگونه صبوری تن در دهد در تصور هر دو حال نزدیک بود دیوانه شوم زیرا که در صورت اول بایستی از خود او بگذرم و در صورت دوم بایستی با او مخالفت کنم و او را بر نجانم و این هر دو از مرگ پیش من ناگوارتر بود این بود که از تو استدعای مرگ می‌کردم پس بسجده شکر افتاد و خدا را سپاس گفت که رأی معشوق با رأی او موافق بوده بعد ساعتی خاموش بود فکر می‌کرد و از رنگی به رنگی و از حالی بحالی می‌شد مثل این بود که تازه از خواب بیدار شده و ورطه‌ای هولناک در پیش پای خود می‌بیند که نمی‌داند در آن غرق خواهد شد یا نجات خواهد یافت عیب کارش این است که دیگری هم با او در آویخته که یا باید هر دو با هم غرق شوند یا نجات یابند عقل با عشق در مجادله بود و می‌کوشید که پای هوای نفس را از آن میانه خارج کند و عهدی صحیح ببندد و پس از مدتی فکر و تأمل آهی طولانی کشید و سر بر آورده با چهره‌ای افروخته و گردنی افراشته و خاطری شاد و قلبی مطمئن گفت خاله جان عشق بر عقل من غالب آمد دست خود را بدهید فردوس دست خود را بداد او گرفت و گفت: خداوند و انبیا و ملائکه را شاهد می‌گیرم که تا بمیرم جز با این جوان که فعلا سراپای وجودم را گرفته هم‌بالین نشوم و دل بهیچ آفریده ندهم مگر آنکه خود را هلاک کنم و صبر کنم تا بطریق حلال و نیکنامی و شرف وصل او را بیابم و جز برضای او قدمی بر نندارم و هرگز با او دروغ نکویم و اگر او پیش از من بمیرد با احدی هم بستر نشوم و اگر من پیش از او بمیرم از من بجل است که هر که را خواهد یار گیرد بلکه در حیات منم اگر مهر مرا داشته باشد با هر که خواهد هم‌خوابه شود آزاد است من همان عشق او را طالبم و جز مهر او را با خود نخواهم، فردوس از شنیدن این کلمات نزدیک بود فریاد کند و گفت: ای فرزند عهدی قریب می‌بندی و لافی عجیب میزنی هیچ میدانی اینها که تو می‌گوئی چقدر مشکل است آیا با خود فکر کرده و اینها را سنجیده‌ای یا بی‌گدار بآب می‌زنی عهد با خدا بستن باز چیه و شوخی نیست گفت: بلی مادر من مدتی فکر

کشف راز

کردم و تمام اینها را بدقت سنجیدم عشق همچو حکم کرد و بر دلایل عقل غالب آمد پیروی عشق را واجب دیدم و کردم شما می‌خواهید باور کنید یا نکنید مذهب عاشق از مذهبها جداست اگر عمر مادوام کرد و باهم بودیم خواهید دید که این یکمشت استخوان چگونه بمهد خود وفا خواهد کرد، فردوس را عقل باین جا نمی‌رسید و متحیر بود تصدیق کند یا تکذیب، گفت قبول کردم عهد شما را اگر چه عقلم قبول نمی‌کند خداوند ناصر و یاور شما باد در بسر بردن این پیمان طغرا گفت حال بفرمائید هیچ پیغامی دارید گفت بلی چون پیغام شما را رسانیدم چنین و چنان جواب داد طغرا گفت اینکه سهل کاری است پس آینه بدست گرفته مقراضی برداشته تا فردوس رفت بگوید چه می‌کنی يك قبضه مواز میان گیسوان خود بچید و بفردوس داد و گفت بگوئید از این عزیز تری نداشتم که برای شما هدیه فرستم. فردوس گفت: عزیزم حیفت نیامد که گیسوان خود را ناقص کردی. گفت: مادر جان گیسورا فایده آنست که دوستی آنرا بدست گیرد اگر نه با دنبال حیوانات چه تفاوت دارد، دیده را فایده آنست که دلبر بیند و رنبیند چه بود فایده بینائی را. در شهنامه نخوانده‌اید که رودابه چه گفت وقتی گیسوان را بیاویخت تا زال بگرفت و با آن بام قصر رفت گفت:

بدان پروریدم من این تار را

که تا دستگیری کند یار را

فردوس آن تارهای مشکین را در حقه‌ای نهاد تا بهر شمس سوغات برد پس غزل را بداد طغرا گرفته بوسها بر خط جانان بزد و از شیرینی آن اشعار حالی بحالی شد و گفت امشب غزلی ساخته به شما میدهم که غزلش بی جواب نماند پس خوشحال و خرم غذائی خورده بخوابگاه رفت و پس از ساختن غزل راحت خوابید فردوس گفت این که خود را آسوده کرد باید رفت و آن دیگری را هم آسوده ساخت.

فصل دهم

اطمینان از عهدها

فردا صبح طغرا با حالی خوش برخاسته غزلی که ساخته بود بفردوس داد فردوس خواند بسیار پسندیده گفت عشق عجب مرپی خوبی است تو کی همچو شعری میتوانستی گفت پس برخاسته چادر بسر کشیده رفت بسراغ شمس الدین او که رفت طغرا دگر باره بستر رفته خوابید زیرا که شب را بواسطه خیال شعر درست نخوابیده بود و نیز چند شب بود که تا صبح بیداری کشیده فردوس وارد خانه شد خواجه ابوالحسن را دید راه می رود سلام کرده ایستاد خواجه جواب داد اما نشناخت و پرسید کیستید و چه می خواستید گفت شمس الدین را می خواستم خواجه بفراست دریافت و گفت ببخشید نشناختم از شما خیلی گله مندم که خیلی کم این جا تشریف می آورید و از ما نمی پرسید چرا از بستگان خود چشم پوشیده اید فردوس گفت چند مرتبه آمده ام شما تشریف نداشته اید شمس را دیده و رفته ام چه باید کرد گرفتارم باختیار خود نیستم انشاء الله خواجه را ملالی نیست گفت چرا بی ملال هم نیستم از روزی که بشیر از آمده ام این پسر حالش بد شده روز بروز کاهیده می شود از خواب و خوراک افتاده درد او هم معلوم نیست خودم که گرفتار دیدم باز دیدم مردم او خود هم در بند حال خود نیست شما هم که هیچ تشریف نمی آورید مراقب حال او باشید ببینید او را چه می شود وجه علاج باید کرد. بی بی گفت: چرا او را دیده و ملتفت حال او شده ام همچو می فهمم سوء

اطمینان

هضمی پیدا کرده که نمیتواند غذا را بگذراند این است که آن چه میخورد کل بر طبیعت می شود و او را می‌کاهد من امروز يك معجون جوارش مفرحی برایش آورده‌ام انشاءالله از امشب حالش رو بخوبی خواهد گذاشت شما آسوده باشید خال کجاست که او را نمی‌بینم گفت دیشب باز کم خوابیده بود او را گفتم رفته بخوابد فردوس ساعتی با خواجه صحبت کرد یکی از اعیان وارد شد او برخاسته بحجره شمس رفت دید در خوابست سرفه‌ای کرد شمس بیدار شد چشمش به خاله افتاد برخاست و گفت عجب خواب خوشی می‌دیدم کاش بیدار نمیشدم فردوس گفت شاید معشوقه را در خواب دیده‌اید، گفت: بلی والله دیدم ببالینم آمده بمن عتاب میکند که ای بی‌مروت معلوم میشود که بمن مطمئن نیستی و از من عهد و پیمان می‌خواهی باش تا ببینی که من در عشق پایدارترم یا تو من در وقت وداع آنشب يك کلمه بتو گفتم و جوابی نشنیدم این خود دلیل بیمه‌ری تست. ای مادر مهربان فکری بفرمائید که من در خدمت این قبله جانم مقصر نشود. گفت: نه فرزند اینها همه خیال عشق است و وسواس عاشقان اگر نه او چنان مست و گرفتار عشق شماست که اگراره بر فرقتش نهید آزار نیست بجان تو يك عهد، و پیمانی در باب شما با خداوند کرده. که عقل باور نمی‌کند من برای رسانیدن آن آمده‌ام گفت میدانم چه عهده کرده و یقین دارم راست می‌گوید حال بفرمائید چه عهد کرده فردوس بیان کرد شمس گریان شد و گفت، خداوندا تو شاهد باش من هم جز برضای او نخواهم رفت و جان و مال را در راه او بذل خواهم کرد و نه میتوانم نسبت کذب و سست عهده‌ی باو دهم پس فردوس آن حقه را در آورده بشمس داد پرسید این چیست گفت مفرح است که هم اکنون بخواجه پدرت گفتم برای شمس بدست آورده‌ام که هم امشب در او اثر کند و بحال صحت برگردد شمس با تعجب گرفته باز کرد و فریادی از شادی بر آورد و آن تارهای جان خود را مکرر بوئید و بوسید و حالش منقلب شد فردوس گفت چه دانستی که این چیست و از کجا آمده گفت بخداتا حقه را کشودم بوی آنرا استشمام کردم که از آنشب درد ماغم جای کرده بود پس گفت ای مادر مهربان چگونه شکر شما را بگویم اگر شما در این میان

شمس و طغرا

نبودید و مرا آسوده نمی‌کردید قطعاً دیوانه می‌شدم یا می‌مردم حال دعا کنید که بتوانم عهد این شیرزن را بپای برم و در طریق عشق سرشکسته نگردم در این گفتگو بودند که خواجه ابوالحسن آواز داد اینجا بیایید هر دو برخاسته بنزداو رفتند خواجه پرسید برای این پرسرچه بنظر شما رسید فردوس گفت همان است که عرض کردم يك خوراك معجون باو دادم خورد همین امروز اثرش ظاهر میشود خواجه گفت انشاءالله پس رو بشمس کرده گفت آمده بودند بدعوت ما از جانب مهد علیا آبش خاتون که جشنی بزرگ برپا میکنند درباغ شاهی برای تشریفات ورود و میهمانی امیران کیانو گفت؛ ما را کجا می‌برند گفت؛ میهمانی عمومی است زنانه و مردانه تمام اعیان و رؤساء مسلمان و مغول دعوت دارند و خبر کرده اند که جشن گوی و چوگان است و باید جوانان در میدان جلو باغ در حضور ملکه و خواتین گوی بازی و اسب تازی و هنر نمائی کنند مخصوصاً شماره‌ها هم خبر کرده اند مستعد باشید که در پیش مغولها خفیف نشوید این دوروزه که مجاز هست غذائی خورده خوابی بکنید حمامی بروید عمده کار اسبهاست بدهید بگردانند که از حمام در آیند شمس با خود گفت بد مسئله ای نیست کاش میدانستم که خانواده التاجو هم دعوت دارند یانه اگر باشند من از روی شعف و قوت قلب صبر خواهم نمود پس رو بخاله کرده پرسید که شما هم در همچو مجالس حاضر میشوید فردوس ملتفت مقصود شده گفت شخصاً هیچوقت میلی بهمچو خوشگذرانها و جلافتها نداشته و ندارم اما چون یقین دارم اهل خانه التاجو بها درهم دعوت دارند خواه ناخواه مرا می‌برند برای پرستاری آن دختر شمس مسرور گردید فردوس خدا حافظی کرده براه افتاد شمس بمناسبت او رفت تا در خانه فردوس آن غزل را بیرون آورده به او داد گرفته بوسید و به حجره خود رفت گشوده دید این ابیات است :

من بچشم خویش خوارم گرچه در گیتی عزیزم

زانکه جانانم نمیخواند بخدمت چون کنیزم

دل بپردی از کفم یکبارو جانی مانده بر کف

سخت جانم گر ببینم باز او در پایت نریزم

اطمینان

گر دهد دستم که کردم خاک کویت بعد مردن
گر جهان گردد پر از طوفان از آنجا بر نخیزم
نی همین اندر دلم جا کرده‌ای در عضو عضوم
غیر مهر خود نیابی گر نمائی ریز ریزم
شمس اگر بر من بتابد نیستم از ذره کمتر
گریبام روزنی رقصان بسوی او گریزم
گفته بودی چون گذاری روزو شهادر چه حالی
در میان روزو شب با هجر کی باشد تمیزم
میزند طنرای غم گردون همی بر نام طنرا

سرنهم چون نیست پائی تا که با گردون ستیزم
لذت این اشعار اورا برقص آورد مکرر خواند تا حفظ شود
اما فردوس بنزد طنرا رفت اورا دید تازه از خواب برخاسته بشاش
و خندان تا فردوس را دید گفت آه بی بی جان این فرزند شما چرا
چنین زرد و ضعیف شده این چه حالی است در چشمهایش پیدا شده
هیچ ملاحظه کرده‌اید که این شمس ده روز پیش نیست فردوس تعجب کرده
گفت: مگر شما امروز اورا ملاقات کرده‌اید که چنین از جزئیات حال
او خبر می‌دهید طنرا خندید و گفت: بجان تو هم اکنون در پیش
من بود از ساعتی که خوابیده‌ام با هم بودیم و درد دل می‌گفتم تا بیدار
شدم پشیمانم چرا بیدار شدم حال بگوئید حالش همین قسم است
که من دیده‌ام فردوس گفت سبحان الله بجان تو بدون کم و زیاد
همین قسم است مخصوصاً از اثر عشق يك حانی در چشمهایش پیدا شده
مثل آنکه يك خم شراب خورده باشد و بقدری زرد و ضعیف شده که
پدرش در تشویش بود من او را مطمئن کردم که عیبی ندارد عجب
این است که وقتی من رفتم در خواب بود و بصدای من بیدار شد و
مثل شما اظهار پشیمانی می‌کرد که چرا بیدار شده و گفت شما را
در بالین خود دیده‌ام که باو عتاب کرده گله مینمائید که چرا در عشق
شما تردید کرده و اطمینان خواسته است و خیلی مشوش بود که
مبادا شما از او رنجیده باشید و باو گفته بودید که من آنشب در
وقت وداع کلمه‌ای بتو گفتم که علامت مهر من بود و تو چون جوابی

شمس و طغرا

ندادی مردد شدم که مرا دوست نداری طغرا دستهارا بهم زده گفت بخدا صحیح گفته من در این مدت پریشان همین مسئله بودم و همین خیال را میکردم که اگر او هم مثل من گرفتار بود بایستی آنشب در جواب من سخنی بگوید که دلیل مهر او باشد چون چیزی نگفت نباید گرفتار و بفکر دیدار من باشد حمد میکنم خدا را که دلهای ما با هم یکی است که آنچه در خیال من گذشته او در خواب دیده مایک روحیم اندر دو بدن در این صحبت بودند که کنیزی آمده آنها را بخدمت خاتون بزرگ احضار کرد چون بنزد طغرای رفتند دیدند خوشحال است گفت بیائید بشارتی دارم بلکه فارس جشنی در باغ شاه خبر کرده که باید پس فردا جمعه به آنجا رفت بعلاوه مهمانی خواتین امراء و اعیان هم هستند که باید علی‌الرسم جوانان چوگان بازی و هنرنمایی کنند تماشای خوبی خواهیم کرد طغرا آهی کشید خاتون گفت آه از چه کشیدی دید قافیه را باخته گفت آه میکشم که ماهم یکوقتی اجازه داشتیم گاهی سوار شده گوی بازی میکردیم چه شد که ممنوع شدیم طغرای گفت چون در مسلمانها رسم نیست که دختر و زنها باینگونه کارها مشغول شوند در این شهر مغولها در جنب مسلمانها مستهلك هستند ناچار باید برسوم و آداب آنها رفتار نمایند چون حکم بر اغلب است حال اگر میل داری بعد از این جشن از پدرت اجازه گرفته بیکی از نزهت گاههای دور از شهر رفته چند نفر از خواتین مغول را دعوت کرده چند روز آنجا میمانیم هر قدر میل دارید سواری و چوگان بازی نمائید باز آهی کشید خواتون گفت تو ما را آه کش کردی همچو هوس باز نبودی اکنون چه شده گفت نه خواتون هوس باز نیستم اما شخص تاکی باید در یک چهار دیواری محبوس باشد آخر دلش میپوسد گفت انشاء الله از این ببعد یک ترتیبی می‌دهیم که دل شما نپوسد حال بروید بتهیه روز جشن مشغول باشید.

طغرا و فردوس رفتند بمنزل خود طغرا گفت بخدا من میل به همچو جشن و تماشای ندارم مگر بدانم شمس هم هست که او را از دور ببینم اگر بدانم او نیست تمارض کرده نخواهم آمد شاید باز بخوابم و

اطمینان

در خوابش بینم. فردوس گفت: دلخوش دارید که اوهم وعده دارد من آنجا بودم که پدرش او را خبر داد که مخصوصاً از او وعده خواسته اند که با جوانان شیراز هنرنمایی کند او هم مانند شما مردد بود که شما هم هستید یا نه از من بکنایه استفسار کرد مطمئنش کردم که هستید خوشحال شد مشغول تهیه باشید که تماشاهاى خوب خواهید کرد منظور خود را در میان همسالان و اقربان خود بدقت صرافی نموده قدر او بر شما معلوم خواهد شد گفت شما درست میگوئید اما عشق از این ملاحظات بسی دور است اگر تمام روی زمین پراز حورو غلمان بهشتی شود هیچیک را در نظر عاشق جلوه نیست و آنچه را در محبوب خوب مشاهده می کند در آنها نخواهد دید او در میان خوبان چون گل میان خار است فردوس گفت حق با شما است اما خوب بخاطر آمد آن تغییر شما آن شب را پیش آورده تصدیق از شما خواستم چه معنی داشت که نزدیک بود زهره مرا آب کنید طغرا خندید و گفت راست بگویم بشما حسد میبردم و نمیتوانستم دید که او را غیری در آغوش دارد آن حرف شما را بهانه کردم که بیرون روم و بینم که شما او را میبوسید و من محروم گفتم خوب شما که باین درجه باو رشک میبرید و نمیتوانید دید که پیرزنی او را ببوسد پس چگونه آن عهد را پیای میبرید و بچه جرأت آن عهد را نمودید که اگر حضور شما با دیگری همسر شود حرفی ندارید گفت آن شب غیر حالا است حالا میبینم بقسمی محبت او در دل من جای کرده و عشق او سراپای وجودم را گرفته که جز مهر وجود او طالب هیچ نیستم بهر چه بدانم میل دارد منم بهمان میل دارم اگر بخواهد ده نفر زن بگیرد پای بمیان کار گزارده برایش میگیرم اما اگر بفهمم دیگری را بقدر من دوست دارد خود را هلاک خواهم کرد اگر طالب علقه زناشوئی با او هستم نه برای زناشوئی است بلکه برای این است که بتوانم بدون مانع و ملالتی او را ببینم و با او بنشینم و صحبت بدارم حالا دانستید که معنی عشق پاک و خالص چیست آنچه را شما تصور میکنید آن عشق نیست میل و هوی و شهوت است. فردوس او را گرفته دهانش را بوسید و گفت حالا میفهمم که عشق عجب مری خوبی است افسوس

شمس و طغرا

که پسر شده‌ام و دل‌م مرده‌است که بتوانم لذت این عوالم را درک کنم، اما شمس‌الدین پس از رفتن فردوس بحمام رفته خود را صفائی داده بیرون آمد و در خدمت خواجه مشغول صرف غذا شد و بقدر دو نفر تناول نمود و گفت عجب معجونی بود از غذا سیر نمیشوم خواجه گفت نه فرزند خودداری نما این اشتهای کاذب است یکمرتبه نباید بقدریکه میل هست خورد که از طرف دیگر افتاد پس خرم را خواسته گفت اسبهای گوی و چوگان را بدهید بگردانند و نعل بندی نمایند که پس فردا سرشکستگی حاصل نکنیم خرم از خوبی حال خواجه زاده مسرور شد لیکن از آن اثر و حالتی که در چشمان او پیدا شده بود که تمام نمی‌شد در آن نظر کرده متعجب بود باری شمس در آن دوروز و دوشب بحال طبیعی خود آمد خواب کاملی کرد و رنگ چهره بحال اول شد و با آن موی دلبر عشق می‌باخت و طوقی از طلا داد برایش ساختند (در آن عهد رسم بود دلیران طوقی بگردن می‌افکندند) و آن مویها را در آن جای داد و بگردن افکند و با آن خوش بود،

فصل یازدهم

جشن گوی و چوگان و سبب بار آوردن درخت نازو

تا پس فردا که روز جشن بود برد و نفر بقدر سالی گذشت یکی از شوق رسیدن بدیدار محبوب و دیگری از خوف مغلوب گشتن در نظر مطلوب پس فردا که روز جمعه بود تمام بازاریان داکین را بسته دسته دسته از شهر بیرون رفته در سر راه موکب اتابک و امیر و بزرگان جای گرفتند مدعوین نیز گروه گروه با زیب و زینت تمام آمده میگذشتند هر کس اسباب تجملی داشت آنروز بیرون داده بود، خواتین پاره‌ای در تختهای مزین، بعضی سوار بر اسبهای مجلل، برخی بر الاغهای زینت شده با خدام و غلامان آراسته خود عبور میکردند تا موکب ملکه پیدا شد در تختی نشسته بود مزین بانواع قماشهای اعلی چهار قبه مرصع بجواهرات بر چهار گوشه آن نصب کرده بردو استر کوه پیکریک رنگ بسته که ساخت و یراق آنها از زروجل و پالان آنها از دیبا بود و در پیشاپیش آن نقاره و کرنا و طبل و نفیر شاهی را برشتران می‌نواختند و چند جنیبت زرین و مرصع یراق در جلوی او میکشیدند پس قریب (ف) هفتصد تن غلامان ماهروی مشکین موی مهوش بر اسبان تازی سوار همه با کمرهای زر گوهر نگار و اسلحه قیمتی آمده گذشتند آنگاه تخت ملکه بود که خواجه سرایان بریاست آغا کافور آنرا در میان داشتند و شاطران و فراشان مردم را از گردو بر آن دور میکردند آنگاه موکب امراء و اعیان شیراز پیدا شد (ف) که امیر کلیجه وزیر پیشکار آبش خاتون در جلو آنها با طمطراق

شمس و طغرا

هر چه تمام تر روان بود خواجه فخرالدین ابوالحسن پدر شمس الدین باقدی بلند و ریشی سیاه دوشاخ براسی کوه پیکر سوار با شمس الدین در این موکب بودند اما شمس الدین در آن جمع که اغلب بزرگ زادگان شیراز بودند مثل آفتاب باطلعت و بازینت چون ماه بود در میان ستارگان براسی بسیار ممتاز عربی خالص که ستام و ساختش فیروزه نشان بود سوار و لباسی از مخمل مشکی که یقه و حاشیه و قلچاقش را مرواریدهای اعلی دوخته بودند در بر کلاهی از پوست بره بسر داشت که شده ابریشمین باریشه مروارید بدورش بسته بود شمشیری مرصع حمایل کرده خنجری گوهر نشان بر کمر زده با شرابه‌های مروارید و یاقوت کمان تر کش نیز بردوش و کمر داشت خرم نیز بر اسب باد صبا سوار بود باده سوار دیگر از عقب سر او روان بود و اسب سوقانی که مخصوص میدان گوی و چوگان بود پیشاپیش او میکشیدند متصل اعیان و ارکان درباری که او را ندیده بودند اسب خود را بطرف او رانده بتماشای آن قدر عنا و چهره زیبا و جمال دلار او یال و بال دلیرانه و آن اسب وزینت و جلال مشغول بودند و بایکدیگر از او صحبت میداشتند که این پسر از کیست و چه کاره است و از کجا به شیراز آمده پس از آن‌ها موکب امیرانکیانو پیدا شد با جمیع رؤسای مغول و سواری زیاد و چتر و علم و کوس و نفیر همه با جبه و جوشن و نیزه‌های بلند اغلب باریشهای کوسج و چهره‌های معوج و اسبهای خشک و دراز و شمشیرهای بلند ساده چون بباغ رسیدند اتابک و خواتین ایرانی و مغول در طبقه بالای عمارت ورود کردند که هم بباغ منظر داشت هم بآن میدان امیر کلیجه وزیر و اعیان فارس در طبقه زیرین جای داشتند و برای امیر مغول در پیرون باغ بر سر میدان سرا پرده‌های بزرگ و عالی افراشته بودند هر کس در خیمه‌ای جای گرفت و مطربان بسیار در هر منزلی به زدن و خواندن مشغول بودند چون خواجه ابوالحسن و پسرش در خیمه امیر التاجو دعوت داشتند پس از پیاده شدن بآنجا رفته با کمال احترام از آنها پذیرائی کردند پس باتفاق التاجو سرا پرده انکیانو رفتند امیر از آنها گرم پرسید و خوش آمد گفت پس از صرف شربت و شیرینی و میوه ملکه در ایوانی که مشرف بود بمیدان در پس پرده زنبوری بنشست با تمام خواتین .

جشن

اول سواران مغول بمیدان تاخته انواع هنرها نموده و چوگان بازی کردند از آن پس جوانان فارسی و پسرهای اعیان بمیدان آمده کارهای نمایان کردند و لعبهای حیرت انگیز نمودند که فریاد تحسین و آفرین از همه برخاست ناگاه از سر میدان آفتابی طلوع کرد که تمام چشمها به آن طرف متوجه گردید شمس الدین از پیش و خرم از عقب او بر اسبهای مرتاض سوار داخل میدان شدند اول با نیزه و شمشیر و کمان هنرها نمودند و کارها کردند که تمام جوانان بکناری ایستاده بنظاره آنها پرداختند و محو و مات آن لعبها بودند یکمرتبه شمس اسب را از جای برکنند و پردو نمود و اسب او بر حسب تعلیمی که داشت در اثناء دویدن زانوها بر زمین نهاد هر کس نمیدانست گمان کرد که بسر رفت و فریاد یا الله یا الله از هر طرف برخاست شمس را دیدند که از خانه زین بلند شد و معلقی زدهمه گفتند گردنش شکست ای افسوس ناگاه دیدند راست بر روی دو پای استاد اسب که بلند شد در همان گرمی پادر رکاب نهاد و در خانه زین قرار گرفت که فریاد الحمد لله احسنت از هر کنار بفلک رفت اما طغرا در صف خواتین نشسته بود و بجای چشم دهان گشوده محو آن حرکات معشوق بود فردوس نیز در پهلوی او نشسته مراقب حالش بود چون شمس الدین از اسب جدا شد بی اختیار مشت را بسینه خود کوفته گفت ایوای ، فردوس بپهلوی او زد که چه میکنی و چون صدای افسوس از همه بلند شد حتی از اتابک فریاد طغرا مستهلك شد اما دودی پیش چشم او را گرفت که دیگر جائی را نمیدید لیکن شنید که بلافاصله آواز الحمد لله و احسنت بلند شد و اتابک گفت حیف بود این جوان تلف شود اما عجب لعبی نمود آیا هیچکس از شما او را میشناسد کسی نشناخت فردوس گفت پسر خواجه فخرالدین ابوالحسن دیلمی است بلکه گفت اسم پدرش را زیاد شنیده ام خداوند این پسر را باو ببخشد. طغرا بحال خود آمده بود اما بدنش میلرزید آهسته بفردوس گفت مرا بجای دیگری ببرید. چون خواتین سرگرم تماشا بودند آهسته برخاسته بیرون رفتند و بغرفه ای که خالی بود داخل شدند فردوس

شمس و طغرا

بطغرا گفت نزدیک بود که خود را رسوا کنی گفت مگر باختیار من بود شما که دیدید که چگونه از اسب رفت اما چون سوار کار نیستید چندان ملتفت نبودید اما من یقین کردم . . . دیگر زبانش یارای گفتار نداشت که بگوید (خرد شد) و گریه راه گلویش را گرفت فردوس گفت الحمد لله عیبی نکرد و بر سر هر دو پا ایستاد او هم گفت حمد خدا را فردوس گفت از این دریچه هم میتوان سر پا ایستاد . بمیدان تماشا کرد طغرا برخاسته سر از دریچه بیرون کرد وقتی بود که شمس گوی را بمیدان انداخته و جوانان فارسی آنرا در میان گرفته بودند و چند مرتبه گوی را از پیش آنها بدر برده بود این دفعه که گوی را از سر میدان جلو کرده می آورد در وسط میدان چشمش بآن دریچه افتاد و معشوقه را بشناخت پس چنان چوگان را بگویی نواخت که از زمین بلند شده راست بطرف آن غرفه رفت و در میان شاخهای درختی که در نزدیک آن غرفه بود بند شد شمس فریاد کرد بایست که آمدم و اسب را تاخت بیای آن درخت و پیاده شده دامان بکمر استوار کرده بچابکی از آن درخت بالا رفت چون بمحاذی آن غرفه رسید چشمش بجمال معشوقه افتاد که سر از دریچه بیرون کرده باو مینگرد تعظیمی نمود طغرا سیبی در دست داشت بطرف آن گوی که در شاخهای درخت بند شده بود انداخت و گفت ای دلاور سرگردان آن گوی شماست شمس دست گشوده آن سیب را از هوا بگرفت و آن را بوسیده در بغل نهاد و گوی را برگرفته سرا زیر شد - حریفان رسیدند چون بزمین رسید گوی را پیش آنها انداخت و سیب را از بغل در آورده ببهانه بوئیدن ببوسید یکی از آنها بدید و پرسید این سیب از کجا آمد گفت از این درخت چیدم گفت درخت ناژوست گفت باشد چون خدا بخواهد ناژو سیب بار آورد یاران خندیده بسر کار خود رفتند پس از اتمام بازی گوی چند چوب در سر میدان فرو بردند و بر سر هر يك سیبی نصب کردند که سواران در پشت اسب با آنها تیر افکنند جوانان تیری زیاد افکندند پنج سیب را شمس بزده سیب را دیگر تیر اندازان که آواز آفرین

جشن

از مرد و زن بلند شد پس وقت شیلان کشیدن شد و هر کس بمجلس خود رفت امیرانکیانو گفت خواجه فخرالدین شما را تهنیت میگویم بداشتن چنین فرزندی که امروز در ترك و تاجيك و كرد و ديلم و عرب و عجم نظیر ندارد اول سوارش باید خواند در هر باب تمام است مشق شمشیر باقی ماند بمصر پس از صرف غذا و استراحت برخاستند انکیانو بفرمود تا گوسفندی چند بیاوردند و امرا شمشیر کشیده هر يك گوسفند را دو نیمه کردند یکی باقی ماند امیر شمس فرمود اینهم حق تست شمس تعظیمی کرده گفت امیر سلامت باشد گوسفند را دو نیمه زدن کار قصابان است لامحال اگر دراز گوش بود طوری بود انکیانو حکم کرد تا دراز گوش حاضر نمایند غلامان برفتند و دراز گوش در زیر درختها بیافتند بیاوردند خورجینی از آن شاگرد فراشان بر پشت داشت برنگرفتند شمس برخاسته پایها را چپ و راست نهاد و تیغ را بالا برده فریاد کرد یا ابا الحسن و نواخت بر کمر دراز گوش همچو گمان کردند که نام پدر خود را برد دیدند تا نصف کمر الاغ را برید، و دیگر شمشیر کار نکرد اما صدائی از آن خورجین در وقت بیرون کشیدن شمشیر شنیده شد شمس پیش رفته دید آن خورجین پر است از زنجیر که فراشان علی الرسم با خود بر میدارند غلامان آمده زنجیر را بیرون آوردند دولای از آنرا بریده دولا باقی مانده بود و تامیان شکم دراز گوش هم بریده شده غلغله از حضار برخاست و هر کس بزبانی آفرین میگفت انکیانو او را پیش خواسته ببوسید و شمشیر مرصع خود را از کمر گشوده بکمر او بست و گفت فرزند باشمشیر زدن تو دیگر نباید نام از شمشیر برد شمس دست او را بوسیده با چهره بر افروخته بجای خود برگشت حضار همه تحیت و تهنیت گفتند این خبر بعرض اتابك آبش رسید خواجه سرائی بفرستاد که آن زنجیرها را با آن جوان بحضور بفرستید من ببینم انکیانو اجازت داد شمس برخاسته شمشیر خود را بدست خرم سپرد و زنجیرها را در مجموعه نهاده خواجه سرا برداشت ببالا رفتند شمس در پشت پرده ایستاد و زنجیر

شمس و طغرا

ها را بردند بحضور همه خواتین حیرت کردند و هر يك بقسمی توصیف از دلاوری و زیبائی و هنرمندی او مینمودند آتش خواتون گفت توصیف خالی چه لطفی دارد باید يك ناز شستی همه باو بدهید پس خود رشته مروارید درشتی که در گردن داشت بر آورده سر انداز لطفی بسر کشیده گفت اورا در آورید خواتین هر يك رویمال یا چیز دیگری بروی صورت کشیدند طغرا هم شده معهود را که همیشه با خود داشت در آورده بسر کشید شمس داخل شده تعظیمی کرده بایستاد بلکه گفت ای جوان دلیر اگر چه انعام تو بر زمه ماست که بعد بتو بدهیم لیکن این خواتین همچو میل کردند که فعلا مزد دستی بتو داده شود بیا اول از آن مرا بستان شمس با ادب و شرم تمام پیش رفته آتش فرمود بنشین زانو زده بنشست بلکه رشته مروارید را بدست خود بگردنش انداخت و دستی نرم به صورتش زده گفت مبارک است شمس زمین را بوسیده برخاست آغا کافور خواجه سینی طلائی بدست گرفته بدور افتاد هر يك از خواتین چیزی از جواهرات و زرینه خود را از قبیل دست بند آلات و انگشتری و گل و سنجاق و آویز و غیره در سینی انداختند بطغرا که رسید انگشتری فیروزه جفت همانرا که بخرم داده اسمش بر آن نقش بود از انگشت در آورده انداخت فردوس چون چیزی نداشت برخاسته و گفت علیا حضرتا این جاریه چیز قابلی ندارم بفرمائید بجای مزد دست هر قدر میل دارد مرا ببوسد آتش غش کرد از خنده و گفت فردوس بیگم عجب احسانی درباره او میکنی مگر جوانی قحط بود این تکلیف را باین بیچاره کند که تو پیرزن میکنی طغرای فوراً بجواب آمده گفت میخواهد بفهماند که این خواجه خواهر زاده اوست آتش گفت عجب آیا مادر این جوان هم دختر ملك نظام الدین حسنویه است فردوس گفت چنین است آتش فرمود پس تو اورا ببوس فردوس دست بگردنش افکنده بوسه آبدار از جبین او گرفت ایندفعه دیگر نوبت ملکه بود که برو رشك برد پس کافور سینی پراز زرینه و جواهر را آورده در حضور اتابك بر زمین نهاد ملکه بشمس فرمود ای جوان دلاور این خواتین محترمات چون امروز بسیار از هنر نمائیهای تو محظوظ شدند خواستند

جشن

ناز شست و یاد بودی بتو دهند این است بیابرگیر و در نوکری سلطان مصرف کن آن تسبیح مروارید را هم والی هر موز بما هدیه فرستاده بود و کمیاب است ارزان از دست مده و علاقه خنجر خود کن شمس تعظیمی کرده گفت سایه چتر ملکه ملک سلیمان و تختگاه کیان بر سرما پاینده باد همان نظر مرحمت و التفاتی که درباره این چاکر و چاکرزاده خود مبذول داشته اند برای مفاخرات این غلام و خانواده ام زیاد است اگر لقمه نانی هست از دولت این خاندان سلطنت است استدعا اینکه این چاکر را از این انعام خواتین معظمه معاف فرمایند همان رشته تسبیح که بجای رشته عبودیت و طوق غلامی ملکه جهان است برای سربلندی غلام کافی است ملکه را از آن علو طبع و بلندی همت او عجب آمد که از اینهمه جواهر و زر که خراج مملکتی است صرف نظر میکند و با خود گفت بزرگ است خداوندی که این حسن و جمال را با آن شجاعت و هنر و این همت و گذشت در یک نفر جمع کرده خوشا بحال آن زنی که با او هم بالین و مونس است پس فرمود نه خواجه زاده قبول هدیه عاری ندارد این خواتین از شما خواهش میکنند که قبول نمائید مگر نمیدانید که از رد آن با آنها بی احترامی کرده اید میل دارند که اینها را بمصرف کار خیری برسانید و همه را در آن جشن و سوره دعوت کنید که هر يك بقدر آنچه هدیه کرده اند بخورند و بپزند همه خندیدند پس با سر اشاره کرد تا کافور آمده سینی را برداشت و بازوی شمس را گرفته هر دو تعظیم کرده بیرون رفتند کافور را تا پای پله برد در آنجا شمس يك حلقه انگشتری الماس از آن میان برداشته بخواجه باشی تعارف نمود پس خرم آمد و سینی را در شال دستمالی ریخته سینی را بکافور داد شمس هم با آن رشته مروارید در گردن باوقاری تمام وارد مجلس شد امیرانکیا نو و حضار او را مبارکباد گفتند پس از رفتن شمس ملکه گفت خواتین این جوان را چگونه یافتید همه گفتند از حق نمیتوان گذشت عدیل و نظیر ندارد در همه چیز گفت نسبی عالی بهم دارد از دو طرف بیادشاهان میرسد گفتند چنین است گفت پس هر کدام دختری دارید باو بدهید که خوش بخت خواهد شد همه خندیده رو بطنای خواتون کرده گفتند حق این بانو

شمس و طغرا

است که همتای این گوهر گرانبها را در خزانه دارد طغرا چون یکپاره یا قوت زمانی سرخ شد و سر را در شده پیچید طغای گفت افسوس که مادر شیراز وطن نداریم اگر نه منت داشتیم کفوی کریم ولایت پادشاهانست اما یکدختر بیش نداریم نه او را میتوان در غربت گذاشت نه این جوان دست ازدولت و نعمت خود کشیده بامامی آید آتش گفت شما چرا میخواهید بروید گفت ما نمیخواهیم اما اختیار از خود نداریم تابع میل و اراده سلطانیملکه گفت حق باشماست طغرا چون دید که مادرش مایل است بوصلت آنها قدری امیدوار شد و با خود گفت ایکاش خیال پدرم را هم میدانستم نزدیک غروب که متفرق شدند فردوس بطغرا گفت عزیزم از بخت خود راضی شدی که امروز مکرر محبوب را دیدی و کلام او را شنیدی و خیال مادر را فهمیدی و شنیدی چقدر مشکل است این مواصلت، طغرا آهی کشیده گفت مگر خدا فرجی سازد ما باید همچنانکه عهد کرده ایم صبر کنیم اما باز بشرط و امید دیدار .

فصل دوازدهم

چگونه شمس ارادت بشیخ پیدا کرد

شب که بخانه رفتند خرم چگونگی مجلس اتابك را که شمس برایش حکایت کرده بود بنخواجه گفت او از استغنائی که پسرش بخرج داده بود بسیار خوشوقت شد پس گفت آن جواهرات را بیاور ببینم بمنت آن می ارزد خرم رفت و آنها را از شمس خواست شمس آن انگشتر طفرارا از میان آنها برداشته باقی را داد به خرم چون خرم جفت آنرا داشت تا دید شناخت و از کار شمس يك چیزی بدش گذشت پس آنها را بخدمت خواجه آورد خواجه در مقومی جواهر ماهر بود آنها را بدقت ملاحظه نمود و بده تا دوازده هزار دینار قیمت نمود پس شمس را طلبید ورشته مروارید را گرفته ملاحظه نمود و گفت بسیار اعلی است هزار دینار بیش ارزش دارد حال فرزند برای این مال چه خیال داری گفت اختیار با خواجه است گفت بمقیده من باید اینها را فروخت و تنخواه آنرا بمصرف خریدن ضیاع و مستغلی در شیراز رسانید باید بنخواجه محمود جواهری که با من دوست است سپرد که مشتری خوبی پیدا کرده بفروشد تا جائی پیدا کرده برایت بخرم گفت امر از خواجه است اما تسبیح مروارید را نباید فروخت گفت تا به بینم چه اقتضا میکند شب را شمس بخیالات روز و ملاقات معشوقه گاه بیدار بود گاه در خواب فردا صبح خواجه با او فرمود من بحمام میروم تو بفرست خواجه محمود را آورده اینها را تسلیم او کن با خود ببرد که در این خانه اعتباری نیست و خود بجائی نرو که باید

شمس و طغرا

بخدمت حضرت شیخ سعدی برویم آیا تومیل نداری خدمت این شیخ بزرگوار بررسی گفت بسیار هم میل دارم مکرر خواستم عرض کنم دیدم دید و باز دیدید شما را مجال نمیدهد خواجه گفت بلی شرفیابی ما خیلی دیر شد پس خرم را با آوردن خواجه محمود فرستادند و خواجه بحمام رفت خواجه محمود بیامد و آن جواهر آلات را تحویل گرفت او هم تقریباً مثل خواجه قیمت کرد و رفت تا خواجه در حمام بود شمس فرستاده خاله را آوردند او چگونگی مجلس دیروز و حالات طغرا را بیان کرد و آنچه پس از رفتن از مجلس اتابک درباره اوصحبت داشته بودند حکایت نمود شمس را از سختی کار خود خاطر مشوش گردید و با خود گفت در این کار جز آنکه بقوت مصابرت و استغاثه بدرگاه پروردگار کاری بتوان کرد تدبیری دیگر بنخاطرم نمیرسد پس انگشتی اسم طغرا را در آورده بوسید و بنخاله گفت بگوئید چگونه شکر این موهبت تورا توانم بجا آورد که مرا باین عطیه مخصوص داشتی از میان آن همه جواهر آنچه بکار من آمد این بود که نزد من قیمت ندارد فردوس نیز پیغامهای طغرا رسانید که از دیروز چون دیدم شما از اسب رفتید تا بحال متصل قلبم مالش میکند و در زانوهایم سستی پیدا شده اما نمیدانم چه قدر باید از بخت خود راضی باشم که شما را در آن نزدیکی دیدم و کلام شمارا شنیدم خداوند مسبب الاسباب و یاور دل سوختگان است باید فرج از او خواست و بس تا بار دیگر اسبابی از غیب فراهم آید و من شمارا از دور یا نزدیک زیارت کنم نصف عمرم میگذرد شمس گفت بفرمائید بس نبود که شما توانستید مرا ببینید اگر چه از دور باشد من چه کنم که نه از دور و نه از نزدیک مدتی است شما را ندیده‌ام مگر آن يك نظر از در پیچه و تا بحال مست همان یکنظرم معلوم میشود و دعاهای شما مستجاب تر است پس دعا کنید که مقدر شود منم شما را ببینم خاله رفت و خواجه بیامد اسبها حاضر بود غذائی خورده بطرف صومعه شیخ سعدی برفتند خرم هم همراه بود در راه خواجه بخرم گفت ما که در شیراز کار مهمی نداریم غرض ملاقات انکیانو بود بعمل آمد خوب است از فردا کارهای جزئی که هست انجام دهید که

ارادت بشیخ

تاجمه دیگر روانه شویم شمس را خاطر مشوش و قلب مکدر شد و گفت باید شیخ را واسطه قرار دهم که مرا در شیراز گذارند اگر قبول نکردند خود را باید پنهان نمود تا مایوس شده بروند در همین خیالها بود که رسیدند بخانقاه که تا شهر يك فرسخ بود چون وارد شدند شیخ دید باقدی بلند و ریشی سیاه و سفید لباده پشمین در بر روی قطعه حصیری هندی نشسته دوات و قلم و کاغذ در پیش نهاده و بر صفحه‌ای چند شعری نوشته مشغول ساختن تتمه آنست خواجه سلام کرد شیخ سر برداشته جواب گفت خواجه را شناخت برخاسته بغل گشود و گفت: «آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم» برادر من چند روز است چشم براه شما دارم دیدم خبری نشد خود مصمم بودم شهر آمده شما را زیارت کنم باز بملاحظه‌ایکه بشما خواهم گفت نیامدم تا آنها باهم معانقه کرده و اظهار مهر و اشتیاق مینمودند شمس با خود نیت کرد که اگر در این اول ملاقات این شیخ صاحب دل چیزی بمن عطا فرمود دلیل آنست که کام من روا خواهد شد و الا باید مایوس بود خواجه در جواب شیخ گفت قلب حضرت شیخ که آئینه نماینده حقایق است گواه خواهد بود که بزرگتر مقصود بنده از این سفر دست بوس پدر پاك ضمیرم بوده و دیگر خیالات فرع آن ولیکن بقدری علایق بیمعنی اطراف ماها را احاطه کرده و خیال را مشغول دارد که نمیتوانیم قدمی بمراد خود برداریم ده روز است بشیراز آمده‌ام امروز نتوانسته‌ام ازدست دید و باز دیدهای بیفایده خود را خلاص کرده شرفیاب شوم پس شمس پیش آمده زانوی شیخ را بوسه زد و خواست بر خیزد شیخ سر او را گرفته بلند نموده و لمحه‌ای در چهره او خیره نظر کرد شمس اثری از چشمهای سیاه درشت شیخ مشاهده کرد که تا قمر دلش نفوذ نمود مثل آن بود که بهمان يك نظر تمام نقوش صفحه ضمیر او را خواند تا بآن نظر را نیاورده سایه چشم را بزیر افکند شیخ روی بخواجه کرده فرمود همان فرزند دلبنده ما نیست ماشاء الله خوب بزرگ شده عجب شباهتی بجوانی شما دارد خدا کند در شباهت معنوی نیز قصوری نکرده باشد «ومن یشابه ابه فما ظلم» خواجه گفت اگر چیزی شده عجب یا بشود از برکت توجهاتی است که

شمس و طغرا

حضرت شیخ درباره اش فرموده اند در دوازده سال قبل او را بخطاب فرزندی مخاطب ساخته اند شیخ گفت بلی در همین يك نظر که او را دیدم همچو بدلم گذشت علاوه بر آن فطرت پاک و تربیتهای شمدلش پراز محبت است و رو بشمس کرده فرمود : چنین نیست فرزند ؛ شمس از این سؤال بر خود لرزید و خواجه تعجب کرد پس سرش را پیش کشیده چهره او را ببوسید و در پیش روی خود جای داد پس خرم پیش آمده دست شیخ را ببوسید شیخ او را هم در آغوش آورده بوسید و گفت این است یارور فیق شبهای تار مادر گور - خرم ملتفت آن ایهام ملیح شد و گفت زهی سعادت این عبدا گردد رگور دیگر هم روحانیت حضرت شیخ سایه بر سرم اندازد شیخ فرمود جانها که با هم آشنا و خالص از شوایب اغراض دنیوی دوستند در آن عالم هم باهم خواهند بود شمس هر چه فکر کرد نفهمید که غرض از شبهای تار در گور چه بود و جواب خرم چه معنی داشت که گفت (اگر در گور دیگر) با خود گفت خیلی مانده من چیز بفهمم باید از خرم بپرسم معنی این ایهام چیست پس شیخ فرمود اگر محبت خالص باشد دل و جان محب و محبوب یکی میشود و نظر بچهره شمس کرد و گفت چنین نیست فرزند گمانم این است که خواجه خوب شما را تعلیم کرده باشند و همه چیز را فرا گرفته باشید خاصه با مراقبت کاکا خرم و آگاهی از هر گونه علمی خواجه گفت در تعلیم او کوتاهی نشده ماده او هم بی استعداد نیست لیکن در فیروز آباد بیش از این دست نمیداد خاصه با عشقی که بسوار دارد اما شمس ملتفت شد که مقصود شیخ از آن سؤال چه بود و دید تمام مافی الضمیر او را میخواند پس شیخ پرسید از چه مقوله علوم تحصیل کرده اید شمس گفت نحو و صرف و اشتقاق و لغت و منطق و اندکی کلام و تفسیر و تاریخ و اشعار عرب و اندکی ریاضیات از حساب و هیئت و نجوم فرمود از مسالك و ممالك چیزی یاد گرفته اید گفت جزئی فرمود نیکو علمی است خاصه برای کسانی که میل بسیاحت دارند آنرا نیکو بیا موزید از کجا بسفرهای دور محتاج نشوید پس پرسید وجه تسمیه فیروز آباد وطن شما چه چیز است گفت شنیده ام فیروز پادشاه ساسانی آنجا را آباد کرده و

ارادت بشیخ

قصری در آنجا باین اسم داشته فرمود قبل از آن ناحیه فیروزآباد و شهرش چه اسم داشته گفت : نمیدانم فرمود (ف) این ناحیه در زمان کیان بسیار آباد و شهری آنجا بوده سخت محکم از تطاول بیگانگان محفوظ زیرا که آن جلگه و دشت در میان چهار کوه افتاده که مانند حصاری آنرا مصون دارند جز راهی از جنوب و دیگری از شمال که بتوان لشگری بانجا برد ندارد و چون این دوراه هم در میان کوههای سخت و دربندهای تنگ واقع است حراست آن با اندک سپاهی ممکن است اسکندر رومی که تمام بلاد ایران را بگشود مدتی معطل گردید و فتح آنجا میسرش نگردید بخشم آمده فرستاد کوههای دو طرف معبر جنوبی را که مجرای رودخانه و مسیل آبهای بهاری جلگه و کوههای فیروزآباد آن دره است شکسته و در آن مجری ریختند تا پرشد و بالا آمد و آب به عقب نشست چون مجرای دیگر نداشت کم کم سطح آن محال را فرا گرفت و تمام قراء و مزارع و آن شهر در آب غرق شد و مردمش فرار کردند سالها آن محال دریائی بود تا اردشیر بابکان صاحب ممالک ایران گردید و حال آن بلوک را بشنید حکم کرد تا مجرای قدیم آب را از سنک و خاک خالی کردند آب کم کم کشیده شد و دشت خشک گردید چون گورد رلغت فرس بمعنی دشت است از زیر آب پیدا شده بود آنجا را گور نامیدند و شهری در میان آن دشت بنا گذارد بسیار وسیع و مدور و برگرد آن باروئی پهن و بلند از سنگ و گچ بر آوردند و خندق عریض و عمیق برگرد آن فرو بردند و آب رودخانه را و رآن بیفکنند و آنجا را مرکز یک قطعه از چهار قطعه مملکت فارس قرار داده آن قطعه را کوره اردشیر نامیدند و اعراب اردشیر خره اش خواندند و گور را که اسم آن ناحیه بود معرب کرده جور گفتند و نوشته اند که اردشیر در میان این شهر مناره ای ساخته بود بسی پهن و بلند و بر زیر آن قصری بساخته آنرا ایوان نامیدند و از فرسخی مسافت با عانت شتر گلو آبی به آنجا برده بود و در نزدیک آن شهر آتشکده بساخت از سنگ و گچ که سالهای دراز معبد مجوس بود و آتش آن هیچوقت خاموش نشد تا در شب ولادت با سعادت حضرت ختمی مرتبت (ص) که از جای آن آتش

شمس و طغرا

آب بجوشید که هم اکنون آن آب جاریست و قطعه‌ای از آن محال با آن مشروب میشود و جائی را که آن آب از آن میجوشد قنب نامند پس از مدتی فیروز باسانی نام آن محال را فیروز آباد نهاد ولیکن شهر را بهمان قسم گور می‌گفتند تا زمان عضدالدوله جد خاندان شما او هر سالی دو بار یاسه بار به آنجا رفته و باز می‌گشت زیرا که از خوبی آب و هوا و صفا آنجا را خوش داشت و شکار هم آنجا فراوان است ظرفاء شیراز مضمونی ساخته‌گفتند هر کس یکبار بگور رفت باز نگشت اما امیر ما در سال چند بار بگور رفته و باز گردد چون عضدالدوله بشنید حکم کرد که آن شهر را با اسم محل فیروز آباد خوانند هر کس دیگر لفظ گور بر آنجا اطلاق کند زبانش را از قفا بر آورند از آن وقت نام گور از زبانها بیفتاد و آن شهر نیز بسبب انقلابات خراب شد و در نیم فرسنگی آن قصبه کوشک آباد و مرکز آن محال گردید که اکنون مسکن شماست شمس یکباره مغلوب تصرفات شیخ گردید و زبان و خیال و هوشش از کار بماند پس شیخ رو بخواجه فخرالدین کرده پرسید امیر تازه شما چگونه آدمی است گفت شخصی با عزم و حزم و عاقل و مردمدار و عدالت شعار و پول دوست بنظر می‌آید شیخ فرمود هوش شما بنظرا نرفته است خواجه شمس الدین صاحب دیوان هم تقریباً بهمین اوصاف او را بمن معرفی کرده و توصیه‌ی نوشته‌اند که با او گرم بگیرم که نزدیک به هدایت و قبول اسلام است دوروز پیش التاجو بهادر که میشناسید و به نصایح من مسلمان شده اینجا آمده و از او پیغامی آورده خواهش ملاقات کرده بود دیدم زود است بدیدن او بروم همچو گمان خواهد کرد که فقیر هم مثل دیگر رؤسای اهل علم شایق ملاقات و تقرب بایشانم عذر خواستم و باین جهت از ملاقات شما هم محروم شدم اما محض دلجوئی او و اجراء خواهش صاحب دیوان قصیده‌ای برایش می‌ساختم که شما وارد شدید و آن اشعار را بخواجه داد که معطلش این بیت بود:

بسی صورت بگردیده است عالم

از این صورت بگردد عاقبت هم

خواجه پس از مطالعه گفت علم الله امروز در ملک سخن سرائی

ارادت بشیخ

حضرت شیخ ما سلطانند همانست که خود فرموده اند: « همه گویند و سخن گفتن سعدی دگراست » شیخ فرمود خداوند اثر بدهد پس شیخ باز رو بشمس کرده از ریاضی چند مسئله پرسید او بخوبی از عهده جواب برآمد شیخ اظهار خشنودی کرد و فرمود شما از من مستحق انعامی شدید اما در چنتای درویش چیزی جز آلت حرز و حفظ یافت نمی شود نه جواهری داریم نه زر و زیوری پس دست بر آورده جل بندی که بمیخ آویخته بود فرود آورده از آن حقه ای بیرون آورد چون آنرا بگشود جز انگشتری از فولاد سیاه در آن نبود آنرا بر آورده بشمس داد و فرمود یکی از مشایخ مغرب که در علم حروف و رموز و طلسمات اول عالم بود و از اطراف بلادش رحال کرده برای تحصیل آن علوم عزیز بخدمتش می آمدند این انگشتر را از روی قواعد و اصولی که داشت نقش نموده چون من سالی چند مواظب خدمتش بودم و بقدم صدق و صفا با او راه می پیمودم این را بمن عطا فرمود و گفت آن را نیکو بدار که در اسفار نیکو حارس و حافظی است از خواصش آن است که دارنده اش از حرق و غرق و زحمت درندگان و آزار حشرات الارض مصون است و در نزد سلاطین و وزراء و امراء محبوب بعد شیخ تأملی فرموده گفت و به آرزوی خود هم می رسد اگر چه او را موانع سخت در راه باشد و مدتی دراز هم طول بکشد و بمن امر فرموده که آن را از هواپرستان و نااهلان پوشیده دارم اما تو فرزند انشاء الله اهلی و از هواپرستی و اغراض فاسده دور پس این را بتومی دهم که از مهالك نگاهبان تو باشد آنرا همیشه با خود بدار و محترم شمار شمس بادو دست گرفته ببوسید و در انگشت کرد و با خود گفت چنان مینماید که من بآرزوی خویش خواهم رسید اما پس از مدتی دراز و با تحمل مشقات آنگاه گفت يك نظر توجه و دعائی از حضرت شیخ برای دفع بلايا و تسهیل کارها ارادتمندان را کافی و نیکوتر است از هزار عوذه و تمیمه — شیخ تبسمی کرده فرمودند ای فرزند در امورات دنیا باید صابر و در پیش مصائب آن پایدار بود فرموده اند « ان الجنة حفت بالمكاره » نابرده رنج گنج میسر نمی شود درك مقالات عالیه و

شمس و طغرا

مرادهای دوجہانی میسر نشود جز بتحمل مصائب و مشقتها هیچ گلی
بی خار و نوشی بی نیش نباشد

دست در خانہ زنبور مکن از پی نوش

اگر ت نیست تحمل کہ چشی ضربت نیش
پس رو بخواجه کرده بصحبتہای دیگر مشغول شدند خواجہ
پرسید از صاحب دیوان تازہ چہ خبر دارند فرمود بیشتر اوقات مرا
یاد میکنند و احسانشان مستمر است دو سال قبل معتمدی از خویش
را باینجا فرستادہ بودند و با او پانصد دینار زر و دستاری از
بہر سر این فقیر روانہ داشتہ و در نامہ خود کہ مشتمل بر سئوال چند
بود از برای من نگاشته کہ بدست دارندہ خط دستاری از بہر سر آن
پدر و پانصد دینار زر بہر علفہ مرغان فرستادہ شد آنرا قبول فرمایند
کہ پس از این عذر خواستہ شود آن شخص کاغذ و زر می آورد چون بہ
اصفہان می رسد اندیشہ می کند کہ من دیدم کہ خواجہ خروار خروار
زر بسعدی میداد او قبول نمی کرد اگر از بہر علفہ مرغان قبول
میکند من خود را در معرض مرغان در آورم و صد و پنجاہ دینار از
آن برگرفته و در دکان تاجری بنہادہ و بشیر از آمد و کاغذ و زر
برسانید من چون کاغذ بخواندم و بدانستم کہ آن غلام در زر تخلیطی
روا داشتہ شرم داشتم کہ بر روی بوی چیزی گویم و نیز روان بود کہ خواجہ
را از خیافت غلامش کہ بدو اعتماد دارد نیا گاہانم او را گفتم فردا بیا
تاجواب کاغذ بنویسم آن شب جواب سئوالها بنوشتم و در جواب دستار و
زر چنین نگاشتم

چون کہ تشریفم فرستادی و مال

مالت افزون باد و خصمت پای مال

ہر بدیناربت سالی عمر باد

تا ہمانی سیصد و پنجاہ سال

روز دیگر کہ آن غلام پیامد آن جواب را سر بسته بوی دادم
بگرفت و برفت چون نامہ را بدست خواجہ می دہد و مطالعہ می کند
می گوید ای ناکس صد و پنجاہ دینار از آن زر را کجا بردی و نیز آنچه
اندیشیدہ بود و بکرده برستی میگوید خواجہ عطا ملک علاء الدین

ارادت بشیخ

برادر صاحب دیوان می فرماید همین ساعت بایدت رو بشیراز نهاد و این کاغذ بر دپس نامه بخواجه جلال الدین ختنی مینویسد که ده هزار دینار زر در بدرها کرده خود برگرفته بخدمت شیخ ماسعدی برده عذر بخواهید و همت طلب کنید که از این پس بخدمتش استظهار داریم آن غلام روز دیگر رو بشیراز روانه شده چون باینجا رسید اتفاقاً شش روز بود که جلال الدین ختنی وفات یافته بود همان کاغذ را پیش من آورد چون از مضمون واقف شدم فی الحال این ابیات را در جواب بنگاشتم و بدو دادم :

پیام صاحب دیوان علاء دولت و دین
که دین و دهر بایام او همی نازد
رسیدو پایه دولت فزود سعدی را
بسی نماند که سر برفلك بر افرازد
مثال داد که صدر ختن جلال الدین
قبول خدمت او را تمهدی سازد
ولیک بر سر او خیل مرگ تاخته بود
چنانکه بر سر ابنای دهر می تازد
جلال زنده نخواهد شدن در این دنیا
که بندگان خداوند گار بنوازد
طمع ندارم از او در سرای عقبی نیز

که از مظالم مردم به ما نپردازد
چون غلام نامه را برسانید و صورت حال معروض داشت
صاحب دیوان پنجاه هزار دینار زر در صرة کرده پیش من فرستاد
و قسمها داده بود که این زر قبول کرده در وجه عمارت رباطی بهر
آینده و رونده بمصرف رسانم من نیز این رباط و خانقاه را از آن
وجه بساختم با این صحبت ها روز بیایان آمد اما شمس در زیر
درختهای خانقاه نشسته و بخیال خود مشغول بود و با خود میگفت
دیگر شکی ندارم که بوصل معشوقه میرسم اما عقباتی در پیش دارم
که باید مردانه طی کنم هر بلائی به سرم آید در مقابل نعمت

شمس و طغرا

وصال او سهل و مختصر باشد ناگاه شنید که کسی این شعر را به زبان آورد:

گر کنم در سر هوش سری

سهل باشد زیان مختصری

چون سر برداشت دید کاکا خرم است برخاسته پرسید با با این شعر از که بود گفت از حضرت شیخ که هم اکنون این غزل را از بهر خواجه ما انشاد کرد و مطلع آن مرا بخاطر ماند شمس یکبارہ مغلوب ارادت شیخ شد و با خود گفت اول عقبه و مشکل کار من این است که با معشوقه عهد کرده‌ام که از شیراز نروم و حل این مشکل جز بانگشت کرامت این بزرگ نخواهد شد که پدرم در بند ارادت اوست پس باید درد خود را با او در میان نهم و چاره بخوام باز گفت ای‌وای من شرط کرده‌ام که کتمان کنم و سراو را در پیش احدی فاش نکنم پس باید باشیخ چه بگویم و چه تدبیر کنم که از پدرم اجازه توقف مرا در شیراز بخواهد تا شب همه خیالش در این مسئله بود آنشب را در زاویه شیخ بیتوته کردند و شمس تا بامداد بیدار و در اندیشه تدبیر کار خود بود علی‌الصباح خواجه ابوالحسن بخارج خانقاه رفت تا درقنات گازر گاه که عضدالدوله بر روی آن قبه ساخته بود برای غسل و شستن تن غسلی نماید شمس وقت را غنیمت شمرد و رفت بخلوت شیخ دیدمشغول اوراد است در گوشه‌ای بنشست تا فارغ شد پس بسجده رفت و سجده مطولی بجای آورد چون سر برداشت فرمود فرزند مطلبی داشتی گفت بلی مطلبی دارم که باید بی حضور پدرم عرض دارم .

فصل سیزدهم

گسستن پسر از پدر در طریق عشق

شیخ چون سخن شمس را بشنید تأملی کرد پس سر بر آورده گفت بگوئید شمس گفت بر حضرت شیخ پوشیده نیست که پدرم جز بنده فرزندی ندارند و از این رو مرا بسیار دوست دارند و از خود جدا نمیخواهند و این معنی باعث عدم ترقی بنده آمده زیرا که در قصبه کوشک فیروزآباد اسباب تحصیل علم و معرفت و آداب معاشرت چنانکه باید موجود نیست اگر بنده تا فراغت حواسی دارم به تحصیل دانش نکوشد و در انواع هنرها بهره‌ای بدست نکند از آن پس که گرفتار علائق شد کجا ممکن است اینها و نیز تا شخص سرد و گرم روزگار نبیند و با خلق معاشرت نکند و تجربه نیندوزد بخواندن در کتاب و شنیدن از مام و باب چگونه بدقایق امور زندگی توانایی بردن که موافق صواب رفتار نماید و در میان مردم مجرب و مهذب سر بر آورد و خود را از شربدان محفوظ دارد اگر هم عقل و ذکاوت فطری دارد مبدل بجهل و کودنی گردد شیخ تبسمی کرده گفت اینها که گفتمی همه درست است و حکیمانه ، مقصود خود را بگو که بدانم میخواهی من از برای تو چه اقدامی کرده باشم گفت مستدعیم که پدرم امر فرمائید که بنده را یک چند وقتی در شیراز بگذارند که سواد اعظم است و مشحون بصاحبان هر گونه علم و هنر و هر قسم مردم که هم در صحبت مردمان دانشمند تکمیل علوم لازمه کنم هم در بدو نیک کارهای زمانه مجرب و با بصیرت گردم و با آداب

شمس و طغرا

ورسوم روزگار آموخته و آداب خدمت ملوک و ادب ارباب سلوک را بیاموزم و نیز گاه گاه درك حضور حضرت شیخ را نموده از برکت انقباس قدسیه و مواعظ شافیة ایشان از گرداب جهل و ضلالت بساحل علم و هدایت رخت کشم، شیخ تأملی کرده فرمود ای فرزند حق و تبارك و تعالی نعمت خود را بر تو تمام کرده و از آنچه لازمه زندگانی در این دنیا و حفظ نفس و آسایش است قسمتی بزرگ بتو عطا فرموده پدری داری مانند این خواجه عاقل و دانشمند و بانواع علوم آشنا و بر تو مهربان و صاحب انواع نعمتها از ملك و مال و خدم و حشم که تمام آنرا از بهر تو میخواهد و بهر قدر که لازم داند اسباب تحصیل از بهر تو فراهم کند آنچه راهم که تا کنون آموخته ای بیش از آن است که اقران تو در سواد اعظم آموخته اند و افزون از قدر ضرورت اما در باب معاشرت با مردم و آموختن آداب و رسوم متداوله اولاً این آداب و عادات چیزی نیست قابل اعتنا هر بدوری طوری پیش آید که در دور پیشین آن پسندیده نبود همه از روی جهل و هوس ثانیاً معاشرت جوانان ساده نفس پاک ضمیر با اهل زمانه که هر يك را هوایی است و يك گونه سودائی اگر يك فایده داشته باشد هزار قسم زیان خواهد داشت.

(هم نشین تو از تو به باید)

(تا تورا عقل و دین بیفزاید)

(میکن از صحبت بدان پرهیز)

(همچو خاشاک خشک ز آتش نیز)

یقین بدان که با آتش هر کس بخواهی دستی گرم کنی از دود آن بایدت گریست صحبت هیچکس از بهر تو مفیدتر از پدرت نخواهد بود که آنچه خواهد برای تو خواهد مگر نه پدرت خواجه فخرالدین مانند تو عمر خود را در فیروز آباد و ظل تربیت پدرش بسر برده پس چگونه است که امروز در هر مجلس مصدر است و در هر مجمع محترم این نیست مگر از آن که علم و دانشی اندوخته و بر ذایل صفات اهل دنیا آموخته نگشته بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند .

گستن

(چون شب قدر از همه مستور شد)

(لاجرم از پای تا سر نور شد)

(اسم اعظم چونکه کس نشناسدش)

(سروری بر کل اسما باشدش)

این هوس را از سر بدر نما و از پدر پیروی کن بیهوده وضع خود و پدرت را مشوش مسازا اگر غیر از اینها که گفتی از توقف شیراز مقصودی داری و اینها را که میگوئی روی پوش آن میسازی باید صریح گفت و مشورت کرد اگر صلاح حال تورا در آن بینم مضایقت روا ندارم نه آنستکه میخواهم راز تورا مکشوف سازم بلکه میخواهم که اگر رائی میدهم دانسته و از روی بصیرت باشد شمس دید با این چنین شخص که راز دل او را از جبین او دانسته و بوی سخن صدق و کذب را استشمام میکند و تمیز میدهد نمیتوان جز بر راستی سخن گفت لیکن از راست گفتن هم از مقصود خویش خجالت میکشید و چندی سر در پیش افکنده داشت و نمیدانست که چه بگوید تا بهیچ نك از دو محظور دچار نگردد شیخ فرمود ای فرزند چندان خود را رنجه مساز من نمیخواهم راز دل شما را مکشوف سازم بلکه میخواهم که اگر در پیش پدر شما شفاعت و درخواستی در باب شما نمایم قسمی نباشد که تصور کند که بر ضرر او حکم میکنم زیرا که او با من سابقه دوستی دارد و متوقع نیست که چیزی برخلاف صلاح از او خواهم نمایم حال بگو ببینم هر گاه من از پدرت خواهش کردم که تورا چندی در شیراز بگذارد و او از من دلیل پرسید و من دلایلی که تو ذکر کردی اقامه کردم و او هیچیک را نپسندید و در شیراز ماندن تورا نپذیرفت توجه خواهی کرد تابع رأی او هستی و با او میروی یا جداً بر سر رأی و میل خود خواهی ایستاده و اصرار میکنی در توقف شیراز شمس گفت لا والله من باشما دروغ نمیتوانم گفت مجبورم که در شیراز بمانم زیرا که اگر از این جا بیرون روم یا باید بمیرم یا دیوانه خواهم شد شیخ فرمود این دیگر مسئله عشق است زیرا که هیچ امری شخص را بی اختیار نمیتواند کرد جز سلطان عشق که اصلاً تابع حکم عقل نیست من از رموز عشق بی خبر نیستم و نیکوتر

شمس و طغرا

مربی برای مرد عشق را میدانم بشرط آنکه آلوده بهوای نفس نباشد شخص را از جمله هوا و هوسهای باطل پاك ميكند و از جمله قیدها آزاد می نماید و آدمیت پیدامی کند اما بشرط عفت نفس و پاك بازی حال شما بر خود مخمر کرده اید که این گوهر نفیس را محترم دارید و آنرا بخلاف شرع و مروت و هوای نفس و تضييع شرف و ناموس آلوده نسازید یا مقهور نفس و آرزو خواهید بود شمس را آب در چشم گشت و گفت ای پدر روحانی بحقیقت حق و باطن حضرت شیخ سوگند می خورم که هیچ بخاطرم امری که خلاف شرع و مروت و شرف و ناموس باشد خطور نکرده و بر خود نهاده ام که تازنده ام بر این عشق که سرپای وجودم را گرفته صبر کنم تا وصالی باشرف و نیکنامی روزی کند اکنون هم با حضرت شیخ عهد می کنم که قدمی بهوای نفس در این راه برندارم شیخ تأملی کرده فرمود پس از نماز عصر بیا تا جواب بگویم شمس دست او را بوسیده در میان خوف و رجا بیرون رفت پس از ساعتی خواجه فخرالدین بیامد که باشیخ وداع کرده برود شیخ فرمود مرا باشما کاری است امروز هم بانان درویشان بسازید گفت بجان منت دارم شیخ فرمود پس میل دارید که ساعتی در زیر درختها در خارج زاویه قدم زنیم گفت فرمان شیخ راست شیخ دست او را گرفته بیرون رفتند چون تنها ماندند پرسید برادر این پسر را بسیار دوست دارید خواجه بیکه ای خورد و گفت مسلم است قریب شصت سال است عمر کرده ام همین يك فرزند را دارم صفاتی هم دارد که لایق خواستن است گفت او چطور شما را دوست و مطاع دارد گفت همچو فهمیده ام که علاوه بر علاقه پدر و فرزندى با من انس دارد تاکنون هم نه من برخلاف میل او رفتار کرده ام که دل تنگ شونده از او حرکتی چون دیگر جوانان سرزده که از او رنجشی حاصل کنم حتی پانزده سال است مادرش مرده محض آنکه باو تلخ نگذرد بی زن بسر برده ام و خودم از او پرستاری کرده هم پدر بوده ام هم مادر گفت با این همه انس و علاقه در بین اگر در يك موردی بی خلاف میل و رضای شما رفتاری کند با او چه معامله خواهید کرد گفت اگر کاری ناپسند باشد ملامتش می کنم و روزی چند بر او خشم می گیرم و بخود راه

گستن

نمیدهم تا متنبه شود فرمود اگر متنبه نشد و تمرد کرد و خود را از شما دور گرفت چه میکنید گفت حمل به بدبختی و غضب خداوند بخود کرده ناچار بخودش وامیگذارم و تسلیم خواست پروردگار میشوم فرمود این که خوب کاری نیست و از شرط محبت خارج است و سبب خسران دنیا و آخرت اومی شود گفت در صورتیکه او برای خود چنین خواسته باشد مرا چه تکلیف گفت نه چنین نیست اگر طفلی از راه بی عقلی و نادانی بخواد خود را بچاهی افکند یا در آتشی شما می گذارید خود را هلاک کند با و کمک می نمائید که خود خواسته گفت فرق است میان طفلی بی خرد با عاقلی بالغ و دانا فرمود حرف در این جاست که عقل نیست گفت بنده حیران این سؤالاتم حقیقت حال را بفرمائید بنده که او را با عقل تصور میکنم حال چه واقع شده اگر خلاقی از او سرزده بفرمائید چگونه است مسلم است انسان جوان با هزار گونه هوا و هوس بی خلاف و خطا نمی شود اگر کاریست که بشرف و نام نیک و ناموس چندین ساله خاندانم برمی خورد دقیقین بدانید قلباً از او می رنجم اگر غیر از این است تحمل آن در جنب محبتی که با و دارم سهل است اگر بظاهر برنجم و از او اظهار نفرت کنم در قلب و باطن چنین نخواهد بود شیخ فرمود نه بآن درجه نیست همین قدر بد لایلی که بظاهر همه معقول و متین است میخواهد يك مدتی با اجازه شما در شیراز بماند و اگر اجازه ندهید تمرد کند گفت ایوای آن کدام دلیل است که چنین کار قبیح ناپسندیرا در نظر حضرت شیخ با آن عوالمی که سیر کرده اند و بهتر از بنده بزشتی و قباحت این کار ملتفت هستند متین و معقول جلوه داده برای هر مطلوب و منظوری که از آن پسندیده تر نباشد بخواد بود در شیراز بماند علاوه بر آنکه دوری او بر من دشوار است مورث بدنامی و تضييع نام نیک و شرف خانواده بنده و خرابی خود او خواهد بود بنده هر گز رضا نخواهم داد بلکه بقوه قهریه او را بخانه خرابش میبرم آیا ممکن است من پس از این همه جان کندنها در تحصیل آبرو و نام نیک پسر ساده مزلف خود را در شهری مانند شیراز بگذارم و بروم فرضاً او دارای فطرتی باشد پاک و نفسی سلیم و مرتکب هیچ حرکتی نشود

شمس و طغرا

که مورد اعتراض باشد و ده نفر هم حارس و حامی بر او بکمارم آیا همین قدر هرزه گویان شیراز در عقب من بگویند که ابوالحسن پسر ساده خود را برای رنود و او باش شیراز گذاشت و رفت در تضييع شرف من کافی نیست؛ بخدا مردن در پیش من از این امر گوارا تر است شیخ فرمود برادر جان در تمام آنچه گفتید با شما هم قول و هم عقیده هستم اما میگویم وقتی که کار دایر بین اینکے پسر عزیز یکدانه شما از دست برود یا دیوانه و زنجیری شود و اینکے او را بگذارید در شیراز بماند تا وقتی که از این ورطه خلاصی یابد شما باید بطریق خرم و احتیاط رفتار نمائید یا از روی عصبيت و شمش انف جاهلیت گفت بچه ورطه افتاده آیا عشقی پیدا کرده که چنین بی اختیار شده شیخ فرمود بلی عشقی و سخت عشقی گفت لاحول و لا قوة الا بالله - الحکم الله الواحد القهار آیا دانسته اید این عشق نسبت بچه کس است زن است یا مرد با مانع است یا بی مانع لایق مواصلت است یا مایه عیب و عار فرمود از اینکے زن است شك ندارم لیکن دیگر شقوق آنرا ندانسته ام اما آنقدر بمن اطمینان داده که پای خلاف شرع و تضييع شرف و ناموس در میان نیست عشقی است آمیخته با عفت و کتمان سخت و تعهد صبر تا ظهور فرج بطریق نیکنامی و شرف آیا برادر جان این را دانسته اید که چون سلطان عشق در مملکت وجود کسی خیمه زد دیگر حاکم عقل یکبارگی معزول است خواه نسبت بسفید باشد یا سیاه، بنده یا آزاد کافر یا مسلمان مگر قصه شیخ صنعان را نشنیده اید یا داستان لیلی و مجنون را خوانده اید که آن بدختری ترسا عاشق و دین و ایمان در سر آن نهاد و این بعر بی بادیه نشین سیاه سوخته دل باخت و جان و جوانی فدای آن ساخت خواجه راعرق به پیشانی نشست مانند کسی که محتضر باشد و گفت ایکاش میدانستم این معشوقه کیست که دارائی خود را بدهم و او را بوصل محبوبه برسانم شیخ خندید و گفت اگر چه من نپرسیدم کیست زیرا که سخت تر تکلیفی بر عاشق همین است که چون در مقام کتمان نام معشوقه باشد او را مجبور با بر از نمایند لیکن آنقدر میدانم که چون بنده ای را بمقام این امتحان آوردند مشکلاتی در پیش راهش میگذارند که بزور و زورتدبیر رفع آن نتوان

گستن

کرد پس از آنکه اورانیک مالش بدادند و خالص کردند از يك راهی که عقلها بآن وفانکند بکامش میرسانند یا اورا ناکام از دنیا میبرند لیکن در این مورد چون هنوز نمیدانم که عشقی خالص از شایبه شهوت و هواست یا آلوده بآنها سعی میکنم تا بفهمم طرف کیست که اگر ممکن است در علاج آن بکوشید و الا بخدا واگذارید خواهه رابی اختیار گریه بگرفت و گفت من اورا بصواب دیدم و اختیار حضرت شیخ واگذاشتم آنچه صلاح حال بنده و اورا دانند چنان کنند .

فصل چهاردهم

کشف سری از روی فراست

پس از فراغت از آن صحبت شیخ و خواجه بخانه ناه بر گشتند شیخ مشغول شد بنظم قصیده انکیانو و خواجه بتفکر در مال کار فرزند اما شمس هر قدر خواست از جبین پدر چیزی استنباط کند که در چه خیال است نتوانست تا عصر میانه خوف ورجا و بوک و مگر بسر برد و براو سالی گذشت . بعد از نماز عصر شیخ اورا طلبید و فرمود آنچه باید و شاید در باب توقف شما در شیراز با خواجه گفتم و دلایلی که شما اقامه کردید آوردم آخر الامر با اکراه تمام راضی شدند اما بشرط اینکه شما را متأهل کنند و دختری از نجبای شیراز برای شما بیاورند که بی سرانجام نباشید و زبان بدگویان بسته شود . شمس از شنیدن این سخن بر خود لرزید و رنگش پرید و گفت بنده متأهل شوم معاذ الله حضرت شیخ میفرمودند که از دقایق این مسئله آگاهند آیا در شریعت عشق رواست که عاشق با غیر معشوقه هم بالین شود خاصه اگر عهدهی هم در میانه رفته باشد شیخ فرمود نه اما با معشوقه چه طور و چه عیب دارد شمس آهی کشیده گفت همه درد کار و اشکال مسئله در همین نکته است که بنده را در کار خود حیران گذاشته اگر این کار ممکن بود غمی نداشتم فرمود عدم امکان از چه راه است گمان ندارم خاندانی در فارس باشد که از وصلت شما سزپیچ باشند پدر شما هم وقتی بداند شما بجائی گرفتارید از محبتی که با شما دارد اگر تمام دارائی

کشف سری

او را بخواهند می‌دهد که کام شما بر آورده شود گفت این را یقین دارم اما مانع به مسئله نسب است نه مال فرمود شاید مانع شرعی است گفت نه الحمد لله فرمود شاید معشوقه بشما دل بستگی ندارد گفت این اثر دل بستگی اوست که بنده را مجذوب خود می‌کند و به هیچ چیز تسلی نمی‌یابم شیخ با کمال تعجب پرسید پس این مانع از کجاست شمس ناچار شده گفت عصبیت جاهلیت که با غیر قوم خود محال است مواسلت نمایند شیخ تأملی کرده فرمود در مسلمان‌ها که همچو قومی را سراغ ندارم شاید از مغولها باشد شمس گفت خیر من کی همچو عرضی کردم فرمود شما چیزی نگفتید من خود بفراست فهمیدم دیگر تحاشی شما هم اثری ندارد اما چاره این کار بدست من است نه پدر شما پرسید چگونه فرمود در موقعش بشما می‌گویم حال دیگر امیدوار باش تا بنکریم چه پیش می‌آید شمس با کمال عجز گفت این سر من که فاش نمی‌شود فرمود شما که اسم از کسی نبردید تا معشوقه از شما بر نهد یا خلاف عهده‌ی کرده باشید شمس گفت خدایا تودانائی و پناه بتو می‌برم و بیرون رفت شیخ پس از فراغت از فریضه شام و خفتن بیام خانقاه رفت و بعد از هر شب فاضل غذائی که از آن‌ها مانده بود در زنبیلی کرده از بام بیاویخت تا هر که محتاج است برگیرد پس خواجه را ببالا طلبیده گفت ای برادر مشکلی نیست که آسان نشود بر من محقق شد که پسر شما گرفتار یکی از مغولان است خواجه یکه‌ای خورده گفت هان حالا فهمیدم بدختر التاجو بهادر عشق پیدا کرده شیخ پرسید در کجا او را دیده‌اید شما که ده روز پیش نیست که بشیر از آمده‌اید دختر التاجو هم بسبب اسلامی که اختیار کرده‌اند چنان بازاری و مکشوف نیست که دیده شود خواجه چگونه حریق آن شب و خلاص کردن شمس طغرا را بیان کرد و گفت می‌دیدم از آن شب بعد این پسر از خواب و خوراک افتاده بود شیخ فرمود پس حق حیات هم به گردن آن‌ها دارد دور نیست راضی شوند پس شما فردوس بیگم را بخواهید و از او استمزا جی کنید اگر دیدید راضی هستند بروید بخواستگاری گفت بخدا اگر راضی باشند دارائی خود را می‌دهم برای این وصلت زیرا که کفو کریم است التاجو

شمس و طغرا

هم مردیست نیک فطرت البته بخاطر دارید که (ف) در زمان عصیان سلجوق شاه چگونه شیراز را از قتل و غارت مغولها حفظ کرد اگر هم نخواهند دختر خود را بفیروز آباد فرستند من شمس را نزد آنها میگذارم دیگر زشتی و بدنامی ندارد شیخ فرمود التاجو بسیار آدم خوبی است در مسلمانی هم بسیار با صدق و ثابت قدم است پس قدری از مغولان دیگر صحبت داشتند و خوابیدند فردا صبح با شیخ وداع کرده بشیراز رفتند در هنگام وداع شیخ بشمس فرمود صابر باش تا فکری در کارت بکنم.

فصل پانزدهم

مایوس شدن پدر از تسلی پسر

چون بشهر رسیدند شمس بحمام رفت وخواجه باخرم خلوت کرده گفت کا کا دریغ ازراه دور ورنج بسیار خرم پرسید چه واقع شده گفت بیست سال است من و توحمتها کشیده خون جگرها خورده نهالی پروردیم حال که وقت ثمر اوست چنین مینماید که باید خشک شود گفت آخر بفرمائید بدانم گفت شمس الدین بخیال بریدن از ما و ماندن شیراز و پیوستن بامغولان افتاده گفت چنین چیزی محال است گفت از چه راه گفت آن روزی که مرا از استخر فرستادید باحوال پرسی او قریب دو ساعت بامن محاجه داشت و بقدری اظهار نفرت از ملاقات مغولان و صحبت و الفت با آنها کرد و اظهار خصومت و کینه نسبت به آنها نمود که بنده ترسیدم مبادا این مسئله برای شما و او اسباب خطری شود جداً او را منع و ملامت کردم حال چه پیش آمده که باین زودی فسخ عقیده کرده میخواهد از مثل شما پدری بریده و به آنها پیوندد و از شما که واقعاً عشق بشما دارد و از آن عزت و نعمت و آسایشی که در خانه خود دارد صرف نظر کرده محض آنها در شیراز بماند همچو چیزی باور کردنی نیست خواجه گفت این عشق است که چنین یکمرتبه او را منقلب کرده و از همه چیز بریده است پرسید عشق از کجا و با که پیدا کرده گفت با دختر التاجو گفت آه فهمیدم می- بینم از آن شب ببعد پیوسته مهموم و متفکر و مبهوت است و از

شمس و طفرا

بی‌خوابی شبها شکایت دارد ای‌کاش من خود آن دختر را بدوش می‌کشیدم و باو وانمی‌گذاشتم پرسید مگر او را بدوش هم کشیده‌گفت بلی گفت پس تو گفتی او را با کمند فرود فرستادیم گفت محض حفظ آبروی آن دختر بود که چنین گفتیم حال شما از کجا عشق او را فهمیدید گفت از حضرت شیخ شنیدم که در خدمت ایشان اظهار کرده بود و آن‌چه گذشته بود بیان نمود خرم گفت حال اجازه می‌دهید که با او مذاکره کنم شاید هوا و هوسی باشد و بدلائل و ملایمت منصرفش سازم گفت اما بقسمی که نفهمد من از عشق او باخبر شده‌ام و با تو چیزی گفته‌ام حال تا او در خانه نیست برو فردوس بی‌گم‌را بیاور که از او بعضی تحقیقات کنم خرم فوراً برفت و فردوس را بتوسط غلام بچه‌ای احضار کرد او نیز بدون تأمل بیامد خواجه به او سلام کرد او پس از جواب سلام چون شمس را در آن‌جا ندید گفت خیر است که مرا احضار فرموده‌اید خواجه گفت آری گفت شمس‌الدین کجاست که او را نمی‌بینم خواجه گفت او بحمام رفته شما را برای انجام امر خیری زحمت دادم گفت بفرمائید گفت خیال کرده‌ام شمس را متأهل کنم می‌ترسم ضایع شود شما مادر او هستید چه مصالحت می‌دانید گفت بسیار خوب است اما زود هم جوانان را گرفتار علاقه کردن پروبال آن‌ها را می‌شکند کوره می‌شکند حالا بفرمائید ببینم دختر معینی برایش فکر کرده‌اید گفت نه هنوز این دیگر باشماست که دخترهای شیراز راهمه دیده و می‌دانید کدامیک شایسته اوست گفت دختر زیاد هست اما همه دختری را نمی‌توان برای او گرفت عقیده من اینست که باید در این‌کار خیلی دقت کرد حسن و جمال و مال تنها کافی نیست برای خوبی زن چه بسیار زن‌ها که تمام صفات ظاهری آن‌ها خوب بوده اما چون بی‌رضای پسر باو داده‌اند مکره طبع او واقع شده و همیشه در عذاب بوده‌اند خواجه فهمید از کجا حرف می‌زند نخواست مطلب را بدرازا کشد گفت پس شما چند دختر را معین کرده صفات آن‌ها را برایش نقل کنید هر یک را خود او پسندید برایش خطبه می‌کنم مقید بگرانی و ارزانی تمام شدنش هم نیستم مثلاً همین دختر التاجو بهادر را که در زیر دست خود تربست

مأیوس شدن

خود تربیت کرده‌اید باو عرضه دارید شاید پسندیده آید گفت از این یکی بگذرید که اگر هم هزار درجه پسندیده باشد بشما نخواهند داد خواجه پرسید از چه راه مگر با آن‌ها در این باب صحبتی داشته‌اید گفت نه هیچوقت همچو اظهاری از من نشده بلکه آن قدر فهمیده‌ام که این مغولها از دختر دادن بتاجیک ممنوعند در آن روز جشن اتابک همین عنوان را با طغای خواتون کرد او عذر خواست و گفت علاوه بر این که نمی‌توانیم یکدانه فرزند خود را در شیراز شوهر دهیم که وطن ما نیست و ناچار باید يك وقتی از این جا برویم یاساق ایلیخان است که جماعت معول دختر بتاجیک ندهند و میدانید تخلف از یاساق در نزد آن‌ها بمنزله کفر است خواجه بکه‌ای خورده و گفت پس دختر دیگری برایش انتخاب کنید زیرا که اغلب دختران این شهر را می‌شناسید و باو بگوئید شاید قبول کند گفت من بصرافت طبع خود روزی همین مسئله را با او پیش آوردم و گفتم میل دارم تا من زنده‌ام شمارا داماد بینم ابتدا خیلی تحاشی کرد اما من اصرار کردم و دلایل اقامه نمودم چون دید دست بر نمی‌دارم گفت راستی این است که من خود را اسیر هر زنی نمی‌کنم اگر دختر التاجو بهادر را که آن شب دیده و اخلاق او را پسندیده‌ام برایم می‌گیرند حرفی ندارم والا محال است این وصلت گفت من هم صبر می‌کنم تا خداوند چاره بسازد خواجه گفت حال شما چه صلاح می‌دانید نباید باین خیال بود خواجه گفت عجله نکنید شاید بمدارا او را راضی کنم بقبول دختری دیگر نباید کاری کرد که باو ناگوار و شاق آید زن پیراهن نیست که بتوان هر روز آنرا عوض کرد خواجه گفت چنین باشد پس باو نفرمائید که من باشما در این باب صحبتی داشته‌ام و با خود گفت باید این تفصیل را بشیخ عرضه کرد تا ایشان چه چاره بیندیشند پس فردوس برخاسته رفت چون وارد منزل شد دید طغرا در انتظار است و پرسید چه خبر بود و شما را از بهر چه احضار کرده بودند انشاء الله خیر است گفت بلی خیر است و خیری بزرگ خواجه بخیال زن گرفتن برای پسرش افتاده مرابرای مصلحت بینی خواسته بودند رنگ از روی طغرا پدید و نزدیک بود اشک از چشمش

شمس و طغرا

سرا زیر شود فردوس را دل بسوخت و فوراً گفت اما من مصلحت ندیدم و او را از این خیال منصرف کردم طغرا وجدی کرده گفت بچه قسم گفت باو گفتم هرگز پسر تو را مجبور مکن بزنی گرفتن بگذار بمیل خود زن اختیار کند و الا ندامت خواهید کشید رأی مرا پسندید و علی الحساب خیال منصرف شد طغرا بی اختیار دست فردوس را بوسید و گفت خداوند ترا برای من حراست کند که مرا از هلاک حفظ کنی اما دیگر آرام و قرار ندارم تا يك مجلس خودم شمس را ببینم و از او شفاهاً عهده تازه بگیرم می ترسم باصرار پدرش که اطاعتش را واجب میدانند آخر تمکین کند و بکلی راه امید من بسته شود گفت کجایم تو ان همچو مجلسی کرد گفت شما فکرش را بکنید که باز خواب و خور از من بریده خواهد شد و بیای بی افتاد فردوس گفت فرزند این کار خالی از خطر نیست درست فکر کن بین راه دارد و سزاوار است من بدبخت بقوادی شناخته شوم گفت مادر جان این قوادی نیست این حفظ نفسی است از هلاکت شمارا بخدا باین گونه ملاحظات دست از بیاری من بدبخت باز ندارید و نگذارید همچو آسان دیوانه شوم یا هلاک کردم و بنای گریستن گذاشت فردوس را دل بدر آمد و او را تسلی داد که صبر کنید تا فکری کنم و راهی پیدا نمایم و به دریای فکر غوطه ور گردید اما خرم شمس را در خلوت بدید و گفت مولانا چیز غریبی می شنوم گفت چه شنیده اید گفت شما بتوسط شیخ خواهش کرده اید که در شیراز بمانید و با مغولها پیوند کنید گفت چه غرابتی دارد گفت مگر نه شما بودید که آن قسم از ملاقات مغولان احتراز و تنفر داشتید و با من محاجه میکردید گفت فکر کردم نصایح شما در من اثر کرد و دیدم با خلق باید ممانعت نمود و معاشرت کرد که با آداب و رسوم زمانه آموخته گردید و تحصیل دانش و جاه و اعتبار نمود و چنین گمنام در گوشه فیروز آباد عمر را نباید بسربرد خرم گفت هیچیک از این دلایل شما را نپسندیدم و مناسبتی با حال حاضر شما ندارد شما باید حال در زیر سایه پدرتان بسربرید و از او تربیت شوید و نیز معاون او باشید هر وقت پدرش دید خود دانید در شیراز بمانید و در نوکری مغولان بسربرید خواهید بکار رعیتی و فلاحی خود مشغول

مایوس شدن

باشید گفت من کی گفتم خیال نوکری بمنفولها دارم من میخواهم در شیراز بمانم تحصیل علم و هنر نمایم در ضمن هم شغل و کاری در دربار پادشاه فارس پیدا کرده با مردم محشور و معاشر شوم تا ساخته و پخته کردم گفت بشما نگفتم که این پادشاهی آبش اسمی است بی مسمی او چیزی، که از پادشاهی فارس برایش باقی است همان چهار دانگ باغ فیروزه و نوروزی و چند باب دکان و این غلامان ماهر و زرین کمر که بقول ظرفاء شیراز اینها (ف) ربات حجالند نه اصحاب، جدال شمس گفت هر چه باشد باز پادشاه است منکه نمیخواهم از پهلوی او فایده ببرم و چیزی اخذ کنم بلکه میخواهم در خدمت او معروف و سر شناس شوم گفت شاید میل کرده که توهم جزو آن ربات حجال شوی مگر نمیدانی که پسری ساده بی حارس و بزرگتری در شیراز یا لقمه فواحش است یا طعمه او باش و اجام روقتی که ترقی کند و بختش یار باشد اکابر گرد شمس را چهره بر افروخته شد و چشمها پر شرر و میخواست بامشت بسینه خرم بکوبد اما آن حق تربیت بیست ساله مانع بود پس خشم خود را فرو خورد و گفت من چگونه بی بزرگتر و حارس هستم شما که بمنزله پدرم هستید چه کاره اید گفت مگر متوقع هستید که منم در شیراز بمانم منکه مثل شما بی عقل و هوس باز نیستم که دست از آن همه ناز و نعمت و آسایش و فرمانروائی برداشته و در شیراز کوچه ها را قدم زنم و آب پراز شاش گا و والاغ رکنی را بیاشامم من یکساعت آن هوا و صفا و گل و سبزه دشت فیروز آباد و یکجرعه آب قلمه موکرا که مرده زنده میکند و آن شکارگاه و بیشه و کوه خرم را نمیدهم بیادشاهی آبش خواتون دیگر اینکه من از خود اختیاری ندارم عبد دیگری هستم او چگونه مرا برای هوای نفس شما از دست میدهد و کارهای خود را مختل مینماید و خود را گرفتار زحمت سرپرستی آنهمه ملک و علاقه میسازد پس که ندارد غلام خدمت گذاری هم نداشته باشد چه خواهد کرد شمس گفت شما یقین دارید که خواجه قلباً راضی بتوقف من در شیراز نیستند و شما را هم مرخص نمیکنند پیش من بمانید گفت میخواهید قسم بخورم که ذره ای رضایت ندارد شمس را یکمرتبه دل بجوش آمده اشکش سرازیر گردید و گفت

شمس و طفرا

چنین باشد میمانم و بگدائی سر میبرم واضح بشما بگویم من اگر یکروز از شیراز دور افتم یا دیوانه میشوم یا از غصه خواهم مرد خرم رادل بسوخت اما باز طفره زده گفت عجب هوسی دامنگیر شما شده آیا فکر نمیکنید که توقف در شیراز باین ترتیبی که شما خیال دارید که معروف و سرشناس شوید و با اعیان شهر و اهل دربار تا بیکمی معاشرت نمائید در سال چقدر خرج دارد بخدا اگر منزلی عالی و ائانه نیکو و توجهل نمایان و چنداسب در طویله و شام و نهار و مهیا و نقل و شرابی مهنا حاضر نداشته باشید احدی با شما معاشرت نخواهد کرد و سرشناس نخواهید شد پدر شما که سفیه نشده اند و خسته چندین ساله خود را ظرف یکسان در راه خیال موهوم شما بگذارداگر هم بخیال آن جواهرات هستید آسوده باشید که آنها مال شما نیست گفت چرا پس مال کیست گفت آنروز که آبش تسبیح مروارید را بشما داد شنیدم امیر کلیچه پیشکارش در مجلس خود که شما باو هیچ محل نگذاشته و بسلام او نرفتید گفته بود عجب است اتا بک تسبیح هزار دیناری میبخشد بیک همچو پسر مجهولی و حال اینکه برای مصارف لازمه دربار خود معطل است و خبر ندارد که خیال دارند باغ و ملک او را هم ضبط نمایند این مردم همچو تصور میکنند که با این رندیها و خود نمائیهامیتوانند مال دیوانرا ببرند دیگر نمیدانند بالتماس پس خواهند داد با یک چیز بهم علاوه شما یقین بدانید که بمحض ماندن در شهر اسیر سر پنجه قدرت او شده باید تسبیح را با چیزی علاوه تقدیم کنید بهم چنین شوهرهای آن خواتین که بتکلیف اتا یک جواهرهای خود را بشما دادند هر یک دارای نوعی از قدرت و نفاذ کلمه هستند از دور تماشا نخواهند کرد که شما جواهر زن آنها را بمصرف تجملات خود رسانید، بهر وسیله که بتوانند از شما تلافی خواهند کرد گفت مگردنیا باین درجه هرج و مرج است گفت از این هم بالاتر حسابی در کار نیست گفت پس چه باید کرد گفت باید این مال بیخون دل بچنگ آمده را برداشته بخانه خود برد بمصرف خرید ملکی رسانید و بریش همه خندید دیگر آنجا نمیتوانند برای شما اسبابی بچینند شمس گفت حال که چنین است منم مال آنها را بدستشان میدهم و بقناعت زندگانی

مایوس شدن

میکنم گفت پس باید شما را مقصودی دیگر از توقف شیراز غیر آنچه می گوئید باشد حوصله بر شمس تنگ شد و گفت درست حدس زدید اگر مقصود مهمی نداشتم محال بود که دست از خدمت پدرم بردارم و او را تنها بگذارم و در غربت بسر برم بشما هم تحکمی ندارم خواهشی است میکنم با من میمانید ممنون شما هستم نمی مانید باز ممنون زحمات بیست ساله شما خواهم بود خرم افسرده و پریشان برخاسته آهی کشید و گفت مختارید اما گمان ندارم بتوانید این راه را تنها بسر برید گفت پناه بخدا پس خرم بخدمت خواجه رفت و آنچه میان آنها گذشته بود حکایت کرد خواجه آهی کشیده گفت خرم پسرم رایگان از دستم رفت محال است مغولها با وجود یاساق ایلخانی با ما مواصلت نمایند والا تمام دارائی خود را در راه حصول مراد او بذل می کردم میل هم ندارم او را مجبور به آمدن فیروز آباد کنم پس باید از او چشم پوشیده او را بخدا واگذارم گفت بکلی از آمدن او مایوس هستید گفت بلی آنچه باید شیخ با او فرموده و فایده نکرده است عشق اختیار را ز دست او گرفته خرم گفت پس من هم با او میمانم شاید نگذارم خود را به مهلکه بیندازد و رسوائی حاصل کند خواجه گفت من هم او را اول بخدا و بعد بتو می سپارم فردا باز بخدمت شیخ رفته آنچه از فردوس شنیده ام بایشان میگویم تا چه بفرمایند روز دیگر خواجه بخدمت شیخ رفت و آنچه شنیده بود در باب اشکال آن وصلت بیان کرد شیخ فرمود من در این باب شرحی بصاحب دیوان می نویسم شاید بتواند اجازه این کار را از سلطان حاصل کند پس از رسیدن اجازه ایلخانی راضی کردن التاجو کاری است سهل زیرا که مسلمانان است و دیگر قیدی برسومات مغولان ندارد شما آنقدر مشوش نباشید خواجه گفت این کار مدتی طول دارد من هم نمیتوانم آنقدر در شیراز بمانم وقت زراعت صیفی است باید تا دوسه روز دیگر بروم این پسر را بحضرت شیخ می سپارم و می روم شیخ فرمود بخدا بسپارید پسر شما اصیل و عاقل و پاک فطرت است فقیر هم مواظب او هستم انشاء الله ندامتی حاصل نخواهد شد. خواجه برخاسته بشهر آمد.

فصل شانزدهم

تسلیم شدن شمس در نزد خرم

خواجه ابوالحسن چون به خانه آمد خواجه محمود جواهری را آن جا دید پرسید چه عجب به یاد ما افتادید گفت کار زیاد دارم ببخشید برای جواهرات شما مشتری خوبی پیدا کرده و سیزده هزار دینار فروختم خواجه گفت خوب فروخته اید ممنون شدم گفت محلی هم پیدا کرده ام که بخرید و آسوده شوید پرسید چگونه محلی است گفت بسیار مرغوب دیروز در مجلس امیران کیا نو بودم که میگفت بعضی املاک اینجو (یعنی خالصه دیوانی) در شهر و بیرون هست که خرابی بهم رسانیده اگر باین حال بماند بکلی از میان خواهند رفت خیال دارم آنها را به مردم بامایه بفروشم که آباد نمایند و همین دخل کمی که فعلا بدیوان می دهد بر آنها جمع کنم من پرسیدم آنها کجا هست گفت بازارچه امیر عضدالدوله و تخت قراچه و باغش و عمارت خرابه کیانی قصر ابونصر و مزارع آن من دیدم حالا است که مشتریها پیدا شده بار را سنگین میکنند پیشرفته آهسته گفتم بنده طالبم و مبلنی هم تقدیم امیر مینمایم گفت آسوده باشید بشما خواهم فروخت حال به اردو می نویسم تا یکماه دیگر حکم و برنیغ سلطانی می رسد گفتم پس اتابک چه خواهند گفت فرمود قدری آه و ناله می کند و بوزیر خود کلیچه خشم مینماید او هم قدری عروتیز کرده چون می بیند بحرفش اعتنائی نیست خاموش می شود گفتم گمان ندارم

تسلیم شدن

دست بکشد گفت دستش را قطع می کنند خواجه گفت: بسیار معامله خوبی است جهد کنید از دست نرود گفت آسوده باشید سعی من از شما بیشتر است خصوصاً در باب تخت قراچه که هر وقت آنجا را خراب میبینم تأسف می خورم مگر چنین محلی خوش منظر و باصفادرجائی هست روز دیگر خواجه محمود باز آمد و گفت بنزد انکیانو رفتم گفت دیروز مذاکرات پریروزی مارا بکلیچه رسانیده بودند و او رفته به اتابک عرض کرده بمن پیغام فرستاده بود که فروش املاک خالصه حق پادشاه است یا وزیر او شمارا چه افتاده که چنین دخالتها در کار مملکت مینمائید من جواب دادم که من پادشاهی جزایلخانی نمی شناسم و بیشکار او در این مملکت منم شما امیر و پادشاه هستید اما محدود بحدی معین گوش بحرف مفسدین و جهال ندهید و مقام خود را باحترام نگاهدارید من سر خود اقدام بچنین کاری نمیکنم صلاح وقت را بدربار سلطان نوشته ام اگر تصویب کردند میفروشم و پولش را بمصرف ضروریات آبادی مملکت میرسانم شما هم لابد صویب خواهید کرد حال شما آسوده باشید بصاحب دیوان نوشتم و یقین دارم اجازه میدهند جز شما بکسی نخواهم فروخت من هم گفتم بازاء این مرحمت بنده هم يك رشته تسبیح مروارید بسیار اعلی که خود امیر دیده میشناسند تقدیم می کنم گفت در کجا دیده ام گفته در خدمت اتابک که مکرر صحبت از آن داشته اید گفت شاید آنستکه به پسر خواجه فخرالدین داد گفتم بلی همان است پرسید مگر بشمار رسیده گفتم این خواجه ابوالحسن است که مشتریست نه بنده فرمود از من بایشان سلام برسانید و بگوئید خیلی خوشحالم که این خدمت را بشما کرده باشم و باید ولیمه عروسی خواجه زاده را در آنجا بخوریم در سر یکماه بر لیخ سلطان را با امضاء صاحب دیوان بشما خواهم داد قیمت هم دوازده هزار دینار تمامست خواجه گفت خوب است باقی دار نمیشویم ممنون زحمات خواجه هستم سه روز که از این مسئله گذشت خواجه ابوالحسن مصمم رفتن بفیروز آباد شد شمس را طلبیده گفت فرزند من پس فردا میروم چند روز قبل شیخ بعض فرمایشات در باب تو بمن فرمود اگر چه تمام آن فرمایشها که بر طبق

شمس و طغرا

عرايض تو بود در مذاق اهل دنيا و جاه طلبان صحيح و پسندیده مينمود
ليکن در نظر من که ميدانم محتاج بهيچ چيز نيستی اينها همه هوس
و بيمعنی است ليکن نميخواهم تو را بکاري مجبور نمايم و پس از آنکه
بحدر شد و عقل رسیده باشی مانع خيالات توشوم زيرا که شخص بالغ
عاقل خود مسئول امور زندگانی خود است تو نميفهمی که من ازدوری
تو و ماندنت در شيراز چه حالی دارم هر قدر هم بگويم ممکن نيست
بفهمی لهذا جزا جازه و عفو قلبی ديگر بر من حقی نداری و چون دل
شکسته ام و دعای شکسته دلان اثری ديگر دارد دعا ميکنم که بر خوردار
و مقضی المرام زندگی کنی آيا ديگر چيزی ميخواهی که برای آسایش
تو بعمل آورم شمس دید گویا ميخواهد از کوهی بزيافتد يا در بحری
غرق شود يا خوابی هولناک می بيند که قوه دفع ضرر از خود ندارد
حالش دگرگون شد و بی اختيارات انوها را بزمین نهاده دستها را بلند
کرد و اشکش چون سيل جاري شد و گفت اي خدای بزرگ آفريننده
من تو مرا از اين ورطه خلاص کن و اين خداوندگار پرورنده مرا از
من راضی بساز پس گفت ای پدر بزرگوار که تو را چون خداوند ميپرستم
از من عفو کن که از خود اختیاری ندارم و بجای من آن کن که از حلم
تو سزاوار است نه باندازه و در خور کردار من خواهی رارقت دست داد
اما خودداری نمود و گفت ای فرزند خداوند پروردگار من و تو آگاه
از خفایای ضمائر بنندگان است پس کاری بکن که در حضور او منفعل
نباشی اجر زحمات و حق تربیت و پدری مرا آنقدر ملحوظ دار که شرف
و ناموس خاندان مرا آباد ندهی دگر خوددانی اگر بدو اگر نیک با خود
ميکنی اين را بگفت و منتظر جواب نشده برخاست و با طاق خود
رفته مشغول تحریر شد شمس الدین هم سر بر زانو گذاشته بر بدبختی
خود ميگریست و ميگفت :

(غم زمانه خورم يا جفای يار کشم)

(بطاقتی که ندارم کدام بار کشم)

چند ساعت پدر و پسر را حال بدین منوال بود تا آفتاب غروب
کرد و جهان تاریک گشت شمس همچنان سر بر زانو داشت و نمیدانست
شب است يا روز خواهی خرم را طلبید و آن نوشته را با و سپرد که حواله

تسلیم شدن

شهریه و مخارج شماست بخواجه محمود من امشب میروم بزاویه شیخ توهم تهیه حرکت مرا ببین که فردا خواهم رفت و مراقب حال این پسر باش که خراب است اسب حاضر بودخواجه سوار شده برفت خرم با طاق شمس آمد اورا بآن حال بدیددوداز سرش برآمد و گفت فرزند این چه حال است گریه چرا میکنی تاریک از چه نشسته ای شمس آنوقت ملتفت شد که شب است سر برداشته اشکها را با آستین پاک کرد و گفت با بابا بر بدبختی خود میگیریم که در این اول عمر و آغاز جوانی بورطه ای افتاده ام که پایانش نمی بینم بایدم تن بمرگ داد و دور از پدر و اقربا و دوستان بسر برد و از لذایذ زندگانی صرف نظر نمود آخ کاکاجان اگر میدانستی بر سر من چه میگردد وجه آتشی در دلم روشن است توهم پیش من نشسته با من گریه میکردی گمان ندارم از من بدبخت تر و بیچاره تر در روی زمین باشد بیابنشین و قدری بدردی دوا می دهم من گریه کن خرم مبهوت و غمگین ایستاده و نمیدانست بچه زبان اورا تسلی دهد گفت فرزند هر دردی که خداوند آفریده دوائی نیز برایش ایجاد کرده هر کاری را موقمی است و هر دردی هم بموقع مقدر علاج خواهد شد ناگاه دستی از غیب پدید آید و کاری بکند مگر نمیدانی پدرت فردا شب میرود چرا بفکر تهیه سفر او نیستی وقت تنها نشستن و گریه کردن بدرد خود زیاد است شمس گفت آخر شما میل نکردید با من باشید گفت من بیک شرط این زحمت را بر خود قرار میدهم که هیچ چیز را از من پوشیده نداری والا من بیگانه و مخمل طبع تو خواهم بود و هر گز رأی صحیح در کار تو نتوانم دادا اگر برای اینست که منم در گوشه ای نشسته بحال تو گریه کنم همچو چشم بیکاری ندارم و نیز بی ثمر کاریست هر گاه عهد میکنی که هیچ خیال و کار خود را از من پنهان نداری میمانم و جان خود را وقف حصول مقصود تو میکنم شمس گفت با با جان همه امید من بعد از فضل خدا در حل مشکل خود بعقل و کفایت و همراهی تو بود این چه سخنی است که میگوئی من چه چیز را از شما پنهان داشته ام اما این سری که می بینید از افشاء آن مضایقت دارم سر غیر است میدانم شما هم نمی پسندید راز مردم را فاش کردن هوش شما بیش از این است که تا بحال ندانسته

شمس و طغرا

باشید درد من چیست اما از کجا آمده بر شما مجهول است و من
از گفتن آن معذور خرم گفتم حالا آمدی براه بیائی بلی من و از من
کودن تر هم درد شما را میداند
از پریدنهای رنگ و از طپیدنهای دل

عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود

حال اگر من قدری هم پیشتر رفته باشم و نام معشوقه را هم
دانسته باشم باید مرا کشت یا بر شما بحثی وارد است گفت : نه بابا
غرض این است که از من بروز نکرده باشد اما گمان ندارم که
فراست شما تا باینجا هم رفته باشد خرم خندید و گفت
ای عزیز من از همان قدم اول که شما در این راه برداشته‌اید با
شما بوده‌ام و بروی خود نیاورده‌ام الآن برهان صدق این دعوی را
بشما مینمایم آن انگشتی فیروزه را که از میان آنهمه جواهرات
برداشتید چه کردید گویا از شما مفقود شده باشد شمس مضطرب شد
اما باز خودداری کرده گفت کدام انگشتی من همچو چیزی ندیده‌ام
خرم گفت پس این که من پیدا کرده‌ام از کیست و دست برده آن
انگشتی فیروزه طغرا را که باو انعام کرده بود بیرون آورده
نمود شمس اینجا فریب خورد و دست در بقل کرده دید انگشتی
بجای خود است در آورده گفت این است مال من عجب شباهتی بهم
دارند شما آنرا از کجا یافته‌اید گفت از دست صاحب آن او که بیگانه
است مرا محرم دانسته و چنین علامتی را بمن میسپارد اما شما
که فرزندم هستید از من کتمان میکنید بین حق رنجش دارم یا نه
شمس مبهوت و یکباره مغلوب خرم شد و گفت خدایا با این همه کتمان
باز میبینم همه کس بر از من واقف گشته پس چه خاک بر سر کنم خرم
گفت فرزند دلتنک مباش دو چیز است که در عالم پوشیده نخواهد ماند
یکی حسن است و یکی عشق محال است که شمع حسن در جائی برافروزد
و پروانه عشق گرد آن بیرواز نیاید و خود را نسوزد اقتضای حسن
جلوه‌گری و بروز است و اقتضای عشق پرده‌داری و رسوائی اگر چشمه
خورشید را بگل توان اندود شعله آتش عشق را هم بتجلد و کتمان توان
مخفی داشت. نه این بدعت تو آوردی بمالم این راه بدان که همچنانکه

تسلیم شدن

افشای راز دربر نااهلان خطا و گناه است دربر یار موافق و محب صادق کتمان درد کردن بر خود ستم روا داشتن است شمس بکلی تسلیم اراده خرم شد و گفت ای باباجان با شما عهد می‌کنم که دیگر هیچ دقیقه‌ای از کار و خیال خود را پوشیده ندارم خرم شاد شد و گفت پس دانسته باش که امشب پدرت بخانقاه شیخ رفت که در چاره درد تو مشورت کند و گمانم آنست که از این ببعده سر رشته کار تو بدست حضرت شیخ خواهد بود شمس گفت نعم المطلوب شیخ از درد من بخوبی آگاه و در حصول مقصود همراه است گفت پس آنقدر بخود پیچیدن و صدمه زدن بیفایده است بر خیز ساعتی بیرون رفته در صحن حضرت امام زاده واجب‌التعظیم احمد بن موسی بن جعفر علیه و علی آبائهم السلام زیارت آن بقعه مبارک کرده و بآمد و شد خلق خود را مشغول سازیم .

فصل هفدهم

آشنائی با پهلوان محمد نجار

شمس برخاسته وضوئی ساخته و بزینارت بقعه شاه چراغ رفتند پس از زیارت آن قبر مطهر نمازی خوانده بیرون آمده در یکی از صفه‌های سخن‌نشسته بتماشای آمد و شد مردم مشغول شدند شمس پرسید که امام زاده محترم چگونه بشیراز آمده و در این جا مدفون شده و این سخن و بقعه را که بنا کرده خرم گفت آنچه من از ثقات علماء انساب و رجال شنیده‌ام این است که این جناب را نام مبارک (ف) امیر احمد است و در پسران حضرت امام هفتم ما پس از حضرت امام ثامن علی بن موسی الرضا علیه السلام از همه برادران بزرگتر بود و پس از شهادت پدر بزرگوار و هجرت برادر تاجدارش امام رضا بطوس این جناب نیز از مدینه هجرت فرموده از راه اهواز بشیراز آمد که بخراسان رود و در این شهر بدرود زندگانی فرمود و مدفون گشت اما قبرش مطموس گشته بکس معلوم نبود تا در زمان اتابک بزرگ ابوبکر بن سعد امیر مقرب الدین مسعود پسر بدرالدین که از خواص دربار اتابک بود بنای عمارتی نهاد و شالوده آن را که فرو میبردند قبری ظاهر آمد و جسدی با سلامتی اندام و تمامی اعضاء در آن یافتند که خاتمی در انگشت داشت نقش آن العزّة لله احمد بن موسی بود چون این خبر را با اتابک ابوبکر بردند امر فرمود که این بنای عالی را که قماش بکمره قمر رسیده بر آن

آشنائی با پهلوان

قبر پاك بنهادند و زیارتگاه دوست و دشمن گشت شمس گفت بابا چگونه از زمان وفات این امامزاده بزرگوار تا زمان اتابك ابوبکر که متجاوز از پانصدسال بگذشته جسد مطهرش نیوسیده و با انگشت انگشتر باقی بوده گفت ایفرزند ارواح مقربان درگاه خدا را در اجساد پاك آنها این اثر است که آنرا از پوسیدن حفظ میکند همچنانکه جسد برادرش جناب علاءالدین حسین بن موسی نیز بهمین حال پس از چندین سال در زین خاک یافت شد در کتابی (ف) که مزارات متبرک که شیراز را در آن شرح داده دیدم که در زمان امارت قتلغ سلجوقی باغبان او هر شب در موضعی از آن باغ نوری مشاهده میکرد و بعرض امیر قتلغ رسانید امر کرد تا آن موضوع را بکاویدند قبری پیدا شد و جسدی در آن بود تازه و تر که در دستی قرآنی داشت و در دست دیگر شمشیری و از بعض علائم دانستند که جسد این جناب است پس گنبدی بر آن بساختند که اکنون نیز در محله باغ نو برپاست در اینگونه صحبتها بودند که از در صحن شخصی وارد شد و جمعی با او درآمدند آن شخص را قدی بود میانه و سینه پهن و گردنی کلفت و بازوهای ضخیم ریش تراشیده سبیلها را فرو هشته که تا نزدیک سینه اش بیامده کلاهی نمیدین و بلند بر سر داشت و کاردی بزرگ در کمر آثار جلادت و تهور از چهره اش هویدا بود شمس بخرم گفت بابا این کیست خرم گفت گویا پهلوان محمد است که مکرر اسم او را شنیده اید تمام او باش و الواط شیراز نوجه و تابع او هستند در عالم بابائی خیلی نقل دارد مکرر با مغولها طرف شده و آنها را صدمه زده و بسیار از او ملاحظه می کنند و از ترس او جرئت ندارند بزن و بچه شیرازیان کج تماشا نمایند شمس گفت کاش ما با این پهلوان غیر تمند آشنا می شدیم دور نیست خیلی بکار ما بخورد خرم گفت حسن کار این است که مذهب شیعه هم دارد شمس گفت پس واجب شد دوستی ما که هم مذهب نیز هستیم اما فتح باب آشنائی با شماست خرم برخاست و نرم نرم در صحن بنای گردش گذاشت تا سینه بسینه پهلوان آمد چون سابقه آشنائی داشتند سلام کرد پهلوان تأملی کرده گفت آه بابا خرم است سلام علیکم و

شمس و طغرا

اورا در بغل کشید همدیگر را بوسیدند و عشق و صفائی که متعارف آن زمان بود باهم گفتند پهلوان پرسید برادر شما کجا این جا کجا بچه خیال بشیراز آمده اید گفت در خدمت خواجه فخرالدین و پسرش شمس الدین آمده ام پهلوان گفت یقین برای استقبال این منولک خرم خندید و گفت بلی پهلوان چاره چیست باید دنیا را بهر قسم پیش می رود گذرانید گفت چنین است برادر که می خواهند دارای همه چیز باشند ناچارند از همه کس تملق بگویند فرقی ندارد هر کس می خواهد باشد کافریا مسلمان شیعه یاسنی خرم گفت لیکن خواجه ما تا باین درجه هم پابند این قیود نیست اما چون پسر یکدانه خود را آورده که برای تحصیل علوم در شیراز بگذار در ضمن هم نوکری با تابلک کرده باشد که با آداب و رسوم آشنا شود والا احتیاجی بنوکری ندارند ناچار است که از اینها هم فروتنی و تملق نماید اگر نه کاری با آنها نداشت گفت بخدا اگر پسرش را بدست من بی اسم و رسم می سپرد در عالم هم مذهبی بهتر از اینها از او توجه می کردم تا بداند از هر کسی چه ساخته است خرم خندیده گفت ببینید کارها را چگونه دیگری راست می آورد دیشب خواجه بمن می گفت خرم من پسرم را بامید تو در شیراز می گذارم والا می دانم از این شاه و امیر جز ضرر کاری برای او ساخته نیست من فوراً پخیال شما افتاده با قوت قلب گفتم آسوده باشید و بروید من متعهدم که او را در شیراز قسمی راه ببرم که غباری به حاشیه لباسش ننشیند اگر چه خواجه حمل بلاف و گزاف نمود لیکن چون مکرر بنده را آزموده بودند که کمتر دروغ میگویم قبول نمود فردا می رود من میمانم و آن جوان نا آزموده تا چه شود پهلوان گفت برادر من حاضرم که هر قسم میل شما باشد از او نگاهداری کنم خرم گفت حمد خدا را که ظن من به خطا نرفته بود این خواجه زاده بنده خیلی آرام و بی هوا و هوس است چندانی بشما زحمت نخواهد داد گفت چطور اهل شرب و قمار وزن بازی و غلام بارگی از این قبیل کارها نیست گفت بهیچوجه گفت پس فرشته است من باید این فرشته را زیارت کنم گفت اگر میل داشته باشید هم اکنون ممکن است اما تنها تشریف بیاورید

آشنائی با پهلوان

می‌دانید که... و گوشه چشمی خوابانید پهلوان گفت درست می‌گوئید پسران ساده را نباید همه کس عرضه کرد گفت احسن بشما این بیرونیها خیلی باین مسئله مقیدند گفت می‌دانم باید هم مقید باشند بجهت آن که بدذاتی رنود شهریرا خوب دانسته‌اند من حاضریم که تنها به خدمت این ودیعه شما برسم و او را بنظر خیرت به بینم که قابل اینهمه رنج شما هست یا نه نظر من غیر از این نظر هاست خرم گفت شکی ندارم پس پهلوان برگشته بهمراهان خود گفت در گوشه‌ای باشید تا من بیایم و خود با خرم روان شد چون نزدیک صفه جای شمس رسیدند شمس گفت با باتنها رفتید و بارفیق برگشتید گفت با رئیس برگشتم شمس خود را جمع کرده گفت پس ببخشید پهلوان با صدائی خشن سلام کرد شمس جواب داده و گفت با بازودتر ایشان را معرفی کنید می‌ترسم ترك اولائی از من سر بزند و در خدمت ایشان خجل شوم خرم گفت ایشان پدر ما پهلوان محمدند که بارها اوصاف جوانمردی و غیرتمندی ایشان را برای شما حکایت کرده‌ام شمس از جای برخاست و گفت پهلوان در عالم انسانیت و ایمان آنکس سزاوار اکرام است که بشرايط آن عمل کند چون شنیده‌ام که شما برای این دو مسئله زحمت میکشید احترام شما بر همه ما که طالب این دو مقصود هستیم واجب است پهلوان دید این حریف غیر از آن حریفهاست که دیده‌ام گفت بلی خواهه زاده منم بهمین جهت بود که بملاقات شما شایق شدم شمس گفت پس بفرمائید تا ساعتی از صحبت شما بهره‌مند شویم پهلوان بطرفی از صفه قرار گرفت خرم گفت چقدر میل داشتم که شما با پهلوان آشنا شوید برای مواقع احتیاج ما شمس گفت چه سبب دارد که ما طالب دوستی اشخاصی شویم که بکار روز تنگ ما بخورند مگر ضرر دارد که یکی راعم برای آنکه خوب آدمی است دوست داشته باشیم بجان تو من پهلوان را مدت‌هاست دوست دارم و حال اینکه احتیاجی نداشته‌ام چون شما را شخص بینائی میدانستم و از ایشان توصیف میکرد دیدندیده یقین داشتم که آدم درستی است پهلوان با خود گفت ما شاء الله چشم بدت دور آن چه من در عالم تصور میکردم این خواهه زاده است پس گفت کاکا خرم خوب کردید که مرا تنها این‌جا آوردید که نوجها نبینند من

شمس و طغرا

درپیش نورسیده‌ای تسلیم می‌شوم رحمت‌خدا برپدرش که اورا خوب تربیت کرده که دراین صغر سن معنی انسانیت را فهمیده هم آدم شناس است هم قدرخود رامیداند شمس فوراً برخاسته و دست پهلوان را بدست گرفته گفت پهلوان راست است شما امروز در غیرت و انسانیت شخص اول شیراز هستید و همه کار از وجود شما ساخته است اما بنده چون غریبم و از اینجا خواهم رفت همین قدر از شما متوقعم که تا درشیراز هستم نگذارید منلوب اشخاصی شوم که درراه بی‌غیرتی قدم میزنند دیگر زحمت و کاری بشما ندارم که دوستی خود را معلل بفرض نمایم آدم درست را باید دوست داشت پهلوان گفت چه قدر مشعوفم که ندیده‌مرا بنوگری خود قبول کرده‌اید گفت چنین نفرمائید شما در غیاب خواجه بزرگ بمنزله پدر من هستید و من یکی از نوجه‌های شما هستم پس صحبت از منولها بمیان آمد که با مردم بطور خوشی رفتار ندارند پهلوان گفت بنظرم می‌آید باز یک دست و پنجه‌ای با آنها نرم کنیم دیروز خدمت امیر کلیچه بودم از بی‌اعتنائی انکیانو نسبت با تاتابک آبش خواتون دلتنگی می‌کرد گفتم این بلائی است که خودتان بسر خود آورده‌اید رعیت را اسیر این‌ها کردید اتابک اشاره بفرماید ریشه آنها را میکنیم گفت عقبه‌اش را چه میکنید مگر با یک مشت جوانهای شیراز می‌توان با ایلخانی منول کله بکله زد گفتم پس بدانید که این خود شماستید که از ترس خانه و علاقه و شغل و منصب از آنها می‌رسید و تمکین دارید نه ماهیچ نداریم مگر جانی و آنرا برای حمایت پادشاهزاده خود حاضر داریم گفت پهلوان کسی در فارس نمانده که بتوان بدستیاری او با اینها در افتاد شبانکارها که بآن قدرت و اتفاق قدیم باقی نمانده اند دیالمه که از میان رفته اند یک خواجه فخرالدین است که دست بروی کلاه خود گرفته راهی می‌رود کرد و شول هم که شغل و پیشه‌ای ندارد جز راهزنی و دزدی رؤسای گرمسیرات هم همه با هم بدوهر کس بفکر غلبه بر دیگر است اعیان شهر و دیگر بلوکات هم بفکر بردن کار یکدیگر و اندوختن مالند پادشاهی مرد و باعزم هم که نداریم من تنها هستم که گاهی سدراه منولها می‌شوم همه با

آشنائی با پهلوان

من دشمن شده بخونم تشنه هستند اما تا خدا نخواهد کاری نمیتوانند کرد من گفتم همین قدر بدانید که ما کسبه و جوانهای شیراز که پروردگان نعمت اتابکانیم از هیچ چیز پروا نداریم هر وقت شما خود راضی شوید و يك اشاره بمانمائید ببینید چه خواهیم کرد شمس گفت احسن بشما من هم بهمین عقیده ام اما کاکا همیشه نصیحتم میکند که مشت و درفش نباید کرد گفت کاکا هم درست میگوید شما که دارای اینهمه ملک و مال و علاقه هستید و اسم و رسم دارید نمیتوانید بر ملا با اینهمه درافتید بلوا و شورش با ما وارد و رفتن و تظلم از اینها کردن با شما که دست و پای خود را جمع کنند و بدانند که همچو آسان نمیتوان بمال و ناموس شیرازیان دست دراز کرد شمس گفت حق با شماست پس پهلوان برخاست و بشمس گفت بچه ها منتظرند باید برویم این مقدمه بود انشاء الله مفصلاً خدمت میرسم و برای انجام خدمات شما بجان و دل حاضر م شمس اظهار امتنان کرد و کتف پهلوان را بوسید او هم دست شمس را بوسه زد و با خرم عشقی گفته برفت خرم گفت : بدن بود با پهلوان دوست شدید بکار خواهد خورد پس بخانه آمدند طیبه گفت بی بی فردوس آمد قدری منتظر شما بود نیامدید رفت و گفت کاغذیست باید بشمس الدین برسد یکی آمده بیاورد شمس متفکر شد که خود بروم یا خرم را بفرستم خرم گفت چرا فکر میکنید من رفته میآورم و اگر زبانی هم پیغامی دارید بگوئید گفت همینقدر بخاله بگوئید که خواجه تا پس فردا میروند و ما ماندنی شدیم .

فصل هیجدهم

نامه معشوقه و جوابش

خرم بدرسرای التاجورفته پیغام فرستاد فردوس بیرون آمد
خرم را دیده گفت شما هم باشمس بودید گفت بلی بزیارت حضرت
میرسید احمدرفته بودیم گفت حال شما را اوفرستاده گفت بلی پیغامی
دارم برای شما که مادر شیراز ماندنی شدیم خواجه پس فردا تنها
تشریف می برند - یرسید ؛ شما چه گفت بنده در خدمت خواجه
زاده میمانم بی بی خوشحال شد و پرسید منزل در کجا خ- واهید
کرد گفت نمی دانم هنوز معلوم نیست گفت البته تغییر مکان ندهید
همین خانه از همه جا بهتر است در وسط معموره نزدیک
بدارالاماره و بازاروبمن هم نزدیک هستید گفت اطاعت میکنم پس
کاغذی در آورده گفت این را بدهید بشمس و بگوئید محرمانه است
و نیز بگوئید خواجه را محرك شود که او را آورده بالتاجوبها در
بسیارند راست است که کارها بانکیانو است اما چون بالتاجو آن
خدمت را کرده اید بشما محبت دارد و بهتر بدرد شما میخورد خرم
با خود گفت بدنیست خاله جان هم در میان کار است اگر فرجی حاصل
شود از این زن خواهد بود کاش میدانستم که این دختر هم بشمس عشق
دارد یا هوس است و مغالزه چون بخانه رسید و کاغذ و پیغام را برسانید
شمس گفت بی بی درست گفته در همین خانه باید ماند پس بمطالعه
کاغذ مشغول شد از دیدن خط معشوقه نزدیک بود فریاد کند خرم چشم

نامه معشوقه

رادوخته بود بچهره او که ببیند از خواندن آن کاغذ چه حال پیدا میکند چون دید آثار مسرتی در او ظاهر شد یقین کرد که از معشوقه است و در آخر کاغذ آهی سوزناک کشید چون چشم برداشت و دید خرم باو نظر میکند مشوش و برافروخته شد و گفت خاله نگفت این کاغذ از کیست گفت نه همینقدر گفت محرمانه است گفت حالامی بینید من تقصیری از کتمان سر خود ندارم گفت هر قدر میل دارید کتمان کنید کسی طالب دانستن اسم او نیست اما یقین بدانید که بی معاونت من یا دیگری که دلسوز و محرم شما باشد نمیتوانید این بازی را تا آخر برسانید و مطلب هم پوشیده بماند آیا شما ضامن آنهم هستید که کسی بهوش خود مطلب شما را درک نکند گفت : نه بخصوص شما گفت : میخواهید بگویم در این کاغذ چه نوشته گفت شاید خوانده اید گفت متوقع نبودم همچو تصور درباره من بنمائید منکه همیشه شما را براستی و امانت توصیه میکنم چگونه خودم مرتکب چنین خلاف امانتی میشوم آنهم نسبت بشما گفت : نسبت بمن اختیار دارید خیانتی نیست گفت فرقی نمیکند کاغذ هر کس هم باشد بی اجازه او خواندن بالاترین خیانتهاست و بسی مفاسد بر آن مترتب میشود گفت پس بگوئید ببینم فراست شما تا کجاست گفت نوشته است شنیده ام پدر شما بخیال زن گرفتن برای شما افتاده است و میترسم شما را مجبور کند باین کار آیا میتوانید مرا مطمئن کنید که قبول نخواهید کرد اگر چه پدر از شما برنجد دیگر اینکه اگر ایشان بخواهند بخانه خود بروند شما چه خواهید کرد خیال خود را بمن بنویسید که خیلی پریشان این دو مسئله هستم تا شما را ملاقات نکنم و در این دو فقره عهدی بمن ندهید آرام نخواهم گرفت و از غصه هلاک خواهم شد شمس فریادی کرده گفت بخدا قسم تمام مضمون کاغذ همین بود که گفتید یقین دارم خاله بشما چیزی گفته است گفت نه بخدا ولیکن هر با هوشی میدانند که پس از ملاقات خواجه با فردوس و مذاکراتی که در باب مزاجت شما کرده اند طبعاً همچو خیالی برای او خواهد آمد و نیز میدانند که شما موقتی در شیراز هستید و باید بروید پس اگر بشما محبت دارد باید از هر دو جهت پریشان باشد پرسید مگر

شمس و طغرا

پدرم با خاله در باب من چه گفته گفت ببخشید اینهم سر یست از دیگری نمیتوانم بگویم گفت حق باشماست پس کاغذ را باو داده گفت حال که نخوانده میدانید پس گرفته بخوانید تا ببینید يك سر مو کم و زیاد از آنچه حدس زدید ندارد خرم گرفته خواند اولاً از حسن خطش متعجب شد که از هر مردی بهتر نوشته بود و بعینه از همان دو مسئله بعباراتی فصیح و ملیح اظهار پریشانی و تشویش کرده و اطمینان طلبیده و ملاقات خواسته خرم بآن خط زیبا و ملیح و آن بیان ساده و فصیح آفرین گفت و دو دست برافراشته گفت خدایا آرزوی این خواتون با محبت هنرمند را بر آور پس شمس در جواب نوشت ای قبله جان و مالک قلبم چگونه ترا شکر بگذارم که باین دولت بزرگ و نعمت غیر مترقبه مخصوص فرمودی و چشمم را بنخط مبارک خود روشن ساختی و از چه راه بر تمام جهانیان نبالم که چون توئی با خیالم بسر میبری هر قدر اندیشه میکنم عبارتی نمی یابم که بوسیله آن بتوانم شرح غم و ملالت خود و آنچه از عشق تو بر من میگذرد عرضه دارم حیرانم چه بنویسم يك نظر دیدم از پدر و خویش و اقربا و دولت و نعمت و راحت و عزت خود گذشتم اما منتی بر کس ندارم زیرا که بحالی هستم که این همه بر من وبال است و عذاب .

در مهر تو با جمله جهان دشمنم ایدوست

ترسم ز تو مشغول نمایند خیالم

بارنجش خاطر پدر بزرگوارم در شیراز ماندم با امید آنکه

گاهی برس کویت گذری کنم باشد بحالم نظری افکنی

حلقه بردر نتوانم زدن از بیم رقیبان

این توانم که بیایم بمحلت بگدائی

اگر با این حال که مشاهده میفرمائی باز از عهدم مطمئن

نیستی با غمزه بگوی تا بریزد خونم خرم جواب را برده بدست خاله

داد و برگشت دید شمس متفکر است گفت فرزند هیچ در این کار

مشکلی که پیش آمده فکر کرده اید که آخرش چه خواهد شد همینقدر

که شما از پدر و همه چیز خود گذشته و در شیراز ماندید و گاه گاه هم با

هزاران بیم و خطر با محبوبه ملاقات کردید آیا درد دوا میشود

نامه معشوقه

گرفتم شما چون مرد هستید و آزاد تمکین بامر پدر نکردید و بزن بردن راضی نشدید آیا علاج درد شما خواهد شد مگر نه اصل اوست که شوهر نکند تا وقتی که خداوند سببی بسازد و شمارا بهم رساند اگر پدر و مادرش او را مجبور نمایند بشوهر کردن آیا قوه تمرد دارد و مانند شما میتواند از آنها دوری کند یا باید راز خود را ابراز کرده بدنام و رسوا شود یا باید تن در دهد شبهه را قوی میگیریم که خود را هم هلاک کند و بشوهر تن در ندهد آیا از مردن او شما آسوده میشوید شمس فریادی کرده گفت آه کا کا چه گفتید که قلم را پاره کردید یقین بدانید چه شوهر کند چه خود را بکشد من خود را هلاک خواهم کرد گفت پس چه خیال دارید و میخواهید بچه تدبیر خود را آسوده کرده هم از عیب رسوائی هم از خطر هلاکت خود را حفظ کنید گفت عقم بجائی نمیرسد این است که دایم متفکر و در عذابم گفت جز آنکه از او خواستگاری کنید و آنچه خواهند بدهید تا او را بشما دهند و اگر ندهند او را گریزانده بطرفی برید که دست کس بشما نرسد چاره دیگر بعقل شما میرسد گفت نه و از هر دو مأیوسم زیرا که یقین دارم آنها بی اجازه ایلخانی قدرت و صلت ندارند من هم با خدا و در خدمت شیخ عهد کرده ام و سوگند یاد نموده که برخلاف مروت و شرف و ناموس رفتاری نکنم چگونه راضی میشوم که دختری با نام و نسب و عفت را از راه بدر کرده چون دزدان او را ربوده ببرم و اسم دو خانواده نجیب با شرف را ضایع و رسوا کنم گفت پس چه میکنید گفت صبر و تضرع بدرگاه خداوند گفت خدا بر قوه صبر شما بیفزاید همین خوب چاره و تدبیری است که گفته اند (الصبر مفتاح الفرج) کارها نیکو شود اما بصبر فردا صبح خواجه آمد و بشمس گفت حاضر شوید تا شما را بخدمت امیرانکیانو برده بسیارم و فردا بروم .

فصل نوزدهم

دوری پسر از پدر در راه عشق

چون شمس از خدمت پدر بیرون رفت تا لباس پوشد خرم بخواجه گفت حال که مصمم شده‌اید ما را در شیراز بگذارید خوب است سفارش خواجه زاده را با التاجو بهادر نمائید بجهاتی لازم است گفت درست میگوئی سروکار شما بیشتر با آنجاست خرم گفت دستور العمل زندگی و معاش را هم بفرمائید گفت بخواجه محمود نوشته‌ام ماهی صد دینار برای خرج منزل بشما بدهد پنج رأس اسب و قاطر هم برای شما میگذارم علوفه آنها را هم از آنجا میفرستم کرایه خانه را هم خودم بطیبه میدهم گوشت و روغن و نان و چراغ هم از بیرون برای شما خواهم فرستاد پس از آنکه معامله باغ تخت و قصر ابونصر و بازارچه عضدی گذشت از مدخول آنها هم هر ماه مبلغی بشما خواهد رسید آیا کافی نیست برای شما گفت چرا ما را بس است زیرا که پسر شما اهل هوی و هوس و عیشهای لغو نیست فقط میخواهد با شرف و آبرو در شیراز بسربرد برای قرب به معشوقه خرج عشق بازیم ندارد زیرا که معشوقه مستغنی است رابطه هم بی طمع و بی نیاز است خواجه پرسید رابطه کدام کس است گفت خاله مکرمه خواجه خندید و گفت شمس الدین بدام غریبی افتاده کا کا خدا او را از رسوائی و هلاکت حفظ کند چیزی که قدری مرا از طرف او آسوده دارد فرمایشات شیخ و اظهار اطمینانی است که از تعهدات او مینماید و بحصول مراد او اشارتی میکند

دوری پسر از پدر

خرم گفت نظرایشان باما خیلی فرق دارد اگر اشعاری بحصول مطلوب او فرموده اند خواهد شد بنده هم قلبم آسوده گردید حال او را بچه اسم بانکیا نومیسپارید گفت باسم نوکری گفت مشکل است شمس قبول کند خوب است او را باسم نوکری اتابک بسپارید و خواهش نمائید که او از اتابک خواهش نماید که حکم نوکری او را صادر فرماید لیکن همچو بفهمانید که این محض اسم و حفظ ظاهر است اما در معنی او نوکر و مطیع او امر امیر خواهد بود خواجه پسندید پس شمس پیامد و باتفاق رفتند بخانه التاجوشمس را از دیدن آنخانه قلب بهیجان آمد و حواس پریشان شد چون چشم التاجو بهادر با آنها افتاد بی اختیار از جای بجست و از خواجه استقبال کرد و بسلام سبقت نمود و خواجه را در صدر و شمس را در پهلوئی خود جای داد و خوش آمدی گرم بگفت پس پرسید چه عجب که خواجه از این دوست حقیقی خود یاد کرده میل فرمودند که مرا بدیدار مبارک خود و این خواجه زاده جوان مرد مبارک مسرور سازند چون قلباً خواجه و پسرش را دوست دارم خیلی دلم میخواست که بسیار اینجا تشریف بیاورند چون خانه خود فرض کنند خواجه گفت اخلاص بنده هم نسبت بامیر همین اقتضارا دارد و بسی مفتخرم که بنده و بنده زاده را بنظر مهر و لطف مینگرند لیکن میدانند که در این چند روز بایستی از تمام اعیان و اشراف شهر پذیرائی و بازدید کنم و افسوس دارم که مجال شرفیابی چنانکه دلخواه بود نیافتم اکنون هم آمده ام که با کمال تأسف و رخصت رفتن بفیروز آباد بخوادم التاجو با کمال اسف گفت اینکه خیلی بدخبری بود خواجه دادند باین زودی چرا میروند گفت چون فصل زراعت صیفی است و کسی ندارم لوازم آنرا مرتب کنند ناچارم خود در فته مراقبت نمایم گفت پس این خواجه زاده باین آراستگی برای چیست مگر ایشان نمیتوانند اینگونه مهمات خواجه را کفایت نمایند گفت چرا بخوبی میتوانند اما او در شیراز و خدمت امیر خواهد ماند برای تکمیل علوم می که آموخته گفت بخ بخ خوش خبری بود آیا وقت آن نرسیده که خدمتی بمن رجوع نمائید نسبت بایشان شاید از عهده هزاریک احسانی که بمن کرده اند بر آیم گفت آن جزئی خدمت او قابل اینهمه حق گذاری امیر نیست همین قدر مستدعیم

شمس و طغرا

که توجه و گوشه نظر امیر با او باشد که بتواند در کار نوکری خود که خیال دارد در خدمت اتابک اختیار کند درمانده نشود التاجو از روی تعجب پرسید مگر خیال دارد نوکری اتابک کند گفت بلی هم تحصیل علم کندهم نوکری التاجوشانها را بالا کشید و گفت نوکری کردن آنهم با تاتابک برای ایشان که احتیاج بهیچ چیز ندارند چه لطفی دارد خواجه گفت این نه از راه احتیاج است بلکه برای آموخته شدن برسوم و عادات زمانه و خدمت ملوک و آداب معاشرت با خلق است والا مسلم است که آبش خاتون اسمی بیش نیست از امیر مستبدعیم او را در تحت نظر مراقبت خود بدارند که از او باش و اراذل شیراز بر او ترسناکم التاجو گفت منت پذیرم آسوده و مطمئن باشید با فرزند خودم فرقی ندارد آن چه از دستم بر آید در محافظت ایشان کوتاهی ندارم اما يك خواهش می کنم که اجازه فرمائید منزل خود را اینجا قرار دهند که روز و شب از حال ایشان با خبر باشم می ترسم بواسطه کثرت مشاغل از مراقبت غفلتی شود و خجالتی بار آورم خواجه گفت تکلیف او که باید در تحت حمایت امیر باشد همین است که فرمودید اما يك عیب دارد که از بودنش در اینجا بکلی سلب اعتماد اتابک و پیشکارانش از او خواهد شد و چنان که باید او را بدر بارشاهی راه نخواهد داد بلکه باز او اضرارش نیز می کوشد التاجو گفت اتابک خودش چندانی در این عوالم نیست این کلیجه است که تمام اختیار امور او را بدست خود گرفته و با ما مورین سلطانی رقابت می کند و بدذات و بدفطرت آدمی است حق بجانب شماست از او احتراز لازم است پس بفرمائید اغلب اوقات بدون ملاحظه و حشمت اینجا آمده هر گونه مطلبی داشته باشند اظهار نمایند شمس گفت اینجا خانه امید بنده است البته آن چه مطلب و حاجت مرا باشد از اینجا مستدعی چاره علاجش خواهم شد و بیشتر وقت فراغت را در اینجا بسر خواهم برد - خواجه از این تقریر فرزند تبسمی نمود و التاجو اظهار امتنان کرد و گفت بر خوردار شوید که انسان هستید پس خواجه برخاسته به سرای امیر انکیا نورفتند انکیا نوهم با خواجه مهربانی زیاد ، از حد کرد و گفت من از خیال آن معامله شما

دوری پسر از پدر

فارغ نیستم و بزودی آن قسم که میل شماست صورت خواهد گرفت
خواجه گفت امید بنده بمراحم نوبین اعظم بیش از آن هاست خواهجه
محمود وکیل بنده است و در این جا حاضر هر وقت باید قیمت را
تسلیم کند و حکم ویرلیغ را بگیرد احضارش فرمائید و معامله را
تمام نمائید انکیانو پرسید چطور مگر شما خود خیال مسافرتی
دارید گفت ناچار باید بروم ملک و علاقه و طایفه ام بیصاحب است گفت
عجب است من خود را دلخوشی می دادم که شبها و روزها با شما نشسته
صحبتها می داریم و لذتها می بریم خیلی زود است مرا تنها بگذارید
و بروید گفت بنده که خود را لایق این گونه اقبال امیر نمی بینم و
آرزو داشتم که همیشه ملازم خدمت و مراقب حضرت امیر باشم اما
چکنم که علاقه و شغل شخصی و نداشتن معاونی دلسوز ناچارم کرده
برفتن خانه و سرپرستی از علاقه ای که هست انکیانو گفت شما که
همچون پسری عاقل و دانا و هنرمند دارید چرا از بی معاونی شکایت
می کنید گفت چون او را در شیراز می گذارم خود ناچارم از رفتن
پس همان قسم که با التاجو گفتگو کرده بود با انکیانو نیز بگفت
اما انکیانو خیال خواهجه را پسندید و گفت جوان هاتا سرد و گرم
نچشند و محنت غربت نکشند تجربه حاصل نخواهند کرد اما هیچ
میدانید که این کار برای شما خیلی خرج دارد خواهجه گفت چنین
است که فرمودید اما تربیت فرزند هر ضرر را سهل می نماید انکیانو
گفت حال او را با تائبك عرضه کرده اید و شغلی برایش معین شده .
خواجه گفت این دیگر بسته بمرحمت امیر است زیرا که با کلیجه
مراوده ندارم تا با و اظهار کنم انکیانو خواهجه سرای خود را
بخواست و گفت این خواهجه زاده را با خود ببر بدر بار اتائبك و خودت
بحضور ملکه رفته از قول من عرض کن که این پسر خواهجه فخرالدین
است که در آن روز جشن هنرو قابلیت او را ملاحظه فرمودید پدرش
بپاس حقوق اتائبكیان بزرگ می خواهد او را در خدمت حضرت اتائبك
بگذارد که در رسوم و آداب نوکری و رزیده و قابل رجوع خدمات
بزرگ گردد مستدعیم او را در عداد حاجبان مخصوص مقرر فرموده
یرلیغ و خلعتی با و عطا فرمائید که با دارائی و توانائی خود به

شمس و طغرا

خدمتگذاری دولت مشغول شود آن خواجه سرا شمس را برد در بار اتابك و در منزل آغا کافور نشانید و خود رفت بجرمسرا و پیغام انکیانو را برسانید آبش در ابتدا تجاهل نمود و پرسید این پسر کدام است و کجا او را دیده‌ام کافور گفت در روز جشن گوی و چوگان که آن تسبیح مروارید و جواهرات را باو انعام فرمودید گفت‌های‌های به بخاطر آمد فراموشم شده بود پسر بسیار قابلی است اما حاجبی برای او در ابتداء ملازمت بنظرها زیاد نمی‌آید کافور گفت چون امیر اعظم خواهش کرده کسی حق اعتراض ندارد آبش باطناً خوشحال شد و دستخطی با امیر کلیجه نوشت که خواجه شمس الدین حسن پسر خواجه فخرالدین ابوالحسن دیلمی را حاجبی خاص مقرر داشتیم بگوئید فرمانش را بنویسند خلعت او را هم حاضر نمایند خادم دستخط را گرفته با کافور بیرون آمدند آغا کافور شمس را در منزل خود دید چون انگشتی الماس روز جشن در نظرش بود بسیار با او مهربانی نمود و تهنیت - حاجبی خاص - گفت پس بخدمت امیر باز گشتند انکیانو دستخط ملکه را بشمس داد و گفت شما این را خود به نزد کلیجه برید اما نگوئید که بتوسط من صورت گرفته والا آن مرد با شما دشمن میشود خواجه برخاست و دست امیر را بوسید امیر هم روی او را بوسید و گفت این پسر یادگار شماست در پیش من از جانب او آسوده باشید خواجه تشکر کرده گفت اگر چه بظاهر چاکر اتابك است اما در معنی نوکر امیر است باید بمیل و اراده ملازمان رفتار نماید پس باهم بخانه برگشتند خواجه گفت من باید فردا صبح بروم پس از رفتن من دست خط را برده بکلیجه بنمائید آنشب با یکدیگر آنچه باید بگویند گفتند فردا خواجه سوار شد و شمس هم بمشایعت رفت تا قریه دودمان یکفرسخی شهر در آنجا خواجه با شمس و خرم وداع نمود طرفین بسیار گریستند و از هم جدا شدند تا کی بهم برسند خواجه در حین وداع باز سفارش نمود که پا از انکیانو کوتاه نسازد اما بقسمی هم رفتار کند که کلیجه از او به خشم نشود شمس تا شهر همه را گریان بود چون بخانه رسید دید فردوس آنجا نشسته و بجای خالی خواجه آمده و قدری هم شیرینی که طغرا بدست خود

دوری پسر از پدر

ساخته بود با خود آورده پس از تسلی و دل‌داری شمس چنین پیغام طغرا را رسانید که هر چند آن کاغد شما رفع تزلزل خاطر از من کرد اما گله مندم که چرا تکلیف پدرم را قبول نکردید و منزل خود را آنجا قرار ندادید شمس پرسید که ایشان از کجا خبر شدند گفت التاجو برای طغای حکایت کرده و گفته بود که چون عنذری صحیح آوردند دیگر اصرار نکردم و الا نمیکذاشتم این جوان نیکوکار در جای دیگر منزل نماید طغای خیلی افسوس خورده و گفته بود حال که از این راه نشد با خدمتی کنیم پس مراقب باشید که از حال او غفلت نشود شاید موقع خدمتی پیدا شود شمس گفت امیر التاجو که خود عنذر ما را فرموده اند دیگر چه گله از من دارند بخدا اگر باختیار من بود بدون هر ملاحظه‌ای منزل خود را آنجا آورده. بریزه خواری خوان ایشان مشعوف بودم شاید بآن وسیله جمال دلارای او را زیارت کنم خاله گفت حال که نشد پس زیاد بیائید و بروید شاید ملاقاتی بدست آید و از این اندوه و پریشانی آسوده شوید شمس گفت آه خدایا تا آن وقت چشم سفید میشود اما چکنم اگر صبر نکنم.

فصل بیستم

«عدو شود سبب خیر چون خدا خواهد»

فردا شمس لباس مجللی پوشید و با خرم رو بخانه کلیجه وزیر نهادند در راه بپهلوان محمد برخوردند پهلوان با آنها سلام و عشق و صفائی کرده پرسید از این طرف بکجا میرفتید شمس گفت بخانه امیر کلیجه بلدهم نیستم گفت من دلیل راه میشوم گفت باین زحمت پهلوان راضی نیستیم میپرسیم پیدا میکنیم گفت نه منتهی بر شما ندارم من خود عزم آنجا را داشتم پس با تفاق رفتند تا داخل دیوانخانه کلیجه شدند دیدند لباسی بسیار فاخر پوشیده خود را آراسته با کمال کبر و تبختر در زیر درختهای باغچه راه میرود اما خلوت است تعظیمی کردند چشمش به آنها افتاد گفت هان پهلوان کجا بودی این پسرک کیست با خود داری گفت امیر سلامت باد ایشان خواجه شمس الدین فرزند خواجه محترم فخرالدین دیلمی هستند بسلام امیر آمده اند گفت های های شناختم پدرش که خوش آدمی نیست پسرش چگونه است گفت شاید امیر درست ندیده باشند خواجه ابوالحسن به نیکمردی و دانشمندی ضرب المثل است ابروهارا درهم کشیده گفت آنچه من میدانم شما نمی دانید حال چه می خواهد و این جا بچه خیال آمده شمس از طرز پذیرائی و نخوت و بی اعتنائی او از جا بیرون شد و از آمدن پشیمان بود اما چاره نبود دستخط را بیرون آورده گفت برای ابلاغ این دستخط آمده ام کلیجه با کمال بی اعتنائی آنرا گرفته خواند و

سبب خیر

گفت عجب است انا بك با تو خوش التفاتی پیدا کرده گاه تسبیح مروارید می بخشند گاه حاجبی خاص می دهند و نمی دانند که مرحمت هم اندازه و مورد می خواهد حاجبی خاص را به پسری ساده و نیازموده نمیدهند دیگر اینکه این منصب هزار دینار پیشکش دارد بجز مخارج دیگر حال بگو ببینم چه مبلغ تقدیم کرده ای و این کار بتوسط که بوده شمس گفت شما خود بودید که علیا حضرت ملکه در آنروز جشن به صرافت طبع معادل ده هزار دینار جواهرات بمن انعام فرموده و عده بیش از آنهم دادند دیگر برای صدور این دستخط از غلام زاده خود چشم تقدیمی نخواهند داشت کلیجه گفت من هم همین انعام را می گویم بی محل بوده و هم این دستخط از آن بی موقع تر وجود من برای این است که نگذارم در دربار ایشان کاری خارج از قاعده روی دهد نباید مال دیوان را بی سبب بغیر مستحق آن بخشید و چنین منصبی را بجوانی نورسیده بی پیشکش داد که مایه یأس و رنجش نوکران قدیمی خدمتگزار گردد شمس گفت چاکران را اعتراضی بکار پادشاهان شایسته نباشد کلیجه گفت خیلی سرت بزرگ است للگی هم می کنی واضح بگویم تا بفهمی آن تسبیح مروارید را باید پس بدهی که در خزانه دولت گذارده شود پیشکش این منصب هم هزار دینار است با تقدیم من و حق منشی و مهر دار و غیره بیاور تا بگویم فرمان آنرا بنویسند اما خلعت اصل داده نخواهد شد سبب مایوسی جمعی نوکر قدیمی میشود فهمیدی گفت اصلاً نمی فهمم چه میفرمائید تسبیح را فروخته بمصرف اسب و شمشیر رسانیده ام منصب هم اگر باید پول داده بخرم اصلاً نمیخواهم هر وقت توانستم با آن اسب و شمشیر خدمتی بولینعمت خود کردم خواهم گرفت آن دستخط هم بشما ارزانی و تعظیم نکرده راه را در پیش گرفت کلیجه گفت همچوتند مروید حرف من تتمه دارد پیش بیا و خود هم چند قدمی پیش رفت و آهسته گفت میدانی چرا آن تسبیح را از تو مطالبه میکنم برای اینکه تسبیح آبش خاتون ملکه فارس را در مجالس اجامر و اجلاف در نیاورده ببوئی و بگوئی از مقامات عالیه رسیده چشمک بزنی و نام نیک پادشاهان را زشت سازی شمس گفت اشخاص پدر دار نجیب نسبت

شمس و طغرا

بهیچ زن مستوره‌ای چنین خلاف مروتی روا ندارند تاچه رسد پادشاه ولینعمت خود آن فرومایگان نمک‌نشناسند که محض اجراء غرض با دیگری یا طمع رذل رسوائی خود را راضی میکنند بچنین تهمتی که بشرف و عرض ولینعمت آنها برمیخورد و نام بلند پادشاهی را در نظر جوانان پست و زشت میسازد کلیجه گفت جماعتی آمده گواهی داده‌اند که از تودیده و شنیده‌اند گفت آن جماعت هم از همان خیانتکاران فرومایه هستند این را بگفت و بعجله از در بیرون رفت و در کوچه شمشیر خود را که بدست خرم داده بود گرفته بکمر بست کلیجه تا رفت که خود را جمع کرده ملازمان را آواز دهد که او را گرفته نگاهدارند او بیرون رفته بود پس از خشم بخود پیچید پهلوان محمد از آن وضع رفتار کلیجه بسیار افسرده شده با خود میگفت همچو پست فطرتان بدخویشکار پادشاه میشوند که قلوب را از آنها متنفر میسازند که رفته با کفار میسازند و با آنها خدمت میکنند بخدا اگر بخواهد با این جوان غیرتمند پیچیدگی نمایند من از او حمایت خواهم کرد پس گفت گویا امیر را با این پسر سابقه بيمرحمتی بود که با او این قسم رفتار فرمودید اگر چه از بنده فضولی است اما عرض میکنم که حالا وقتی نیست که قلوب اعیان مملکت را اینگونه متنفر کنید که رفته با دشمنان شما سازش نمایند گفت شماها سلامت باشید اعتنائی باینگونه اشخاص نیست من تازنده‌ام نخواهم گذاشت اینها مال ولینعمت مرا برندی برده و بریش من بختندند پهلوان دیگر چیزی نگفت و از پست فطرتی او افسرده بود اما شمس در راه بخرم گفت با با تو عجب حدسی زدی باید بتو ایمان آورم که آنچه در باب کلیجه گفته بودی همان شد و تفصیل را بیان کرد خرم پریشان گشت و گفت بدو وضعی در این اول کار پیش آمد این شخص بد ذات حکماً شما را دنبال خواهد کرد شمس بخدمت انکیانو رفت و محرمانه چگونگی را بیان نمود گفت با آنجاها که او در خیال دارد نخواهد رسید بروید آسوده باشید شمس تعظیمی کرد انکیانو گفت همه روزه پیش من بیائید از شما باخبر باشم شمس از آنجا بخانه التاجو رفت واقعه را برای او هم شرح داد او گفت باید هر قسم شده این

سبب خیر

مطلب را بگوش اتابك رسانید که او نتواند در خدمت ملکه اشتباه کاری نموده برای شما اسبابی فراهم آورد و در مقام آزار شما برآید گفت امیر سلامت باشد بنده را از او وحشتی نیست التاجو باصرار او را در آنجا نگاهداشت و نگذاشت بخانه رود و تا وقت خواب با او نشسته صحبت میداشت وقت خواب شمس را در غرفه‌ای که از آنجا راهی بغرفه‌های اندرون میرفت و جای خلوت و آسایش او بود خوابانید و خود بحر مسرا رفت شمس هر قدر سعی کرد که خوابش ببرد ممکن نشد و هر ساعت خیال معشوقه در نظرش جلوه گر تر میشد و آتش دلش را اشتعال افزون میگشت تا شب از نصف بگذشت و هر ساعت در خود يك نوع قلق و اضطرابی مشاهده می نمود که در دیگر شبها ندیده بود ناچار برخاست و رو بتابش مهتاب که از شبکه آن غرفه که بجانب کوچه داشت تازه بآنجا تابیده بود نشست و چشم را بماه دوخته میخواست خود را بآن مشغول کند و در زیر لب زمزمه میکرد و بیتی عاشقانه میخواند تا باین بیت رسید

شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم

چگونه شب بسحر میبرند و روز بشام
ناگاه قلبش بطپیدن آمد بقسمی که خود حیرت کرد و
بلافاصله شنید که انگشتی بدر زدند او اعتنائی نکرد چون مکرر شد
برخاسته در را بگشود یکی را دید که باطاق داخل شد و در را
ببست تعجب کرد خواست چیزی بگوید او دست بر دهانش نهاد
شمس بند دست او را بگرفت او ممانعتی نکرد و آهسته گفت عزیزم
خوش آمدی

گر خانه محقر است و تاریک

بر دیده روشن نشانم

شمس محبوبه را بشناخت و خود را بقدمش انداخت و پایش را
بوسیده برخواست و در کناری ایستاده گفت عزیزم
من چه دریای تو ریزم که پسند تو شود

سروجان را نتوان گفت که مقداری هست

گفت من باید پای انداز برای شما حاضر می کردم که امشب

شمس و طغرا

مرحمت کرده این کلبه تاریک را بنور جمال خود منور فرمودی هر قدر اندیشه کردم دیدم چیزی قابل چنین مهمانی عزیز ندارم ناچار از هر ملاحظه گذشته خودم آمدم که بقدمهایت اتم (خاك میبوسم و عذر قدمت میخواهم) حال چرا خود را از این کنیزت دور می گیری گفت می ترسم نزدیک شوم بسوزم گفت نه نترسید من سوزاننده نیستم بلکه خود سوخته ام پس دست او را گرفته برد بطرف آن شبکه و در پهلوی خود نشانید و اشک هر دو سرازیر شد ایام خیره بهم نظر کرده خاموش بودند و گاهی تبسمی بروی هم میکردند اما دلهای آنها چنان میلرزید که گفتی پاره خواهد شد آخر طغرا بصدا آمده گفت عزیزم چرا صحبتی نمیدارید راستی جای حضرت خواجه خالی نباشد شمس گفت نمیدانم چه بگویم که شما را غمگین نسازم گفت مکر در دل من جایی برای غم باقی است هر چه میخواهید بگوئید سخن شما غم از دل میبرد اگر همه دشنام باشد گفت آخر دیدی که از یک نظر مرا از هر چه داشتم بریدی و در شیراز پای بند و اسیر نگاهداشتی این چه سحری بود که در کارم کردی گفت حال که همچو همتی فرامودی و نخواستی که من از غصه هلاک شوم چرا يك فکری نمیکنید که آنقدر از هم دور نباشیم گفت چه فکری کنم اگر پدرم میدانست که پدر و مادر شما تن به واصلت مادر میدهند حاضر بود که تمام دارائی خود را بدهد و شما را مال من کند چون دید محال است راضی شوند باز آنقدر بحال من ترحم نمود که مرا از خود جدا کرد و در شیراز گذاشت آیا شما را چیزی بخاطر میرسد که ما را بهم نزدیک کند تا کی باید نشست و خون جگر خورد آیا این رواست که من شما را در نیم قدم فاصله بحسرت ببینم و نتوانم نزدیک شده دستتانرا ببوسم گفت این دیگر از چه جهت است آیا میترسید کسی ما را ببیند گفت آنکه از او میترسم ما را ببیند مخلوق نیست خالق است من با او عهد کرده ام و با پیر خود پیمان نهاده که در عشق خود عقیف باشم و شرف و ناموس معشوقه را حفظ کنم و برخلاف شرع دستی باو دراز نکنم این است که بحسرت نظر کرده آب میشوم گفت ایوای چقدر احتیاط من اگر دست شما را که از جان دوست تر دارم بگیرم برضای

سبب خیر

خاطر ببوسم خلاف شرع کرده‌ام منکه با خدا عهد کرده‌ام که جز شما با احدی همسر نشوم مگر دیگر مال شما نیستم این نیست مگر عصبیت جاهلیت که ما را از هم جدا کرده نه چیز دیگر گفت نه عزیزم چنین نیست من مسلمانم و در آئین ما علاوه بر رضایت طرفین يك صیغه هم هست که باید جاری شود تا بهم حلال شوند گفت دیگر چه گفت دیگر هیچ پرسید رضا و اجازه پدر و مادر هم شرط است گفت نه لیکن مستحب است برای اینکه شرف آنها هم از میان نرفته باشد که بگویند دختر آنها بی رضای آنها شوهر اختیار کرد و این ملاحظه بیشتر از طرف دختر است گفت پس شما از طرف خود این ملاحظه را که ندارید گفت اصلا این رعایت ناموس و شرف شماست می‌کنم که اگر ببینم لکه عیب‌وعاری بدامن شما میرسد از جان خود می‌گذرم که نرسد اگر این ملاحظه نبود شما را از اینجا بدر برده می‌بردم بجائی که دست احدی بما نرسد و بکام دل زندگی می‌کردیم آیا می‌آمد بد یا نه طغرا از شنیدن این کلام بدنش بلرزه آمد و گفت خدا نکند شما همچو تکلیفی بمن نمائید آنوقت یا خود را بکشم یا تن برسوائی دهم که تهره امر شمارا نکرده باشم من زندگانی را میخواهم برای دیدن روی و تحصیل خوشنودی شما شمس گفت من هم اگر از عشق بمیرم همچو تکلیفی بشما نخواهم کرد و شرف شما را برای هوای نفس خود برباد نمی‌دهم اما تا وقتی که خداوند سببی سازد و ما با کمال شرف و نیکنامی وصلت نمائیم ممکن است این حجاب خلاف شرع را از میان برداشت که اگر گاهی چنین ملاقاتی میسر شود بی دغدغه خاطر با هم نشسته صحبتی بداریم که گفت بچه قسم گفت خیلی سهل و چسان شما مرا و کالت می‌دهید که دیگری را و کالت دهم که شما را با کابینی معین بعقد من در آورد پرسید آن دیگری کیست که بتوان او را محرم این راز قرار داد گفت او پدر روحانی و پیر من شیخ سعدی است که اگر او نبود محال بود پدرم دست از من بردارد و بآن دلایل که من اقامه می‌کردم برای ماندن اعتنائی کند چون این بزرگوار دانست که من گرفتارم و عشق است که مرا باین کار واداشته بپدرم امر کرد مرا بحال خود گذارد

شمس و طغرا

پرسید که حال شیخ میدانند که میان من و شما محبت است گفت من اسمی از شما نبردم ایشان هم پرسیدند همینقدر بفرست خود فهمیدند که من عشق دارم و راه انکار نداشتم زیرا که دیدم او را نمیتوان فریب داد تا با ایشان عهد نکردم که در عشق خود با عفت باشم و گرد خلاف شرع نکردم بحال من رقت نیاورد و پدرم را راضی بترك من نکرد حال که بفهمد من می خواهم معشوقه را بظریق شرع بر خود حلال کنم و پای بی شرفی هم در میان نیست خیلی خوشوقت خواهد شد طغرا آهی کشید و گفت من تسلیم میل شما هستم از خود رایبی ندارم هر چه برایم می پسندید چنان کنید از وکیل گذشته مالک روح من هستند گفت فردا انشاء الله صیغه را جاری میکنم اما باید مهر شما معین شود آیا اجازه میدهید که پنجهزار دینار کابین شما قرار دهم گفت آه عزیزم من کی اینقدرها ارزش دارم شمس گفت اگر به ارزش است بخدا قسم تمام دنیا بهای يك نگاه بروی تو نیست اینهم علی الرسم است و حکم شرع از قبیل کلاف ریسمانست و بهای یوسف پس طغرا گفت هیچ ملتفت شده اید چرا پدرم امشب شمارا در این جا نگاهداشت گفت بجز اظهار لطف و مهربانی چیزی نفهمیدم گفت آن بجای خود هست اما بما درم گفته بود من از کلیجه بر این جوان میترسم که بسیار خبیث و مکار و زشت کردار مردیست بدرجه ای پست فطرت و بد ذات که مضایقه ندارد برای بردن آن تسبیح یا اطفاء بنض و کینه خود در هلاکت این جوان سعی کند لهذا امشب او را نگاهداشته که علی الحساب از شر او محفوظ بماند تا شما فردا بحضور انا بک رفته چگونگی رفتار او و مطالبه تسبیح مروارید را بیان کنید که ملتفت اشتباهکاری او باشند اگر چه میدانم این کار هم مایه ازدیاد خصومت او خواهد شد اما بظاهر نمیتواند با او پیچندگی نماید مگر از راه حیل و مکر باید از این بیعد با کمال احتیاط راه برود که بدامی گرفتار نشود حال می بینید عزیزم که پدر و مادرم چقدر شما را دوست دارند و آنچه بشما می گویند از قبیل تعارف ظاهری نیست پس بیائید و تکلیف پدرم را قبول کنید و از این جا نروید و دل مرا از این تشویش فارغ

سبب خیر

سازید شمس گفت من باید در مقابل این همه مهربانی جان خود را
نثار آن‌ها و فرزندشان سازم اما باید با شیخ هم مشورت کنم قطعاً
اجازه میدهند گفت حال که شما در خدمت شیخ چنین ارادت دارید
من هم باید اظهار ارادت کنم پس دست ایشان را بجای من ببوسید
و طلب همتی نمائید که بتوانم از عهده خود برآیم در این صحبت بودند
که مؤذن بانگ بی‌هنگام برداشت و غماز عشاق و هادم لذات محبان
یعنی صبح سرازاق برزد طغرا بادل‌لی پر از حسرت و لبی پر از افسوس
بی‌کنار و بوس برخاست و سری بتعظیم جانان فرود آورد و بیرون رفت
و اشکش بروی جاری بود .

فصل بیست و یکم

تمیز عشق از شهوت

فردا که آفتاب بلند شد التاجو بیرون آمد از اندرون هم طبقی پر از نان‌های لطیف و شیرینیهای مرغوب که اغلب کارطفرا بود بیرون فرستادند شمس لقمة الصباحی خورد و برخاست که از غرقه خوابگاه بزیر آید و بخدمت التاجو رفته اجازه حاصل کند از بهر زیارت شیخ ناگاه خرم آمد و گفت عجب کاری کردید که امشب بمنزل نیامدید و الا گرفتار میشدید پرسید چطور گفت وقتی من بمنزل رفتم دونفر فراش شاهی دیدم در آنجا ایستاده اند پرسیدم با که کار دارید گفتند پسر خواجه ابوالحسن دیلمی را میخواهیم میگویند در اینجا منزل دارد امیر کلیجه او را خواسته است و بما فرموده تا او را نبریم نرویم من گفتم پدرش در اینجا منزل داشت و دیروز رفت به فیروزآباد او هم امروز رف بخدمت امیر کلیجه دیگر باینجا برنگشته و معلوم هم نیست بیاید و باز منزلش را اینجا قرار دهد گفتند احتمال دارد شب اینجا بیاید گفتم اگر درجائی میهمان بوده است و سرشب نیاید دیگر نخواهد آمد چه عادت ندارد شب در کوچه باشد آنها بهم نظری کرده رفتند اما ملتفت بودم که تا يك ثلث از شب گذشته دوراز آنجا ایستاده منتظر بودند چون خسته و مایوس شدند رفتند شمس مشوش شد و گفت عجب حریف مبرمی پیدا کرده ایم حال شما را چه بنظر میرسد

تمیز عشق

گفت هیچ جز این که از این جا بیرون نیائید تا با تابلک عارض شوید گفت ابدی که نمیتوان خود را در این خانه محبوس کرد بملکه هم چه باید گفت هنوز که بهانه ای بدست نداریم که تظلم نمائیم از کجا آبش را هم در جنب اراده او اختیاری باشد والا باین جرئت و قدرت حکم او را رد نمیکرد گفت اگر شما سبقت نکنید او خواهد کرد و خاطر اتابلک را بشما متغیر خواهد نمود که هر چه بسر شما بیاورد بر او ملامت و پرسشی نباشد گفت پس بهتر آنست که اول بخدمت شیخ رفته با ایشان مشورتی نمایم گفت برویم منم می آیم در این موقع حق ندارید تنها بروید گفت نه در بیرون شهر بنقد خطری نیست شما باید رفته پهلوان محمدر را دیده چگونه را باو بگوئید و از او راه چاره بخواهید من بایک نفر جلودار میروم خرم قبول کرده رفت که اسب و جلودار بفرستد و شمس بخدمت التاجو رفت و تعظیمی نمود او گفت انشاء الله امشب بمیهمان عزیز ما بدن گذشته و خوابی راحت کرده اید گفت در زیر سایه امیر از هر جهت خوش گذشت و در کمال آسایش خوابیدم پرسید حال عزم کجا دارید گفت خدمت حضرت شیخ برای مشورتی پرسید چه مشورت چگونه را گفت التاجو گفت دیدی فرزند حدس من ضائب بود من این بدذات را میشناسم اگر گذاشته بودم بمنزل بروید گرفتار زحمت بزرگی می شدید حال هم شما را از خدمت شیخ منع نمیکنم اما خیلی با احتیاط بروید و برگردید و بکسر بهمین جا بیائید والا از شما میرنجم مگر نمیدانید من و شما برادر طریق هستیم من هم در خدمت حضرت شیخ مسلمان شده دست ارادت داده ام خانه من از خود شماست شمس گفت بخدا قسم با کمال میل و رغبت باین دولت سر آمد اصلا مقید ببعض قیود نیستم گفت بسلامت بروید و دست مبارک شیخ را بجای من ببوسید شمس تعظیمی کرده رفت اسب حاضر بود سوار شده از دروازه گازرگاه بیرون رفته همه جا میتاخت تا نزدیک بخانقاه رسید دید شیخ بر در خانقاه ایستاده اند خود را از اسب بیفکند و دست او را در دست گرفته بوسید شیخ فرمود فرزند باید امری تازه واقع شده باشد که چنین تازان می آمدید گفت هنوز واقع نشده اما قریب الوقوع است و

تمیز عشق

قضیه را بیان کرد شیخ همچنان دست او را در دست گرفته بخانقاه برد و فرمود آسوده باشید انشاءالله موفق نخواهد شد عرض کرد صلاح میدانید مراتب را بعرض اتابك رسانده و از او زینهار بخواهیم فرمود عیبی که ندارد ملتفت باشند بهتر است پس قدری خیال شمس آسوده شد و گفت عرض نیز دارم اما خجالت می کشم اظهار نمایم شیخ فرمود در امور مباحه شرعیه هیچ خجالتی نیست از امور قبیحه غیر مشروعه باید خجالت کشید گفت ناچار باید بگویم حضرت شیخ دانسته اند که بنده در جایی گرفتارم فرمود مفصلاً گفت بنده نیز بحضرت شیخ عهد بسته ام که جز بطریق عفت نفس و ملاحظه خداوند و شرافتمندی رفتار نکنم فرمود بلی عهد شمارا در خاطر نقش کرده ام گفت در این صورت چکنم با این شعر حضرت شیخ « دیده را فایده این است که دلبر بیند ورنبیند چه بود فایده بینائی راه شیخ فرمود بلی تمام درد عاشق همین است و جز این زائد و شهودترانی گفت اگر این نظر و ملاقات بطریق شرع باشد آیا بهتر نیست فرمود اگر دست دهد پیدا است که آن عاشق صاحب سعادت و در نظر حق تعالی او را منزلتی است که لذت عشق را با رعایت شرع بهم یافته و گردد نامشروعی نگشته اما اگر معشوقه باین درجه اهل و تسلیم عاشق است دیگر چه شکایتی از عشق و کدام ریاضت در این راه کشیده شمس گفت اگر با وجود رفع مانع شرعی و دسترس باز کف نفس کند و صبر نماید تا حصول مقصود بطریق شرف و نیکنامی آیا ریاضت مطلوبه از عشق را نکشیده شیخ فرمود معنی ریاضت کف نفس است از مشتهیات آن اگر کسی را بکسی عشق است باید بهمان اندازه تازیانه ریاضت آن که نفس را مقهور عقل میکند قانع باشد تا تمام رذایل صفات را در وجود او بسوزاند و زرخالص روح آدمیت باقی ماند که آن قابل اشراق روح اضافی است آیا شما طالب نفس عشقید یا راندن کام این جا شمس را اراده لنگ و پای بسنگ آمد گفت من تا بحال این معانی را نفهمیده ام و ندانسته ام اگر میدانستم بحضرت شیخ متوسل نمیکشتم شیخ فرمود چون مرا غرضی جز آسایش خیال شما نیست زیرا که با من اظهار دوستی میکنید پس من هم باید بشرط دوستی با شما رفتار کنم

شمس و طغرا

امانه بحدی که راجع شود بخلاف مروت میگویم عشق خود را محکم بدارید و تا معشوقه را بدون شائبه بی ناموسی بدست شما ندهند گرد کامرانی نگردید شاید سری در این کار هست و شما نمیدانید گفت اگر چه مشکل عهدیست اما در حضرت شیخ عهد میکنم که تا تمام شرایط نیکنمایی در آن جمع نشود بمعشوقه دست دراز نکنم شیخ فرمود: «از عهده عهد اگر برون آید مرد از هر چه گمان کنی فزون آید مرد» حضرت عشق را محترم دارید و قدر آنرا بدانید که: «اگر اینجا زن آید مرد گردد رسد بیدرد صاحب درد گردد» حال بگوئید چه خیال دارید گفت خیالم این که او را بعقد خود آورم برای دو فایده یکی این که اگر ملاقاتی دست دهد برخلاف شرع نباشد دیگر این که خاطر مطمئن میشود که تا زمان حصول فرج دیگر او را نمیتوانند مجبور نمایند بشوی دیگر شیخ فرمود او خود نیز در این خیال باشما شریک است گفت بلی بنده را وکیل کرده که حضرت شیخ را وکالت دهم که او را بکابین پنجهزار دینار زر سرخ بعقد ازدواج بنده در آورید شیخ فرمود اگر چه امارت صدق از شما لایح است و میدانم دروغ نمی گوئید لیکن بقانون شرع این عقد فضولی است من او را بعقد ازدواج شما درمی آورم بشرط امضاء و قبول او پس شیخ قبالة زوجیت را بهمین مضمون نوشته و بشمس داد و گفت ای فرزند این قبالة رانیک محفوظ بدار و بخواتون هم بده امضاء خود را در حاشیه آن بنویسد که وقتی شما را بکار خواهد آمد پس شیخ با شمس با جراء ضیفه عقد مشغول شدند و در آن حین شمس گفت آیا بر شیخ معلوم هست که بر مذهب جعفری هستم فرمود بلی میدانم شما و باجداد شما همه شیعه اثنی عشری هستید اما حیف که سلاطین اجداد شما مسئله تقیه را از میان برداشته سب خلفا را اظهار و داخل این طریقه کرده باعث بروز اختلاف و نزاع و تقاردر بین این امت گردیدند و در بغداد و دیگر بلاد خونهار یخته شد شخص باید تا تواند در رفع خلاف و اتحاد مسلمانان بکوشد و تفرق کلمه را از میان ملت اسلام بردارد تا ملت روی رستگاری ببیند و کار آنها سستی نپذیرد علی

تمیز عشق

علیه السلام از ما و تو بینا تر بود بمصالح امور این امت که بآن ترتیب
تن در داد تا اختلاف کلمه پیدا نشود و امت ضعیف نگردد باری
صیغه عقد در هر مذهب مسلمانان یکی است فرقی ندارد پس عقدا را
جاری کردند و طرف غروب شمس با شیخ وداع نمود و دست شیخ
را بجای طغرا بوسید و برایش ملتمس همت گشت شیخ فرمود سلام
مارا برسانید و بگوئید وفا کن تا صفا بینی .

فصل بیست و دوم

بسك آمدن تیر کلیجه

چون شمس از خانقاه شیخ بیرون آمد همه جا می تاخت تا شب وارد شهر شد چون بنزدیک منزل خود رسید خواست پیاده شود شخصی قوی هیکل از یکطرف کوچه بسته لجام اسب او را گرفته و دستی دیگر بکمر او زده و گفت پائین بیا که باید بخدمت امیر کلیجه بیائی شمس فرود آمده اسب را بجلودار سپرده گفت ببر بمنزل پس دست در جیب کرده مشت پولی در آورده بدست آن شخص نهاد و گفت ای برادر ما را ندیده بگیر او پولها را بجیب ریخته گفت معذور دارید از من التزام گرفته اند که شما را نبرم سیاست شده معزول کردم دوروز است تمام این شهر را گشته ام دست خالی نمیتوانم رفت اما آنقدر می توانم بشما خدمت کنم که چون شما را بدست من سپارند محترمانه نگاهدارم اگر بدیگری هم سپارند نگذارم باشما بدسلوکی نماید شمس دید چاره نیست گفت ممنون انسانیت شما هستم پس برویم من کاری نکرده ام که بترسم می آیم مطلبی نیست آن شخص همان قسم کمر بند او را گرفته براه افتاد شمس گفت من که می آیم این گرفتن کمرم در میان مردم بد نماست رها کنید فرار نخواهم کرد گفت نه خواجه شب است کسی ملتفت نمی شود من بعد از چهل سال خدمت دیگر فریب نمی خورم همین قسم رفتند تا نزدیک خانه التاجو شمس دید در خانه باز است آهسته کاردشکاری

بِسَنگِ آمَدَن

را از زیر لباده کشید و چنان با پشت کاردنواخت به بند دست او که فریادش بلند شده گفت ای نامرد دستم را شکستی و آن دست را رها کرد که با دست دیگر او را بگیرد شمس زد بزیر دستش و بدوسه خیز خود را بدر خانه التاجورسانیده بخانه رفته در را بست آن شخص رسیده بنای کوفتن در و عربده کشیدن نهاد دربان به پشت در آمده گفت های های کیست این چگونه در کوفتن است در را شکستی گفت باز کن که مقصری از دستم فرار کرده این جا آمده گرفته ببرم گفت مگر دیوانه هستی کسی بخانه امیر پناه بیاورد چگونه او را می دهند تو ببری گفت مقصر پادشاه است گفت ما پادشاهی نمی شناسیم می روی یا بگویم غلامان آمده بکوبندت فراش دید حریف پرزور است گفت پس بدست شما سپرده تا آمده ببرند و رفت برای کلیجه خبر برد او متغیر شد و گفت ای زنازاده تنها بگرفتن چنین شخص می روند گفت ما دوروز است تمام شهر را در سراغ او میگردیم ناگاه باو برخوردیم دیدم تا بخواهم دستیاری پیدا کنم باز پنهان شده باز بزمحت خواهیم افتاد حال جمعی همراه کنید تا رفته او را بیاورم گفت از پیش چشمم گمشومی خواهی با مغولها نزاعی برپا کنی پس بر خاسته رفت بسرای اتابک و بحضور ملکه بار طلب کرد او را بحضور بردند آتش پرسید این وقت کجا بودید و چه واقع شده اینجا آمدند دیدم گفت پسر کی تازه در این شهر پیدا شده و مرتکب چندین خلاف گردیده مکرر از اوشکایت کرده اند فرستاده بودم او را بیاورند که قدری ضربش بزخم فراش را زده و بخانه التاجو پناهنده شده او را بدست نداده اند بلکه قدری هم بدوزشت گفته اند پرسید این پسر کجائی و چکاره است و خلافتش چه بوده است جواب داد : از دیلمیان است که استخوان پوسیده دو بیست و پنج ساله اجداد خود را بکمر زده و بآن منور شده بآرزوی سلطنت فارس می خوابند خود را بمغولان بسته دایم بفکر فتنه و آشوبند نه احترامی از پادشاه منظور دارند نه اعتنائی بمصالح امور اودایم مردم را تحریک بخود سری می کنند آتش گفت از دیلمیان کسی نمانده که در چنین خیالها باشد یکنفر خواجه ابوالحسن است که سالها او را دیده و

شمس و طغرا

آزموده‌ایم هرگز دخیل این گونه امور نبوده بلکه هر وقت هم فتنه و اغتشاشی بوده حتی الامکان بدفع آن کوشیده مردی است راحت طلب و عزت دوست گوشه‌ای گرفته بکار کسی کار ندارد اگر بامفولان مماشات می‌کند و بآن‌ها تقریبی می‌جوید مانند همه کس برای حفظ ملك و علاقه خود است گفت بلی یکوقتی خود را بدین گونه معرفی کرده بود چون آبی نمی‌دیدش نامیکرد حال می‌بینید مفولان در این ملك قوتی یافته و اختیار کلیه کارها را بدست خود گرفته و میگویند این اتابك دست نشانده ماست هر وقت ببینیم ذره‌ای مخالف میل ما رفتار می‌کند او را خلع و دیگری را بجایش نصب میکنیم و هستند کسانی که پادشاهی فارس ارث آنها است این نجیب پوسیده‌ها هم بخیال افتاده بآن‌ها چسبیده‌اند و حسن خدمت بخرج می‌دهند که شاید بتقویت آنها بامارت پارس رسند این شخص از فیروز آباد آمد و تاکنار استخر از انکیانو استقبال نمود و تا بود هر شب و هر روز ندیم مجلس او بود یکبار هم اینجا نیامد که دروغی هم بگوید حال هم که رفته پسر ساده لوطی خود را ببهانه نوکری اتابك اینجا گذاشته بدستور العمل او مشغول بعض کارهاست که تماما بحال حالیه ماضر دارد چون طغای آن روز بحضور ملکه رفته و بیک تقریبی قضیه مطالبه تسبیح مروارید و پیشکش برای اجراء حکم اتابك و مامور فرستادن برای گرفتاری شمس بدرخانه او و بدست نیفتادن را بعرض رسانیده بود و خاطر اتابك از اینجهت بسیار متغیر و آزرده گشته از آن اصرار کلیجه بدگویی خواجه ابوالحسن و پسرش یکمرتبه برافروخته شد و گفت ای خواجه برای خدا چندان مرا و خودت را عذاب مده ورنجه مساز تمام این‌ها که گفתי تصوراتی که خود میکنی اگر ایلخانی اسم پادشاهی فارس را بر من گذاشت نه از عجز آن‌ها بود از اداره کردن این مملکت و نه قحط الرجال بود که مردیر ابامارت فرستند اولابرعایت خدمات و تقرب جدم اتابك ابو بکر بود ثانیاً عروس او بودم ثالثاً زنی بودم بی‌دست و پا و مطیع فرمان آنها را بما باین کار جذب قلوبی از فارس کردند که پادشاه زاده خودشان را بر آنها پادشاه نمودند تا مردم را تعظیم باو شاق نباشد در واقع

بِسْمِکِ آمَدَن

مرا آلت کار خود قرار داده اند آیا اسم خالی را هم مردم یمن روا نمی بینند که بخواهند آنرا هم از من سلب نمایند لا والله چنین نیست هیچکس در این خبال در تقرب بمغولها نبوده و نیست همه میدانند که این چنین مناسبتی که در من بوده تا این اسم دروغین را بر من نهاده اند در آنها نیست اگر خود را بآنها پیوسته و از ما گسسته اند برای آنکه از وجود ما کاری ساخته نیست نه قوه آباد کردن داریم نه قدرت خرابی پس حق دارند که بآنها تقرب جویند خانه آنها آباد که اسم ما را به تعظیم می برند و احترامی بظاهر می گذارند بی سبب قلوب را از من متنفر سازند و بگذارید این احترام ظاهری بحال خود بماند اگر پسر خواجه ابوالحسن در این شهر تمام منکرات را مرتکب شود آیا ضرری که از آن بوضع حالیهما که اسمی داریم بی مسمما بر می خورد کدام است و حال اینکه گمان ندارم مرتکب خطائی هم شده باشد شاید بر او حسد برده اند و بشما مشنبه ساخته اند حال هم که بنحائه التاجو رفته اصلا جایز نیست دنبال کردن بروید آسوده بخوابید مردم را هم آسوده بگذارید برای این جزئیات نباید چوب بسوراخ زنبور کرد کلیجه متحیر بود که این حمایت و دفع شر باین سختی از چه راه است و با خود گفت هیچ نیست مگر از خاطر خواهی دیگر شکی ندارم که این پسر او را فریفته خود کرده من خود را فریب می دادم که دلش با من تنهاست آن بخشیدن تسبیح مروارید آن جمع کردن ده هزار دینار جواهر از زنها برای او آن دادن منصب حاجبی خاص مفت و رایگان این بادوشمشیر در حمایت او کوشیدن و حفظ الغیب باین شدت آیا همه دلیل مهر قلبی و گرفتاری نیست پس باید بدفع او کوشید اگر نه باید از این لعبت عاشق کش بیرحم چشم پوشیدها باید بقسمی او را از میان برد که این هوسباز نفهمد از من بوده پس در جواب گفت علیا حضرتتا بسرت سوگند که من خصومت و غرض شخصی با این اشخاص نداشته و ندارم اگر از کردار آنها دلتنگ و آشفته میشوم از راه دولتخواهی و لینعمت ماست دلم می سوزد که پاس حقوق نعمت اتا بکان را نمیکنند و پشت باین درگاه و روبروی

شمس و طغرا

بدخواه می‌روند حال که علیا حضرت ملکه میل باغماض و سکوت و
مماشات با این مردم دارند چاکر ازهر کس در این علم استادتر
است دیگر هیچوقت این دولتخواهی خنک از چاکر سرنخواهد زد
اتابك گفت در دولتخواهی و دلسوزی شما شکی ندارم اما گاهی
هم مطلب را بشما مشتبه می‌نماید من یقین دارم وجود این اشخاص
نسبت بکار ما لایضر و لاینفع است این را گفته و برخاست کلیجه هم
ناچار تعظیمی کرده بیرون رفت اما بادل‌پر کین از رقیب ناگاه در
کوچه چشمش بپهلوان محمد افتاد که با چند نفر می‌رود فراشی را امر
کرد که پهلوان را بمنزل بیاور و رفت بخانه .

فصل بیست و سوم

(دوستی وقتی نتیجه میبخشد)

پهلوان هم از عقب رسید کلیجه خلوت کرد و پرسید پهلوان کجا بودی در کوچه دیدمت پیدا بود دماغی داری گفت سلامتی امیر با بچها بیباغی رفته مشغول عیش بودیم حال برگشته بخانه می رفتم آیا خدمتی است از ملکه که در این وقت شبی احضار فرمودید گفت خدمتی هست اما نه از ملکه گفت من فرقی در میانه نمی بینم اگر از شما هم باشد از ایشان است شما برای ما مظهر ایشان هستید گفت ممنون این حسن ظن شما هستم حال بگوئید ببینم شما آن پسرک را که آن روز با او پیش من آمدید می شناسید گفت عجب سئوالی بود مگر ندیدید که بنده از او معرفی کردم (پهلوان پی برد که خیالی برای شمس الدین دارد زیرا که خرم او را دیده و چگونه آمدن فراشها را برای دستگیری شمس حکایت کرده و از او تعهد حمایت کرده بود) گفت غرض شناختن نام و نسبت او نبود خواستم ببینم آشنائی مخصوص داشتید که با او آمدید زیرا که دستخطی معمول پیش من آورده بود گفت های های دیدم با او متغیر شدید و او را خفیف کردید من تعجب کردم و همچو گمان کردم که سابقه با او و پدرش دارید حالا فهمیدم که چه تقصیر داشته ای جنس دو پاچه کارها از تو سر میزند آدم نباید گول ظاهر کسی را بخورد بلی بنده با پدرش آشنائی داشتم یعنی در آن سال فتنه سلجوق شاه و قتل و غارت کذائی

شمس و طغرا

این خواجه در اردوی شبانکارها بود و خیلی سعی کرد که سپاه مغول از سر تسخیر و غارت شهر گذشتند آنوقت آشنا شدیم دیگر او را ندیده بودم تا آنروز من بخدمت میآمدم آن پسر را دیدم با کاکای او که سراغ اینجا را می گرفت کاکا را شناختم پرسیدم این کیست و بخانه امین برای چه میروید گفت پسر خواجه ابوالحسن است و دستخطی از اتابک دارد بسرامیر بنده هم که میدانید مرض نظر بازی دارم تا چشمم باو افتاد دیدم عجب لعبتی است خواستم فتح باب خصوصیتی کرده باشم او را آورده معرفی کردم اما اگر میدانستم باین سن و سال همچو بدذاتی است هرگز آنقدر هم با او همراهی نمی کردم گفت پس دیگر صرف نظر کرده خیال ندارید با او آشنائی کنید پهلوان قاه قاه خندید گفت این چه فرمایشی است مگر نمیدانید اینها شکارما هستند باید همیشه پی آنها را داشته باشیم تا یکوقت بدام بیفتند کلیچه خندید و گفت بجان خودم بدلقمه ای نیست اگر بتوانید فروبرید گفت از دولت امیر از این بزرگترهایش را فرو برده ایم گفت بدنیست . هم سن دارد هم پول البته چون تازه بشیر از آمده حرصی دارد هم بورزش هم بقمار هم بزن اینها هر یک دام معتبریست برای این شکارها گفت تعجب میکنم از هوش امیر که چگونه ملتفت این نکات کارما بازاریها هستند باری ما هم همه جورش را برایش حاضر داریم گفت حالا می توانید از این نمدا را هم کلاهی دهید گفت چطور مگر امیر تازه میل بساها پیدا کرده اند برای ایشان که زیاد است گفت نه من هیچوقت غلام باره نبوده ام بیول و کیسه او هم اعتنائی ندارم با شخص او کار دارم که بمض اسرار است از او کشف کنم از شما همین قدر متوقعم که چون او را بدام آوردید پس از استیفاء حظ خود او را بدست من بدهید که آن اسرار غامضه را از او کشف کنم پهلوان دستی بیستانی زده گفت هایهای از این جنس عجب جانوریست این مار خوش خطو خال پدرش چه آدم خوبی بنظر می آید این چرا همچو بیرون آمده گفت نه پهلوان اینها همه نتیجه خیالات فاسده پدر است که پسری باین سن سرایت می کند حال بگوئید ببینم همچو قولی میدهید که

دوستی

اورا بدست آورده بمن بسیارید که برای شما نگاهداری کنم گفت برای انجام این خدمت حاضرم اما ... گفت اما چه ؛ اگر برای اینکار پولی هم لازمست تا بدهم گفت نه نخواستم که باین واسطه اخذ وجهی کرده باشم اما رسم ما اینست که پی اینها را داریم تا وقتی که برحسب اتفاق بدام ما افتند لیکن وقتی بخواهیم که حکم‌آیکی را بدام آورده مقصود خود را بعمل آوریم البته پول لازم است برای دانه پاشیدن و اسباب چیدن گفت حق میگوئید حال چه مبلغ برای این کار لازمست گفت علی‌المجاله صد دینار گفت ؛ صد دینار برای چیست گفت مگر نشنیده‌اید (گلستان) اصفهانی بشیر از آمده که از گل خوشتر و در آواز از بلبل بهتر است گفت چرا اوصاف حسن و آواز و رقص او را شنیده‌ام گفت پس این راهم شنیده‌اید که شبی پنجاه دینار کمتر نمیگیرد که جائی برود گفت پس عجب باین گرانی چرا گفت الحق ارزش هم دارد گفت خوب پنجاه دینار دیگر برای چیست گفت برای مصارف دوسه مهمانی از این پس تا خوب رام شود و برسیم به آن شب که در دام گلستانش اندازیم در بیرون شهر این دام را برایش میافکنیم و خدمت خود را آنجا انجام میدهم والا در شهر صداندا دارد و بیم رسوائی هست کلیجه پسندید و بصندوقدار خود گفت تا صد دینار زر آورده تسلیم پهلوان کرد پهلوان گفت دیگر امری و فرمایشی هست گفت علی‌الحساب زحمتی ندارم بروید راحت کنید اما زودتر خبر آنرا بمن بدهید پهلوان دستی بر چشم نهاده تعظیمی کرده بیرون رفت و با خود گفت خوب است از دولت این جوان فرشته خصال مشت پولی از این پست فطرت بیرون آوردیم چند روزی بچها عیش خوبی خواهند کرد فردا باید رفته از او تشکر کنم و با خبرش سازم که برایش چه خیالها دارد پس بخانه رفته پولها را پنهان نموده خوابید اما شمس چون بآن قسم از دست آن فراشها رها شده بخانه التاجو پناه برد التاجو در خانه نبود این خبر باندرون رفت فوراً آغا فیروز خواجه خود را بیرون فرستاده از چگونگی استفسار کردند و فرستادند التاجورا

شمس و طفرا

خبر کرده از سرای انکیانو بیاورند او بخانه آمده بشمس گفت حمدخدا را کهرها گشتید آسوده باشید که امروز خواتون بحرم اتابك رفته و شرح رفتار اورا بیان کرده بود و اتابك بسیار متغیر گشته و با او لندلند کرده دیگر گوش باشتباهکاریهای او نخواهد داد اما یقین دارم که از راه حیل و مکر با شما درخواهد افتاد ملتفت خود باشید که دردامی گرفتار نشوید شمس گفت خداوند حافظ است بنده را گناهی و تقصیری با این مرد نیست متحیرم چه بغض و کینه ایست که بامن پیدا کرده التاجو گفت معروف است میگویند بدذاتی مایه نمیخواهد آنشب را هم تا وقت خواب باهم بودند پس از صرف غذا و شب نشینی التاجو به حرم رفت و شمس به غرفه مهود چون همه بنخوابیدند و نیمی از شب بگذشت از آنجا که شب پیش شمس تا صبح نخوابیده روز هم در خانقاه شیخ بسر برده بود خواب بر او مستولی شد و ساعتی بنخوابید ناگاه خوابی هولناك دیده از خواب بچست در عالم رؤیا دید که او را گرفته بردند بجائی تنگ و تاریك و جمعی با حربها اطراف او را گرفته میخواهند بر او فرود آورند ناگاه زمین از زیر پایش شکافته شد و فرورفت و بیک جائی رسید که درود یوار زمینش از زرو جواهر بود و طفرا را دید آنجا نشسته و میخندد چون او را دید گفت بیا که خوب آمدی من اینجا را برای راحت تو آماده کرده بودم حال که آمدی خدا حافظ که من رفتم او بدامنش چسبیده بود که کجا میروی او اصرار داشت که باید بروم و در این کش مکش از خواب بیدار شد ناگاه دید که در گشوده شد و طفرا داخل گشت عمداً خود را بنخواب گرفت و در زیر چشم ملتفت او بود طفرا که دید او در خواب است آهسته گفت الحمد لله راحت خوابیده است معلوم است که امروز مجال خواب نیافته مانند من بی فکر نبوده که سه ساعت يك پهلو بنخوابد پس سر را بزیر پای او نهاده دراز شد و آهسته این بیت را میخواند .

خوش آنکه ز می مست شوی بیخبر افی

پنهان از تو من بوسه زنم آن کف پا را

دوستی

شمس را طاقت طاقتش و برخاسته خود را بروی او افکند
و گفت :

خواهم ز کردگار که یکشب جوجا همی

لب بر لبیت گذارم و قالب تهی کنم
وسر راپیش برد که بوسه پرد هانش ز ند طغرا گفت ایوای
عزیزم من تاب چنین کاری را ندارم میگوئی نه بین لبها را پیش
برد شمس که دهان برده ان نهاد و بمکیدن مشغول شد یکمرتبه هر دو
ضعف کرده افتادند شمس زودتر بخود آمد او را برداشته در بستر
نهاد و بمالیدن او مشغول شد طغرا بخود آمده آهی کشید و گفت
عزیزم مرا چه شد مگر مردم گفت نه الحمد لله هنوز زنده ایم چرا
بمیرید و دست بگردن او کرده مشغول بوئیدن و بوسیدن روو
مویش شد دید طغرا خودداری نمیکند ملتفت شد و گفت نه عزیزم
مطمئن باش که با خداوند عهد کرده ام و امروز باز در خدمت شیخ
قسم خورده ام که تا بطور شرف و نیکنامی تو را بمن ندهند جز بوس
و دیداری از تو تمتع بر نگیرم طغرا آسوده شد و باو چسبید
و آن چه از بوسه عقب مانده بود تلافی کرد و گفت آه آسوده
شدم چه شکر گویم تورا ای خدای غیب دان که آنچه مرا آرزو بود
بمن عطا فرمودی در این صحبت بودند که مرغ سحر آیت نومیدی
خواند شمس را این شعر شیخ بر زبان گذشت .

امشب مگر بوقت نمیخواند اینخروس

عشاق بس نکرده هنوز از کنار بوس

لب بر لبی جو چشم خروس ابلهی بود

برداشتن بگفته بیهوده خروس

آنکاه پیغام شیخ را بطغرا رسانید طغرا گفت ای خدا هر
وقت دیدی خیال بیوفائی در اندیشه من خطور می کند جان مرا
بستان پس دست شمس را بوسید و گفت وفائی بکنم که حیران بمانید
واز هم جدا شدند و طغرا برفت و شمس خواست قدری بخوابد
چشمش تازه بخواب رفته بود و سیر خواب نگشته شنید که یکی در
میزند برخاسته در را گشود دید دربان سراست پرسید چه میخواستی

شمس و طغرا

گفت شما پهلوان محمدنجار را می‌شناسید گفت بلی گفت : با اینکه هیچوقت بخانه ما نیامده و با ما خوش نیست اینجا آمده جویای شماست گفت زود درفته او را اینجا بفرستید و خود برخاسته لباس دربر کرده منتظر ورود پهلوان بنشست پهلوان داخل شد سلام کرد و گفت جناب خواجه را گویا بد خواب کردم عفو خواهند کرد شمس برخاسته سلام کرده گفت بنده خواب نبودم چه عجب که پهلوان بیاد مریدان افتاده اند پهلوان گفت : اول اذن بدهید دست شما را ببوسم شمس گفت : این مرحمت برای چیست گفت از بهر اینکه دیشب بطفیل وجود شما مبلنی دخل کردیم شمس گفت از کجا گفت از حریف شما کلیجه و چگونگی را حکایت کرد شمس از شنیدن آن سخنان هرزه بی‌اندازه سرخ شد و ابروها را درهم کشید سر را بزیر انداخت پهلوان ملتفت حال او بود گفت به از این چرنده ها افسرده شدید هر کس با اقتضای فطرت خود سخن میگوید سگ اگر دهان بدریازند نجس نشود بخدا کسی نمیتواند بسایه شما کج بنگرد حالا بفرمائید ببینم میلی بدیدن گلستان دارید که پول او را صرف عیشی کرده باشید شمس گفت بجان پهلوان تا کنون مرتکب چنین معاصی نشده‌ام و امیدوارم هیچوقت نشوم گفت حقا که پاک فطرت و اصلمندی هر کس بجائی رسید از پاکدامنی رسید اما ما باید این وجه را حلال کنیم یعنی عذری برای خوردنش بتراشیم که از ما بدگمان هم نشود گفت بچه قسم گفت شما در دوشب بعد مهمان من هستید تخت قراچه هیچ آنجا را دیده‌اید گفت ندیده‌ام اما خیال دارم آنجا را از دولت بخرم گمت بسیار خوب کاریست جای باصفائست اگر شما آبادش کنید در هیچ نقطه جای عیشی بآن خوبی پیدا نمی‌شود منتهی بر تمام اهل شیراز دارید میدانید غرض از این مهمانی چیست گفت نه شما بگوئید گفت من باو خبر میفرستم که شکار بدام افتاده او هم چند نفری بدستگیری شما خواهد فرستاد من چند نفر از نوچها را روبرسته جائی پنهان میکنم آنها که بشما در آویختند من هم بشما حمله میکنم مرا بزمین زده چند لگدیهم بمن بزنید بچها هم با آنها در می‌آویزند شما فوراً از در اطاق بیرون رفته داخل زیرزمینی میشوید

دوستی

در یکی از طاقتماها دریست زور می‌دهید عقب میرود داخل میشوید براه نقبی که تا مسافتی از میان کوه و سنگ بریده‌اند از طرفی که نزدیک شهر است سر بیرون می‌آورد هیچکس آنراها بلد نیست مگر من باید اول شما را برده آنراها بشما بنمایم که بلد شوید يك فندك و شمعچه هم باید با خود بردارید چون بار اول است از آنجا عبور می‌نمایید سر شما بدیوار نخورد شمس گفت پهلوان اینهمه زحمت برای چیست من دوماوی این مبلغ را تقدیم میکنم نوچها از دولت سر شما خوش بگذرانند پهلوان گفت نه عزیزم این برای پول نیست من سروکارم با این شخص است علیرغم مغولها باید با او راه بروم نباید خود را در نظر او بیکاره قلمداد همینقدر بگویم اینکار از من ساخته نیست بدگمان خواهد شد خیلی حرامزاده است شمس ناچار قبول کرد و عده داد پهلوان برخاسته رفت بعد از رفتن او شمس پشیمان شد که این چه وعده‌ای بود با این شخص داد با خود گفت از کجا همین هم دامی نباشد باز گفت : نه این شخص بجوانمردی و مروت معروف است گمان ندارم چنین فریبی بمن که خود را باو سپرده‌ام و نیز باو هم منهدم دهد باز گفت فرضاً هم همچو خیالی داشته باشند با تمام اسلحه رفته اگر پیش آمدند با آنها میزنم هر چه باید بشود خلف وعده نباید کرد آن روز راجزئی خوابی کرده و بیشتر خیالش پیش این کار غریب بود و نمیدانست چه خواهد شد شب را زودتر شام خورده چراغ را خاموش کرده بستر رفت اما خواب کجا می‌آمد تمام هوش و حواسش پیش معشوقه بود که کی بیاید نصف شب آمد از جای جسته یکدیگر را تنگ در آغوش کشیده تا نفس داشتند دهان یکدیگر را بوسیدند و مکیدند پس دست بگردن یکدیگر کرده در بستر بخوابیدند و تا سحر بهمان حال بیدار و در بوئیدن و بوسیدن رو و موی یکدیگر و گفتن درددل بسر بردند نزدیک صبح شمس باو گفت عزیزم اگر من هزار شب بهمین قسم با تو بسر برم هر ساعت تشنه تر میشوم اما این هر شب آمدن شما باینجا و تا صبح ماندن چند عیب دارد که بخود شما بر میخورد یکی اینکه میترسم از این هر شب تا صبح نخوابیدن

شمس و طغرا

ناخوش شوید دیگر آنکه میترسم کسی بی ببرد و رسوا شویم دیگر آنکه این بیچاره خاله باید هر شب تا صبح نخوابد ما بمشق یکدیگر گرفتاریم او بچه دلخوشی باید متحمل این عذاب شود طغرا گفت همه را تصدیق دارم اما آیا تصور میکنید که من دور از شما هیچ شبی خوابیده‌ام شمس گفت پیش از این حال من هم چنین بود اما اکنون چون زیاد یکدیگر را ملاقات می‌کنیم نباید چنین باشد خودتان را بی‌ثمر آزار چرا می‌دهید هفته‌ای دو شب بیائید با هم باشیم شبهای جمعه و دو شنبه را قرار دادند طغرا آهی سوزناک کشید و با هم وداعی کرده جدا شدند فردا شمس خرم را دید و چگونگی وعده خواهی پهلوان را با او گفت خرم قدری فکر کرده گفت گمان ندارم این مرده‌ردانه با آن عهد و قولی که در یاری شما داده همچو خطائی بکند و الا چگونه می‌تواند اسم جوانمردی و انسانیت بنخود بگذارد من رسوا و بدنامش می‌کنم بی دغدغه بروید منم با چند نفر راه تخت قراچه را میگیریم اگر گرفتار شدید شما را خلاص می‌کنیم

فصل بیست و چهارم

فرار از رنج و رسیدن بگنج

روز وعده نزدیک غروب شمس الدین مسلح و مکمل شده بتخت قراچه رفت پهلوان در خارج باغ منتظر او بود و با خود می گفت مشکل همچو جرئتی کند گمان ندارم بیاید کاش امروز فرستاده استم زاجی کرده بودم چون چشمش بشمس افتاد با حال تعجب سلام کرده گفت حقا از شیر مردان عالمی من می گفتم پشیمان شده نخواهید آمد شمس گفت چرا نیایم اولاً مردانگی و جوانمردی پهلوان مشهور تر از آن است که با چون من طفلی خدعه کند و نیرنگی ببازد و حال آن که قول یاری بمن داده ثانیاً خلف وعده برای مرد بدترین کارهاست مرگ آسان تر است پیش من از بد قولی پهلوان گفت پیرشوی که خصلت مردان داری پس شمس اسب را بجلودار داده برد و خود با پهلوان رفتند بطرف شرقی آنکوه بجائی رسیدند که سنگهای بزرگ و خرد زیادی بود پهلوان بمیان سنگها رفته در یک نقطه بنا کرد خاک پس کردن تا حلقه ای که بر تخته سنگی نصب کرده بودند نمایان شد چوبی که در دست داشت داخل آن حلقه کرد زور آورد تا تخته سنگ بلند شد آنرا بیک بطرف گذارده دهان نقبی که از سنگ بریده بودند نمایان شد چند پله از سنگ بود که بکنفر راحت میتوانست فرود رود پهلوان گفت این دهان نقبی است که یکسر وارد زیر زمینی تخت قراچه میشود سر آنرا باز میگذارم که هوای کثیف آن خارج شود پس

شمس و طغرا

بعمارت تخت رفتند داخل زیر زمین شدند در یکی از صفاها که بسیار تاریک بود پهلوان بدیوار فشارداد دری باز شد سنگی پیش آن گذاشت که بسته نشود بشمس گفت چون داخل شدید سنگ را بردارید خودش بسته خواهد شد پس بالا رفته در اطاق روی آن زیر زمین بساط عیشی چیده بودند نماز خوانده رفتند بسر آن بساط شراب شمس از شرب معذرت خواست و گفت تا کنون لب باین آب نیالوده ام پهلوان گفت بمیل خودتان است اما برای مرد شراب نوشیدن کمش عیبی ندارد ساعتی شخص را از غم های بی معنی فارغ میسازد اما زیادش بسیار بد است پس از ساعتی یکی دوان آمد سردر گوش پهلوان نهاده گفت آمدند پهلوان اشاره بشمس کرد که مستعد باش و خود را مست جلوه بده پس پرسید چند نفرند گفت ده نفرشش نفر در بیرون درها را دارند چهار نفر بباغ آمدند گفت بیایند تو برو و منتظر اشاره من باشید پس در را باز کرد شمس بنای خوانندگی گذاشت و خود را بمستی زد یکمرتبه چهار نفر گردن کلفت داخل شده بشمس گفتند پسرک این خوانندگی را بگذار بوقت دیگر حال با ما باش باید جائی برویم یکی از آنها همان فراش آن روز بود گفت دلاور گریز پا باز هم کارد خواهی کشید شمس برخاسته رو بپهلوان کرده گفت آحر نامردی خود را بروز دادی تف بگیری تو پهلوان گفت مثل آدم حرف بزن با اینها برو مترس آزارت نمیکنند من سفارشت را میکنم گفت تو از کمتر از زن سفارش میکنی مرا فریب داده اینجا آورده مبلتی پول مرا بردی حال بدست فراشم میدهی ای نامرد پهلوان متغیر شده از جا برخاست و گفت من نمیخواستم آزارت کنم تو حیا نمیکنی و بشمس در آویخت آنها خواستند نزدیک آیند گفت نه بجای خود باشید تا من سزای او را بدستش بدهم قدری که بهم پیچیدند شمس دست بتوی هر دو شاخ کرده بلندش نموده بزمین زد و لگدی چند نواخت به پشت و پهلوش او فریاد کرد بچه ها کجائید مرا کشت که یکمرتبه نوجها داخل شده عمدا چراغ را خاموش کردند و در آویختند بفراشها پهلوان فریاد کرد چه میکنید با آنها چکار دارید این پسرک را بگیرید اما شمس بمحض خاموشی چراغ از اطاق بیرون رفته از پل های زیر زمین

فرار از رنج

آهسته سر از بر شده داخل نقب گردید و سنگ را برداشته در بسته شد و آن سنگ را پشت در نهاد که بفشار گشوده نشود و فندك را در آورده شمعچه را روشن کرد دید نقبی گشاد است بقسمی که سر نمیگیرد براه افتاد تا دو ثلث آنرا طی کرد ناگاه دید قدری از دیوار ریزش کرده بزیر پا که زمین مرتفع شده چون بدیوار نظر کرد در تابش چراغ برقی کار در کشیده بآن نقطه کوفت صدای فولاد کرد تعجب نمود و چراغ را در طرفی نهاده با سر کارد اطراف آن نقطه را خراشید دید گنج است بروی تخته ای از فولاد کنده اند با سر کارد بزیر آن گنج انداخت يك تخته جدا شده افتاد خوب دقت نمود دید دری است بدیوار نصب کرده اند و در بالا و پائین دو پیچ دارد چند قسم آنها را پیچانید یکمرتبه در باز شد چراغ را برداشته بداخل آن محل برده دید جایی است وسیع که از سنگ کوه بریده شده و اندازه ده قدم در ده قدم و چهار صندوق از سنگ به ارتفاع دو ذراع و طول چهار ذراع در چهار طرف گذارده شده و دهنة در باندازه ایست که شخص خم گشته باندرون برود داخل آن حجره شده اول تصور کرد که آنجا دخمه اموات است و آن صندوقها محل اجساد و با خود گفت سلاطین قدیم را اغلب در اینگونه قبور دفن می کرده اند و آنچه اسباب جواهر و زرینه داشته با و آراسته در صندوق مینهاده اید باید سر یکی را گشود شاید چیزی از آن قبیل باشد پس ملاحظه نمود که بر سر هر صندوق يك تخته سنگ نهاده اند تیغه کارد را بالای یکی داخل کرده بزحمت آنرا حرکتی داد دید کارد تاب آنرا ندارد که آن سنگ را بلند کند شمشیر خود را کشید و يك ثلث تیغه را بشکست و باقی را که قوتی داشت بالای درز سنگ فرو برده بقوت تمام آن سنگ را حرکت داد تا بعقب رفت و دست به صندوق داخل کرد دید پر است از چیزی مانند پول مшти بر آوردید تمام مسكوك طلاست نزدیک بود از شادی بیخود شود قدری خود را تسلی داد تا دلش آرام شد آنها را بجای خود ریخت و سنگ را پیش کشید لیکن ملتفت شد که در عقب آن سنگ حلقه ایست بر صندوقهای دیگر رفت دید در پهلوی هر يك همچنان حلقه ای نصب است پس دست بحلقه دیگری گرفته قوت کرد سنگ حرکت نمود

شمس و طغرا

دست در آن کرد دید آنهم پراست از مسكوك طلا اما درشت تراز اولی پس سرسیمی را گشوددید پراست از شمشهای زربس چهارمی رفت چون بگشود دید چندین صندوقچه در آن است و تاجی جواهر نگار و نیمتاجی زنانه و دوخنجر مرصع و چندشمشیر و شش پروسپری جواهر نشان و چندشمعدان و تنگ و جام زر مرصع جعبه‌ها را گشود در هریک قسمی از زرینه آلات مرصع بود زنانه و مردانه از جمله دو رشته مروارید بود که تسبیح آبش در پیش آنها به هیچ نمی‌ارزید در یکی از جعبها بیست حلقه انگشتری بود از الماس و یاقوت و زمرد فیروزه که نظیر آنها را ندیده بود بهم چنین چندزوج گوشواره زنانه و گردن‌بند های جواهر و بازو بندها نزدیک بود عقل از سرش پرواز کند و بسجده شکر افتاد پس برخاسته جیبها را از مسكوك پر نمود و یکی از آن دو خنجر را بکمر زده شمشیری حمایل کرده آن انگشترها و رشته‌های مروارید را در بغل نهاده در صندوقها را بجای خود گذاشت و بیرون آمد پس در فولادین را بسته رفت تا از دهان نقب خارج گردید درب سنگین را افکند و قدری خاک برویش ریخت و آن محل را نشان کرده بطرف شهر روانه شد اول فجر به مسجدی که دم دروازه بود داخل شده نمازی بخواند و داخل شهر شد اول آفتاب وارد خانه التاجو گردید بغرفه خوابگاه رفت دید بسترش گسترده و دست خورده دانست که طغرا بسراغ او آمده پس کنج غرفه را گودی کرده آن جواهر و مسكوكات را آنجا گذارده . خاک برویش ریخت و بالین را بلند کرد که شمشیر را در زیر بالین نهد کاغذی دید برداشت دید خط طغرا است نوشته بود آدمم نبودید شما امشب جمعی را پریشان کردید اگر جایی می‌روید خبر کنید بخدا نزدیک است از غصه و وحشت هلاك شوم آخر این چه انصافی است (خاله‌شما فردوس) شمس کاغذ را بوسید و پنهان نموده خوابید پس از ساعتی بیدار شد و بخدمت التاجو رفت از دیدن او اظهار مسرت کرد و گفت فرزند شما دیشب کجا بودید که ما را از اضطراب بنبواب کردید چون دیدم تا ثلث اول شب نیامدید پریشان شدم که مبادا از دشمنان بشما آسیبی رسیده باشد اول بمنزل شما فرستادم

فرار از رنج

آنهایی که بودند خبری از شما نداشتند بخانه کلیجه فرستادم آنجا هم خبری نبود بمنزل انکیانو فرستادم نبودید بی اندازه وحشت کردیم اما چون کاکا خرم هم در منزل نبود یقین کردیم او هم با شما خواهد بود قدری آرام شدم اولاً شما نباید شب از منزل بیرون بروید ثانیاً اگر جایی هم میروید خبر دهید که ما در انتظار نمایم و هزار خیال نکنیم شمس از خبط و خطای خود اظهارندامت و خجالت نمود و گفت اول شب بخانه یکی از دوستان رفته بودم اصرار کرد آنجا غذا بخورم و شب از موقع گذشت صلاح ندیدم در کوچه حرکت کنم همانجا خوابیدم کسی هم نبود بفرستم اطلاع دهند بسیار معذرت میخوام انشاءالله از این پس همچو اتفاقی نخواهد افتاد پس برخاسته بفرقه رفت و بمسکوکات دقت نمود دید بیشترش سکه عضدالدوله است و به تیغه خنجر و شمشیر نظر کرد دید اسم عضدالدوله را با طلا بآن نقش کرده اند و هرگز تیغه بآن خوبی ندیده و بدسته و غلاف آنها جواهراتی بکار برده اند که چشم را خیره می کرد پس انگشترها را بیرون آورده بدقت تماشا کرد دید هر یک از دیگری بهتر است و بآن خوبی گوهری ندیده مرواریدها را تماشا نمود هوش از سرش از سرش پرواز کرد و تعجب نمود که پس از سالیانی دراز بارث جد خود عضدالدوله رسید و با خود گفت این یافتن گنج علامت اقبال است بخواست خدا باید باغ تخت را خرید که عجب جایی است و آنجا را بسیار عالی ساخت که عزیزم طغرل در آنجا سالها خوش بگذراند و این پول را در راه خدا و دستگیری ضعیفا بذل کرد پس آنها را پنهان نمود و غذائی خورده خوابید

اما پهلوان محمد پس از فرار شمس بنای هیاهو و داد و فریاد را با نوجها گذاشت که زود چراغ را روشن کنید ببینید این پسر کجا پنهان شده باید گردنش را بشکنم که دنده ام را شکسته های بد ذات عجب قوتی داشت فراشها گفتند بجایی نمی رود شش نفر درها را گرفته اند همین جا پنهان شده باید گردید پیدا کرد چراغ را برداشته همه جای عمارت را گردیدند اثری ندیدند دیوارها را تماشا کردند علامتی که کسی بالا رفته باشد نبود گفتند باید زیر درختها و

شمس و طغرا

و بوته‌های گل پنهان شده باشد هر يك بطرفی بنای تجسس گذاردند و پهلوان دایم فریادمی کرد که زود باشید اورا پیدا کنید والا همه شمارا می کشم آخ دندهایم خورد شده تا نصف شب تمام آن باغ را زیر و رو کردند و چیزی نیافتند و تعجب کردند که باین چابکی وزودی از کجا فرار کرده آخر همه خسته شدند پهلوان گفت من دیگر تاب ندارم و بگوشه‌ای افتاده همه گفتند ما یقین داریم از این باغ بیرون نرفته زیرا که محال است کسی از این دیوارهای صاف بلند بالا رود بماند فردا صبح اورا پیدا خواهیم کرد و هر يك بگوشه‌ای افتادند فردا نیز همه جا را گشتند تا مایوس شده سرشکسته و خفیف راه شهر را پیش گرفته رفتند .

فصل بیست و پنجم

خریدن باغ تخت و غیره

(ف) باغ تخت یکی از بناهای اتابک قراچه ساقی وزیر فارس است که در سنهٔ یانصد و پانزده از جانب سلجوق شاه ابن ملک شاه سلجوقی که پادشاه فارس و خوزستان بود درجهٔ وزارت و لقب اتابکی یافت و یازده سال با کمال اقتدار اتابک و پیشکار سلجوق شاه بود و از او چندین بنا و آثار نیکو در فارس بجای ماند از جمله این تختگاه و باغ بود که در شمال شیراز بمسافت يك ميل در دامنهٔ کوه صبوی یعنی شمالی شهر شیراز پرداخته شده و آن بنا از این قرار بود که پارهٔ کوهی بارتفاع سی ذرع و بدرازی صد و پنجاه ذرع و پهنای صد ذرع و بمسافت صد گام از کوی صبوی جدا شده و پیش آمده بر قلهٔ آن پارهٔ کوه تختگاه و عمارتی بنا نهاد و تا دامنه چندین مرتبه تخت کرده و حوضها و باغچه‌ها آن بر تختها طرح افکندند و در دامنه دریاچه و استخری بسیار بزرگ ساختند و جدولی از نهرا، عظم شیراز جدا کرده با شتر گلو بر آن قله جاری کردند که از فوارهای گوناگون در حوضهای آن مراتب جاری میشد و از جوشی بقطر نیم ذرع از وسط دریاچه بارتفاع پنج شش ذرع آب جستن میکرد و در پائین آن تالاب باغی وسیع غرس نمودند که مبنی هزار من گندم از اراضی را شامل بود و بگرد آن دیواری بلند بر آوردند و انواع درختها و گلهای در آن باغ بعمل آوردند و پس از اتابک قراچه ساقی این باغ و عمارت خالصه دیوان گشته بود و در آن اوقات از عدم

شمس و طغرا

توجه رو بخرابی نهاده .

اما قصر (ف) ابونصر یکی از آثار عتیقه سلاطین قدیم قبل از اسلام بوده و قصر ابونصر اسمی است که در زمان اسلام بر آن نهاده اند و آن در یکفرسخی مشرق شیراز واقع است عمارتی بوده از سنگ سیاه صیقلی نظیر عمارات تخت جمشید بروی پاره کوهی دوازده ذرع طول و دوازده ذرع عرض داشته و چهار درگاه بر چهار جانب (ث) بلندی آن درها پنج ذرع و گشادی آن افزون از سه ذرع هر باهوی درگاه یکپارچه سنگ و سقف آن نیز یکپاره سنگ و بهم چنین از ارها و طاقچه ها و سر طاقچه ها همه یکپارچه و بر آنها صورتهای آدمیان و جانوران نقش شده بعینه صوری که در تخت جمشید است در آن زمان جز آن دیوارها و درگاههای سنگین دیگر چیزی از آن عمارت شاهانه بر جای نبود و سقف آن ریخته بود این مزرعه که موسوم بود بدشت خضر و این عمارت نیز خالصه دیوان بوده و امیرانکیا نوچنانکه از پیش نوشته شد صرفه در فروش این دو محل و بازارچه امیر که در شهر بود از بناهای عضدالدوله دیده و عده آنرا بتوسط خواجه محمود جواهری بخواجه فخرالدین پدر شمس داده بود سه روز پس از قضیه آنشب تخت قراچه و یافتن گنج شمس الدین بمنزل امیرانکیا نورفت و در آنجا شنید که در بین امیرانکیا نو و کلیجه در سر فروش این چند محل خالصه باز گفتگوست و انکیا نو با و پیغام داده که فرمان سلطانی رسیده خواهم فروخت پس از ساعتی دید خواجه محمود را حاضر کردند و امیر گفت این خواجه آنچه بشما وعده داده بودم رسیده بروید قباله را نوشته بیاورید تا مهر کرده بایرلیغ سلطانی بشما بدهم و رفته آن املاک را تصرف کنید خواجه محمود گفت دیروز امیر کلیجه به بنده پیغام داده بود که مبادا این محلها را بخری هر وقت باشد از دست گرفته خواهد شد این است پسر خواجه فخرالدین که مشتری بود خود حاضر است با اسم او قباله باید کرد و بتصرفش داد شمس گفت بنده قباله لازم ندارم همان بایرلیغ سلطانی و حکم تصرف امیر کبیر بنده را کافی است مستدعی هستم بفرمایند فردا در شهر اعلان نمایند که این محلها بحکم ایلخانی فروخته میشود هر کس طالب است پس فردا در سرای امارت حاضر شود و قاضی

خریدن باغ

شیراز را نیز حاضر سازند و مزاد نمایند بهر مبلغ که اضافه از آن دوازده هزار دینار مقرر طالب شدند بنده پانصد دینار علاوه میدهم که فردا نکویند مال سلطان را محرمانه بقیمت نازل فروختند انکیانو را از این سخن بسیار خوش آمد و گفت روی تو سفید ای جوان که راه فساد را مسدود کردی همان فردا مجلسی برای مزاد اینها ترتیب خواهیم داد که زبان هرزه درایان بسته شود پس شمس پیش رفته گفت علاوه بر قیمت و آن تقدیمی امیریک کمر خنجری که هیچکس بآن خوبی ندیده و هیچ پادشاه ندارد برای تقدیم بندگان ایلخانی حاضر دارم انکیانو گفت چنین خنجر که میگوییم لامحالی سی هزار دینار ارزش دارد تحمل این ضرر از بهر چیست گفت برای مطلبی است که در موقع خود بعرض میرسانم فردا آن مجلس در سرای امیر منعقد شد و اغلب بزرگان واعیان و قاضی مجدالدین قاضی القضاة و چند تن از علما نیز حضور بهم رسانیدند تخت قراچه و قصر ابو نصر و مزارع آن و بازارچه عضدی بمعرض بیع گذاشته آمد بعضی مشتری شده و از هفت هزار دینار قیمت شروع شد و بر روی دست هم برآمدند تا رسید بسیزده هزار دینار دیگر کسی زیاد نکرد و گفتند بیش از این گنجایش ندارد هر کس بخرد باید همین مبلغ هم بمصرف آبادی و مرمت عمارات آن برساند چون دیگر کسی زیاد نکرد شمس الدین برخاسته گفت چون قبل از این بندگان امیر وعده این املاک را باین چا کرده اند محض آنکه خدمتی بسططان کرده باشم پانصد دینار از این قیمت اضافه تقدیم می کنم که بچاکر مرحمت شود همه گفتند حق شماست بر شما مبارک باد فوراً قاضی صیغه خواند که تا فردا تمام مبلغ تسلیم شود در همان مجلس فرمان سلطانی را آورده اسم خواجه شمس الدین حسن دیلمی را در آن نوشته و حکمی نیز انکیانو خطاب بمباشرین آن محلها نوشت و بشمس الدین داد او گرفته بوسید و گفت مبلغ دوازده هزار دینار در نزد خواجه محمود حاضر است تا عصر تحویل میدهند هزار و پانصد دینار باقی نیز تا فردا تسلیم خواهد شد پس با خواجه محمود برخاسته رفتند بمنزل شمس الدین خواجه گفت ای فرزند بسیار تند رفتی و بیجهت هزار و پانصد دینار بر خود ضرر زدی گفت خواجه این ضرر نبود بلکه

شمس و طغرا

بهر دینار آن تیری بجگر مدعی زدم و نفس کلیجه را قطع کردم که دیگر نتواند در هیچ دوری برای ما بازی در آورد یا بار دو بنویسد انکیانو تقدیمی گرفت و مال دیوان را ارزان فروخت حال از آن سیزده هزار دیناری که در خدمت شما است هزار دینار باسم اتابك آبش خواتون سندی بنویسد که عندالمطالبه بدهد گفت این دیگر برای چیست گفت محرمانه برده حکم را بامضاء اتابك میرسانم و این مبلغ را باو تقدیم میکنم که هر قدر کلیجه مثل سگ فریاد کند بجائی نرسد خواجه گفت پس باقی تنخواه را چه میکنی شما که بیش از سیزده هزار دینار موجود ندارید گفت آنرا پیش خود دارم برخاسته يك مشت از مسکوکات آورده پیش خواجه ریخت خواجه یکی را برداشته ملاحظه کرده گفت اینها بادینار رایج این زمان صرف دارد و تفاوت فاحش میکند مبادا از این بدهید بلکه باید آنچه از این دنانیر دارید فروخته وجه آنرا داده گفت مقصود بنده هم از مهلت تا فردا همین بود دو هزار و پانصد عدد از اینها دارم که از قدیم ذخیره داشته‌ام چه مبلغ صرف آن است گفت اگر من بخرم دوست و پنجاه دینار اگر بصرافهای بدهند دوست دینار گفت البته بشما میدهم پس کمر خنجر را آورده بدست خواجه داد و پرسید چند ارزش دارد خواجه از دیدن آن جواهرها خیره شد و گفت همچو خنجری با این جواهرات و صنعتی که در آن کرده‌اند بقیمت در نمی‌آید لیکن اگر کسی بخواهد بفروشد هر ناشی در پنجاه هزار دینار می‌خرد اما فرزند این خنجر پادشاهان از کجا بدست شما افتاده گفت مگر نقش تیغه را نخواندید که از عضدالدوله موروثی ماست گفت چرا اما از زمان عضدالدوله تا بحال قریب دوستیم و پنجاه سال است تا کنون این خنجر چگونه برای شما مانده و چگونه است که من آنرا ندیده‌ام گفت این دست بدست بخواجه کیکاوس جدما رسیده بود او پیش کسی امانت سپرده بود و ما خبر نداشت احفاد آنکس بموجب وصیت نامه جد خود فهمیده‌اند که باید بما برسند تین و امانت آنها همچو اقتضا کرد که پس از صد سال حق را بمن له‌الحق برسانند آورده بمن دادند خواجه تعجب کرد و گفت اگر شما را صادق نمیدانستم هرگز باور نمی‌کردم

خریدن باغ

که همچو مردم هم هستند شمس گفت اینخواجه جهان خالی نیست و خداوند را همه قسم بنده هست و چون اراده اش تعلق بگیرد که حق کسی ضایع نشود و باو برسد اگر بدست دشمن هم باشد آن حق را باومیرساند چه بسیار شده که پای یکی بسوراخ ماری فرورفته و در آنجا گنجی یافته خواجه گفت چنین است که شما میگوئید حال با این خنجر چه اندیشه دارید گفت ندیدید در گوش انکیا نو سخنی گفتم قصه همین خنجر بود این را بسططان تقدیم کردم خواجه چشمها را درید و دهان را گشود و از روی کمال تعجب گفت های راستی میگوئید گفت برای چه مگر خیال ایالت فارس یا خراسان را دارید گفت نه بجان شما گفت پس چه جهت دارد که خراج مملکتی را ببددینی تقدیم میکنید گفت میخواهم با این خنجر شکم دشمن را بر درم گفت چگونه گفت بعد بشما معلوم میکنم که پسندی در این اثنا ملازم انکیانو آمد که آن رسته مروارید و خنجر را بفرستید شمس تسبیح را از خواجه گرفت و با خنجر برداشته بنزد انکیانو برد امیر از دیدن آن خنجر مبهوت شد و گفت فرزندم چو خنجری از کجا بدست شما افتاده که خراج مملکتی ارزش دارد گفت موروثی آبا و اجداد است در تیغه آن اسم جد خاندان ما نقش است پرسید آیا بچه خیال یادگار اجدادی خود را تقدیم سلطان میکنی گفت برای اینکه چنین خنجری جز کمر سلطان را شایسته نیست پس حیف است که بیکار بماند و در ضمن مستدعیم که فرمان حاجبی و حکم ترخانی با اسم بنده صادر شود انکیانو فکری کرده گفت جوان باهمت با عزمی هستی مال دنیا را برای شرف و غلبه بر خصم میخواهی گفت آری مال زیاد بر اندازه معاش جز آنکه فرمودید فایده دیگر دارد اگر برای جمع کردن است چه سنگ و چه زر انکیانو گفت حق باتست اما همه کس را این عقل و گذشت نیست اگر روزگار با تو مساعدت کند بمقامی بلند خواهی رسید پس تعظیمی کرده گفت بنده را آرزوی هیچ مقامی جز شرف نفس و نیکنامی نیست باقی زیادی و درد سراسر است گفت این هم از بزرگی دل و کرامت نفس تست من همچو تصور کردم که از تقدیم این شیئی نفیس لامحال طالب حکومتی بزرگ یا مباحثی اعمال فارس هستی حال که چنین

شمس و طغرا

است من منصب غلام پیشخان، متی و امتیاز ترخانی را برای شما تا دو ماه دیگر فرمان صادر میکنم و از حالا بشما تبریک میگویی حال کی بتعمیر و مرمت باغ تخت مشغول خواهی شد که من خیلی میل دارم آنجا را آباد ببینم گفت این کار بسته است باین که امیر معماران شیراز و استاد حجاران و نجاران و نقاشان را بخواهند و بآنها امر فرمایند که باید در ظرف قلیل مدتی آنجا ساخته شود تمام اجزاء خود را آورده از فردا بکار وادارند و از همه جا بیش اجرت بگیرند انکیانو گفت فردا بیائید تا آنها را حاضر ساخته در فرمان شما قرار دهم شمس فردا بخدمت امیر رنت پس از رد باقی قیمت املاک انکیانو رئیس بنایان و استاد محمد نجار و استاد بهزاد نقاش باشی را بخواست و بآنها گفت شما از امروز در فرمان این خواجه هستید باید آنچه امر کند اقدام نمائید و اجرت حق العمل خود و اتباع خود را یک ربع بیش از همه جا از او دریافت نمائید و باید در ظرف سه چهار ماه تخت قراچه و قصر ابونصر را بدستور العمل این خواجه ساخته و پرداخته کنید که هیچ منقصتی نداشته باشد و الامورد مؤاخذه سلطان خواهید شد گفتند اطاعت میکنیم پس شمس بامعمار باشی سوار شده رفتند بباغ تخت قراچه و دستور العمل تعمیر آنجا را بداد و از آنجا رفتند بقصر ابونصر و طرح بنای آنجا را بنمود و سفارش داد که در هر دو جا در زیر عمارت شبستانی بسازند مشتمل بر تمام لوازم زندگانی که هیچ از خارج پیدا نباشد و جز راهی مخفی بآنجا راه نباشد پس یک دستگاه خانه بسیار عالی نیز در شهر خریده و بدلخواه خود تعمیر نمود و بتمام تجار شیراز نوشت و خواهش کرد که از بلاد اقسام فروش و ظروف و اقمشه نفیسه پر قیمت از بهر او بخواهند و بدلایان شهر سفارش نمود که هر کجا فرش خوب و ظرفی مرغوب و اثاث البیتی قیمتی بیابند بر او عرضه دهند که هر چه را بپسندد بخرد و بآنها نیز انعامها وعده داد و باین واسطه در ظرف سه ماه بقدری اثاث البیت گرانها برای او آماده شد که در دستگاه هیچ سلطانی نبود عمارتها هم در شهر و بیرون بهمان قسم که او گفته بود با تمام رسید که هیچ نقصانی نداشت و در این مدت قلیل با تمام اعیان و اکابر شهر و ارکان دربار

خریدن باغ

پادشاهی مراوده و معاشرت پیدا کرده بقسمی باحسن خلق و بسطاید و تواضع با مردم رفتار کرده بود که همه او را بیجان دوست داشتند و مفتون او شده بودند و ساعتی او را فارغ نمیگذاشتند اما با همه این احوال پیوسته دلش در خیال معال کار خود با معشوقه بود و تمام این نعمتها زاید مینمود با هر کس سخن میگفت مانند سوحان روح بود راحت و خوشی و کامرانی او وقتی بود که در این میانه به خانه التاجو میرفت و شب را در آنجا میماند که خاله رادیده باشد چون با اصرار او را شب نگاه میداشتند و در همان غرفه میخوابید تا صبح با محبوبه مشغول رازو نیاز و سوز و گداز بود گاه روی بپایش میسود و گاه اشک چشم را بدستش میسپرد و در چاره کار خود حیران بود بقدری نوکرها و آغا فیروزخواجه التاجو از او انعام و احسان دیده بودند که همه آرزو داشتند شب در آنجا بماند یا روز با آنجا رود. خرم حیران بود که این مال و مکننت از کجا آمده که خواجه - زاده چنین خرج میکند تا آنکه روزی بخدمت شیخ رفتند و خرم پیش از آن این مسئله را با شیخ در میان گذارده بود شیخ از او پرسید که این همه خرج از کجاست شمس حقیقت حال را بیپر خود بگفت شیخ فرمود فرزند خدارا سپاس گوی که ترا باین نعمت نایل کرده و در ذل احتیاج نگذارده پس باید که این مال را در راه هواپرستی خرج نکنی گفت ای پدر روحانی بنده راهوائی نمانده و هیچ آرزویی ندارم جز آنکه معشوقه را بکام دل خود بینم این همه مال و مکننت را از بهر خود و بال میبینم مگر آنکه او از آن بهره مند شود شیخ فرمود حال که با این دولت رسیده ای در خیال آن باش که از آن بابتندگان خدا بهره ای رسد اگر نه با این مدت که در دل سنک پنهان بود چه تفاوت نخست باید خمس آنرا بسادات داد که حق واجب آنهاست شمس گفت اگر ده مقابل این ببنده رسد بان دل بستگی نخواهم داشت فعلا در هر شب جمعه فقراء و مساکین شیراز را اطعام میکنم و خمس سادات را هم خواهم داد شیخ فرمود همین برای، شما خواهد ماند گفت مستدعیم حضرت شیخ هر مستحق بیابند حوالت ببنده فرمایند شیخ قبول کرد.

فصل بیست و هشتم

ظهور رقیبی برای معشوقه

از آن پس که عمارات باغ تخت تمام ساخته و پرداخته شد و تمام اطاقها و تالارها بفروش قیمتی از درجهٔ اعلیٰ مفروش و بزینتهای شاهانه مزین گشت و بساطها و قالیچه‌های ابریشمین و تخته‌های آبنوس و صندلی و پرده‌های قیمتی و قندیل‌های آبگینه و چراغ دانه‌های گوناگون در هر حجره و جایگاهی مهیا گشت و منقصدی در جزئی و کلی آن عمارت و ائانه آن باقی نماند روزی شمس بخدمت امیرانکیانو رفت و از او اجازت خواست که در باغ تخت از اتابك و اطباع او دعوتی نماید و تمام ارکان دولت و اعیان مملکت را در آنجا ضیافت کند که فرمان غلام پیشخدمتی و ترخانی او که از دربار ایلخانی رسیده بود در حضور آن جمع قرائت شود زیرا که آن خنجر در نظر اباقاخان درجهٔ قبول یافته و آن چه انکیانو برای شمس استدعا کرده بود پذیرفته گشته و فرمانش صادر شده بود انکیانو پسندید و گفت مشغول تهیه باشید شمس از آنجا بسرای اتابك و منزل آغا کافور رفت و حکم تصرف آن محلها را با خود برد با سند هزار دینار از خواجه محمود و بکافور گفت اینها را ببر بحضور ملکه و عرض کن چاکر این محلها را از دیوان خرید که نگذارد خراب شود چون میدانست که علیا حضرت ملکه بسیار بباغ تخت تشریف میبرند و هر دفعه باید برای آسایش خدام آستان مقداری خیمه و خرگاه به آنجا برده بيفرازند و فرش و ظرف و چراغ

ظهور رقیبی

و دیگر لوازم آسایش حمل نمایند و این خودرنج و تعبی بود برای چاکران درگاه چاکر آنجا را قسمی بساخته که هر وقت آنجا تشریف ببرند برای تمام خادمان حرم و اعیان حضرت منزل و آن چه لازمه آزمایش است حاضر باشد که بحمل جزئی چیز حاجت نباشد این هزار دینار نیز حق مهر علیا حضرت است صد دینار هم به آغا کافور نقد بداد کافور مشعوف شده فوراً حکم را برد بحضور ملکه از قضا دوروز قبل کلیجه در باب خرید شمس آن محلها را و اعتنائی بامضای اتابک نکردن شرحی گفته بود اگر چه ملکه بظاهر جواب داده بود که چکند بیچاره میترسد از او بازخواست کنند اما در باطن دل تنگ شده بود و با خود میگفت عجب پسرک حق ناشناسی است یکبار هم این جا نیامد اظهار امتنانی کند که شاید او را ببینم باز عذر او را میخواست و میگفت چه کند بیچاره این سبع چشم او را ترسانید چون ملکه آن سند هزار دینار را بدید و اظهارات شمس را شنید مشعوف شد و با کافور گفت این جوان مگر گنج دارد که این همه پول میدهد برای این محلهای بی فایده و برای چه این همه خرج میکند در تعمیر باغ تخت که تفرجگاه خاص و عام است گفت خودش میگوید غرضی جز خدمت به علیا حضرت ملکه نداشته ام خندید و گفت خانه اش آباد و حکم را امضاء کرده بداد و گفت او را بیاور به خلوت تا حضوراً با او اظهار مرحمت کنم این مبلغ را هم خودت وصول کن بقسمی که کلیجه آگاه نشود کافور شادان حکم را برده بشمس داد و او را برد بحصار خلوت ملکه از پشت پرده زنبوری او را دید و فرمود ای خواجه از این حسن نیت شما و خدمتی که در آبادی تفرجگاه ما کرده اید بسیار از شما راضی شدم شما نوکر مخصوصی محترم من هستید موقع آنهم میرسد که همیشه بدر بار بیائید و خدمتها بشما رجوع نمائیم شمس گفت هر کجا باشم و بهر کار مشغول چشم امیدم باین آستان است و بهمان نظر مرحمت علیا حضرت و لینعمت فارسیان قانع و مفتخرم و چنین استدعا دارم که چند روز دیگر مرحمت شاهانه شامل حال شده با تمام خدام حرم و ارکان دولت بیباغ تخت تشریف آورده شبی را در آنجا بعیش و عشرت بگذرانند که مایه افتخار

شمس و طغرا

چاکر گردد آبش گفت: هر وقت خبر بدهید خواهیم آمد و زحماتی را که کشیده‌اید بتفصیل ملاحظه خواهیم کرد آفرین بشما و همت شما بر تمام اهل شیراز از احیای این مکان منت دارید پس مرخص فرمود شمس با خاطری خرم بمنزل رفت و بتهیه ضیافتی باین بزرگی مشغول شد چون همه چیز مهیا گردید بخدمت انکیانو رفته اطلاع داد امیر بتمام اعیان شیراز و رجال دربار از ترك و تاجيك رقه دغوت نوشت و خواجه سرای خود را بحضور ملکه فرستاد که چون فرمان منصب و بذل مرحمتی از دربار سلطان برای خواجه شمس الدین آمده و باید در حضور ملکه قرائت شود استدعا آن که فرداشب را با تمام خواص و مقربان درباری بیباغ تخت تشریف آورند و هر يك از خواتین را هم میل دارند برای هم صحبتی ملکه اخبار دهند که بیابند انابك با کمال میل وعده بداد و فردا عصر قبل از آنکه مردم به آنجا روند باجمعی از خواتین شیراز و خاصان خود با نجارت و بدقت تمام ابنیه و اطاقها و اثاث البیت و تجملات آنرا تماشا کرده باغ را دید با کمال صلیقه خیابان بندی و گل کاری کرده و پاک و پاکیزه نموده اند و دریاچه را تعمیری کامل نموده و بر دو طرف آن تالارها و اطاقهای متعدد ساخته و در پشت آنها حیاطها برای جای عمله و ملازمین و مطبخ و انبار و اصطبل بساخته که ممکن است هزار نفر آقا و نوکر در آنجا مدتی راحت بسر برند و تمام تالارها و حجرات را با فرشهای عالی و نمدهای عالی فرش کرده تختها و صندلیهای قیمتی نهاده پرده‌های نفیس آویخته شمعدانها بلور و نقره و مطلا و قندیلها و روغن سوزهای عالی گذارده در تمام اطاقها شیرینی و میوه و شربت آلات بقدری چیده اند که شخص از دیدنش خسته نمیشود از کنار دریاچه تا مرتبه بالا که بیش از سی ذرع ارتفاع دارد دور بسته پله از سنگهای معدنی یکپارچه ساخته اند که با کمال راحت میتوان بالا رفت و در هر مرتبه از مراتب حوضها باشکال مختلفه و باغچه‌های باصفا بعمل آورده همه جا از سنگ مرمر و غیره نشیمنها ترتیب داده اند برای نشستن و خستگی گرفتن از تمام فوارها آب در جستن است چون بمرتبه بالا که اصل تخت قرار چه است رسیدند فضائی را گل کاری کرده بودند

ظهور رقیبی

وحوضی مدوردروسط آن ساخته که منبع تمام فواره‌ها وجوش وسط دریاچه از آنجا بود و در سه طرف آن فضا سه تالار بسیار عالی و چندین اتاقها و خوابگاهها طرح انداخته و در یک ضلع برجی بلند ساخته بودند که غزمه آن بچهار طرف منظر داشت و در پشت آن بناها حمامی بسیار ظریف از مرمر ساخته بودند و مطبخی و جای مستحفظ و غیره و بقدری در آن تالار و حجرات اسباب تجمل و تعیش چیده بود که چشم خیره میشد در تالار وسط که سراپا آینه بود بر تختی از عاج و آبنوس که بامیخهای زرین و قلابهای طلا بهم وصل بود جای نشستن ملکه رامهیا کرده بودند و بقدری شیرینیهای مرغوب و میوههای مطوب و شربت آلات در ظروف ففغوری و هندی و نقره و طلا چیده بودند که جز راه عبوری خالی نبود ا تا بک از دیدن آن دستگامات و مبهوت مانده بود و هر ساعت با خواص خود میگفت هیچ نمی فهمم که این جوان صحرائی بیست ساله اینهمه سلیقه و آداب دانی را از کجا اخذ کرده و اینهمه مال را از کجا تحصیل نموده که همچو بنائی در این مدت کم گذارده که بسالی و دو سال برای پادشاهان ممکن نیست و این همه فرش و ظرف و اسباب نفیسه را که در شیراز پیدا نمیشود چگونه فراهم نمود که برای کسی هر قدر هم پول بدهد دست نخواهد داد میگوئی پول و خاک پیش او یکسانست پدرش که معروف بهمچو مکنتی نیست اگر هم ذخیره‌ای داشته چگونه بزیر دست جوانی نیازموده میگذارد که در ظرف یکسال باین خرجهای لغو همه را بباد دهد همه گفتند ما هم متحیریم آبش گفت هر چه هست جوان تمام عیار است خداوند همه چیز را بر او تمام کرده آن حسن و جمال که در تمام فارس بلکه ایران طاق است هنر و شجاعت که آن روز دیدید این همت و سخاوت و این سلیقه و ظرافت که امروز میبینید گفتند شهدالله عدیل نظیر ندارد خوشبحال دختری که نصیب او شود ا تا بک گفت: خیلی عجب است که با این مال تا بحال زن نبرده یکی گفت: باید خمی کشته مرده داشته باشد که سرش با آنها گرم است و بخیال تاهل نمیافتد آبش گفت: شما که همه اهل شیراز هستید هیچ شنیده اید که با کسی سرو کاری داشته باشد و بجائی آمد و شد نماید میدانید که در شیراز

شمس و طغرا

این گونه مطالب مخفی نمی ماند گفتند ندیده و نشنیده ایم آنقدر میدانیم که بخانه التاجوزیاد رفت و آمد دارد آتش گفت: اینگونه رفت و آمد بر ملا و مردانه دلیل آنستکه در آنجا هم خیالی ندارد آخر مگر فردوس بیگم خاله اوست و با التاجوهم خصوصیت دارد باری اگر بخیال موصلت با آنها باشد بدخیالی نکرده آن دختر هم در عالم خود بی مانند است اما آنها قادر باین وصلت نیستند از ترس ایلخانی اگر نه دختر آنها خوش بخت میشد حیف آن دختر که بدیگری شوهر کند یکی گفت پول زیاد میدهد راضی میشوند برای ایلخانی پیشکش زیادی بفرستند اجازه میدهد آتش گفت: اگر من بدانم پدر و مادر دختر راضی هستند مینویسم و از سلطان مستدعی اجازه میشوم ولیکن در دل میگفت: اگر این دختر با او همسر شود محال است دیگر بماند بکنند بهر حال آن روز و آن شب در آنجا محشری بود تمام مطربهای شیراز را آورده بودند در هر مجلس و هر گوشه یکدسته مشغول کار بودند مطربهای زنانه خاص ملکه هم در حضور او میزدند مشروبات برای آقا و نوکر مانند آب سبیل بود شمس الدین هر ساعت بمجلسی رفته سرکشی میکرد که بچیزی محتاج نباشند خرم و نوکرها آنی نمی نشستند پهلوان محمد و نوچهها هم مشغول پذیرانی ملازمین بودند هر کس بهره میل داشت فوراً برایش حاضر میکردند فرقی میان آقایان و نوکرها نبود چون ثلثی از شب گذشت و پرده شرمها را باده بدرید آغا کافور بیامد که ملکه خواجه را میطلبند که حضوراً از زحمات ایشان اظهار رضامندی فرمایند شمس با کافور بالا رفت ملکه غرق جواهر چون تازه عروسی خود را آراسته مست و سرخوش در کنار حوضی بر نیم تختی از مرمر نشسته مطربهای زنانه اش مشغول زدن و خواند بودند و از تابش ماهتاب و برق آن جواهرات بمراتب بر جلوه اش افزوده بود کافور شمس را بحضور آورد چشم شمس از فروغ آن جمال و جواهر خیرگی کرد و از ملاحظه آن روی چون آفتاب شرمی بر او عارض شده تعظیمی کرده سر بزیر افکنده بایستاد ملکه قدری باو نظر کرده دلش حالی بحالی شد و گفت خواجه بیشتر بیائید که صدای مرا بشنوید شمس چند قدم نزدیک رفت فرمود من بی اندازه

ظهور رقیبی

از این حسن پذیرائی شما و مهمان نوازی که کردید ممنونم نمیدانم بچه زبان بشما تحسین کنم در خرج اسراف کرده‌اید این بنای عالی و مکان دلنشین که شما ساخته‌اید شخص رانا چار می‌کند زیاد اینجا بیاید اما این ضرری که شما در این يك ضیافت بر خود زده‌اید مانع است که دیگر شخص باینجا قدم گذارد اگر این خرج متدرجاً و کم کم متحمل میشدید که ماهر هفته آمده میهمان شما میشدیم بهتر نبود شمس گفت چاکر از خود چیزی ندارم آنچه هست مال و لینعمت ما فارسیان است و آنچه کرده‌ام بقدر حوصله خود کرده‌ام نه در خور مقام علیا حضرت دیگر اینکه این بنا را برای میل خود نساخته‌ام بلکه برای تفرجگاه علیا حضرت ملکه و خدام حرم محترم است آنرا با آنچه اسباب در آن هست تقدیم کردم بشکرانه این موهبتی که در باره‌ام فرموده با سم ضیافت باینجا تشریف آورده‌اند همینقدر مستعدیم که غلام خود را بسر ایداری این‌جا برقرار فرمایند که نگذارد به صورت سابق برگردد و نیز هر وقت که میل بتفرج این‌جا فرمایند یکروز پیش بچاکر اعلام فرمایند که تهیه لوازم آسایش مستلزمین رکاب مبارک را ببیند که خدام آستان شاهی در اینجا محتاج باشندتغال کاری نباشند جز عیش و آسایش ملکه گفت من این تقدیم شمارا قبول کردم و دوباره به خود شما بخشیدم و بعد از این هم در هفته یکشب میهمان شما خواهم بود با معدودی اما بشرط آن که دیگر اسراف در ضیافت نکنید و با اندازه کفاف تهیه ببینید و خود شما هم بیائید که از صحبت شما محظوظ شویم شمس تعظیمی کرد و خواست برود ملکه گفت نه باین زودی کجا می‌روید شرط می‌زبانی که این نیست شمس ایستاد اما دلش می‌طپید و قدرت نظر کردن بچهره دلفریب او نداشت می‌ترسید که در عهد با جانان خود خللی اندازد زیرا که میدید از آن جمال دلدار و آن سخنان هوشربا و خنده‌های نمکین و نظرهای جان شکار در دلش خارخاری پیدا میشود اما فوراً خود را منصرف بخیال محبوبه مینمود و آن حمله رد میگشت آبش گفت با این ترتیب خوشی که در وضع زندگانی خود داده‌اید چگونه است که تا کنون متأهل نشده‌اید گفت طبعاً میلی باینکار ندارم و متنفرم آبش با خود

شمس و طغرا

گفت همان است که گفتند آنقدر کشته و یار دارد که مجالش نمیدهند باین خیال افتد اما این همه پرهیز و شرم چیست که به خرج من میدهد گویا رعب پادشاهی است که گمان میکند نمیتوان با پادشاه عشق بازی کرد حق دارد در کوهستان بزرگ شده باید آن خواتون را بجانش انداخت که هوشیارش کند پس از قدری صحبت فرمود میدانم خسته‌اید بروید راحت شوید خیلی سربا ایستادید اما آنقدر هم از ما گریز نزنید شمس ملتفت بود که چه میگوید اما نمیخواست در اندیشه خود هم خیالی بگذراند که مخالف رضای دوست باشد تعظیمی کرده برفت آبش نظری بحسرت از عقب او کرده گفت برو آخر رام خواهی شد فردا صبح انکیانو فرمان ترخانی و غلام پیشخدمتی او را فرستاد اتابک دید و مبارکباد گفت پس آورده پراکنده شدند شمس پیاده در رکاب آبش تا در باغ آمد مرخص شده برگشت و از در دیگر سوار شده تاخت بخانه التاجو که در آن میهمانی حاضر نشده بود چون شمس را دید گفت خواجه از آن زحمت خلاص شدید گفت زحمتی نبود اما بسیار افسرده شدم که چرا امیر تشریف نیاورده بودند گفت خودم هم متأسف بودم اما باختیار نبود امیر انکیانو فرموده بود که سان سواران ببینم برای فرستادن بگرمسیرات که اغتشاشی پیدا کرده شمس گفت چون بنده اختیار دعوت میهمانان را با امیر انکیانو وا گذاشته بودم بسیار افسرده شدم که اهل حرم امیر را دعوت نکرده بودند حال آمده‌ام که استدعا نمایم آنها را مرخص کنید چند شبی آنجا تشریف برده هوا خوری و تفرج نمایند سزاوار نیست که بنده و نوکر شما همچو جائی را با آنهمه خرج تعمیر کرده باشد و اهالی حرم امیر آنجا را نبینند التاجو گفت فرزند هیچ نمی‌دانم شما این همه خرج گزاف را برای چه از بهر خود درست کرده‌اید گفت امیر سلامت باشد فایده ولدت دنیا همین است که شخص آن چه دارد با مردم بخورد از دولت امیر این خرجها را نمایشی نیست التاجو گفت خدا برکت دهد خانه شما خانه من است البته آنها را میفرستم گفت باید خود امیر هم تشریف بیاورد گفت معذرت می‌خواهم زیرا

ظهور رقیبی

که با امیر انکیانو قرار گذاشته‌ایم که فردا برویم بکوه بمون و چند روز در آن جامشغول شکار باشیم شمس گفت پس بنده هم خواهم آمد که خواتین بباغ رفته بمانند تا مراجعت ما گفت چه بهتر از این که شما هم با ما شکاری بکنید آنشب شمس در خانه التاجو ماند نصف شب طنرا بیرون آمد پانزده روز بود که همدیگر را ندیده بودند با کمال عطش یکدیگر را در آغوش کشیدند پس از زمانی معانقه و معازله شمس گفت عزیزم جای شما در این ضیافت بسیار خالی بود اما نمی‌دانم چگونه آبش خواتون از شما وعده نگرفته بود گفت بجهت اینکه شما را دوست دارد می‌خواسته شما را تنها ببیند شمس گفت از چه راه همچو خیالی کرده‌اید گفت مگر خودتان ملتفت نشده‌اید گفت من کی او را دیده‌ام که همچو چیزی درك کنم گفت او شمارا دیده کافی است شمس گفت زنها خیلی در این مسائل دقیق هستند حال میل دارید تشریف بیاورید آنجا را ببینید و چند شبی با هم باشیم گفت چطور بیایم گفت از امیر وعده شما را خواسته‌ام که با هر کس میل دارید آمده چند شبی آنجا بسر برید گفت در همچو جائی در میان این جمع چگونه می‌توانیم همدیگر را ملاقات نمایم گفت من صد هزار دینار خرج کرده‌ام برای يك همچو مقصودی وقتی تشریف آوردید بشما معلوم خواهد شد عجب تر این است که من خودم هم در خدمت امیر بکوه بمون می‌رویم بشکار چند روزه طنرا گفت پس آنجا برویم چکنیم مگر باغ و عمارت هم تماشائی دارد یا شما صاحب اعجاز شده‌اید که در آن واحد در دو جا حاضر شوید گفت همین است خواهید دید طنرا گفت : مقصود چیست گویا می‌خواهید مرا فریب دهید که راضی شوم بر رفتن گفت : نه بموی تو گفت : پس این مسئله دیدنی است گفت : بلی انشاالله خواهید دید که در آن شبستان مخفی چگونه سر بقدم شما می‌گذارم منکه مردم از بس در تاریکی شما را در بغل کشیدم و از آن لحظاتی که جان را زنده می‌کند و دل را اسیر می‌سازد و مدتی است از آن محروم نبینم گفت بخدا راست می‌گوئی من جان می‌دعم

شمس و طغرا

یکدفعه هم تابش نور آن شبی را که در چشمهای شما دیده و قلبم را گرفتار کرد از چشمهای شما ببینم پس هر دو در تاریکی بوسه بچشمهای یکدیگر زده و دست در زیر گیسوان هم کرده خوابیدند اگر کسی می‌دید و فرشته بنظرش میرسید که سرها را بهم وصل کرده‌اند برای تماشای خلق .



فصل بیست و هشتم

آمدن معشوقه بمهمانی عاشق و تکمیل پیمان

فردا موکب امیر انکیانو بطرف کوه بمون حرکت کرد شمس‌الدین با امیرالتاجو در رکاب امیر بودند اهل‌خانه التاجوهم با چند زن محترمه و دختران آنها از دوستان خود و چند مطرب زنانه عصر آنروز رفتند بباغ تخت و در آنجا تمام لوازم عیش و خوش‌گذرانی را حاضر دیدند اما شمس در آن صبح زود هنگام حرکت خاله را خواسته محرمانه چیزی باو گفت و رفت خواتین بگردش و تماشای آن باغ و عمارتها مشغول بودند تا شب شد و بساز و آواز مشغول شدند پس از صرف غذا و تنقلات و غیره وقت خواب که رسید هر یک بخوابگاهی رفته استراحت نمودند خاله هم دست طغرا را گرفت که بیا ماهم جائی برای خود ترتیب دهیم و او را برد بخلوت گاهی که در پشت تالار بزرگ بود طغرا دید اطاقی است ظریف و مانند حجله عروسان آراسته و بستری بسیار نفیس در آنجا گسترده خاله گفت جای ما اینجا است پس یک پیچی که در دیوار نمایان بود پیچانیده دری باز شد و پله‌ای از مرمر نمایان آمد خاله گفت این پله‌ها می‌رود بشبستانی که شمس‌الدین آنجا است طغرا با اضطراب میانه‌خوف و رجا سرازیر شد شمعدانی از نقره در میان پله روشن بود چون پائین رفت جائی دید وسیع و روشن

شمس و طغرا

و معطر که چراغهای خوشبوی زیاد آنجا می سوخت سقفی داشت منقش بنقشهای بدیع و ازاره اش از سنگهای معدنی آئینه چند بزرگ باطرافش نهاده چند نیم تخت و کرسیهای بسیار مزین در اطراف چیده و ازقالی بسیار اعلی مفروش بود اما احدی در آنجا وجود ندارد با وحشت تمام بر روی یکی از آن نیم تختها بنشست و خود را در آئینه مقابل دید که چون بهشت و بهار جلوه دارد و متفکر بود که این چه عالم است شمس کجاست و او را تنها اینجا چرا فرستاده و او خود کی خواهد آمد پس از ساعتی صدائی از دیوار طرف چپ خود شنید و حشتناک برگشت دید دری باز شد و شمس در لباس سفر غرق گرد و غبار از آنجا بیرون آمد ازجا جسته دستها را گشود که او را در بغل کشد شمس خود را بقدم او انداخت و بوسه بیشت پایش زد او گفت به عزیزم این چکار است می کنی خوب سلیقه ای نبود تاروی من هست چرا بوسه بپایم میزنی گفت بشکرانه آن که قدم بخانه من گذاشته ای باید پایت را ببوسم بلکه خاک قدمت را بچشم کشم طغرا او را بلند کرده در آغوش کشید و لب بر لبش نهاد شمس چون خود را با آن گرد و غبار در آئینه دید خجل شد و گفت آه عزیزم من نمیدانستم باین صورت و کثافت شده ام والا خود را با آغوش شما نمیدادم طغرا گفت یعنی چه مگر این عوارض در عالم محبت تفاوتی میکند شمس گفت نه عزیزم اما نباید شخص بکثافت خود يك پاکی را آلوده کند مگر نمیبینید که این لبهای لطیف شما گرد و خاک میبوسد نه روی مرا طغرا گفت بس کن عزیزم من ششماه است بدلتخواه روی ترا ندیده ام نه دوری نه تاریکی حجاب من نبوده حال این غبار لطیفی که بر روی مژگانهای بر گشته و سبیلهای نورسته شما نشسته حجاب من می شود شمس گفت نه عزیزم اگر شما را گوارا هست مرا گوارا نیست بگذارید خود را پاک کرده پس دیده بر این پاک اندازم گفت اینجا چه جای این نظافتهاست گفت در این جا اسباب این کار بخوبی فراهم است پس پیچی را حرکت داد دری باز شد بمغسلی پر از آب صاف و نیم گرم پس گنجه ای را گشود از آنجا لباسی نو و مزین بر آورده برهنه شد و اندامی

رسیدن معشوقه

چون مجسمه از عاج سیمین و بی‌اعوجاج ظاهر گشت بآن آب رفته خود را بشست و بیرون آمده آن لباس را بپوشید و خود را معطر کرده پس طنرا آمد گفت اکنون بجرأت حاضرم که دست شما را ببوسم شیخ‌ها فرموده:

« حیف باشد پیش چشمه نوش

بگشایی دکان سر که فروش »

طنرا گفت بجان تو که در پیش من فرقی نکرد نه آن تاریکیها با این روشناییها نه آن وضع غبار آلود با این هیئت عبیر آمود در هر صورت تو شمسی و من طنرا تو آفتابی و من حربا پس او را بسینه چسباند و تا توانست بوسید و بوئید شمس گفت عزیز من بایست که امشب در مقدم تو جان خود را نثار کنم اما چکنم که دسترس ندارم بگذار تا مختصر پای اندازی که دارم پیش آرم و امیدوارم که چشم از حقارت پیوشی « ران ملخی نزد سلیمان بردن عیب است ولیکن هنراست از موری » طنرا خندید و گفت اگر از دست شما زهر بمن رسد پیش من بهتر از نوش است و اگر از زبانت نفرین شنوم نیکوتر است از آفرین دیگران هر چه بمن عطا کنی اگر همه تیغ باشد بر سرمیزنم و اگر همه خار باشد بردل میخلم بیارید تا چه دارید شمس بر خاسته گنجه را بگشود و از آن جا طبقی سر پوشیده بر آورده و در خدمت جانان بر زمین نهاد طنرا خندان خندان روی پوش از آن طبق برگرفت و از آن چه در آن بود چشمش خیره شد در آنجا نیمتاجی بود مرصع به جواهر گرانبها که یکدانه از آنرا در هیچ جا ندیده بود و گردن بندی که سه رنگ گوهر در آن بترتیب بکار رفته بود و یک رشته مروارید هر یک بقدر فندق و زوجی گوشوار از یاقوت ابوالحسنی بمثابه بیضه نصفوری و عقد روئی از الماس مخلوط با ردیگر گوهرها که در چین زرگری شده و چند گل و سنجاقها و پروانه ها که در نهایت خوبی زرگری و مرصع شده بود و سه حلقه انگشتری از الماس و یاقوت و زمرد که نظیرش را کس بیاد نداشت و انواع دست برنجین و خلخالها که در آن زمان بساختن آن قدرت نداشتند و بازو بندی مرصع که

شمس و طغرا

بحراج مملکتی ارزش داشت طغرا ساعتی آن‌ها را زیور و بالاگرد
و متحیر بود که این جواهر آلات را از کجا آورده‌اند که در خزانه
هیچ سلطانی یافت نمیشود پس سر برداشته گفت عزیزم اینها چیست
و بچه کار من میخورد اولاً این‌ها زینت پادشان است نه امثال من
ثانیاً در صورتیکه من نتوانم اینها را ظاهر سازم و استعمال کنم با
سنگ چه تفاوت دارد برای من بنقد جز جمال دلارای تو چیزی به
کار نمی‌آید و دردم را دوا نمیکند چون تو دارم دگرم هیچ نباید
شمس گفت خواتون من آیا پادشاهی سراغ داری که من باین زاری
سر در قدمش نهم و جان و مال خود را نثار کنم جز تو به خدا آنها
که نام پادشاهی بر خود نهاده‌اند اگر در پیش من قابل آن باشند که
کفش ترا بردارند اگر چه تو نیکو رو چنان خوبی که زیورها
بیارائی و محتاج باین چیزها نیستی لیکن اینگونه زرو زیور از
بهر نظر خلق است که چشم باین چیزها دارند وقت آنهم میرسد که
آشکارا آنها را بر خود بیارائی و حسودان از غم آب شوند نباید
از فضل خدا مأیوس بود چند ماه قبل هیچ به خیال من و شما
میگذشت که جنین آزاد بتوانیم در همچو جائی بنشینیم و درد دل با
هم بگوئیم دم غنیمت است بنقد امشب که چشم رقیبان خفته و بخت
ما بیدار است این‌ها را بر خود بیارای که من دیده شکر خدا را
بجای آورم که آنچه امید داشتم بر آمد طغرا گفت عزیزم وقت ما
اشرف از این است که خود را باین چیزها مشغول کنیم حال که میل
شما این است اطاعت میکنم اما شما بفرمائید چگونه از پدرم جدا
شده خود را باین جا رساندید گفت خیلی آسان در موقع رفتن به
شکارگاه که باین جا پنج فرسخ است در هر فرسنگی آدمی با سبی
بگذاشتم تارفتیم بپای کوه من در میان سنگلاخ اسب تاختم و عمداً
خود را بزمین انداختم همه اسب تاخته خود را ببالین من رسانیدند
امیر التاجو پیاده شده سر مرا از زمین بلند کرد و حالش منقلب
گردید و بسیار بیتابی اظهار میکرد من گفیم هیچ تشویش نفرمائید
پایم از جا رفته عیب دیگر ندارد گفت تکلیف چیست شما چگونه
سوار میشوید من باید باشما بشهربیایم گفتم شما معطل من نشوید

رسیدن معشوقه

وعیش را بر خود تباه نسازید در این نزدیکی مرا دوستی است که در قریه‌ای منزل دارد آدمها مرا بروی باری انداخته آن جا میبرند شکسته بند های خوب در این دهات هست آورده پایم را می‌بندند پس از دوسه روز بشهر میبرند قبول کرد پس یکبار خیمه آوردند و مرا برداشته بر روی آن نهادند با امیر وداع کرده روانه شدیم همین قدر که از چشم آنها ناپدید شدیم فرود آمده بر اسب نشسته تاختم بطرف شهر در هر فرسخ اسب عوض کرده دو ساعت در راه بودم تا بسر نقبی که باین جا می‌آید رسیدم اسب را در گوشه‌ای بسته خود نزد شما آمدم اما بنظرم می‌آید که این عیش و آسایش ما بسبب چیز تازه‌ای بر ما منقض شود گفت آه چرا عزیزم گفت در راه که می‌آمدم بسواری رسیدم که بطرف شهر میتاخت دیدم از مغولهاست که با اسب یا خانه (چاپارخانه) می‌آید از او پرسیدم از کجا می‌آید گفت از اردوی سلطان احکامی برای امیرانکیان و والتاجو بهادر دارم گفتم خود را خسته مکن که آنها در شهر نیستند و بکوه رفته‌اند، برای شکار گفت وقتی من رسیدم فوراً رفته آنها را بشهر می‌آورند زیرا که مطلب مهم و فوری است باید انجام دهند ناچار این خبر فردا با امیر رسیده بشهر خواهد آمد و امیرالتاجو شمارا بشهر خواهد برد و این ترتیب ما برهم میخورد گفت امشب و فردا شب که هستیم بعدهم خدا بزرگ است تا این صحبت تمام شد طغراهم در پیش آینه خود را با آن جواهرات بیاراست و نیمتاج مرصع را بسر گذارده شبیه شده بود بحوری بهشتی یا بتی کنشتی شمس او را بر نیمتختی نشانیده دریای او بسجده افتاد و گفت آبا کدام ملکه است باین جمال و جلال که توئی طغرا گفت: آه عزیزم این کارهای شما مرا از خود شرمنده میکند من کیستم چیستم جز کنیزی آزاد کرده شما خواهش دارم دیگر از این شوخی‌ها با من نکنید شما هم بمن خطاب نفرمائید پس برخاسته بگردن شمس آویخت و تا نفس داشت او را بوسید و بوئید آنگاه تمام زوایا و خفایای آن شبستان را باهم گردیدند و همه را بطغرا نمود آنچه برای زندگانی لازم است از امکنه و اسباب و مأکول و مشروب در آنجا

شمس و طغرا

مهیا بود بادگیری‌های بلند داشت برای تلطیف هوا و بیک حیاطی مخفی از انظار چند روزنه داشت برای تابش نور شمس گفت حال بهره‌چشم میل دارید بفرمائید حاضر کنم گفت غذا که خورده‌ام اگر بک شیشه شراب و قدری شیرینی باشد کافی است فوراً از قفسه تنگی بلور پر از شرابی کهن که بزحمت تحصیل کرده بود با ظرفی مر باو قدری نان رقیق و کلوچه برداشت و گفت بهترین است بروی بام رویم که مهتاب و کوه ودشت پیدا است گفت از کجا راهی نمود از آنجا پله ساخته بودند بروی بام میرفت و با چراغی روشن بود پس باهم بالا رفتند بر اطراف بام محجری از آهن مطلا شده نصب کرده بودند و چند نشیمن و تختگاه از سنگ مرمر در اطراف بام گذارده و راه دیگر نداشت و از آنجا تمام کوه ودشت و باغ و دریاچه نمایان بودند نسیمی روح پرور میوزید ماهتاب در وسط السماء میدرخشید تمام صداها افتاده جنبنده‌ای بیدار نبود جز گاهی آواز مرغ شباهنگ از دور بگوش میرسید شمس گفت‌های عزیزم ببینید برای صحبت دو عاشق آرزو مند از رقیبان بیمناک بهتر از این وقت و مکانی پیدا میشود پس این شعر را از شیخ خواند:

ببند یکنفس ای آسمان در پچه صبح

بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم
بعد اظهار ندامت کرد و دست بگردن طغرا کرده رو بروی
ماه واداشته و گفت خطا کردم و بد تشبیهی نمودم به خدا «مه پیش
روی تو چون ستاره است پیش ماه» طغرا گفت خوبست ممنون شدم
پس جامی از آن شراب ریخته پیش داشت شمس گفت عزیزم من
تا بحال لب باین آب نیالوده‌ام خود بنوشید گفت: محال است باید
بنوشید تا من آن لبان می‌آلود را بجای نقل بیوسم دلم می‌خواهد
این چشمهای خونریز شمارا ببینم درمستی چه حال پیدا میکند
آیا من تاب نظر کردن بآن را خواهم داشت یا نه شمس ناچار شد
جام را گرفت و گفت:

«یارساقی شود و باده دهد چون نخورم»

رسیدن معشوقه

اگر تو بجهنم فرستی می‌روم و بی تأمل جام را بسر کشید
و بجای نقل لب ساقی را بکاربرد پس از آن که سرها از بادۀ کهن
گرم شد شمس بطفرا گفت: عزیزم چند شب قبل خوابی دیدم
میبینم خوب تعبیر شد به خواست خدا دیدم که باملکه فارس که
تاجی بر سر داشت دست بگردن کرده یکدیگر را میبوسیم یکه خوردم
که این چه خطائی است از من سرمیزند مگر من عهد نکرده‌ام
که جز با دلدار خود دست در آغوش نکنم ناگاه دیدم شما هم
ایستاده میخندید من بیشتر خجل شدم بلافاصله دیدم باشما خود
دست بگردنم دیگری در بین نیست حمد خدا را امشب تاج شاهی بسر
و با من هم آغوش شدید امید به خدا که ملکه فارس هم بشوید طفرا
گفت از کجا این ملکه من باشم آتش نباشد که شمارا چون جان
شیرین دوست دارد گفت بچه مناسبت همچو می‌گوئید از کجا
فهمیده‌اید او بمن میل دارد من چگونه با او هم آغوش می‌شوم شما
طایفه نسوان چقدر درباره هم بدگمان هستید و بهم رشک می‌برید
گفت نه بجان تو این گمان نیست از روی یقین است می‌گویم آیا
آن احضار شما در روز جشن و آن بذل تسبیح مروارید و آن همه
جواهر بشما برای این بود که خوب شمشیر زده‌اید نه بخدا خواست
شما را ساعتی از نزدیک ببیند و صحبتی بدارد و بنمزه‌ای به دام
خود آورد مگر نه بی‌باغ تخت آمده در هفته‌ای یکروز خود را
مهمان شما قرار می‌دهد برای همین است که راه آشنائی پیدا کند
شمس گفت من از اینها که شما می‌گوئید اصلاً بوی خاطر خواهی
نمیشنوم گفت: بلی بینی شما گرفته است اگر بجائی دیگر گرفتار
نبودید حال میدیدید که چگونه شما را ربوده است شما این
لعبت ظناز هوسباز عاشق کشر را هنوز نمیشناسید من از حال او بهتر
خبر دارم که چه بیچاره‌ها را فریفته و سرگردان کرده این عاشق‌کشی
ارثی است که از مادرش ترکان خواتون باو رسیده او هم وزیری
داشته (ف) خواجه فخرالدین پسر ابونصر حوایجی که دل او را
برده بود و بیچاره بجان خدمت او را می‌کرد کم رقیبان باو حسد

شمس و طغرا

بردند و بترکان خاطر نشان کردند که فخرالدیی گنج نامه ای بدست آورده شب و روز از خود دور نمیکند مبلغی هم مال شمارا حیف و میل کرده ترکان راطمع بحرکت آمده امر بحبس آن عاشق بیچاره نمود و آزارها و اذیتها کردند تا آنچه داشت از او بگرفتند تا آنکه یقین بهلاکت خود نمود روزی آن گنج نامه را از بازوبند خود برآورده پاره پاره کرده در آب ریخت مستحفظین پاره های آن را از آب گرفتند اما نتوانستند چیزی معلوم نمایند جز این چند کلمه در دامان کوه صبوی شیراز از مخزن چهارم سپر و شش پر شمس را از شنیدن آن سخن رنگ از روی پرید و متفکر شد طغرا گفت عزیزم حال شما خوشحال باشید که او شما را دوست دارد تصور نکنید مرا بد میآید بلکه دلم می خواهد که تمام مرد وزن عالم شمارا دوست داشته باشند اما نمیتوانم ببینم که شما یکی را دوست دارید و معشوقه شما است حال اگر بمن عهد می نمائید که کسی را جز من معشوقه نگیرید و دل باو نسپارید از من اجازه دارید که باهر کس هرچه می خواهید بکنید آنگاه او را پیش کشیده و لب بر لبش نهاد و گفت همین لبها مرا بس است اگر از روی مهر بالبم آشنا شود و با من دروغ نکوید دیگر توقعی از او ندارم شمس اگر چه جوان و نیازموده بود اما آنقدر فهمیده بود که هیچ زنی در عالم نبوده و نیست و نخواهند آهد که از روی قلب راضی شود محبوب و همسر عزیز او بازنی دیگر هم صحبت یا هم خوابه شود پس با خود گفت که این سخنان را بچه باید حمل کرد یا میخواهد مرا بیازماید یا چون مست محبت من است همچو گمان می کند که می تواند تحمل کند طغرا گفت عزیزم می دانم چه فکری می کنی به خدا من شخص تو را دوست دارم نه شوهری تو را چون میدانم جز از راه زناشوئی ممکن نیست با تو باشم این است که طالب آنم اگر هزار زن بگیری زره ای از عشق من کاسته نمیشود و ابد آدلتنگ نخواهم شد میلها و خواهشها باهم فرق دارد عشق و شهوت دو تا است من چون شمارا از هر کس و هر چیز عالم دوست تر دارم دلم میخواهد که بهر چه میل کنی فوراً برایت آماده کنم اگر چه زن باشد اما نمیتوانم ببینم یکی

رسیدن معشوقه

را بقدر من دوست داری و الا خود را هلاک میکنم دیگر نمیدانم تو با من چگونه ای شمس دید این دختر پانزده ساله در عالم محبت از او پیش افتاده و براو غالب شده که هر قدر بتازد با و نخواهد رسید گفت عزیزم خود دیدی که از همه کس و همه چیز خود برای تو گذشتم بذات خدا مهر تو چنان سراپای وجودم را گرفته که اگر هزار شب با تو باشم فردا می بینم تشنه ترم چشم بر هم مینهم تو را میبینم باز میکنم تو را می بینم اگر از پی امور دنیا میروم برای تحصیل وصال و تهیه آسایش تو است بخدا اگر حور بهشتی با من مجالس شود چون میبینم ساعتی میخواهد خیالم را از تو مشغول نماید با او دشمن میشوم آبش ملکه فارس باده یاسمن در پیش من مساویست در آن دو مجلس که در حضور او واقع شده ام سمی داشته ام که چشم برویش نیفتد و زود تر از پیش او دور شوم هر کس دیگر بود از این خاطر خواهی آبش فایده ها میبرد اما چه ثمر بالاترین گنجهای عالم محبت است و یار مهربان حمد خدا را که من دارم اما شنیده بودم که چون معشوقه سنگدل و جفاکار بود عاشق همیشه تنگدل و در آزار است لیکن در عالم خود بعکس این میبینم با اینکه چون تو یاری مهربان و غمخوار دارم دایم در غم و محنتم طغرا مضطرب شده پرسید : آه از بهر چه گفت این حال من مثل گدائی است که گنجی بیابد و پیوسته در واهمه و بیمناک باشد که مبادا از دست او بیرونش برند دایم قلبم مضطرب و حواسم پریشان است که مبادا تو را از من دور نمایند از این جهت از هیچ چیز لذت نمیبرم امروز که از دولت پیشانی مبارک تو بامکنت ترین مردم مثل این است که هیچ ندارم هر وقت تصور جدائی تو را میکنم نفسم تنگ و دنیا در پیش چشم سیاه میشود این دو بیت را دیشب وصف حال خود گفتم :

مرا حیرت آید همی از دل خود

که دایم بود در غم و نا صبوری

اگر در فراق است از دردهجران

و گر در وصال است از بیم دوری

هم الآن که در چنین جای خالی از اغیار در پیش تو نشسته ام

شمس و طغرا

باز قلبم پریشان است که مبادا از آمدن این چا پارامری پیش آید که
ما را از هم جدا کند درست گفته اند که عاشق را زندگی بنا کامی بگذرد
طغرا گفت اینها همه درست است لیکن برای يك توهمی هم نباید
دایم خاطر را پریشان و خود را ذر عذاب داشت بنقد که خوشیم بقول
درویشها دم غنیمتست تا فردا چه پیش آید باختیار ما که نیست آمدن
چا پارهم از اردو چیز تازه ای نیست .

فصل بیست و هفتم

افشاء سر گنج و ظهور غم ورنج

چون فدری طغرا شمس راتسلی داد گفت ایراستی خواستم
بپرسم که شما اولی که بشیر از آمده بودید همچو مالی نداشتید منتظر
بودید خواجه بزرگ برای شما شهریه ای مقرر کند این مال را باین
زودی از کجا تحصیل کردید که همه ملک میخرید اینگونه اسباب تهیه
میکنید خرجهای گزاف مینمائید جواهرات سلطنتی که يك کروارزش
دارد بمن میبخشید شمس گفت عزیزم برای شما دانستن این مطلب
چه ثمری دارد که بدانید از کجا آمده همینقدر کافی است که اگر تمام
مال دنیا را داشته باشم همه را برای تو میخواهم آنچه می بینید میخرم
و مهیا میکنم محض این است که روزی در آنجاها خوش بگذرانید
و با آن اسبابها راحت کنید طغرا گفت بسیار میل دارم بدانم بنا نبود
از من راز خود را پنهان کنید گفت من خود هم تا امشب نمیدانستم این
دولت از کجاست صحبتهای شما سر رشته بدست من داد پرسید مگر
من چه گفتم که سر رشته کار شمارا بدست داد گفت همان صحبتی که از
فخرالدین وزیر ترکان خواتون کردید طغرا چشمها را فراخ کرد و
گفت هایهای شاید بآن گنج نهان پی برده اید گفت بلی عزیزم پس
باید معتقد و مطمئن شد که جز بخواست خداوند چیزی نفع و ضرر
بکسی نمیرسد بسی و کوشش نیست یکی رنج میبرد دیگری گنج
را می یابد نمیدانم گنج نامه از کجا بدست آن بیچاره افتاده بود و

شمس و طغرا

جان را بر سر آن کردم من نجسته و ندانسته در هنگامی که از دشمنان فرار می‌کردم بسر گنج رفتم و قطعاً همان گنج است بنشانی کوه صبوی شیراز و سپروشش پرچقدر باید خدا را ستایش کرد که پس از دو است و پنجاه سال مال موروثی مرا بمن رسانید طغرا از روی کمال تعجب پرسید مال موروثی شما؟ اگفت بلی این گنج از عضدالدوله دیلمی شاهنشاه ایران جدا عیالی دو دمان ما بوده است طغرا گفتم : بلی بلی من فراموش کرده بودم لفظ عضدهم در آن کاغذ پاره‌ها بوده است پس طغرا آب در دیده آورد و گفتم عزیزم آیا باز جایز است که غم بنخورید و در اندیشه باشید که آیا بر سر ما چه خواهد آمد یا در حصول مراد خود سعی و تلاش کنیم آنگاه با چشم گریان سر با آسمان کرده گفتم ای خداوند رؤف کریم که رنج نابرده گنج میدهی مرا هم از بیم جدائی این جوان برهان و این مشکل را بر ما آسان گردان پس شمس گفتم میل داری تو را بر سر آن گنجینه برم که تماشا کنی گفتم نه بجان تو پول که لازم ندارم زیور و جواهر هم که بنقد بکار من بر نمی‌خورد اگر داشته باشم باید از پدر و مادر و دوست و آشنایانش پوشیده دارم اگر تو را داشته باشم تمام آنچه در آن است مال من است اگر نه چه خاک و چه زرو گوهر پس گنج من مال من راحت من توئی که بنقد پیشم نشسته‌ای این چه کفران نعمتی است که من بکنم و چه زحمت و تعب است که بخود و شما دهم پس سر را پهلوی سر محبوب نهاد و یک رایحه از موی یکدیگر استشمام کردند که بوی تمام عطرها عالم در برش ناخوش بود تا طلوع فجر بهمین حال بسر بردند پس برخاسته بشبستان فرورفتند طغرا بنخواستگاه بالا رفته خوابید شمس هم از راه نقب بیرون رفته بر اسب خود نشسته رو بشهر نهاد اسب را بطویل داد و خود بحمام رفته در همانجا خوابی کرد چون بیرون آمد دید خرم و نوکرها هم آمده اند آن روز را در خانه خود بسر برد چون شب رسید پیاده از شهر بیرون رفت و از راه نقب بشبستان و از آنجا بیام بر آمده بزیر نظر کرد دید طغرا مانند طاوس نر خود را آراسته و بادختری چند همسال خود در میان باغچه‌ها می‌کردند و صحبت میدارند و بلند می‌خندند طغرای هم با چند خواتون محترمه بر تختهای سنگین نشسته با آواز مطربها گوش میدهند تنها

افشاء سر گنج

بی بی فردوس دورادور طفراراه میرود و هر دم نظری بسوی بام قصر میکند شمس فهمید که طفرای حال دیشب را برای خاله حکایت کرده است ناگاه چشم فردوس بکلاه شمس افتاد آهسته نزدیک طفرارفته و باشارت باورسانید او نیز کم کم راه را تغییر داد و از خنده و صحبت بدزدید تا نزدیک مجلس خواتین رسید پس بمادرش گفت خواتون نمیدانم چرا چه میشود که در خود احساس کوفتگی و کسالتی میکنم میل دارم رفته بخوابم بندهام رغبتی ندارم طغای مضطرب شد و گفت چرا مگر امروز غذای نامناسبی خورده ای گفت نخورده ام خودم میدانم از کم خوابی و تصرف هوای ایتجاد خلی بشهر ندارد بایدا اینجا لباس ضخیم پوشیده هر روز هم عادت بخواب نیمروز داشتم امروز نخفتم خواتون گفت پس برو بخواب و روی خود را افزون بیوش تا عرق کنی طفرای بادختران شب بخیری گفنه بخلوت کده رفت و از آنجا بشیستان و از آنجا آهسته آهسته بیام برآمد شمس را دید پشت براه بام و روی براه کرده مستغرق خیال خود است آهسته پیش رفت و دستها را از پشت سرش پیش برده هر دو چشمش را بگرفت خواست فریادی کند طفرای فوراً دهان بردهانش نهاد و صدایش مضمحل شد او هم ویراتنگ در بغل کشید چنان فشرده که نفسش تنگی گرفت اما هر قدر میفشرد طفرای بیشتر لذت میبرد شمس گفت عزیزم مرا متوحش کردی گفتم کسی پی باینجای مخفی ما برده است و رسوا شدیم شما چه میدانستید که من اینجا هستم گفت پس این خاله بیچاره خدماتش بر شما پوشیده است او پیش از من مراقب اینگونه مسائل است اگر این زن بامحبت نبوده محال بود من بتوانم يك ساعت هم شمارا ملاقات نمایم شمس گفت اینها کار خداوند است که (اذ اراد شیئاً هیأاسبابه) پس پرسید چرا غذا نخورده آمدید گفت عزیزم در اینحال غذا کجا بخاطر میآید در آن و ثاق که محبوب میزبان باشد

شکم پرست کند التفات بر ما ک-ول
یقین دارم شما هم چیزی نخورده اید گفت من سرشب پیاده
باینجا آمده ام و از این بالا محو خرامیدن و خنده های روانبخش شما
بودم گفت بخدا قسم نمیخندیدم و بلند تکلم نمیکردم مگر بتصور

شمس و طغرا

همین که شاید شما در يك مکانی پنهان هستید و آواز مرا میشنوید حال زحمت بر خود داده از آن شراب دوشین و مربا و نان قندی و کلوچه‌ها قدری بیاورید که با هم صرف کنیم شمس برفت و آنچه گفته بود در طبقی از سیم نهاده بیاورد با ظرفی پر از آب چون جام را پر از شراب کرده پیش برد طغرا گفت این شراب شما چیز غریبی است قدری هم آب با و داخل کنید می‌ترسم خالص آن مرا مست کند و خود را بدست شما دهم شمس گفت از این سخن شما جای آنست که بر نجم مگر هنوز یقین نکرده‌اید که من از تمام آرزوها برای حفظ شرف و ناموس شما گذشته‌ام و با خدار پیر خود عهد بسته اگر نه هوشیاری شما هم همچو سدمحکی نبود در راه این خیال بیشرف «ملحد گرسنه در خانه خالی پر خوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد» بقسمی این کلمات را ادا کرد که پیدا بود از روی صدق و نهایت دلتنگی است طغرا پشیمان شد از آن بیان و دودستی بگردن او آویخت و گفت بد گفتم غلط کردم و خطا رفتم یقین دارم که اگر برهنه شوم و خود را بدست تو دهم دست بمن دراز نمی‌کنی این سخن من از روی مزاح بود نه اعتقاد شمس از هم گشوده شد پس طغرا جام را گرفته بنوشید شمس نیز جامی بیاشامید و بهر گونه صحبت مشغول شدند در اثناء صحبت طغرا گفت عزیزم اگر یک وقتی پدرم بخواهد از شیراز برود و ما را با خود ببرد تکلیف چیست من که دست و پا بسته بدست آنها اسیرم میدانید جز تسلیم چاره‌ای ندارم شما که مرد هستید و آزاد و با اختیار خود چه خواهید کرد شمس گفت آه عزیزم عیش ما را منقص کردید این همان خیالی است که پیوسته مرا در عذاب دارد که دیشب مرا از آن منع می‌کردید همین خیال است که دایم زندگانی را بر من تلخ کرده هر چه فکر میکنم که اگر کار سخت شود چه باید کرد عظم بجائی نمیرسد میتوانم شمارا ر بوده بجائی برم که دست اینها بشما نرسد اما خیال بی‌شرفی و تضييع نام نيك شما مانع است پس باید لباس درویشی پوشیده سر در پی شما گذارم که وقتی شما را بدست آرام طغرا گفت عزیزم وقتی مردم شما را در آن لباس ببینند دیگر بشما اعتنا خواهند کرد؛ این مغولها کی آنقدرها آدمیت دارند شما

افشاء سر گنج

که الحمد لله مال و مکننت و همه چیز دارید چه ضرر دارد با پدرم بیشتر مراوده کنید و گرم بگیریید و در آن موقع که ما باید از شیراز برویم باو بگوئید که میخواهم باشما باردوی سلطان آیم که بتوسط شما معروف دربار و مشغول بخدمت و کاری شوم آنوقت ممکن است که بدادن تقدیمی بسططان و امیرالامراء اجازت وصلت با ما را حاصل کنید و بمقصود خود برسیم شمس گفت بخدا باری از دوشم برداشتی و قلبم را آسوده کردی راهی روشن پیش پایم نهادی دیگر آن خیال موخس مرا آزار نمیدهد و امیدوار شدم جز اینکه میتروسم پدرت از همسفری من با شما بدگمان شود گفت نه با عقل و هوشی که شما دارید رفتاری نخواهید کرد باعث بدگمانی گردد حال با من عهد کنید که اگر بدربار سلطان آمدید و تقریبی حاصل کردید و آن خواتین گلغذار ماه رخسار را که بی پرده در حرکتند دیدید از من فراموش نکنید شمس را باز دل بشکست و خاطر محزون شد و گفت پیدا است که شما هنوز از کمال عشق و صدق من نسبت بخود درست مطمئن نشده اید که باز همچو تصویرها میکنید گفت عزیزم امید عفو دارم عاشق را حال این است که پیوسته از معشوق بدگمان و بر بدبختی خویش ترسان است گفت پس مرا هم حق این است که چنین باشم بلکه من باید بیشتر بیمناک باشم که معشوقه ام دختر است محترمه قابل توجه و خواستن شاهان و شاهزادگان و در نزداراده و میل پدر و مادرش مجبور و بی اختیار هر گاه ایلخانی یا پسرش او را دیده مایل و طالب او شدند آیا پدر و مادرش را قدرت تمرد هست یا او خود می تواند برخلاف رضای آنها رفتاری کند گفت نه قوه تمرد ندارم گفت پس من بیچاره در همچو حالی چه بایدم کرد و تکلیفم چه خواهد بود گفت اما من چاره بسیار آسان فکر کرده ام سمی حاضر کرده فوراً خود را خلاص می کنم گفت ایوای عجب چاره پیدا کرده اید پس آنوقت تکلیف من بدبخت چیست پس قدری از آن سم قاتل بمن دهید که محتاج نشوم قسمتی دیگر که دشوار تر است بقتل خود پروانه هم گفت نه عزیزم شما نباید بمیرید شما دارای مال و مکننت و آبرو و اختیار هستید پدری دارید مهربان و دلسوز و

شمس و طغرا

دوستانی غمخوار و باصدق من باید بمیرم که دختری هستم اسیر و بی اختیار شمس گفت پس است صحبتی دیگر بدارید شما همین قدر بمن عهد بدهید که دیگری را قلباً دوست ندارید باقی کارها را خداوند درست و اصلاح می کند طغرا دید که آن چه در این مدت نسبت به عاشق خود بدگمانی کرده و از او مکرر عهد خواسته که بدیگری دل ندهد و عشق نورزد سمی بزرگ بوده زیرا که دید از این يك کلمه که دیگری را دوست نداری بر او چقدر سخت گذشت بگریه افتاد و گفت خدایا تو شاهی که من جز یکدل ندارم و آن هم چنان پر است از عشق این جوان که جای محبت دیگری در آن نیست پس تو خود مرا حفظ کن از مجبوری و بدعهدی پس دست بگردن یکدیگر کرده بایک حسرتی همدیگر را بوسیدند مثل اینکه الان باید از هم بریده شوند در این حال بودند که صبح طالع شد برخاسته بزیر آمدند طغرا رفت بنخوابگاه و شمس رو بشهر نهاد تازه چشم طغرا گرم خواب شده که یکی او را بیدار نمود چشم گشود دید دایه تومان است و حشت کرد و پرسید خیر است گفت بلی پدرت آمده در تالار باخواتون خلوت کرده شما راهم خواسته اند قلب طغرا فروریخت و آن وا همه شمس در او پیدا شد برخاسته لباس پوشیده رفت وارد که شد دید پدرش متفکر است و مادرش می گوید آنچه خیال کردید او گفت هیچ ناچار باید بچاپاری بروم این شخص مامور است که نگذارد پیش از دو روز توقف نمایم طغرا فریادی کرده گفت ایوای کجا بروید گفت آهسته باش باید بار دو روم ماموری از ایلخانی آمده که دو روزه مرارانه اردو کند گفت آخر چه واقع شده گفت (ف) تاتارهای دشت قبیچاق بحکم بر که اغول خان پادشاه دشت سرداری نسوقای بهادر که صد هزار سوارند از دربند شیروان گذشته شیروانات را مسخر کرده بنیال پایتخت سلطان که تبریز است حرکت میکنند ایلخانی هم بجمع آوری سپاه مشغول است که با برادر خود بشموت خان بدفع آنها بفرستد بتمام ممالک ایران مامور فرستاده که هر کجا از سپاه و سرکردگان مغول هستند بار دو که در گرمسیرات کیلان است روند پرسید پس ما راهم بچاپاری خواهید برد گفت

افشاء سرگنج

این کجا ممکن است گفت پس باید در شیراز بمانیم گفت نه این جا که وطن ما نیست ملك و علاقه ای نداریم باید بعد از من بیائید در اردوی گیلان باشید طنرا گفت در این راه دور پرستار ما کیست گفت جز آقا فیروز و تاری و یردی الله و چند نوکر که راداریم گفت به به از این جا تا بار دو چهل پنجاه روز راه است ما رامی خواهید بدست يك نفر خواجه پوسیده و ترکی ناهم بدهید که چهل منزل از میان مملکت تاجیکها که بخون ما تشنه اند عبور دهند گفت پنجاه سوار هم از انکیانو می خواهم که با شما بفرستد گفت دگر بدتر این سوارها بیشتر ما را می چایند تا بیگانگان فکر يك نفر آدم دل سوز با کفایت کنید که بتواند ما را سلامت بآن جا برساند التاجو گفت حال که عقل داری و همه دردها را می فهمی بگویم نمی دانی حق بجانب تو است باین مردم هیچ اعتمادی نیست اما همچو آدمی که تو می گوئی از کجا پیدا باید کرد از این درد بدتر اینکه در شیراز مبلغی بتجار مفروضه و پس از رفتن من آمده گریبان شمارا خواهند گرفت و نمی گذارند حرکت کنید مبلغی هم برای خرج سفر شما لازم است که یکدینارش موجود نیست زنش گفت از انکیانو قرض نمائید گفت : اولابی بر من شاق است از او قرض خواستن ثانیاً بقدری پول دوست است که هرگز نمی تواند همچو مبلغی را از خود جدا نماید و قطع دارم عذر خواهد آورد طنرا گفت : در مشورت همه چیز را باید گفت تا یکی پسند افتد گفت آنچه به نظرت میرسد بگو هوش تو از ما سالم تر است گفت این جوان میزبان ما هم بسیار دارنده است هم بلند همت هم با شمارا یگان عقیده ام این است هر قدر از او قرض بخواهید بیمضایقه بدهد از قراریکه از بی بی فردوس شنیده ام خیلی هم میل دارد معروف دربار سلطان شود و شهرت و اعتباری پیدا کند دلیلش هم واضح است خنجر پنجاه هزار دینار قیمت تقدیم میکند برای فرمان ترخانی این همه پول خرج میکند در يك ضیافت اتابك دور نیست محض اینکه مثل شما حامی در دربار داشته باشد هر چه بخواهید بمنت بدهد التاجو گفت حق میگوئی اما هنوز شرمنده آن خدمت او هستیم این شرمندگی را

شمس و طغرا

هم سر بار کنیم مبلغی پول از او بگیریم از کجا پس بدهیم گفت قرض کردن خجالتی ندارد برای ادای آنهم آنچه زروزیور و جواهر داریم در اردو فروخته می‌دهیم حال اگر بفروشیم بدنامی دارد و ارزان هم خواهند خرید گفت درست می‌گوئی پس باید اول يك مجلس او را ملاقات کرده خیالش را بفهمم بعد اظهار کنم اما بیچاره در شکار گاه از اسب افتاد و پایش از جا رفت طغرا گفت پس چه کرد و او را چگونه بشهر آوردید التاجو چگونه را بیان کرد طغرا گفت پس واجب است که يك عیادتى از او بفرمائید این دوروز و دوشب بقدری تحمل مخارج و زحمت ما را کرده که مافوق ندارد زنش گفت در حقیقت اسراف کرده بودند خداوند سلامتشان بدارد که بلند همتی دارد التاجو گفت من از ۴ این جا نزد انکیانو رفته ترتیب حرکت خود و سواره را می‌دهم عصر بعیادت او رفته و در ضمن صحبت قرض را هم میدارم بعد ب فکر امینی می‌افتم که شما را بدست او بسپارم التاجو رفت طغرا هم به خلوتخانه رفت که ساعتی بخواهد پس از لحظه‌ای شنید که دستی بدر شبستان زدند تعجب کرد برخاسته در را گشود شمس را دید گفت عزیزم مگر شما بشهر نرفتید گفت چرا از این جا که بیرون رفتم از دور پدرت را دیدم باین جا می‌آید دانستم باید خبر تازه‌ای باشد دلم آرام نگرفت برگشتم ببینم چه خبر است طغرا گفت شما حق داشتید که از ورود این چا پار مضطرب شده بودید و میگفتید می‌ترسم ما را از هم جدا کنند گفت، آه چطور مگر شما را احضار کرده‌اند طغرا چگونه را بیان کرد رنگ از روی شمس پرید و گفت افسوس روزگار غدار کار خود را کرد طغرا گفت : آه و افسوس ثمری ندارد باید ب فکر چاره بود من کار را تا باین جا رسانیده‌ام که پدرم پیش شما آمده مبلغی قرض بخواهد لابد در ضمن صحبت هم از بی کسی شکایت خواهد کرد که امینی ندارم زن و بچه خود را باو بسپارم بار دو برساند شما آنوقت میتوانید حسن طلبی برای این خدمت نمائید و او را راضی کنید که ما را بشما بسپارد که بار دو ببرید شمس گفت: بخدا آنچه دیشب گفتم صورت واقع پیدا کرد معلوم است که خدا با ما است که ما را پیش از وقت بصرافت چاره کار

افشاء سرگنج

می اندازد بمن مال می دهد پدر شمارا محتاج می کند حال چیزی که بنظرم مشکل مینماید تحصیل اجازه است از پدرم آنهم امیدوارم بهمت حضرت شیخ درست شود اول باید پدر شمارا بیک نوعی مطمئن کرد که دنبه را بدست گرك بسپارد پس باهم وداع کرده باخاطری امیدوار از هم جدا شدند شمس چون روز بود سرو صورت را پیچیده، بشهر رفت که کسی اورا نشناسد وشتابان بخانه رفت و بستری گسترده یکپا را پیچیده خوابید و خواب راحتی کرد.

فصل بیست و هشتم

التاجو دنبه را بگرك میسپارد

عصر آنروز التاجو بعیادت رفت و با کمال دلسوزی احوالیرسی نمود شمس گفت از توجه امیر پایم بهتر است غلطیده بود و ضربی جزئی دیده تا فردا محتمل است بتوانم سوار شوم التاجو مشغوف شد شمس پرسید امیر چگونه باین زودی مراجعت فرمود گفت گویا خبر از حال ما ندارید گفت بهیچوجه گفت چا پاری از اردو آمده با حضار من و چگونگی را بیان کرد شمس اظهار اسف کرد و گفت؛ عجب موقعی این خبر را دادید که مایه افسردگی بنده گشت گفت چرا گفت بجهت این که پایم ابن قسم شده که نمیتوانم بچا پاری در خدمت امیر بار دو بیایم که بنده را در آنجا بسپارید مشغول نوکری سلطان شوم در شیراز امید ترقی نیست التاجو گفت منم بسیار متاسف شدم چقدر خوب بود که باهم میرفتیم و من قرض خود را بشما ادا میکردم گفت قرض یعنی چه بنده باید يك تقدیمی بدهم در ازاء همچو مرحمتی پس پرسید که اهل حرم راهم میبرید یا در شیراز میمانند گفت همراه که نمیتوانم برد باید از عقب بار دو بیایند زیرا شیراز وطن ما نیست ولیکن بسیار کار صعبی پیش آمده زیرا که هیچکس را ندارم که در این راه دور پر مخافت از آنها پرستاری نماید و سلامت بمنزل برساند نه پسری دارم نه برادری منحصر است به يك خواجه پوسیده و چند نوکر بیمعرفت سوار منولهم که با آنها

التاجودنبه

است بیشتر اسباب خطر خواهد بود زیرا که هر جا برسند بعادت زشتی که دارند بمال مردم دست اندازی کرده آخر شری برپا میکنند شمس پرسید چند روزی حرکت آنها طول دارد گفت نمیدانم بسته به تهیه اسباب سفر آنهاست باید تنخواهی قرض کرده مبلنی بتجار و غیر مقروض داده باقی را برای مخارج سفر بگذارم که تهیه دیده حرکت نمایند مردم شیراز هم مضایقه دارند بمأمور معزول قرض بدهند کار بهم پیچیده است شمس گفت نزدیک است بکلی از مرحمت امیر مایوس شوم مگو بنده مرده ام یا مرا قابل نمیدانید که در همچو موقعی رجوع خدمتی نمایند الحمد لله از دولب امیر همه قسم خدمتی از دستم ساخته است آنچه پول بخواهند ولو صد هزار دینار تا فردا حاضر میکنم منتهی هم ندارد بنده باید لامحال بار دو بیایم در آنجا محتاج میشوم متدرجا گرفته بمصرف میرسانم التاجو گفت حالا فی الواقع عزم شما دد آمدن اردو جزم است آیا خواجه فخرالدین اجازه میدهند که شما بچنین سفری طولانی بروید گفت پدرم بنده را در کار خود مختار کرده اند چه در شیراز بمانم چه در جای دیگر فرق ندارد گفت پس باید خیلی از بخت خود خشنود باشیم که مثل شما دوست صدیقی پیدا شد که تمام مشکلات مرا حل نماید و منت از مردم لثیم و بیگانگان نکشم آیا ممکن است در این سفر با کسان من همراه باشید و از آنها سر پرستی نمائید که از بی مبالائی نوکرها و خصومت تاجیکها صدمه ای بآنها نرسد شمس فکری کرده گفت این يك قدری مشکل است سفر کردن بازن آنها نامحرم بسیار صعب است عیب بزرگی دارد برای خود آنها التاجو ملتفت مقصود او شده گفت نه فرزند شما که با آنها هم منزل وهم حجره نیستید خواجه سرا وریش سفید و نوکرو سوار با خود دارند همین قدر است که از دور آنها را مراقب هستید و سدسبیل صدمات را خواهید کرد اینهم از پاکی فطرت شماست که باینقدر و هن خیالی هم برای دوست خود راضی نیستید اگر بی بی فردوس هم راضی شود که از شیراز مهاجرت نماید و پیش ما بماند دیگر در این قافله محرم هم دارید که بمنزله مادر شماست آفرین بذات شما شمس دیگر چیزی نگفت التاجو پرسید اگر تشریف بیاورید چند نفر سوار

شمس و طغرا

با خود دارید گفت بیست نفر نو کردارم کا کا خرم هم که میشناسید چه قدر با کفایت است خواهد بود پس دابه‌ای هم دارم که همشیر بنده است امیدوارم دار در رهوش و ذکاوت و کاردانی یکی از اعجوبه‌های روزگار است مینویسم او هم بیاید گفت پس ما هم برای محارست آنها ده سوار بیشتر لازم نداریم گفت مسلم است اگر خطری باشد صد سوار هم کم است اگر نباشد اینها هم زیاد است یک نفر نو کر کافی کاردان بعقیده بنده در سفر بهتر از پنجاه نفر بیکاره نفهم است حال بفرمائید چه مبلغ لازم دارید که حواله دهم تا فردا بدهند گفت قریب پنجهزار دینار مقروضم سه هزار دینار هم لاعلاج اینها لازم دارند تا با آنجا برسند این هشت هزار گفت گویا خودتان را فراموش فرمودید گفت بلی والله از پریشانی خود را فراموش کرده بودم گفت دو هزار دینار هم برای خرج راه خود امیر میفرستم که سند ده هزار دینار عندالمطالبه مرقوم فرمائید که در اردو مرحمت نمائید گفت ممنون محبت‌های شما هستم شمس گفت امشب البته در باغ تشریف خواهید داشت گفت نه میخوام بفرستم آنها هم شهر بیانند گفت این يك ضرر بیفایده ایست به بنده میزنید زیرا که تهیه شب آنها را کامل دیده اند چنانچه عالی هم که آنجا را درست ندیده اید مستدعیم امشب تشریف ببرید التاجو قبول کرده پس از تشکر زیاد رفت شمس هم خرم را فرستاد با آنها خبر دهد که شب را آنجا هستند طغرا مسرور شد که شب معشوق را دیده از چگونگی بخوبی مستحضر خواهد شد شب التاجو بیباغ رفت زنش پرسید چه کردید گفت خدا باید کار را راست بیاورد همه مشکلات ما بیک عیادت این جوان مبارك دیدار حل شد و تفصیل را بیان کرد طغرای خواتون از وجد فریادی کرده گفت : خدایا این فرشته رحمت را از کجا برای ما فرستادی که همیشه باید نجات ما از هم و غم بدست او باشد طغرا هم رسید و چگونگی را شنید نزدیک بود از شادی فریاد کند که معشوق در این سفر همراه است و رفع پریشانی پدرش از وجود او شد چون وقت خواب شد بشیستان رفت و از آنجا بام قصر دید شمس آنجا منتظر است همدیگر را در آغوش کشیدند شمس گفت دیدی چگونه آه نیشی ما اثر کرد و هم سفر شدیم طغرا گفت اینها نتیجه گریه‌های من است حال بگوئید چند روز دیگر خواهیم رفت

التاجودنبه

گفت من فردا قاصدی بخدمت پدرم میفرستم برای تحصیل اجازه و خواهش بعضی چیزها جواب که رسید بخواست خدا میرویم گفت در راه ترتیب رفتار ما چگونه باید باشد گفت هر روزی اقتضائی دارد تا ببینم چه پیش خواهد آمد اما آنقدر میدانم که زحمت ما برای ملاقات زیاد خواهد بود باید کمال احتیاط را کرد که پرده کار بر نیفتد پس با هم بشبستان رفته در بستری دست بگردن خوابیدند نزدیک صبح شمس برخاسته رفت در بیرون نمازی خوانده بخانه رفت و فوراً سوار شده رفت بخدمت شیخ او پس از اظهار ملاحظت از وضع کار استفسار فرمود چگونگی را بیان کرد شیخ تاملی فرمود و پرسید حال میل دارید من در این باب چه قسم همراهی کنم عرض کرد چیزی بپدرم مرقوم فرمائید در لزوم این مسافرت شیخ شرحی مؤثر نوشته باو داد او فوراً بشهر آمده قاصدی برآه انداخت و بخواجه نوشت ، و مقدر چنین بود که چاکر یکمدتی از شرف حضور خداوند گارم محروم باشم چون التاجو بهادر در اینمدت نسبت بچاکر کمال مهربانی و مساعدت نموده و حقی واجب پیدا کرده بود حال که ناچار است زن و بچه خود را بی صاحب انداخته برود از میان همه مردم بنده را اختیار کرده برای سرپرستی آنها و بردن بار دو قبول نکردن شرط مردانگی و انصاف نبود سفر هم شخص را پخته میکند مستدعیم از روی قلب مرخصم فرمائید بخواست خدای بزودی شرفیاب حضور خداوند گارم خواهم شد استدعای دیگرم اینکه برادرم امیدوار را با دورأس اسب ممتاز خانه زاد که قابل سواری سلطان و صاحب دیوان باشند برآیم روانه فرمائید در این مدت هم بنده از بابت شهریه و دخل مستقلات و املاک دیناری از خواجه محمود نگرفته ام کاغذی سر بمهر هم بایشان سپرده ام که اگر بر حسب تقدیر در این سفر اجل موعود دررسد آنرا گرفته ملاحظه فرمائید، پس بسروقت گنجینه رفته میلیتی نقد و جواهر آلات برداشته و بر روی درآهین قیرمالید و اندود کرد پس بتهیه اسباب سفری که شایسته امراء عالی مقام باشد پرداخت از آنطرف هم التاجو بهادر قروض خود را پرداخت و روز سوم حرکت کرد و خانه و

شمس و طغرا

عیال و خدم و حشم خود را در حضور امیر انکیانو بشمس سپرد و از امیر خواهش نمود که بتمام منازل خاك فارس از آنها سفارش مرقوم دارند اهل حرم او نیز بتهیه سفر مشغول شدند و منتظر جواب خواجه فخرالدین بودند که آسمان شعبده‌ای دیگر باخت .

فصل بیست و نهم

قتل کلیجه از فضولی و تأخیر حرکت مسافرین

(ف) بستان فیروزه و باغ نوروزی را هلاکوخان در وقت نکاح مهد علیا آبش خواتون برای پسر خود منکوتیموراغلی بصداق او مقرر داشته و در تصرف او بود چون منکوتیموراغلی در جنگ حلب از سپاه سلطان مصر و شام شکست خورد و از این غم در بغداد مریض شد او را بهمدان آوردند و آنجا وفات یافت اباقاخان بانکیانو نوشت که آن دو محل را جزو خالصه دیوان قرار دهد و باین واسطه میانه او و کلیجه وزیر آبش خواتون مشاجره پیدا شد و کار از پیغام بمشافهه رسید روزی کلیجه بسرای امارت رفت و حضور آعتاب و خطاب نمود که این چه انصافی است يك مملکت فارس را تحت حکم خاندان اتابك بیرون کرده اید ملکه فارس قانع شده بود بمهر حلال خود آنرا هم میخواستید از دستش بگیرید و قدری درشت و بلند گفتگو کرد اگر چه انکیانو پیش از ورود این چاپار با کلیجه ممانعات میکرد و نمیخواست بی امر ایلخانی او را صدمه زده باشد امروز دیگر تحمل نکرده گفت اینخواجه گویا دیوانه شده ای اگر پادشاه روی زمین از راه رأفت و همت ملوکانه نخواست نام خاندانی یکباره از میان برود و اسم پادشاهی مملکتی مانند فارس را بر زنی نهاد نباید مغرور شده از حد خود تجاوز نمود و کفران نعمت کرد چرا بحال همسایگان بزرگتر و

شمس و طغرا

کوچکتر از خود نظر نمیکنید و قدر این موهبت را نمیدانید اما من یقین دارم اتابک خود قدر میدانند و در پیش او امر سلطانی مطیع و منقادند این توئی که قدر نمیدانی و بدون استحقاق خود را دخیل اینگونه امور مینمائی و بدبختانه مشّت بر سندان میزنی و یال شیرزیان میخواری از من بشنو فضولی و جسارت را کنار بگذار که عاقبتی خوش ندارد کلیجه سفاهت آغاز کرد و گفت چکنم که پادشاه اجازت نمیدهد والا میدیدید فضول کیست و جسور کدام انکیانو گفت ای مردك سفیه تو آن نیستی که مرا بیم دهی و مانند تو دیوانه‌ای شایسته نباشد که اسم پیشکاری ملکهٔ فارس بر خود نهاد که آخرهم او را وهم مردم فارس را گرفتار بلیه‌ای سازی پس نهیب زد که بکشید و ببندید این سنگ را کلیجه هر گز همچو گمانی نمی‌کرد و احتیاط خود را از پیش نکرده بود تارفت حرکتی کند گرفتار شد و او را بزنجیر کشیدند ملازمانش بیرون رفته خبر به آتش خواتون بردند اتابک بهم برآمده مقنعه بر سر افکنده بیرون آمد (ف) و غلامان خود را که هفتصد نفر بودند امر کرد که بخانهٔ انکیانو رفته کلیجه را مرخص نمایند پهلوان محمد و اجامر و او باش شهرهم خبر شده دکانین را بسته ریختند بدورخانه انکیانو و بنای اشتم و هیاهو نهادند انکیانو امر کرد در را بسته مفلان بیامها برآمده نگذارند کسی بخانه درآید و سفارش نمود که تا میتوانند کسی را مجروح و مقتول نسازند شمس در آن موقع از بازار میگذشت چون آن غوغا و بلوا را بدید فوراً بخانه رفته نوکرها را گفت تا اسلحه برداشته بخانهٔ التاجو آیند خود نیز مسلح شده سراسیمه با نجا دوید و امر کرد در را بسته و بیامها برآیند فیروز این خبر را بطغای برد خواتون مضطرب شده خود پشت در آمد شمس را دید که نوکرهای خود و التاجو را امر میکند که با تیر و کمان به بیامها برآیند و هر که باینجا نزدیک آید بزنند و نیز فرمان میدهد چوب و سنگ پشت در خانه میریزند طغای فریاد زد ای خواجه این چه هنگامه‌ای است زود بگوئید که من از وحشت نزدیک بهلاکتیم گفت ای خواتون هنوز برای شما چیزی نیست اما چون انکیانو کلیجه را گرفتار

قتل کلیجه

کرده و مردم شهر شوریده‌اند و اطراف خانه او را گرفته می‌ترسم محض طمع باین جا هم بریزند و حکایت زمان سلجوق شاه پیش آید من هم جلو میگیرم تا جان در جسد من است کسی حد ندارد تعرض باین خانه رساند بروید آسوده باشید طغای بلرزه آمده گفت خدایا چه خاک بر سر کنم با يك شهر چگونه می‌توان مقاومت نمود و برگشت طغرا پرسید مادر چه واقع شده میلرزید گفت هنوز امری واقع نشده چون خواجه شمس‌الدین هم کمر محافظت ما را بسته با کی نداریم طغرا گفت ایوای درغیاب پدرم چگونه مطمئن شویم که او برای ما خود را بخطر خواهد انداخت خدایا از این مردم چه بر سر ما خواهد آمد مرخص می‌فرمائید من خود بیشت در رفته تحقیق درستی نمایم گفت برو اما خود را آشکار مکن با فردوس رفت بیشت در از شکاف در نظر کرد معشوق را دید مانند سر روی غرق اسلحه ایستاده و بنوکرها فرمان میدهد فردوس را گفت تا آواز داد شمس نزدیک آمده گفت مگر خواتون هنوز مطمئن نشده‌اند که بای آنها خطری نیست طغرا عمداً فریاد کرد که ایوای مگر برای ما احتمال خطری هم میرود که این خواجه چنین می‌گوید شمس صدا را شناخته پیش آمد و گفت این کیست که آه و ناله میکند و خواتون را پریشان خاطر می‌سازد چرا اضطراب میکنید طغرا آهسته گفت عزیزم اضطراب من برای شماست که می‌خواهید با يك شهر طرف شوید گفت عزیزم فساد بزرگی برپا شده همینقدر است که یکنفر کشته شود دیگر این مردم بهیچکس و هیچ چیز ابقا نخواهند کرد مثل زمان اتابك سلجوق اگر خواتون راضی می‌شد تا راه مسدود نشده بخانه من میرفتید آسوده میشدم اگر بخانه بریزند مال شمارا خواهند برد و آن سهل مطلبی است و قابل اندوه نیست طغرا گفت خواهش دارم شما برای این جزئیات خود را به مهلکه نیندازید و با اهل ولایت خود طرف نشوید بگذارید بیایند هر چه می‌خواهند ببرند من الان خواتون را راضی کرده بمنزل شما میبرم بشرط آنکه شما هم با کسی طرف نشوید اینها با مال کاردارند نه با ما که زنیم گفت نه عزیزم بقسمی کینه شمارا در دل

شمس و طغرا

دارند که اگر دست بیابند احدی را زنده نمیگذارند شمس با طغرا مشغول این صحبت بود که یکی از روی بام فریاد کرد آمدند طغرا بخود لرزید شمس گفت مترس عزیزم من و این آدمها مدتی این خانه را حفظ میکنیم سر غوغائیان پهلوان محمد است و او با من دوست است چون ببیند من از این خانه حمایت دارم نخواهد گذاشت کسی معترض ما شود طغرا قدری آسوده شده رفت و شمس بیام برآمد دید جمعی از الواط و اشرار در کوچه جمع شده فریاد میکنند که التاجو در این چهارسال مبلغی مال ما را برده باید آنچه دارد ببریم شمس بلب بام آمده گفت ای برادران التاجو رفت بار دو چیزی در این خانه ندارد که شما ببرید این خانه مال من است فریاد کردند تو کیستی و از کجا پیدا شدی که از این بی دینها حمایت میکنی یکی گفت هر کس می خواهد باشد شما نردبانی حاضر کنید من بالا رفته جوابش را میدهم شمس بنا را بنصیحت گذاشت که شما مردید و دم از غیرت می زنید سزاوار نیست که بادوسه نفرزن بی-مرد در افتید از بازخواست سلطان بترسید مگر نشنیده اید که برای جزئی تقصیری و اندک بهانه ای چگونه شهرهای بزرگ را قتل و عام نمودند راه عذری باقی بگذارید اگر انکیانو کلیجه را گرفته و بر او شوریده اید عذری در دست دارید لیکن بخانه دو نفرزن ریختن و مال آنها را بردن و بی احترامی کردن گناهی است که بخشیدنی نیست و نتیجه اش خرابی این شهر است بعضی که عاقلتر و زبان فهم تر بودند گفتند با با راست میگوید اول باید رفت و کار را با انکیانو تمام کرد اینها چه گناهی کرده اند اما آنها تیکه غرضشان بردن مال از آن بلوا بود اعتنائی بآن حرف نکرده بر اشتلم و هیاهو افزودند قدری هم بشمس دشنام وزشت گفتند شمس گفت من حق برادری را بجا آوردم و اتمام حجت کردم حال که دست بر نمیدارید هر چه دیدید از خود دیده اید آنها اعتنائی نکرده نردبانی آورده پر دیوار نهادند و یکی که از همه جسور تر بود بنای بالا آمدن گذاشت شمس تیری بی پیکان بکمان گذارده انداخت بالای گردنش که فریادی کرده معلق زده به زمین افتاد شمس خندید دیگری سپر بر سر

قل کلیجه

کشیده رو ببالا نهاد شمس تیری بیکان دار بکمان نهاده زد به سپرش که آنرا دوخت بدستش و نعره‌ای زده سر از بر شد او باش که چنین دیدند کسی جرئت بالا رفتن نکرد و دیدند هیزم زیادی آورده پیش در خانه ریختند که در را آتش زده داخل شوند ناگاه فریادی چون غرش رعد بلند شد که یکی فریاد کرد های های بچه ها در چکارید این چه هنگامه ایست بپا کرده اید شمس صدای پهلوان را شناخته بلب بام آمده سلام کرد پهلوان سر بالا کرده او را دید فریاد کرد آه خواجه شمس الدین چه اوضاعی است اینها باشما جنگ دارند گفت بلی بخیال شکار خانگی افتاده اند گویا ما را حلوا فرض کرده اند پهلوان با چوبی که در دست داشت سرو مغز چند نفر را کوبید و آن هیزمها را بدور ریخت و گفت اگر این جوش و خروشها برای کلیجه است کار او تمام شد گفتند چگونه تمام شد گفت (ف) سرش را بریده و بمیان مردم انداختند غلامان اتابك برداشته بردند بحضور که دیداری تازه کرد و فرمود مردم دیگر پراکنده شوند تا مراتب را بسططان عرض کنند مردم از شنیدن این سخن یکمرتبه پراکنده شدند شمس از بام فرود آمده امر کرد در را باز کردند پهلوان بخان آمد و باهم مصافحه کردند پهلوان پرسید شما این جا چه می کردید و چگونه بحمايت اینها برخاستید گفت التاجو رفت بار دو و نظر بسابقه دوستی عیالاتش را بمن سپرد که آنها را برده بار دو برسانم هر قدر باین مردم نصیحت کردم نشنیدند خوب شد پهلوان رسیدند والا گرفتار شری بزرگ میشدیم پرسید چگونه شما اینهمه راه می روید که زن و بچه منولی را با و برسانید اینکه بسیار کار لغویست گفت چون من خود خیال رفتن اردو داشتم قبول اینکار را هم برای یک دوست نومسلمانی کردم گفت حال کی خیال حرکت دارید که بمشایعت بیائیم گفت نمی دانم می ترسم بواسطه این انقلاب راهها هم منقوش شود ومدتی حرکت ما بتأخیر افتد گفت چنین نیست راست است اتابك برای خلاصی کلیجه مردم را بشورش تحریک کرد اما حال که او از دستش رفت دیگر کاری نمیکند که خود را در حضور سلطان مقصر کند بلکه آه و ناله و شکایت میکند

شمس و طغرا

تا چه جواب بشنود انکیانو هم که چنین حرفی را از میان برد قدرت ورعیش در دلها افزوده شد دیگر کسی قدرت اغتشاش در بیرونها ندارد شمس گفت پس باید درباب حرکت اینها دستور العمل از او بخواهم که فردا نگوید چرا در همچو موقعی اینها را حرکت دادی پس خاله را طلبید و بخواتون پیغام داد که الحمدلله کار سهولت گذشت حال من میروم از امیر کسب تکلیف نمایم جواب آورد خدا سایه شما را از سرما کوتاه نکند هر جا میروید زود مراجعت نمائید که ما آسوده نیستیم شمس آنجا را بخرم سپرد و رو بسرای عمارت نهاد در بین راه چشمش بامیدوار افتاد که با چند سوار اسبهای سفارشی را آورده متحیر است منزل خواجه را چگونه پیدا کند چشم امیدوار که بخواجه افتاد خود را از اسب به زمین افکند و دست خواجه را گرفته بوسید شمس هم صورت او را بوسید و از حال پدرش جويا شد گفت الحمدلله سلامتند اما از خبر مسافرت شما بسیار افسرده و پریشانند بنده را فرستاده اند که اگر بتوانم شما را از اینکار باز دارم اگر نه در خدمت باشم شمس پرسید جواب بمن مرقوم نداشته اند گفت این است رقعهای از بغل در آورده داد شمس گرفته بوسید و در بغل نهاد پس ملازمی را با امید وار همراه کرد که او را بمنزل التاجو و سایر سوارها و اسبهارا بخانه خودش برساند تا او رفته و برگردد پس بمنزل انکیانو رفت دید پیر است از جمعیت و شیخ مجدالدین فالی قاضی القضاة فارس از جانب اتابك پیغام آورده مشغول گفتگو هستند پیغام این بود که شما را سلطان باقاخان بفارس فرستاده برای تقویت در امور و حفظ و نظم ولایت و ابقای احترام من نه اینکه وزیر و پیشکار مرا گرفته وبدون اثبات تقصیری او را کشته سرش را بکوچه بیندازید و مرا در انظار رعیتم بی قدر و خوار نمائید انکیانو جواب داد که در صورت ظاهر حق باعلیا حضرت ملکه است اما در باطن امر غیر این است چون از حقیقت حال آگاهی ندارند مرا معاتب می سازند من نه با این مرد سابقه خصومتی داشتم نه نسبت باو رقابتی نه بعلیا حضرت ملکه نقص ارادتی و نه بهوای نفس خود می توانستم مرتکب چنین

قتل کلیجه

کاری بزرگ شوم تنها چیزی که باعث این کار ناگوار بوده اطاعت امر سلطان است که همه بآن مجبوریم (ف) پس یرلیغی از سلطان اباقاخان برآورده نمود که نوشته بود بموجب اخبار و اطلاعاتی که از فارس رسیده کلیجه نام که خود را پیشکار امور اتابک قرار داده مردیست مفسده جو مردم آزار و خیانت کار چون ما را در اصلاح امور اتابک که از منتسبین خاندان سلطنت است توجهی مخصوص است نمیپسندیم که چنین مرد ناپاک محیل و خائن دخیل امورات او باشد حکماً او را گرفته تحت الحفظ بدرگاه فرستید که از خیانت‌های او بازپرسی بسزا روز و اگر سرکشی کرده دست‌بند درنهد یا بفریب او عوام ممانعتی از فرستادنش ظاهر سازند سراو را که سبکتر است برگرفته بدرگاه فرستید قاضی القضاة گفت با این چنین حکم برامیر بحثی نمیرود جز اینکه اگر این فرمان را قبل از اجراء امر ظاهر میساختند ما خود او را بدست امیر داده بودیم که بار دو فرستند و بیجهت خون اوریخته نیامدی پس برخاسته به نزدیک اتابک رفت و چگونگی را بیان نمود اتابک گفت حال تکلیف چیست این مرد هر روز یکی را در خدمت سلطان خائن و مقصر قلم خواهد داد و با این ترتیب تمام اعیان را از میان میبرد قاضی القضاة گفت این دیگر تکلیف علماء و اعیان مملکت است که بار دو رفته تظلم نمایند و سراو را از سر خود دفع کنند اما شمس چون مجلس امیر خلوت شد قضیه خانه التاجو را بمرض رسانید انکیان او را بسی تحسین و آفرین گفت که مال و عیال التاجو را حفظ کرده و گفت دیدی که آن دامی که در راه تومی طنید پای گبر خودش گشت اگر من سر او را بمیان مردم نمیافکندم این فتنه بدر از او میکشید و بسا خونها ریخته میشد شمس گفت چنین است که می فرمائید حال تکلیف حرکت اینها چیست گفت باید روزی چند صبر کنند ببینم شیرازیان در چه خیالند شنیده‌ام در کار اجتماع و معاهده هستند منم با بودن زنان قبیله در شهر خیالم آسوده نیست باید همه را بیهن دز فرستم تا آنگاه که آتش این فتنه تمام بخوابد شما بروید و آنهارا مهای رفتن بیهن دز نمائید که فردا با اهل خانه ما باید بآنجا روند شمس

شمس و طغرا

برخاسته بخانه التاجورفت و پیغام داد که مطلبی محرمانه دارم باید بخواتون عرض کنم طغای گفت بیائید و خود در پس پرده قرار گرفت شمس داخل شد سلام کرد خواتون جوابی با نهایت مهربانی بداد و پرسید چه خبر دارید زود تر بفرمائید سخنان انکیانو را بیان کرد آه از نهاد طغای و طغرا بر آمد یکی از جهت تعویق و تاخیر مسافرت دیگری بسبب دوری از معشوق طغای گفت فرزند می بینید چه عوایق و موانع در کار ما پیدا می شود و چه قسم اسباب پریشانی خاطر ما پیش می آید امیر التاجور در اردو چشم بر راه، ما خودمان در بین زمین و آسمان معلق باید آن چه داریم در این ولایت پسر آشوب گذاشته خودمانند محبوسین بقلعه یهن دز برویم و مونس با اشخاصی باشیم که با ما میانه ندارند شمس گفت تمام اینها سهل است باید متحمل شد اما از بابت اموال خودتان اصلاً مشوش نباشید که بنده متعهد حفظ آن هستم گفت یعنی شما خود را با یک شهر طرف می کنید برای حفظ مال ما گفت البته می کنم من با میر قول داده ام که شما و مالیه شما را سالمأ بار دو برسانم تا یک قطره خون در بدنم هست بریختن میدهم که قول خود را ضایع نکرده باشم بانو گفت برخوردار باشید ای جوانمرد شمس گفت اما یک چیز باعث تشویش خاطر بنده است و آن این است که اگر توقف شما در آن جا طول بکشد من از حال شما بیخبر خواهم ماند زیرا که کسی را بآن جا راه نمیدهند و جز گوتوال کسی حق دخول بآن قلعه ندارد خواتون گفت بآن جا که رفتیم بانکیانو می نویسیم که امری صادر کند گاهی شما را بگذارند بدیدن ما آمده از حال یکدیگر باخبر شویم شمس گفت مقصود همین بود و برخاسته بیرون رفت و بخواندن جواب پدرش مشغول شد و از عباراتی که نوشته بود گریه بسیار کرد و در میان دوراه معطل بود آخر عشق بر عقل غالب آمد و یکمرتبه از هر چه که بود صرف نظر نمود و از فرط اندوه میل بنذا ننمود و قدری با امیدوار صحبت داشت و پرسید در آن جا از من چه می گویند گفت هر کس درباره شما چیزی می گوید یکی می گوید خواجه زاده از پدرش رنجیده که چرا زن برایش نمی گیرد دیگری می گوید در

قتل کلیجه

شیراز گرفتار زنی شده که از پدرش بریده و آنجا مانده دیگری می گوید جنونی پیدا کرده خواجه او را برای معالجه در شهر گذاشته یکی می گفت من خود در دستگاه کلیجه وزیر مهتر بودم می شنیدم که خواجه زاده معشوق اتابک واقع شده و امیر کلیجه خیال دارد او را گرفته نابود کند هر کس چیزی می گفت اما خواجه بزرگ گویا خودش چیزی میدانست و نمی گفت و اعتنائی باین حرفهای رنگ به رنگ نداشت همین قدر میدیدم که گاهی در سر نماز دعا میکند که خدایا یگانه پسر من را از تو می خواهم یا آزادش کن که بیاد من افتد یا بمقصودش رسان که پیش من آید - بی اختیار اشک از چشم شمس جاری شد و زارزار بگریست امیدوار نیز از گریه او بگریه افتاد شمس گفت پدرم درباره من چه می گفت. گفت روزنامه اعمال و احوال شما را برایش مینوشتند گاه خوشحال میشد و گاه غمگین تا اینکه باو نوشتند که در يك مهمانی اتابک و اعیان شهر ده هزار دینار خرج کرده و خنجری که پنجاه هزار دینار ارزش داشته برای لقب ترخانی تقدیم نموده اید متفکر شد و بمن گفت امیدوار بنظر من می آید که شمس الدین گنجی یافته خدا کند که جانشر را درس این کار بیاد ندهد بسیار بی پرده و بی پروا خرج و خودنمایی میکند آخر سرش مکشوف و گرفتار حسد و طمع این مردم بی انصاف خواهد شد چون عهد کرده ام از خیر و شر در کار او مداخله نکنم لهذا چیزی در اینباب باو نمی نویسم تو باو بگو ای جوان نادان تمام جنگ و جدال و خونریزی و خصومتی که در میان بنی نوع بشر واقع شده و میشود در سرماال دنیاست و بس تو با این دولتی که بی زحمت خداوند بتو داده بچه جرئت میروی بحضور سلطانی که نه خدا میشناسد نه شرم از کسی دارد برای تحصیل دیناری حکم بتخریب دیواری میکند بتصور وصول دانه ای بویرانی خانه ای فرمان میدهد اگر بوبرد که تورا گنجی بدست افتاده اول رنجی که بتو رساند بیای پیل انداختن است ترخانی تورا بچه کار آید حاجبی چه پیشه ای است حال که خداوند نعمت بی خون دلی بتو اعطا فرموده چرا قناعت نمیکنی و در گنجی خود را آسوده نمیسازی آیا این راجز بسفاهت

شمس و طغرا

حمل میتوان کرد که طعمه را برداشته بدهان شیر میبری و آب را برگرفته دربر تشنه میخوری شمس گفت اینها همه درست است آیا از سبب توقفم در شیراز چه میفرمود گفت چون میپرسیدم میفرمود شیخ ما چنین صلاح دانست که مدتی در شیراز بماند تا تربیت شود منم پذیرفتم پرسید تورا بجان من دیگر چه آیا اسم کسی راهم در این میانه میبرد که من بواسطه او در شیراز مانده ام یا گرفتاری باو دارم گفت نه بجان و سرت اصلا در این مدت اسم شخص مخصوصی را هرگز نشنیدم ببرند شمس خدا را شکر و خواجه را دعا کرد که راه او را پوشیده داشته وقت خواب شمس رفت بفرقه مخصوص خودش از نصف گذشته طغرا آمد و خود را بیای شمس انداخت بعد از حتمی که آن روز در محافظت آنها کشیده گفت عزیزم این چه اظهار امتنانی است که تو از من میکنی من دل و جان وهستی خود را در راه تو گذاشته ام اگر بدانی امیدوار که امروز آمده چه حکایت میکند از حال پدر پیر بیچاره ام دلت کباب میشود اما این دل سنک من بحال او نمیسوزد او را در هجر خود گذاشته چون سایه دنبال تو را گرفته ام اما چقدر باو دعا کنم که در این مدت يك کلمه اسم از شما و عشق من نبرده و سر ما را فاش نکرده طغرا مسرور شد و بخواجه دعا کرد شمس گفت اگر توقف شما در پهن دژ طول بکشد و من از جمال تو محروم بمانم چه خاک بر سر کنم گفت باز شما در شهر هستید و می شود خود را بکاری مشغول کنید من بیچاره چکنم در آن محبس با آن مونس های بددماغ گفت چاره چیست باید ساخت گفت شمارا بحدا بهر حيله ممکن است خود را با آن جا برسانید که اگر از دور هم شده شمارا ببینم .

فصل سی ام

رفتن یاران به پهن دز

فردا صبح خواجه سرای انکیانو آمد نزد طغای که باید امروز بروید بقلمه هر قدر مال و محل لازم است بفرستم گفت از دولت امیر همه چیز حاضر است برای سفر تهیه دیده ایم و تا دو ساعت حرکت میکنیم پس شمس محمل و مال حاضر نمود و خواتون براه افتادند بسوی پهن دز (ف) و آن قلمه ای بوده از زمان سلاطین کیان بر قلعه کوهی که دریک فرسخی شیراز واقع است ساخته اند آن کوه پاره ای است که سیصد ذرع ارتفاع دارد و بر تیغه آن بنای این قلمه را نهاده اند و اطراف آن کوه با سنک و ساروج مسدود ساخته و برجها و سنگرها ترتیب داده اند و در وسط آن قلمه چاهی کنده اند تا آب رسیده قریب صد و بیست ذرع عمق آن و چهارده ذرع دوره آن و مربع است و گفته اند (ث) که این قلمه از بناهای پهن نام برادرشاپور ذوالاكتاف است از آن جهت آنرا پهن دز گفتند و عربان آنرا تعریب کرده فهن دز خواندند با فاء و نیز در کتب آنرا قهن دز نوشته اند معرب کهن دز و این لفظ را بر قلمه قدیمی اطلاق نمایند و نیز متأخرین آنرا قلمه بندر نامیده اند با سم آنکوه بهر حال این قلمه مأمّن سلاطین فارس بوده که در هنگام ضرورت اموال و عیال خود را در آنجا محفوظ میداشته اند و نوشته اند که (ف) چون شیرویه خسرو پرویز پدر خود را با هفده تن از برادران و برادرزادگان خود به

شمس و طغرا

کشت دایه یزدجرد که آن وقت چهار ساله بود او را فرار داده باین قلعه آورد و دو سال ونیم در آن جا تربیتش نمود و چون نوبت شاهی بیزدجرد رسید تاج شاهی و ائانه سلطنت نوشیروان و خود را پهن دز فرستاد و آن تاج و اسباب شاهی در آن جا پنهان بود تا بدست عضدالدوله دیلمی افتاد و چون این قلعه را اعراب خراب کرده بودند عمادالدوله دیلمی آن را مرمت نموده و تا آن زمان و مدتها بعد آن نیز آباد بود و از جانب پادشاهان و حکام فارس پیوسته کوتوال و مستحفظ در آن جا بود چون خواتین برای رفتن باین قلعه حرکت نمودند خواجه شمس الدین هم سوار شده همه جا با محمل جانان بود تا رسیدن بیای کوه پهن دز آن جا خواتین را باسبها سوار کرده رفتند تا بیای قلعه خواتون بزرگ از شمس عنذر خواهی نموده سفارش خود را کرد و داخل شد طغرادر عقب بود برگشت و تعظیمی بطرف جانان نمود و با چشم گریان بقلعه رفت شمس هم باحالی خراب فرود آمده رفت بخانقاه شیخ که دریای آن کوه است و دست شیخ را بوسید شیخ از وضع شهر و کار مغولها با مردم استفسار کرد شمس تمام قضیه را بیان نمود شیخ فرمود خوب است بواسطه آمدن دوستان شما باین قلعه زیاد این جا خواهید آمد و بیش از پیش شما را خواهیم دید شمس خجل شده گفت اما از بدبختی متعهد شده ام که خانه آنهارا مراقبت کنم شیخ فرمود مشکل کاریست خود در شیراز ودل در پهن دز پس از حال پدرش جويا شد جوابی که نوشته بود بر آورده بشیخ داد شیخ خوانده و فرمود بیچاره پدر چقدر برای حال شما پریشان بوده و لیکن کار شما را بخدا تفویض کرده امید است همین مایه نجات شما گردد و این شعر را از غزل خود خواند

«دوست دارانم نصیحت میکنند

خشت بر دریا زدن بی حاصل است»

شمس همه را سربزه زیر افکند خاموش بود و چون دیک در گوش وقت عصر از شیخ اجازت خواسته بشهر آمد و منزل خود را در خانه التاجو قرارداد فردا صبح در خانه نشسته بود و مصمم رفتن بخدمت انکیانو ناگاه دربان آمده گفت خواجه استاد بهرام نقاش میخواهد

رفتن یاران

شما را ببیند شمس تعجب کرد که او را نمی‌شناسم با من چکار دارد گفت بگو بیاید دربان رفت و پیرمردی با ریش سفید و بلند عصائی در دست بیاورد شمس تواضع کرد و خوش آمد گفت استاد اظهار امتنان کرد پس از چند دقیقه پرسید با بنده کاری داشتید یا محض ملاقات سرافرازم فرموده‌اید گفت: بلی کاری و جزئی زحمتی داشتم اما برای شما بیفایده نیست بنده نقاشم و هفتاد سال است در این کار رنج می‌برم تا در شبیه کشی ماهر شده‌ام هر کس بخواهد صورت شبیه خود را داشته باشد ناچار است بمن رجوع نماید و مبلغی اجرت دهد چند روز قبل زنی پیش من آمد و از من شبیه شما را خواست و مبلغ صد دینار هم اجرت قبول کرد چون شما را ندیده و نمی‌شناختم عذر خواستم گفت این سهل کاریست منزل او در خانه التاجو بهادر است آنجا می‌روید خواهش میکنید یکروز در پیش او میمانید از روی دقت چهره او را نقش میکنید خیلی هم از شما ممنون خواهد شد که شبیه او را میسازید که در نزدیکی از خویشانتر بیادگار بماند حال آمده‌ام که خواهش تعیین وقت از شما نمایم شمس متفکر و متحیر شد که این زن کیست که طالب صورت اوست و صد دینار برای آن می‌دهد و خود را خویش من می‌خواهد اگر این هوس را طغرا کرده پس چرا پنهان کردن لزومی نداشت اگر بی‌بی فردوس بوده او بمن میگفت و انگهی او همچو پولی ندارد پس گفت: ای استاد هر قدر فکر میکنم همچو خویشاوندی ندارم که صد دینار برای صورت من بدهد خواهش دارم شما کشف این راز را برایم بنمائید استاد خندید و گفت ایخواجه این امری نیست که شما را اندیشمند سازد اگر همچو خویشی خود سراغ ندارید پس باید کسی بشما مهر داشته باشد که خود نمیدانید برای مانند شما جوانی ماهر و در عناد شهر شیراز محالست بی‌دوستدار بماند حال ببینید کسی با شما اظهار دوستی کرده است همان خواهد بود شمس باز فکری کرده گفت نه همچو کسی سراغ ندارم گفت پس کسی است که نمیتواند عشق خود را بشما اظهار کند بهر حال دل بیچاره گرفتاری را بدست آوردن کاریست ثواب خدا کند بنده بتوانم این ملاحظت و آنیت دیدار آفتاب مثال شما که عقل را حیران میکند بر صفحه آشکار کنم

شمس و طغرا

و این شعر را خواند .

نقش رویت چون کشد صورت نگار

کز تو حیران میشود هر ناظری

شمس را حیا بگرفت سرخسده سر بزیر افکند پس سر بر آورده گفت چون در این میانه صد دینار بشما عاید میشود مضایقه ندارم که يك روز خود را وقف خدمت شما کنم استاد اوراد عا کرد و گفت : آیافر دا ممکن است بیایم گفت بلی اورفت و باز مدتی شمس در این اندیشه بود و خیالش بجائی نرسید روز دیگر لباسی فاخر در بر کرد سرو صورت را صفائی داده شمشیر و کمر خنجر جواهر گنجینه را بخود آراست استاد بهرام بالوازم نقاشی بیامد و تا عصر بدقت هر چه تمامتر بخواجه نظر میکرد و بر صفحه قلم میزد تا سرو چهره و گردن او را بیاراست که آواز تحسین و آفرین از شمس بلند شد آئینه بدست گرفت و آن نقش را با چهره خود با آئینه نمود جز آنکه خود سخن میگفت و او خاموش بود يك سر موفرقی ندید پنجاه دینار بر آورده با استاد انعام داد و گفت پس از اتمام شمایل آورده بمن بنمائید يك شمایل هم برای من بکشید صد دینار دیگر تقدیم میکنم اما اگر بتوانید اسم این زن را معلوم کنید از شما ممنون میشوم استاد قبول کرد و برفت پنج روزه شمایل را که تمام کرده بود بیاورد بقدری شبیه و متناسب بود که شخص آن رازنده می پنداشت شمس او را تحسین نمود و گفت آیاممکن است این را بمن دهید و دیگری برای آن زن بسازید گفت نه چون دیر روز آمد و دید که نزدیک تمام است تا پنج روز دیگر یکی هم برای شما میسازم اما هر قدر خواستم نام دوستدار شما را بفهمم ممکن نشد این واسطه خود زنی است مسنه و بدقیافه گمانم آن است از جائی بس بزرگ و مقامی عالی ما موراست شمس بفکر فرورفت و گفت غیر از آبش نخواهد بود حقا که طغرا درست فهمیده بود خدام را از او حفظ کند پس استاد تمثال را گرفته رفت و مشغول نقش دیگری شد و هر دو روز یک مرتبه آمده شمس را تماشا می کرد که نکته ای از او فوت نشود سه روز بعد از رفتن خواتین بقلعه شمس الدین رفت بخدمت انکیانو و تعظیم کرد امیر گفت خوب آمدید میخواستم با حضار شما بفرستم بر

رفتن یاران

من محقق شد که شیرازیها خیال دارند چند نفری را برای شکایت از من و دادخواهی بار دو بفرستند شما هم که بار دو میروید همین قدر متوقعم که در آنجا آنچه از حرکات زشت و خیانتهای این شخص بر شما معلوم گردیده بود محرمانه بخدمت صاحب دیوان و امیرالامراء سوقو نجاغ نوبین بگوئید من هم بخدمت آنها از درستی و بی غرضی شما شرحی مینگارم و عرض میکنم که وضع او را از شما تحقیق نمایند حال شما بگوئید ببینم از من متوقع چه مطلبی هستید که بمکاتبه برای شما انجام دهم و سفارشی بهر کس لازم میدانید بنویسم شمس گفت اما مسئله شهادت درباره اعمال این شخص فریضه مسلمانی بنده است که کتمان نکنم اما در باب سفارش نامه استدعا دارم بصاحب دیوان و امیرالامراء آنچه از چاکر در حضور امیر مکشوف شده در لیاقت ملازمت سلطان مرقوم دارند و خواهش فرمایند که در انجام مختصر مقصودی که دارم آن دو بزرگ مساعدت خود را در بیخ نفرمایند انکیانو گفت ممکن است منم مقصود شما را بدانم که از چه قبیل است و خواهش بردار است یا نه گفت اگر مکتوم بماند تا موقع انجامش عرض میکنم گفت البته مکتوم خواهد ماند آسوده باش هرگز از من بروز نخواهد کرد گفت : مدتی است که چاکر طالب مواصلت بالتاجو بهادر هستم و این سفر محض این میروم که شاید بتوانم اجازه این کار را از اعلیحضرت سلطان حاصل نمایم انکیانو گفت اگر چه مشکل است ایلخانی بر خلاف یاسای خود حکمی نماید اما گمانم این است که پس از ملاحظه و اطلاع از محاسن ظاهری و باطنی و لیاقت و درستکاری شما قبول فرمایند خاصه اگر دو شخص بزرگ مقرب سلطان شفاعت نمایند اما خیلی برای شما خرج میبرد گفت مقید بخرجش نیستم هر چه بشود سهل است در این گفتگو بودند که مکتوبی از قلعه رسید انکیانو مطالعه نموده خندید و گفت معلوم است این میل از دو طرف است این است شما را خواسته اند و کاغذ را پیش شمس انداخت برداشت دید خط جانان است از قول طغای نوشته که چون این اوقات تمام رشته امورات ما بدست خواجه شمس الدین است و باید در نیک و بد کارهای خود از ایشان مشورت کنیم چند روز است باینجا آمده ایم

شمس و طغرا

وازوضع کار خود خبری نداریم مستدعیم امری بکوتوال صادرشود که بگذارند خواجه گاهی آمده او را ببینیم و از امور خود مستحضر شویم شمس هم تبسمی کرد انکیانو بمنشی خود گفت بنویس بکوتوال پهن دز که هر وقت این خواجه بآنجا میرود با کمال احترام از ایشان پذیرائی کند و بنزد طغای خواتون برد منشی بنوشت انکیانو مهر کرده بشمس داد گرفته بوسید و بیرون آمده بارخانه‌ای از انواع میوه‌ها و مرکبات و شیرینیها و شربت‌آلات تهیه دیده روز دیگر بقلعه رفت و نامه را بکوتوال داد چون بخواند شمس را بقلعه برد و در منزل خود جای داد و کمال مهر بانی نمود شمس الدین نیز آن ارمنان خود را سه قسمت نمود يك قسمت را بکوتوال داد قسمتی هم باندرون انکیانو فرستاد يك قسمت را هم برای طغای داد بردند آغا فیروز آمد و از خواتین احوال‌پرسی نمود کوتوال باشمس گفت آیا میل دارید قلعه را خوب تماشا نمائید گفت چه ضرر دارد او را برد و وضع استحکام قلعه و برجهای بلند و انبارها را با و نمود پس او را برد بسرچاه آنجا شمس از دیدن آن چاه بآن وسعت و عمق که در سنک کوه بریده و بآب رسانیده‌اند حیرت کرد و پرسید چگونه از این چاه آب بالا میکشید گفت همه وقت محتاج باین چاه نیستم این برای وقتی است که کسی در این قلعه محصور شود و نتوانند بخارج رفته آب بیاورند آنوقت با این چرخ که میبینید و اسب آنرا میگردانند میکشند و طنابها باطراف این ستون میپیچد خیلی زحمت دارد لیکن يك آب انبار بهم در خارج قلعه هست که از آب باران پرمی‌شود و برجی بر روی آن ساخته‌اند برای محافظت از قلعه هم راهی مخفی بآنجا هست که هنگام ضرورت از آن راه رفته آب برمیدارند در همچو اوقات که محاصره نیست از قنات گازرگاه که از پای این کوه میکندد آب باراویه برای ما می‌آورند در این بین فیروز آمده او را نزد خواتین برد طغای چادری بسر کرده نشسته بود طغرا نیز در گوشه‌ای دورتر خود را سخت پیچیده بود و بچادر و پشت بمجلس داشت فردوس هم مشغول پذیرائی مهمان عزیز بود خواجه سلامی با تعظیم بکرد خواتون جوابی با احترام بداد و نصفه

رفتن باران

تواضعی بکرد و گفت انشاءالله خواجه سلامتند چه میکنند با زحمت‌های ما شمس گفت سلامت بنده در سلامت و آسایش شماست زحمتی هم برای شما نکشیده‌ام در آن خانه بآن خوبی میخورم و میخوابم نوکرها حراستی میکنند این چه زحمتی است خواتون كوچك حالشان چطور است طغای گفت فرزند خواجه از تو احوالپرسی میکنند چرا جواب نمیدهی طنرا آهسته و شمرده گفت سلامت باشند ممنون مرحمت‌های ایشان هستم بعد طغای از خواجه پرسید که خوب وضع این قلعه را مشاهده کردید گفت بلی دیدم عجب جای محکمی است اما چاهش از همه غریبتر است در حیرتم که چگونه این را کنده‌اند و بچه زحمتی باید يك مشك آب از این مسافت بالا آورند اگر چه شنیدم آب انباری هست که از آب باران پر میشود و راهی هم پنهان بقلعه دارد اما گمانم آنست که آب آن را نشود خورد زیرا که حبس است و هوا بآن نمیوزد طنرا بترکی با مادر گفت خواتون بادگیر بلند و سیمی برایش ساخته‌اند که آدمی میتواند از سوراخ آن بگذرد از آنجا هوای لطیفی میوزد شمس ملتفت شد که روی سخن با اوست و عمداً ترکی میگوید که مادر را اغلوطه دهد پس از ساعتی با آنها خدا حافظی کرده بیرون آمد و بفیروز گفت بخواتون عرض کنید من امشب در خانقاه شیخ خواهم بود خرم خانه را بهتر از من حفظ میکند پس با کوتوال وداع کرده رفت و در پای کوه زیر درختها ماند تا شب نصف شد بالا آمده رفت بیست قلعه بادگیر را یافت شمیر را از کمر باز کرده با غلاف بدهن بادگیر محکم کرد و سر کمند را بآن بسته دست بآن زده از سوراخ سرازیر شد پایها را از دو طرف بدیوار بادگیر بند میکرد تا از آن خارج شد اما نمیدانست بآب خواهد رسید یا بزمین ناگاه یکی بند پای او را گرفت و گفت مترس عزیزم اینجا آب نیست و او را در بغل زده بزمین گذاشت شمس او را در آغوش کشیده گفت عزیزم چگونه دانستی که من امشب از اینجا فرود می‌آیم و چگونه جرئت کردی که بهمچو جای تاریکی تنها آمدی گفت آن صحبت من از بادگیر و آن پیغام شما بفیروز دلالت داشت که باید امشب از این

شمس و ظفرا

راه همدیگر را ببینیم مگر شما ندانسته اید که عشق پیشه را پیل میکند و روباه را شیر یقین داشتیم که در این قلعه باید باشما ملاقاتی کنم و تمام آن را گردیده بودم جائی و راهی جز این محل نیافتم اگر امشب را نمی آمدید همه شب از نصف شب اینجا آمده در انتظار بودم منکه هیچ شبی تا صبح نمی خوابم و با خیال شما بسر میبرم چه در بستر چه در اینجا هر دو یکی است شمس گفت پس تصور می کردم که من تنها بی خوابی می کشم اما عزیزم يك یادگار خوبی برایت پیدا کرده ام اگر بتوانید در جائی پنهان کنید که کسی نبیند برسید آن چیست گفت تمثالی است که استاد بهرام از من کشیده هیچ همچون شباهتی نمیشود گفت یعنی آن حالت و اثری هم که در چشمهای شما هست توانسته بنماید گفت شاید نموده باشد گفت هرگز باور نمیکنم تا نبینم حال کی باید بخندمتش رسید گفت این سفر با خود می آورم و بخاله میدهم گفت از وضع شهر و حال مردم بفرمائید ما کی از اینجا خلاص خواهیم شد گفت نزدیکست اعیان شهر میخوانند بار دو بروند آنها که حرکت کردند شاهم از اینجا فرود خواهید آمد گفت بجان تو حوصله بر من تنگ شده پس قدری همدیگر را بوسیدند و بوئیدند و شمس از کمند بالا رفته صبح رفت بخدمت شیخ رسید و از آنجا رفت بشهر حمامی رفته بیرون آمد دید پهلوان محمد آنجا نشسته پس از تعارفات رسمی پرسید از مردم شهر چه خبر دارید و در چه خیالند گفت قریب چهل نفر از علما و سادات و اعیان شهر باهم متحد شده تا دو روز دیگر بطرف اردو میروند پرسید؛ خیال بلوا و شورش که ندارید گفت نه هر روز که شورش نباید کرد گفت پس انکیانو چرا زن ها را به پهن دز فرستاده گفت تو هم کرده ماکه بسطان یاغی نیستیم از سخت گیریهای والی شکایت داریم مالیات میدهم اما جز پادشاه زاده خود را نمیخواهیم بر ما فرمانگداز باشد پهلوان ساعتی بود و برفت شمس برخاسته رفت بخدمت انکیانو و آنچه شنیده بود بیان کرد گفت منم خبر از خیالات آنها داشتم شمس گفت پس دیگر بودن زنها در آنجا چه لزومی دارد گفت شخص نباید احتیاط را از دست بدهد هر وقت اینها رفتند من مطمئن خواهم

رفتن یاران

شد و آنها را بشهر میآورم شمس تعظیمی کرده رفت بمنزل امیدوار گفت آخر خیال شما چه شد محضر دلجوئی پدرتان از این سفر صرف نظر نمی کنید گفت برادر چگونه می توانم صرف نظر کنم که مردی عیالات خود را بمن سپرده و منتظر است که من آن ها را باو برسانم و قول از من گرفته گفت پس جواب یأس بخواجه بنویسم گفت لیکن عذر مراهم قسمی بخواه که قلباً از من نرنجند و وعده بده که خیلی زود مراجعت میکنیم فردا استادبهرام تمثال را بیاورد بقدری صحیح و با حرکت ساخه ورنك روغنی بکار برده بود که هوش از سر میبرد شمس صد دینار انعام او را بداد و تمثال را پنهان نمود دو روز بعد دیگر که گذشت شمس الدین باز بارخانه مفصلی تهیه دید با بعض پارچه های لطیف و چند دستمال و جوراب اعلی برداشته برد بقله کوتوال از او پذیرائی کامل نمود و ارمانها را به طریق سابق قسمت نمود و آن پارچها و دستمال و جوراب را بروی قسمت طغای خواتون نهاد و به آغا فیروز داد و گفت بخاله بگوئید این جا بیابندکاری بایشان دارم فیروز رفت خاله آمد شمس او را به گوشه ای برده آن تمثال را که در پارچه حریر پیچیده بود باو داد و گفت زنهار غیر از طغرای کسی نبیند خاله رفت طغای از او پرسید که خواجه چه میخواستند گفت از برادر هایم ملکهای شبانکاره پیغامی داشت پس قدی از شمس اظهار امتنان نموده گفت بدرجه ای این خواجه مهربانی میکند و بخود ضرر میزند که من از عهده شکرش! بر نمی آیم نزدیک است که از خجالت ایشان ترك آشنائی کنم فردوس گفت الحمدالله بقدری دارنده و باهمت است که اینها در نظرش نمایشی ندارد حالا در پیش من اظهار شرمندگی میکرد از حقارت هدایا طغرای گفت میخواست شیراز را بار کرده برای ما بیاورد آخر از این دست بیادی خود را تمام میکند من اگر مرد بودم نمیگذاشتم باختیار خود باشد و متصل ضربش میزدم طغای گفت این بداست که تا اینجا آمده اند شب بروند کاش بکوتوال می گفتید که شب او را نگاه دارد فیروز ایستاده بود گفت لازم سفارش شما نیست بقدری سوقات برای کوتوال آورده اند که دلش را ربوده او

شمس و طغرا

خود اصرار داشت که شب نروید در آن برج بلند که دور از اندرونها و محل ماست و کسی بآنجا راه ندارد برای شما جای خواب درست میکنم که راحت باشید خواجه قبول نمیکرد خواتون گفت پس برو ایشان را اینجا بیاور که قدری از وضع شهر جویا شویم فیروز رفت و شمس را آورد خواتون سبقت بسلام کرد و تواضع تمام نمود و بسیار اظهار مهربانی و عذرخواهی کرد خواجه هم اظهار شرمندگی کرد پس آنچه از وضع شهر و خیال مردم دانسته بود نقل نمود خواتون گفت اگر خدا بخواهد تا سه روز دیگر اینجا خواهیم بود گفت بلی چنین است پس خواتون گفت شنیدم کوتوال تکلیف توقف بشما کرده بود چرا قبول نکردید من هم میلم این بود که شب را بمانید ملاحظه کوتوال را داشتم حال که او مایل است البته نروید رختخواب و شام از اینجا میفرستم آغا فیروز هم بشما خدمت می کند شمس گفت اختیار باشماست پس فیروز را فرستاد که جای شب او را در آن برج مهیا نمود خواجه نزدیک غروب بیرون رفت خاله فردوس تمثال را بطغرا رسانید چون باز کرده نظر نمود فوراً در او اثر کرده و آن را مکرر بوسید در پشت آن دید این رباعی را بخط خود نوشته :

اندر بر دوست نقش بر دیوارم
بی جان و فرو بسته لب از گفتارم

شك نیست که جان گیرم و فریاد کنم

گر بر رخ من ز مهر بیند یارم

طغرا خط جانان را بوسید و بخاله گفت هیچ همچو شعر مناسبی برای پشت تمثال نمیشود این تمثال را کجا بنهان کنم که مادرم نبیند گفت در میان بقچه لباس من محفوظ تر است گفت حالا باشد خودم نگاه میدارم شب را شام خوبی با میوه و تنقلات بیرون فرستادند تا بیدار بودند خواجه با کوتوال مشغول صحبت بود وقت خواب او را بآن برج برده خوابانید و هر کس بمکان خود رفت شب از نیمه گذشت طغرا از جای خود بیرون آمد و پاها را برهنه نمود و با

رفتن یاران

کمال احتیاط از پله‌ها بالا رفت در غرفه را آهسته کوبید شمس بیدار بود اما گمان نمی‌کرد طغرا به آنجا آید گفت کیستی چه میخواهی گفت گدای محتاج اسیر تو صدارا شناخت از جا جسته در را گشود و گفت آه عزیزم این چه بی احتیاطی است که باینجا آمدی اگر خدای نکرده بیدار شوند تو از این صد پله چگونه خود را بمکانت میرسانی گفت از طرف خواتونم مطمئن هستم که به ابن آسانی ها بیدار نمی‌شوند خاله هم که بیچاره بیدار هست کس دیگر هم به من کاری ندارد گفت بهر حال کار خطر ناکی کرده‌اید گفت می‌ترسید بر می‌گردم گفت : دیگر تعرض بود بیائید دیگر گذشته طغرا بغرفه رفت در را بسته همدیگر را در آغوش کشیده و بر ازدل گفتن مشغول شدند شمس پرسید ثمثال بیای بوس شما رسید گفت من پای آنرا بوسیدم چه قدر شبیه است مثل این است میخواهد با آدم حرف بزند اما آن اثری که گفتم از چشمهایش دیده نمیشود مگر وقتی شخص خود بنخاطر آورد آنهم فوراً پیدامیشود اما شعرها چه قدر خوب و مناسب بود چیز قابلی ندارم صله بدهم شمس گفت صله شعر من بوسه است بر آن لبها گزنت بیا هر چه میخواهی بوس برد با من است تا نزدیک صبح بهمین صحبتها بودند طغرا گفت باین استاد بگوئید شکل شمارا سواره بسازد بشرط آنکه شکل مرا هم بکشد کمندی بگردن دارم و در رکاب شما میدوم گفت جاناسخن از زبان ما میگوئی آن منم که کمند بگردن از بی تو شهر بشهر روانم پس با هم وداع کردند طغرا رفت و شمس خوابید تا آفتاب بلند شد پس برخاسته فرمود آمد و با کوتوال وداع کرده رو بشهر نهاد .

فصل سی و یکم

مسافرت عاشق با معشوقه

دوروز دیگر شیرازیان از شهر حرکت کردند جمعی کثیر بمشایعت آنها نازرقان که قریه ایست در پنج فرسخی شیراز رفتند فردای آنروز انکیانوفرستاد زنهارا بشهر آوردند چون تهیه سفر شمس و یاران تمام شده بود روز بعد از آن آنها را حرکت داد طغای را در تخت و طغرا و فردوس را در محملی مجلل جای داد سایر کنیزان نیز در کجاوه ها نشسته آنها را بدست کا کا خرم و امیدوار سپرد که بزرقان برند و گفت من یک دو ملاقات دارم امروز کرده فردا عصر بشما ملحق میشوم آنها رفتند و او خود اول رفت بدرسرای اتابک و با آغا کافور که دوست بود ملاقات نمود و گفت : آمده ام که اجازه مسافرت مرا از علیا حضرت ملکه بخواهید پرسید : خیال کجا دارید گفت بار دو میروم همچو تصور کرد که او هم با جماعت شیرازیان هم سفر است بحضور رفته گفت : خواجه شمس الدین دیلمی است اجازه میطلبد که با شیرازیان بار دو رود ملکه تعجب کرد و گفت : او کی داخل این معاهده بود که اجازه رفتن میخواهد برود دست بفهم که برای چه می رود کافور رفت و پرسید که بچه خیال بار دو میروید آیا با اهل شیراز هم سفر هستید گفت با آنها نیستم خود جدا گانه میروم بنخیال نوکری سلطان کافور آمده بعرض رسانید آتش فکری کرده گفت اگر اشتباه نکنم با خانواده التاجو

مسافرت

میرود و پای بند آن دختر است گفت برو پیرس که با خانوادۀ التاجو همسفری گفت بلی متکفل امور آنها چاکرم آبش خنده‌ای زده گفت برو بگو ملازمت من بقدر نوکری التاجو نبود که وطن خود را گذاشته دنبال آنها افتاده‌ای جواب داد از دولت ملکه جهان محتاج بنوکری کسی نیستم لیکن قولی بالتاجو داده بودم که کسان او را سلامت باردورسانم بعهد خود وفا کردم روز اولی که در شیراز ماندم محض ملازمت و چاکری این آستان بود دیگری سبب شد از این آستان مایوس و روگردان شدم ناچارم که بنوکری سلطان روم اگر عمری بود و باز گشتم باز پناهم این آستان خواهد بود آبش ساعتی تأمل کرده با خود گفت : همان است که بخاطرم گذشت گرفتار است و ناچار گفت : بگو بروید در پناه خدا اما زود پشیمان خواهید شد هر وقت بیائید من برای نگاهداری شما حاضرم کافور رفت و فرمایش رارسانید شمس بملکه دعا گفت و با کافور وداع کرده رفت بخدمت انکیانو پرسید : چه کردید گفت : زنها را فرستادم خود آمدم برای مرخصی گفت سفارش نامهای شما حاضر است بگیریید و سلامت بروید همیشه باید کاغذ شما برسد از حالات خود بنویسید شمس پیش رفته دست امیر را بوسید و سفارش نامها را گرفته بیرون آمد و با يك نفر جلو دار تاخت بخانقاه شیخ شیخ در حق او دعا کرده سفارش بسیار مؤکد بهم مشتمل بر اوصاف کمال و محسنات صوری و معنوی او و بزرگواری پدرش بخواجه شمس الدین صاحب دیوان نوشت و اشاره بمطلوب و منظور او از این مسافرت نمود و خواهش بذل جهد در انجام مقصود او فرمود پس کاغذی دیگر نوشته باو داد و گفت ای فرزند اگر در این سفر روزی شد و بخدمت شیخ کامل مکمل العارف بالله سید ابوالحسن شاذلی رسیدی این رقعۀ را بخدمتش برسان و دستش را بجای من ببوس که آن بزرگ پیر صحبت و از یاران ایام ریاضت من است چه بسیار باهم سیاحت کرده ایم رسانیدن این مکتوب بحال شما مفید خواهد بود شمس پرسید مقام و مکان آن بزرگوار کجاست و در کدام ولایت باید بخدمتش رسید فرمود مکان توقف ایشان اسکندریه مصر است دیگر نمیدانم شما در کجا ملاقات کنید نمی گویم حتماً ایشان را زیارت خواهید کرد احتمالی

شمس و طغرا

است میدهم شمس کاغذ را بوسید. در بغل نهاد و با خود گفت همچو میفهمم که باید با سکندریه هم رفت ایکاش آخرش خیر و حصول مقصود میبود باقی سهل است پس خم شده زانوی شیخ را بوسید شیخ او را در بغل کشیده دعای سفر بگوشش خواند و فرمود فرزند در هر کجا و بهر حال هستی خدا یار در نظر داشته باش و در فکر آزار کسی مباش و جز نیکی برای خلق اندیشه مکن تا رستگار شوی پس شمس با صدری منشرح و خاطری شاد بشهر آمد و فردا با سوارهای خود براه افتاد چون بزرگان رسید دید کسان او در خیمه و خرگاه خود در خارج قریه منزل دارند اما طغای و کسانش در خانهای داخل قصبه منزل کرده اند پیاده نشد و یکسر بدر منزل آنها رفت خبر بخواتین دادند که خواجه آمد خوشحال شدند شمس پیاده شد و در منزل آغا فیروز قرار گرفت و بخواتون پیغام داد که شما چرا آنقدر دور از ما منزل گرفته اید باید من به شما نزدیک و دایم از حال شما باخبر باشم جواب داد: چون کسان شما در خیمه منزل کرده بودند و ما دستگاه خیمه و خرگاه با خود نداشتیم ناچار آمدیم اینجا گفت: بنده دو دستگاه چادر برداشته ام از فردا میگویم یک دستگاه را برای شما بزنند آن شب را در منزل آغا فیروز بسربرد اما بقسمی تاری و پردی پیره گرگ مواظب بود که امکان نداشت نفس او بمعشوقه برسد فردا رفتند بمنزل استخر هنوز شهر استخر که پایتخت قدیم فارس بود بکلی خراب نشده بود در خارج شهر نزدیک بتخت جمشید منزل کردند و خیمه ها را برافراشتند عصر طغای و طغرا و خاله با آغا فیروز رفتند بتماشای آن عمارات خرابه کیانی و از خرابه ای بخرابه ای رفته بنظر حیزت بآن آثار و قصر های سنگی و ستونها و آن صورتها و شکلهای غریب نظر میکردند ناگاه بشمس برخوردند که از یکی از آن خرابه ها که بالاتر از سایرین است بیرون آمد طغای را که دید ایستاده سلام کرد طغای گفت: این واجه عجب جای غریب و دیدنی بود آیا اینها کار انسان است یا دیو گفت خواتون دیو جنس علیحده ای نبوده مردم وحشی قوی بنیه بیابانی را دیو می گفته اند انسان است که قابل اینگونه صنایع و هنر هاست اینها در زمانی ساخته شده که فارس آبادترین ممالک روی

مسافرت

زمین بوده و پادشاهانش قوی تر و با مکتب ترین پادشاهان جهان مردمش دارای انواع علوم و صنایع بودند که حالا کسی از آن علوم و صنایع خبر ندارد خاصه در علم هندسه و حجاری و جراثقال و نقاشی پس آنها را بیک يك آن بناها برده محسنات آن کارها را با آنها مینمود و میگفت اگر شخص يك سال این جا بماند و همه روزه بدقت این بناها و حجارها را تماشا کند بازی بتمام دقایق آن نمیبرد در تمام تواریخ نوشته اند که این شهر استخر بزرگترین شهرهای ایران و توران بود در زمان سلاطین کیان آنرا (ف) شهر صدر و آزه مینامیده اند که يك حد شهر در آن دهنه جلودر بوده که از آن جا وارد این جلگه شدیم حد دیگرش دهنه جلوگیر است که فردا از آنجا میگذریم این حدش متصل به همین کوه که آثار خرابهایش در زیر پای شما پیدا است حد دیگرش آن کوهی است که از دور در مقابل این جا است تمام این جلگه مرودشت يك شهر بوده که از آن رودخانه مشروب میشده و این تخت و عمارات که تخت جمشید و خانه جمشید مشهور است دارالسلطنه این شهر بوده سلاطین فارس اینجا منزل داشته اند و معلوم نیست (ث) کدام پادشاه اول این بنا را گذاشته که با اسم جمشید معروف شده طغای گفت مگر يك پادشاه این جا را نساخته گفت نه خاتون عمر یکنفر کفایت این همه بنا نمیکند آنچه خراب شده و آن است آثارش در اطراف این تخت مانند تپهها پیدا است پیش از این عمارات سنگی است که بر جایست (ف) در زمان عضدالدوله جداعالی ما دو نفر بوده اند که میتوانستند این خطوط را بخوانند یکی علی بن سری کاتب کردی بوده دیگر مار سعید مؤید کازرونی آنها را باینجا آورده این خطوط را خوانده اند معلوم شده که هر يك از این قصرهای سنگی بنای یکی از پادشاهان است که نام خود را بر آن نقش کرده اما معلوم نشده که احداث این تخت و سکوپ و آن بناهای آجر و گچ که خراب شده از کدام پادشاه است درازی این سطح که از سنگ کوه تراشیده و تخت کرده اند از جنوب و شمال چهارصد و هفتاد و سه ذرع است و پهنای آن از لب تخت تا ریشه کوه دو بیست و هشتاد و شش ذرع طغای گفت این بنای باین عظمت و شهری باین آبادی و بزرگی از چه

شمس و طغرا

جهت چنین خراب و نابود شد گفت در زمان داراب دوم که آخرین سلاطین کیان است اسکندر یونانی بایران لشکر کشید و همه جا فتح با او بود و شهرها را مسخر میکرد و خرابی نمیکردند تا رسیدند باین شهر پایتخت (ج) جمعی از اسرای روم و یونان که از قدیم باین شهر آورده بودند و جمع کثیری بودند از شهر بیرون رفته در سر راه او صف کشیدند و هر يك بدردی گرفتار بودند یکی کور بود یکی دست نداشت یکی پایش قطع شده بود یکی گوشش را بریده بودند اسکندر چون اهل مملکت خود را بآن حال دید بگریه افتاد و حکم کرد که یونانیان این شهر را غارت کنند چندین روز سپاه یونان بغارت مشغول بودند آنقدر سیم و زر و جواهر و اشیاء قیمتی غارت شد که از حساب آن عاجز ماندند و نوشته اند که چون بزنی می رسیدند که دست بند زر در دست داشت مجالش نمیدادند که آن را از دست خود بر آورد و دودست او را میبردند و دست برنج را میبردند اما باریک سلطنتی دست نزدند و اسکندر باینجا ورود کرد و بشکرازه آن فتح جشنی عظیم در این عمارات برپا کرد چند شب و روز خود و ارکان دولت و سران سپاهش به عیش و نوش مشغول بودند يك شب طائیس خواننده یونانی بعضی اشعار که خبر از بعضی لشکر کشیهای ایرانیان بیونان و قتل و غارت آن سامان می داد بخواند اسکندر و رومیان را غیرت بجوش آمد و آتش خشم آنها مشتعل شد طائیس گفت برخیزید تا این عمارتی را که روی زمین را خراب کرده اند تا آن آباد شده آتش زنیم اول من آتش می زنم که در تواریخ بنویسند که يك زن خواننده یونانی عمارات هزار ساله سلاطین ایران را آتش زد پس مشعلی برداشته عمارتی را آتش زد اسکندر و سردارانش نیز در عالم مستی هر يك مشعلی را بر داشته عمارتی را سوختند فردا صبح تمام سقفها و درها و پرده ها و فرشها و آنچه از چوب و پارچه بود سوخته بود فقط همین سنگهای دیوارها و درها باقی مانده اسکندر چون از آن مستی بهوش آمد بقدری از آن کار زشت پشیمان و غضبناک شد که تا چند روز با کسی تکلم نمیکرد طغای گفت این حیواناتی که

مسافرت

در میان این درگاهها حجاری شده چه حیوانی است که ندیده و نشنیده ایم که هر عضو آنها حیوانی شبیه است یکی را سرمانند شیر و دست و پا مانند عقاب و بال هم دارد و دمش شبیه است بعقرب که آن سلطان با او در آویخته و شکمش را با خنجر در ریده شمس گفت اینها صور خیالی است گویا خواسته اند صورت نفس اماره را با قوه شهوت و غضب و دیگر صفات ذمیمه آن بنمایند و بفهمانند که این پادشاه بر نفس اماره خود غالب آمده است چون مجوسها و حکمای فرس را اعتقاد آنست که جسد هر يك از حیوانات مناسب است بایکی از اخلاق و صفات ذمیمه انسان هر کس در دنیا کاری کرد که از تمام صفات و اخلاق زشت پاک شد و عقل او بر نفسش غالب آمد پس از مرگ بقالب انسانی بزرگ و نیکو کار میرود و الا روح او بر میگردد بقالب یکی از حیوانات که مناسبت با صفت غالب او داشته باشد مثلاً اگر صفت کبر و نخوت در او غلبه دارد میرود بقالب شیرواگر صفت مکر و حيله بر او غالب است میرود بجسد روباه و بهم چنین و این مطلبی است طولانی باین اختصار نمیتوانم بشما بفهمانم (ث) اما این اشکال و صورتهای دیگر که هر يك چیزی در دست دارند از آلات جنگ ااثا البیت آلات کار و غیره گویا خواسته اند صنایع زمان خود را که متداول بوده بنمایند که برای آیندگان بیادگار بماند و بسیاری از آنها هم اشاره است بیک مطلب عمده تاریخی زیرا که در آن از مننه خط و کتابت چندان رواج نبوده و بانقوش مختلفه مطلب را میفهمانیده اند در تمام این مدت گردش و صحبت طغرا دور از آنها راه میرفت طغای گفت ، فرزند چرا آنقدر خود را دور میگیری خواجه شمس الدین حالا بما محرم است چرا سلام و احوالپرسی نکردی اگر صدای تو را نشنیده و روی تو را ندیده بودند عیبی نداشت اما حالا دیگر حمل بر بی ادبی و نفهمی تو میشود نه بشرم و عفت طغرا بایک عشو و دلالی پیش آمده سلام کرد و احوالپرسی نمود که شمس مثل اینکه تا بحال او را ندیده باشد از حالی بحالی شد و جوابی بادلای لرزان داد طغای گفت فرزند خواجه ما را بیک نکاتی از این ابنیه و اثار ملتفت کردند که مجال بود خوب بفهمیم پس همانقسم تماشاکنان از پلهای تخت سر ابر شدند طغرا

شمس و طغرا

گفت به عجب پله‌های راحتی ساخته اند که آدم از بالا و پائین رفتنش خسته نمیشود با اینکه شمر دم صدوده پله بود پس بمنزل رفتند طغای بازنگذاشت شمس بمنزل خود برود و او بمنزل آغا فیروز رفت و هر ساعت قسمی شیرینی و خوردنی برای او میفرستادند تاری وردی لله حظی داشت از آن میهمان عزیز که هر ساعت بطفیل اولقمه چربی میخوردا ما باز شرط مراقبت را از دست نمیداد در این بین خاله بدیدن شمس آمد با قدری شیرینی معلوم بود که این شیرینی يك خصوصیتی دارد که خاله حامل آن است تمام را شمس خود بخورد و بآن رقیب چیزی نداد پس شمس محض آنکه خاطر او را از بهض خیالات آسوده کند بخاله گفت شما از این نقوش و صورتخت جمشید چه فهمیدید گفت مگر تا شخصی در کتاب نخوانده باشد از پیش خود نمیتواند از اینها چیزی بفهمد شمس گفت البته میتواند بفهمد هوش و فراست و حدس و قیاس خیلی کار میکند مثل اینکه بیشتر این نکات را من خود درك کردم در جائی نخوانده‌ام میخواهید بحدس و قرینه بگویم الآن در خدمت خواتون چه صحبتی بود خاله گفت مگر از غیب خبر میدهید بگوئید ببینم اگر درست گفتید بشما ایمان می‌آورم گفت اگر درست بود پنهان نمیکنید گفت بهیچوجه گفت خواتون بزرگ بخواتون كوچك میفرمود مگر این جوان آدمخوار بود که آنقسم از او دوری گرفته کناره می‌کردی نه سلامی کردی نه احوال‌پرسی نمودی نه اعتنائی آخر رسم انسانیت چه شده بود و خواتون كوچك میگفت حقیقت من خوش ندارم در ننودن پدرم این پسر جوان با ما همراه باشد و مردم هزار حرف بزنند و بگویند مگر مردی سره و مجرب قحط بود که التاجوزن و دخترش را بدست يك پسر ساده و لاابالی سپرده است خاله ملتفت مقصود شد و گفت فرزند بجان تو حدس شما صحیح است الان همین صحبت بود خواتون بطغرا گفت که نه فرزند جوان اگر چه هنوز سالش به بیست نرسیده اما از هر مردی کامل با عقل تر و امین تر است تو عجب کافر نعمتی شش ماه قبل بود که تو را از مردن خلاص کرد یکماه نشده که پدرت را از دست قرض و پریشانی آسوده ساخت چند روز پیش نیست که ما را از شر اشرار شیراز

مسافرت

محافظة نمود حال هم دست از همه کار خود کشیده ما راهمراهی میکنند که پیدرت قول داده اما طغرا جوابداد ؛ که با تمام این تفصیلات من خوش ندارم او با ما همسفر باشد لیکن فرزند شما دلتنگ نباشید حق دختر نجیب همین است که از صحبت مرد بیگانه پرهیز کند این حسن اوست و ملامتی ندارد شمس گفت من چرا دلتنگ میشوم بلکه بعکس خیلی مشوقم که زحمت برای همچون مردم درست با عفت و غیرت میکشم اگر حال او غیر این بود ملامت داشت و من قلباً خوش نداشتم تاری و پردی تمام آنها را گوش میداد خبر از جایی نداشت پیش آمده پرسید چگونه این خواجه خواتون را از مرگ نجات داده مگر طبیب است خواتون که ناخوش نشده بود خاله گفت نه الله با اشاره شمس تمام واقعه را بیان کرد تاری و پردی را هوش از سر برفت و بی اختیار دست شمس را بوسید و گفت پس بی جهت نبود که امیر زن و بچه اش را بایشان سپرد راستی من از این بابت خلقم تنگ بود و با میر ملامت می کردم آی چه خوب چیز است صبر و حوصله اما آغا فیروز با خود میگفت عجب احمقی است این تاری و پردی در صورتیکه پدر و مادر دختر او را دوست دارند و راضی هستند بصحبت او ما را کجا میبرند این مردم خود پسند خایه های ما بد بختها را میکشند که مبادا باهل حرم آنها بد تماشا کنیم اما همچو جوانی را محرم عیال خود میکنند و دختری مثل طغرا را بدست او میسپارند چهل منزل ببرد و حال اینکه من هم اگر دندان میداشتم این لقمه چرب و شیرین را حالا خورده بودم تا چه رسد بهم چون پلنگ دندانی اما نوش جانش هر دو بر ازنده همدن چیز خوب برای آدم خوب درخور است بخدا من اگر آنها را در يك بستر هم ببینم بدم نمی آید خاك بر سر من با این زندگانیم باز میگفت خدا برای من همچو خواسته چه باید کرد از آنشب ببعد اگر شمس بمنزل آنها نمیرفت تاری و پردی آمده او را باصرار میبرد اما شمس از آن شرم و حیا و احتیاطی که داشت اصلاً قسمی رفتار نمی کرد که کسی بوئی از خیال او ببرد مگر گاهی چنان بلند صحبت میکرد و میخندید که طغرا صدای او را میشنید روزها هم در پشت محمل جانان

شمس و طغرا

با آغافیر و زوتاری و بردی صحبتها میداشت و مطلبها طرح میکرد که طغرا ملتفت بود گوشه مطلب باوست باری طغرا بمادرش گفت : ما امروز درست این آثار و بنای تخت جمشید را ملاحظه نکردیم و چیزی نفهمیدیم دلم میخواهد فردا هم اینجا بمانیم و غذای روز را برده آنجا طبخ و صرف کنیم و تا عصر بدقت تمام صورتهای و بناها را ببینیم و با آنجا هم که در میان کوه پیداست و میگویند دخمه پادشاهان است رفته تماشا کنیم خواتون گفت تا خواجه چه مصلحت بداند و خاله را فرستاد که باشمس در آن باب گفتگو کند شمس گفت : بسیار خوب خیالی است مردم از راههای دور و بلاد بعید برای سیاحت اینجایم آیند ما که آمده ایم چرا بگذاریم و بگذاریم خواتون خوشحال شد فردا صبح زود طبخ و اسباب طبخ و یک گوسفند و چندین مرغ و کبک و دیگر چیزها با آنجا فرستادند و یک خیمه کوچک برای خواتین برده افراشتند بعد خود آنها رفتند و تمام آن بناها را بدقت بگردیدند (ث) بیکی از آن عمارت که تمامش از سنگی سیاه صیقلی ساخته شده بود و معروف بعمارت دارا درآمدند بقدری آن سنگهای بزرگ یکپارچه را صیقلی کرد بودند که بعد از هزار سال باران و آفتاب خوردن عکس شخص در آن پیدا بود در یکی از آن عمارات دیدند که تمام جرزها و مبلها و باهوی درها و سردرها و سرطاقچهها و سطح بنا مانند جوئی خالی بود متحیر بودند که میان این سنگها را از چه تراشیده و خالی کرده اند شمس گفت بنظر من چنین میآید که ابن عمارت تابستانی بوده و در تمام این جدولها آب گردش میکرد و برای خنکی و بمرردهور درهای جداول که مانع نشر آب بوده ریخته و جدولها نمایان گشته همه بیسندیدند پس شمس بقاعده مساحت ارتفاع ستونهایی که در سطح آن تختگاه برپا بود و بر سر هر یک سرستونی بود که از هر طرف بصورت حیوانی دیگر ساخته بودند معین نمود (ث) هفده ذرع ارتفاع و پنج ذرع قطر آنها بود ولیکن بدقت معلوم نبود که هر یک از چند پارچه سنگ است و چنان آنها را با هم جفت گیری کرده اند که درزش پیدانیست پس ارتفاع کناره تختگاه اولی را با سطح زمین صحرا گرفت ده ذرع بود که تمام آن بدنه را که قریب چهار صد ذرع طول داشت با

مساقرت

سنگهائی بطول دو ذرع و سه ذرع چیده تا بسطح آن تخت رسانیده اند و ملاط آنها را از سرب کرده و قسمی جفت گیری کرده اند که از دور يك پارچه مینماید و در وسط آن سطح حوضی بود طولش پنج ذرع و چار يك عرضش چهار ذرع و نیم اما عمقش زیاد نبود که از سنگ خود آن سطح تراشیده بودند نه آنکه سنگی جدا گانه آورده کار گذارده باشند طغرا گفت ، آیا چند هزار حجار در چند وقت این سطح باین طول و عرض را از کوه بریده و هموار کرده باشند طغای گفت همان است که خواجه گفتند این کار در عهد يك پادشاه نشده (ث) دور نیست روز اول جمشید این تختگاه را تراشیده و این پله ها را ساخته و بنائی در این بالانهاده از آن پس سلاطین کیان هر يك یکی از این بناها را نهاده باشند شمس گفت بلی در این شبهه نیست و این لوحهای خطوط که در کریاس و دالان نزدیک پله ها است با آن لوحه های دیگر که در آن عمارات طبقات بالاست هر يك از پادشاهی دیگر است مانند کیخسرو و داریا و گشتاسب و اسفندیار و غیر آنها که اسامی آنها را فراموش کرده ام مثلاً این عمارت چهل ستون با آن عمارت صد ستون کار دو عهد است و با هم فرق دارد بهم چنین سایر بناها که پیداست کار يك زمان نیست .

پس طغای پرسید آن سه کوه که از دور سیاهی آنها پیداست که مثل سه خرمن مخروطی در قطار هم افتاده چیست شمس گفت (ث) سه قلعه هستند از قلعه های خدا آفرین دو تای از آنها در همین جلگه مرودشت است و جزو شهر استخر بوده لیکن آن آخری سه فرسخ از اینها دور است و از این جا همچو مینماید که نزدیک هم هستند این اولی را قلعه شکسته می نامند تا اینجا دو فرسخ است کوهی است از سنگ سخت خیلی بلند بر روی آن قلعه و برج و سنگر ساخته اند و چشمه کوچکی هم دارد برای آب خوردن اما دویمی را قلعه استخر مینامند بعضی هم قلعه ماران می گویند در بلندی و سختی دخی بقلعه های دیگر ندارد همه کس نمی تواند بالای آن بر آید گویند وقتی که جمشید این شهر را بنا کرد بر زیر آنها قلعه و تالابی بساخت بعد بمروردهور خراب شد تا در زمان پادشاهی عضدالوله در آنجا انبار آبی بنا نهاد که هنوز باقی است بقدری بزرگ که مردم

شمس و طغرا

گفتند میرد ریائی بر زیر کوهی بساخت و قلعه هم بنا نموده که هنوز آباد است اما آب آن انبار آب از باران است زیرا که (ث) این انبار آب عبارت است از يك دره‌ای که در آن قلعه اتفاق افتاده جلو آنرا با سنگ تراش و قیروساروج و جاروج و جاروب که بهم مخلوط کرده اند سدی بر آورده که ذره‌ای آب پس نمیدهد و آنجا بر که‌ای شده پس در میان آن چندین پایه از سنگ بر آورده و روی آنرا طاق زده که آفتاب آب آنرا فاسد نکند با هفده پله بتك آن میرسند که آب هز پله هزار نفر را در يك سال کفایت دهد که اگر هفده سال هیچ باران نیارد هر از نفر آنجا معیشت توانند کرد اما آن کوه سومی را قلعه اشکنون گویند که در بلوک ابرج واقع است و بالای آن کوه چشمهائی است و مراتع بسیار دارد و شنیده‌ام که رعایای آن صفحه در اول بهار حیوانات خود را با طناب بآن بالا کشند و بچرا سردهند تا فر به شوند بدون حافظ و حارس و آنجا را قلعه گزین می‌گفته‌اند چنان که فردوسی در شاهنامه گوید .

پناه دلیران ایران زمین گل است سپید و ستخر و گزین

و از آن قلعه تا قلعه شکسته سه فرسخ و نیم مسافت است بهر حال تا عصر مکرر آن امکانه را تماشا کردند در یکی از عمارات طغرا قدری عقب ماند و در پس ستونی شمس را گرفته چند بوسه از دهانش بر بود و بتعجیل برفت شب را آسایش کرده فردا صبح براه افتادند چون بمنزل مشهد مادر سلیمان رسیدند که آنجا را مشهدام‌النبی می‌گویند و آن بلوکی است که تا شیراز بیست فرسخ مسافت دارد از آثار ابنیه که در آن بلوک باقی است معلوم میشود که در قدیم شهری معتبر و محل پادشاهانی بزرگ بوده (ث) در قریه خماری منزل کردند و در نزدیک آنجا بقلمه‌ای از سنگ و مسجدی از بناهای اتابکان بود مربع اندکی مستطیل مشتمل بر چند درجه که از چهار طرف بطور منبری ساخته شده شش طبقه که هر طبقه از هر طرف نیم ذرع عقب رفته طبقه زیرین طولش دو ازرده ذرع و نیم و عرضش یازده ذرع و نیم و يك ذرع و نیم ارتفاع آن طبقه دویم ارتفاعش يك ذرع بهم چنین طبقه چهارم و پنجم و ششم هر يك کمتر از نیم ذرع ارتفاع دارد و تمام این بنا را از سنگهای تراش سه ذرعی و دو ذرعی در طول و عرض و قطر آنها به

مسافرت

اندازه ارتفاع آن درجات ساخته اند که اصلا ملاط آنها معلوم نیست و بر روی طبقه ششم که طولش هفت ذرع و نیم و عرضش شش ذرع است بنای بقعه را نهاده اند که درب آن رو بشمال غربی واقع است سنگهایی که در چهار طرف بجای دیوار آن بقعه برپا داشته اند يك ذرع قطر^۴ و دو ذرع متجاوز ارتفاع دارند هر ضلعی از دوپاره یاسه پاره سنگ اما بقسمی بهم وصل کرده اند که يك پاره مینماید سقف آن بقعه از دوپاره سنگ است که بطول آن بقعه بر روی آن انداخته اند چنان بی درز که بدقت معلوم توان کرد دوپارچه است و طول این بقعه از داخل آن شش ذرع و عرض آن پنج ذرع است و ارتفاع آن چهار ذرع و بر روی بام آن دوپاره سنگ را بطریق شیب بامی (شیروانی) سر بهم داده اند که در آنجا فضائی مثلث پیدا شده و تابوت میتی را که از سنگ تراشیده اند در آنجا نهاده اند که از دست اندازی بشر محفوظ ماند لیکن باز محفوظ نمانده و از میان بقعه از يك کنجی سقف را سوراخ کرده و بآن بالا رفته اگر چیزی در تابوت آن مرده بود برده اند و برای بالا رفتن بآن بقعه محاذی درب آن سنگی را بشکل منبر پنج پله تراشیده بزمین نصب کرده اند که از آن يك ذرع و نیم ارتفاع طبقه اول بتوان بطبقه دویم رفت اما از دیگر طبقات بزحمت بالا رفته داخل آن بقعه شدند در دیوار قبلی آن شکل محرابی حجاری کرده بودند و آیات قرآنی بخط ثلث بدور آن نقر کرده معلوم شد در زمان اتابك سعد زنگی آنجا را مسجد ساخته اند و در اطراف آن بقعه ستونهای سنگی برپا داشته و فضائی را که سی و چهار ذرع عرض و بهمین قدر طول داشت مسجدی ساخته اند و چهار درب از چهار طرف از سنگ برایش قرار داده اند و از خطوطی که بر آن اسطوانها نقش کرده بودند معلوم شد که بنای آن مسجد نیز در زمان اتابك سعد بن شده لیکن تازه آنجا دفن کرده بودند شمس از خرم پرسید بابا شمارا چه بنظر میرسد اینجا چرا مسجد مادر سلیمان می گویند و ام النبی میخوانند در چه زمان مادر حضرت سلیمان بفارس آمده و چنین بقعه ای را کی برای او ساخته و حال آنکه محل سلطنت حضرت سلیمان

شمس و طغرا

در شام و پایتخت او بیت المقدس بوده و در آئین موسویان معمولی نیست که برای اموات خود این گونه مقابر بسازند آنچه دیده و شنیده ایم این گونه مقابر و دخمه‌ها مخصوص مجوس و گبران و آتش پرستان بوده خرم گفت: بلی حق باشماست آنچه بمقل من میرسد این است که چون این مملکت محل پادشاهی جمشید بوده و او را جم گویند و نیز حضرت سلیمان را جم لقب داده اند چنان که در اشعار دیده آید که می گویند نکین جم و خاتم جم از آن پس که عرب فارس را فتح کرد عجمان محض آن که این بقعه که از زنی بوده از سلاطین بزرگ آنها و بجلالت قدر او معتقد بوده اند از تطاول اعراب و خرابی محفوظ ماند بآنها گفته اند که این قبر مادر جم است و جم را از بهر آنها بسلیمان تعبیر کرده اند و اندك اندك در نزد اعراب ساکنین فارس به مشهدام النبی اشتهار یافته و محل توجه و احترام عوام گشته پس اتابکان فارس در آنجا بنای مسجد نهاده اند و محلی متبرک گشته و از آن پس بزرگان اموات خود را بآنجا آورده دفن کرده اند که در جوار قبر مادر سلیمان پیغمبر باشند شمس پرسید آیا هیچ در تواریخ ندیده آید که سلیمان نامی در فارس سلطنت کرده باشد که این جا را ملک سلیمان مینامند گفت: از ازمئه قبل از اسلام که اطلاعاتی در دست نداریم و پس از اسلام هم چنین پادشاهی در فارس نبوده مگر این که (ث) سلیمان بن ابی جعفر برادرهارون الرشید این بلوک را که شهری آباد در آن بوده تیول داشته و خود نیز در آنجا حکمرانی مینموده ممکن است مادرش را در این جا دفن کرده و این بقعه که از ابنیه کیان است با اسم او شهرت یافته و اندك اندك ام سلیمان را ام النبی دانسته اند پس رفتند بتماشای خرابهای عمارت کیانی که يك میدان اسب دورتر از آنجا واقع بود از آن دیوارها و درگاه‌های سنگی که مانند عمارات تخت جمشید صورتهای مختلفه در آن نقش شده بود و ستونهای بلند که از چند پارچه سنگی بر روی هم نصب کرده بودند پیدا بود که آنجا شهری بزرگ و پایتخت پادشاهی قوی از کیان بوده خرم گفت بعضی را عقیده این است که این شهر و این بناهای عالی قدیم تر است از بناهای

مسافرت

تخت جمشید که چنین خرابی بیشتر به آن راه یافته چند لوح خط میخی نیز در آن دیوارها موجود بود شبیه خطوط تخت جمشید بريك قطعه سنگی که سه ذرع بلندی و يك ذرع و نیم پهنا داشت صورت مردی را نقش کرده بودند که چهار بال داشت دو بالش رو بالا و دو بالش رو پائین گشوده شده و بر روی سرش علامتی نقش کرده بودند که در وسط آن سه گوی و بر روی گویها سه پیاله مانند بود خرم گفت (ث) این شبیه خیالی رب النوعی بوده که در آن زمان معتقد بوده اند بالجمله پس از تامل زیاد در آن سنگ پاره‌ها و صورتهای رفتند بتمشای تخت سلیمان و آن تلی است بسیار بزرگ در طرف شمال آن شهر و عمارات کیانی واقع است اطراف آنرا نظیر بدنه تخت جمشید از سنگهای تراش سه ذرعی و دو ذرعی چیده بالا برده اند و آنجا را تختی ساخته بودند که هشتاد ذرع طول و همین قدر عرض داشت و ارتفاع آن از ده ذرع متجاوز بود از یک طرف نظیر پله‌های تخت جمشید پله برایش ساخته بودند که سواره بخوبی بالا می‌رفتند و بر آن سطح عماراتی بنا نهاده حوضی در وسط ساخته بودند و معلوم بود که از راهی دور با شتر گلوآب با آنجا آورده اند ولیکن در آن قصر و عمارات خرابی کلی راه یافته بود و مثل این که آنرا عمداً خراب کرده اند از آن بالا که نظر کردند آن دشت پر بود از آثار بناهای قدیمی و پیدا بود که آنجا وقتی بسیار آباد و پادشاه نشین بوده است خرم گفت شنیده‌ام این جا پایتخت کیخسرو بوده است پس از گردش و تماشای آن آثار غریبه بمنزل آمده آن شب را بذکر آن ابنیه و آثار بسر بردند چون بمنزل ایزدخواست رسیدند مردم آنجا تخته پل قریه را کشیده آنها را با نجاراه نداده از فروختن آذوقه هم مضایقه کردند شمس امر کرد تادر سطح دره کنار جدول آب خیمها را افراشتند چون از هر منزل احتیاطاً مقداری از گوشت و مرغ و نان و روغن و جو با خود با میداشت آن شب را با آنچه همراه داشتند قناعت کردند شمس گفت احتمال می‌رود در میان آغلهای اینجا گوسفند باشد یکی گفت بلی قدری از این جا پائین تر چند آغل است که خود دیدم گوسفند زیادی آنجا بردند شمس گفت پس سوار شوید و بتلافی این حرکتی که

شمس و طغرا

مردم بیحیای این قریه بیجهت باما کردند رفته آنچه گوسفند هست بیاورید که گوشمالی باینها داده شود تا باراهگذرد دیگر این معامله را ننمایند اما نباید چیزی از آنها تلف کنید مغولهای گرسنه و فارسیان دل آزرده فوراً سوار شده رفتند آنچه گوسفند، در آن غارها بود با شبانان آنها اسیر کرده آوردند فردا صبح که این خیرباهل قریه رسید بیچاره ماندند چند نفر سید و جمعی ریشسفیدان آنها بیرون آمده بسر راه آنها بایستادند و بنای تضرع و زاری نهادند شمس پیش رفته بآنها گفت ای مردم ناکس بدنهاد مانه دزد بودیم نه غارتگر خود دیدید که تخت و کجاوه همراه داریم و راهگذریم جهت چه بود که مارا بنخود راه ندادید و آذوقه نفر و ختید با مثل شما مردم بی انصاف باید همین معامله را کرد گفتند بخدا ما تقصیری نداریم دو روز قبل از شما شخصی از اعیان شیراز که از قافله فارسیان عقب مانده بود و چند سوار همراه داشت این جا آمد و ما گفت فردا يك جمعی باین جا میرسند که چند محمل و کجاوه از زنان مغول همراه دارند مبادا آنها را بقریه راه دهید که مردمانی ظالمند و مال مسلمانها را مباح میدانند آذوقه هم بآنها نفروشید والا مورد خشم اتابك خواهید شد زیرا که اینها از مخالفین اتابك هستند و از شیراز بیرونشان کرده اند شمس پرسید : او را شناختید که چه کس است گفتند بلی نامش میرقوام و برادرزاده امیر کلیجه وزیر اتابك است شمس گفت ای ناکس باز فطرت خود را بروز داده ای پس فرمود تا گوسفندها را بآنها رد کردند چون شمردند معلوم شد پنج رأس از آنها نیست تحقیق کردند معلوم شد سوارهای مغول در همان شب خورده بودند جای باز خواست هم نبود زیرا که گرسنه بودند شمس الدین فرمود تا امیدوار قیمت گوسفندها را بآنها بدهد هر قدر التماس کردند که قابل نیست تقدیم شما است خواه چه قبول نکرده و روانه شد .

فصل سی و دوم

پیداشدن رقیبی در اصفهان

چون از شیراز گذشته وارد خاک اصفهان شدند بکلی وضع تغییر کرد چه از جهت وفور ارزاق و قیمت آن چه از جهت امنیت راه و نظم کار منازل شبها قوافل در وسط صحرا منزل کرده بدون مستحفظ بسر میبردند و مالهای خود را بچرا سرداده میخواستند اصلاحی متعرض آنها نمیشد اندازه اوزان و قیمت ارزان در همه جا مساوی شمس تعجب کرد و از یکی پرسید که اینهمه تفاوت در میان مردم این محال و اهالی فارس از چیست گفت ای عزیز خوب بود و با انصاف و بی انصاف و دزد و راهزن در همه جا هست این که در این منازل مشاهده میکنی نه از خوبی مطلق مردم این جاست بلکه از سطوت و قدرت و مراقبت و سیاست حاکم این مملکت است که بجرم يك تخم مرغ شکم میدهد و بگناه اندك عقوبت های بزرگ مینماید چه بسیار خاندانهای کهن را برای اندك خطائی از بنیان برانداخته و چه بسیاری دست های قوی را محض دراز شدن بمال ضعیفی از ساعد قطع کرده است این جاها که حکایتی نیست بشهر که رسیدید معنی نظم سیاست را خواهید دید این است که کسی قدرت ندارد بسوی مال کسی نگاه کند (ح) مکرر شده مالی در صحرا افتاده و اشخاص بسیار بر آن عبور کرده قدرت نکرده اند بآن نظر نمایند تا بعد از چند روز صاحبش بسر وقت آن آمده بر گرفته است شمس گفت این حکمران از کدام مردم است

شمس و طغرا

از مفلول است یا مسلمان پیراست یا جوان گفت این شخص جوانی است بسن بیست و پنج الی سی سال بسی صحیح و ملیح و خوش اعتقاد صاحب نسبی عالی و دست و دلی چون دریا و کان پسر خواجه شمس الدین صاحب دیوان وزیر ایران نامش خواجه بهاء الدین محمد است تا کنون چنین قهر و سیاستی از هیچکس دیده و شنیده نشده مگر از حجاج ابن یوسف ثقفی و ابو مسلم مروزی شمس حیرت کرد که از جوانی با چنان اصل پاک این چنین قضاوت قلب و سطوت و سیاست خیلی بعید است پدرش صاحب دیوان برآفت و مهربانی و کثرت خیرات و مبرانات در همه جا مشهور و نزد همه کس معروف است چگونه است که او را از آزار مسلمانان منع نمیکند آن شخص گفت مکرر منع کرده ضرب و شتم و ملامت نوشته و اثر نکرده این شمه‌ای بود از قهاریت او که من گفتم و باقی را نهفتم آنچه واقع امر است در اصفهان خواهید دید پس از ورود با اصفهان دردم دروازه مردی پیش آمده جلو اسب شمس را بگیرد که مینماید سالار این قافله شمائید گفت بلی گفت پس بگو چه نام داری و چه شغل و کار از کجا می‌آئید و به کجا می‌روید این مردم باشما چه سمت دارند و در این بارها چه دارید اما راست باید گفت که در جزئی اختلافی همرا بیاد خواهید داد شمس را پشت بلرزید اما تجلد کرده گفت برادر این سؤالها بشما چه ربطی دارد مردی هستم نو کردیوان از شیراز آمده باردوی سلطان میروم اینها تمام بستگان و ملازمان منند و زنهای محارم من در بارها جز اسباب زندگانی خود نه متاع تجارت داریم نه اشیاء مسروقه گفت جوابی متین دادید اما بنده از جانب حکومت مأمورم که تمام این مسائل را فهمیده صورت صحیح ببرم باید صورت بدهید شمس گفت چنین سواره و در کوچی که نمی‌توان صورت داد با من بی‌آئید به منزل گفت چاره نیست بنده نمیتوانم بگذارم شما بروید جز این که تمام این فقرات را بمن صورت دهید شمس چون آن نظم و ترتیب را از پیش شنیده بود دانست که چاره ندارد گفت ای برادر پس من با شما می‌آیم بهر جا که باید صورت داد گفت این حسابی است بفرمائید برویم شمس سفارش همراهان را بخرم نمود و گفت جائی که مشتمل

پیداشدن

بر بیرون و اندرون باشد بگیریید و خود بایک جلو دار با آن شخص روانه گردید آن شخص پیاده در جلو میرفت تا رسیدند بدار الحکومه در گاهی دید عالی جلو خوانش پراز اسب و نوکر اما همه بیصد شمس پیاده شد و داخل گردید بدیوان خانه وسیع که در تمام حجرات و صفحه های آن مردم مختلف الحال جای داشتند اما آهسته سخن میگفتند بعضی هم نرم نرم میآمدند و میرفتند آن شخص شمس را در صفه ای نشانیده خود رفت بدریکی از منازل و پس از لمحهای اشارت کرد که بیائید شمس رفت و وارد شد با طاقی که یکنفر نویسنده آنجا نشسته بود دچند نفر ایستاده سلام کرد آن شخص جائی بنمود بنشست پس همان سؤالها را از او کرد شمس هم حقیقت اسم و رسم و مقصد و مکان خود و همراهان را بیان کرد و او نوشت و بدست خادمی داد و برد پس از ساعتی باز آمد و بشمس گفت خواجه شمارا خواسته اند شمس با هزار گونه تشویش برخاسته با او برفت تا بیای پله پس پیشخدمتی بجلو افتاد و از چند پله بالا رفتند تا رسیدند بتالاری حاجبی پیش آمد و شمشیر او را بگرفت شمس موزه ها را از پا بر آورد و حاجبی پرده بالا گرفت و وارد شد بتالاری وسیع و مزین و بساطی ملوکانه و آن تالار از جهتی نظر میکرد بباغی با صفا و در صدر آن نیمتختی نهاده بودند خاتم کاری شده و جوانی بر آن نشسته بود بسیار خوشقواره و خوب رویش نازک و سیاهی در اطراف چهره سفید داشت و دستاری از قصب مصری بر سر بسته و لباسش بسی ساده اما پر قیمت چون هوارا برودتی بود خر قه ای از سمور پویشیده و بخواندن کاغذی پرداخته بود و چند نفر نویسنده در پیش او نشسته بتحریر مشغول و چند تن هم در اطراف تالار بر پای ایستاده بودند اما نفس از کسی بر نمیآمد شمس بایستاد تا خواجه سر برداشت و با چشمهایی پرنفوذ و سیاه بروی او نظری کرد شمس با چار بنده تعظیم مختصری نمود خواجه با سر اشارت کرد که پیش بیاشمس پیش رفت باز قدری در آن کاغذ نظر نمود پس سر برداشته پرسید : امروز وارد شدید گفت : هم اکنون پرسید منزل کجا کرده اید گفت : نمیدانم مرا هم از راه بخدمت آوردند گفت این تخت و کجاوه و نسوان متعلق بشماست گفت از آن التاجو بهادر سپهدار مغول مقیم شیراز است

شمس و طغرا

گفت : همان که چندی قبل از اینجا گذشت شبی هم پیش من بود
گفت : بلی گفت ، پس شما نوکر التاجو هستید و اکنون عیالات او
را بار دو میبرید گفت : نوکر او نیستم با من دوست بود خواهر کرد
که در راه مراقب کسان او باشم تا بار دو گفت ، پس قطعاً شما هم از
متظلمین شیرازید اینک منافات دارد با دوستی مغولان گفت بنده از
اهل شیراز نیستم برای تظلم هم نمیروم چون سمت چاکری دارم
بدرگاه سلطان میروم بسر خدمت خود پرسید چه شغل غلام پیشخدمتی
گفت درجه ترخانی خواجه از درجه ترخانی تعجب نمود که جوانی بی مو
تازه می رود بار دو چگونه و درازاء چه خدمت درجه ترخانی یافته
گفت : پس بنشینید شما نباید بایستید شمس نشست پس بعض سؤا لها
از وضع فارس و انکیا نو و اتابک و سبب قتل کلیجه کرد جوابهائی صحیح
مقرون بقاعده شنید و معلوم گردید که از رسوم دربار و قوانین دولت
آگاه است پس پرسید مگر از دیلمیان کسی در فارس باقی مانده که
شمارا دیلمی نوشته اند گفت : بلی چند خانواری در فیروز آباد و
محال خواجه هستند پدر بنده بر آنهار ریاست دارد پرسید ، بکدام یک
از بزرگان دیلم نژاد میرسانند گفت ، با میر عضدالدوله خواجه گفت
پس عفو میخواهم اگر نشناخته باندازه شأن شما احترام بعمل نیامد
شمس گفت : بنده یکی از چاکران خواجه بزرگ و سفارش شدگان
بآن حضرتم پس بجناب خواجه هم سمت نوکری دارم بهاءالدین
را این تقریر خوش آمد و پرسید ، از چه کس سفارش دارید گفت از
حضرت شیخ مشرف الدین سعدی - بهاءالدین گفت : خوب خوب پس
در خدمت پدر روحانی ما شیخ بزرگوار سمت ارادت دارید گفت یکی
از مریدان با اعتقادم گفت : آیامیتوان خط مبارک ایشان را زیارت
نمود شمس فوراً مکتوب را بر آورده داد خواجه بوسید و گشود پس
از مطالعه برخاست و گفت شما با من برادر طریق هستید چرا با من
مصافحه نکردید شمس هم بیای خاست و پیش رفته با خواجه بهاءالدین
مصافحه نمود خواجه او را در آغوش کشیده بوسید و بر همان نیم
تخت پهلوی خود جای داد هر قدر شمس سعی کرد که آنجا ننشیند نشد
و آهسته گفت ای برادر ما را اقدام باینگونه امور چاره نیست اگر نه همه

پیداشدن

برخاک نشینیم چه از خاک آمده و بخاک میرویم و این آیت را بخواند (منها خلقناکم) شمس گفت: حق میفرماید اقتضاء وضع دنیا و جهانداری همین است پس شرحی از نظم و امنیت راهها و آسودگی مردم و قوافل و ارزانی و فراوانی ارزاق که دیده بود بیان کرد و گفت اگر حضرت خواجه در اینجا ننشینند و بنظر هیبت و سیاست بر این خلق ننگردند از کجا این امنیت حاصل و این سیاست جاری خواهد شد و چگونه ناخن و چنگال گرگان آدمی صورت از جان و مال رعایای گو سفند سیرت برکنده خواهد آمد خواجه گفت: چنین است وقتی باصفهان آدمم بقسمی هرج و مرج و منغشوش بود که کس بجان و مال ایمنی نداشت امروز چنین است که دیده اید (اگر چوب حاکم نباشد زیبی) (کند زنگی مست در کعبه قی) پس شمس گفت اگر چه شرف حضور خواجه را نمیتوان باین آسانی از دست داد لیکن چون همراهان تازد رسیده اند باید رفته ترتیب آسایش آنان را داد و اگر اجازت باشد گریبار در موقعی که مخل امر حکمرانی نباشم شرف اندوز گردم گفت بلی من باید مفصلاً شما را ببینم و از صحبت شما بهره مند شوم یکی را میفرستم منزل را بداند که وقت ملاقات را اطلاع دهم شمس برخاسته تعظیمی کرد خواجه هم تواضع نمود شمس بر رفت و خواجه با خود گفت: عجب جوان باوجاهت و هوش و دانش و وقار و فصاحت بیان و طلاقت لسانی بود و عجب قوه جاذبه ای خداوند در نگاه و گفتار او قرار داده که در این یکساعت قلب مرا بخود مجذوب کرد کاش مدتی در اصفهان میماند که با او انس میگرفتم و صحبتها میداشتم شمس که از تالار خارج شد حاجبان بر خاسته تعظیم کردند و یکی از آنرا موزه او را بیایش نمود و پیش افتاده او را با احترام بیرون برد و بازویش را گرفته سوار کرد حاجبی دیگر دوان از عقب آمد که مرا فرموده اند در رکاب شما بمنزل آمده بلدشوم شمس گفت زحمتی عبث میکشید چه من خود نیز نمیدانم کسانم در کجا منزل گرفته اند در این سخن بود که امیدوار پیداشد و گفت آدمم ده شمارا بمنزل برم پس باهم برفتند تا منزل گاه آن حاجب بتعجیل بازگشت پس از ساعتی خواجه سرائی از طرف

شمس و طغرا

خواجه بهاءالدین بیامد و چند طبق شیرینی با خود داشت و تعظیمی کرده گفت: مرا خواجه فرستاده اند که خدمت این خواتین رسیده تبریک ورود بگویم و این شیرینی‌ها را بمنزل مبارکی خواجه و آنها فرستاده اند آغا فیروز پیش افتاده او را با شیرینی‌ها باندرون برده پیغام برسانید طغای بسی اظهار امتنان نمود خواجه سرا گفت فرمودند ما همه چاکر و نوکر سلطانیم حق این بود شما یک سر باین جا آمده منزل کنید که خانه سلطان است حال هم که آسودگی را در آن دیده‌اید باید تا در اصفهان هستید میهمان من باشید طغای جواب داد: همان است که خواجه فرموده‌اند لیکن چون ما زنییم باید در گوشه‌ای دور از جمعیت منزل داشته باشیم مردی هم جز آن جوان خواجه که میهمان او هستیم نداریم دیگر از قبول میهمانی حضرت خواجه معذرت می‌خواهیم همین شیرینی‌ها که مرحمت فرموده‌اند نشانی التفات ایشان کافی است پس خواجه برخاسته تعظیمی کرده بیرون رفت اما تا نشسته بود چشم از طغرا بر نمی‌گرفت و در آن حسن و جمال و نیکوئی لهجه و دلالت او خیره بود در بیرون آغا فیروز ظرفها را آورد با بیست دینار که بفراشها انعام دهید خواجه و فراشان سخت از قبول آن تحاشی کردند و گفتند ما را قدرت نظر کردن باین پول نیست و رفتند شمس با خود گفت این سطوت و مهابت خیلی غریب است که با آن صباحت منظر و حسن محضر و علم و فضل جمع شده پس برخاسته بحمام رفت چون بیرون آمد با خرم قدری در بازارهای معمور آراسته اصفهان گردش کردند و از آبادی بازارها و کثرت امتعه و ادب کسبه آن بسیار عجب نمودند چون بخانه باز آمدند همان حاجب را دید رقعہ در دست ایستاده است تعظیم کرد و رقعہ را پیش برده گفت از حضرت خواجه والی است شمس با ادب تمام بگرفت و بکشد از حسن خط آن تعجب نمود نوشته بود (سلام من الرحمن نحو جنابکم فان سلامی لایلیق ببا بکم) صدر صفة ارادت و دست مجلس محبت چشم در راه مقدم حضرت خواجه خواجگان شاه و ماہ جوانان انسان العین و عین الانسان شمس فلك النجابه و شمسہ قلاوت الاصاله خواجه شمس الدین حسن ادام الله سلامته و ضاعف

پیداشدن

اجلاله دارد در موقعی که روزه داران چشم برحمت افق دارند و گوش بیانگ موزن مخلص معتقد را چشم بر راه است و گوش بر در بازاکز انتظار تو چشم امیدوار چون گوش روزه دار بر الله اکبر است والسلام علیکم ورحمتالله) شمس را از آن نامه فصیح با آن ایجاز مطلوب و بلاغت مرغوب، وجدی ظاهر شد و در جواب نگاشت «من العبدالی سیده الاجل ومولاه الافضل از آنجا که از بنده نسبت به مولی و از کدایشاه اظهار اشتیاق خارج از رویت ادب است جرئت اظهار آن چه از جلوات جمال از پس سبجات جلال آن حضرت چون بارقه طور بقلب این مهجور وارد آمده و ارض وجودش را چون کوه سینا منداک ساخته ندارد بموجب جذبۀ امر عالی (سیحاً علی الراس لامشياً علی القدم) در هنگامیکه غریب بیاد وطن افتد و مرغ سوی آشیان پر، بمز بساط بوس فایز خواهد شد.

اگر دستم دهد وقتی که با منظور بنشینم

ز نزدیکم بسوزاند مگر از دور بنشینم

حاجب رقعۀ را ببردخواجه از مطالعه آن حیرت کرد

مکرر خواند و بندیمی داد که بنگر هیچ بدین خوبی عبارت

در جواب آن رقعۀ می توان نوشت ندیم تصدیق کرد که کمتر کس

تواند چنین مـوجز و بـامعنی و مناسب مقام انشاء کند و باین

شیرینی تـهـر بر نماید پس از رفتن حاجب شمس بطنای پیغام

داد که خواجه حکمران امشب از من دعوت کرده اجازه می دهید

بروم جواب داد؛ چون وعده داده بروید اما شب آنجا نخواید

من از این جوان قسی القلب چیزها شنیده ام و وحشت دارم شمس

گفت؛ وحشتی بیجاست اگر سختگیری دارد بازیردستان است نه

با میهمان اول مغرب لباسی فاخر پوشیده خود را معطر ساخته

خنجری در زیر لباس بکمر زده نسخه ای از گلستان شیخ که بنخط

خوش نگاشته بودند با خود برگرفت خرم نیز با چهار نفر دیگر

شمشیرها بسته با او رفتند بآن دیوان خانه که وارد شدند همان

حاجب پیش آمده تعظیمی کرده بجلو افتاد و خواجه شمس الدین

را برد بحصار خلوتی بسیار ظریف و بازینت و شبستانی داخل کرد

شمس و طغرا

سرتا پا آئینه شده و با نواع صور و نقوش مزین و بفرش های ابریشمین مفروش و شمعدانهای زرین و سیمین با شمع های معطر در آنجا روشن سه نفر از ندیمان خواجه در آنجا نشسته بودند یکی را (ح) مولانا شمس الدین حسین نام بود آنها تواضع و تکریم بجا آورده خواجه شمس الدین را در صدر جای دادند مولانا شمس الدین حسین که مردی فاضل و ادیب بود گفت مفتخرم که با خواجه فاضل در لقب شریک و در نام نزدیکم شمس گفت: جناب مولانا اسم و لقب بنده را از کجا دانستند گفت امروز حضرت خواجه بهاء الدین در سر نهار فصلی از حسن منظر و لطف محضر و کمالات نفسانی و خصایل انسانی خواجه بما بیان میفرمودند و بسی بصحبت و مؤانست با خواجه اظهار میل و شغف میکردندما نیز بمقاد (والاذن تعشق قبل العین احياناً) ندیده عاشق و مشتاق شدیم و ساعت میسریم که کسی شب آید و آفتاب جمال خواجه از افق این مجلس طالع گهردد حمد خدا را که بمراد رسیدیم و از آنچه شنیده بودیم بمراتب افزون دیدیم شمس اظهار فروتنی و خضوع نمود ناگاه بانگ حاجبان برخاست و کوبه خواجه نمایان شد چندین غلامان ماهروی مشکین موی با کلاههای مکمل بمروارید و کمرهای مرصع شمعدانهای زرین بدست گرفته پیشاپیش روان بودند خواجه لباس سفید و لباده سیاه پوشیده عصائی مرصع در دست با مناعت و مهابتی تمام حرکت میکرد و صاحبان و یساولان با شمشیر و عود از پشت سرش روان بودند حاجبان دویده پرده بر گرفتند خواجه داخل شد حضار تعظیم کردند خواجه با روی گشاده و لبی خندان بشمس سلام کرد و دست او را گرفته با خود برمسند نشانید و گفت انشاء الله رفع خستگی راه از خواجه فاضل شده است شمس گفت همان صبح که بمن مخاطبه حضرت خواجه صاحبقران فایز شدم رفع تمام خستگیهای جسمانی و روحانی از این بنده ناقابل شد پس از قدری اظهار مهر و محبت خواجه بنماز برخاست سایرین نیز با دعا فریضه پرداختند پس از نماز سفره طعام بگسترده و شامی ملوکانه بیاوردند پس از صرف غذا بساط نشاط بمیان آمد اسبابی آورده بچیدند در

پیدا شدن

نهایت تجمل و نظافت و ساقیان هوشربا بمجلس در آمدند که از دیدن آنها چشم خیره میشد و شراب بدور افتاد و نقلها بگردش آمد چند دوره که بنوشیدند مطربی چند زننده و خواننده بیامدند تمام سازها و اسباب طربی که داشتند مرصع بود بگوهر و بنای زدن و خواندن نهادند و بازار صحبت و محاوره گرم گشت اما شمس پس از اندکی محاوره درخواجه یافت که این بحر است، واج و درهر فن از فنون ادب کامل دست و پای خود را جمع کرد و با احتیاط جواب میگفت پس بساط شطرنج بیاوردند و دو تن از ندیمان ببازی مشغول شدند در اثناء صحبت خواجه از شمس پرسید که از موسیقی چیزی فرا گرفته‌اید گفت بی اطلاع هم نیستم خواجه گفت امروز اوستاد این فن شریف برادرم (ف) خواجه شرف‌الدین هارون است که در خدمت استاد الکمل جناب خواجه سیف‌الدین عبدالؤمن تحصیل کرده و آن استاد رساله شریفه‌ای در این علم بنام او تصنیف فرموده اینست نسخه آن و کتابی که بخطی بسیار خوش نوشته و تذهیبی اعلا نموده بودند بدست شمس داد او اندکی در آن مطالعه کرده سر بر داشته گفت ، یابنده کتابی است که که مندرجاتش از این اصول و اصوات حال را بسی خوشتر میکند خواجه پرسید آن چه کتاب است گلستان شیخ را بر آورده بخواجه داد و گفت از منشآت حضرت شیخ است گویا خواجه ندیده باشند گفت جز نظم از حضرت شیخ کتابی منشور ندیده‌ام و با شوقی تمام بمطالعه آن مشغول شد و هر ساعت آواز تحسین او بلند میشد پس فصلی دوازده را بلند بخواند و حال بر همه خوش گشت و بوجد و طرب آمدند خواجه گفت عجب هدیه‌ای بمن آوردید از گنجی پیش من برتر است پس از آنکه سرها از باد ناپ گرم شد و حجاب آزرها دریده گشت خواجه بشمس گفت من امروز سر همراهی شما را با این منو لها فهمیدم خوشا بحال شما که با حور بهستی و فرشته آسمانی همسفر هستید حال جان من راست بگو ببینم نتیجه زحمت و فایده خدمت خود را دیده‌اید یا نه شمس گفت بخواجه مشتبه آمده بنده ترک وطن و پدر نعمت و راحت نگفته و سر بیابانها نگذاشته‌ام برای چنین قصدی سخیف گمان هم ندارم آنکه

شمس و طغرا

تصور کرده اند قابل وصف و در خور این همه رنج و تعب باشد اگر هم باشد بنده را چشم بآنجا نیست گفت گمان ندارم این ملکه جهان جمال تا بحال بر شما پوشیده مانده باشد .

(نکور و تاب مستوری ندارد) (درش بندی زرو زن سر بر آرد)
گفت لیکن در این مورد چنان نیست بسیار عقیفه و با آزر

هستند خواجه دید شمس میل بدنبال کردن این صحبت ندارد عنوان صحبت را تغییر داد و گفت ایراستی حضرت شیخ در سفارش نامه خود بحضرت صاحب دیوان اشارتی بمطلبی از شما فرموده و خواهش مساعدتی در آن باب کرده اند میل دارید منم در عریضه خود در آن معنی استدعائی نمایم شمس گفت اگر این مقدمه را پیش نکشیده بودند در خیال چنین استدعائی بودم گفت چطور مگر این مقدمه از آن ذی اله مقدمه است گفت شاید خواجه را خاطر مشوش شد و گفت ای برادر امید عقودارم اما خوب شد که این صحبت بمیان آمد و من آگاه شدم والا از بس آن خواجه سرای ملمون پیش من توصیف کرد خیال داشتم در این باب بخدمت پدرم چیزی عرض کنم که در مقام خواستگاری بر آئید و مسمم بودم تا وصول جواب نگذارم شما از اسفهان حرکت نمائید خدا خواست که من از روی شما خجل نگشتم شمس سر بزیر انداخت و گفت این هم از بزرگی ذات شماست خواجه محض تغییر خیال خود و شمس عودی بخواست و بنواختن مشغول گردید شمس هم محض همراهی با او بخواندن و زمزمه مشغول شد و با آوازی لطیف آن دستگاه را چنان خواند که هوش از سر مستمعین ببرد و آواز احسن و آفرین از همه بلند شد پس شروع کرد بخواندن این غزل شیخ که این بیت از آنست .
ذکر تو میرفت و عاشقان بشنیدند

هر دو برقص آمدند سامع و قائل

خواجه را از این شعر حال خوش گشت و برخاسته برقص

ایستاد سایرین نیز همراهی کردند پس مطرب مجلس غزلی خواندن گرفت بهمان وزن و قافیه چون این دو بیت را خواند .

پیداشدن

خسته بمحمل چه غم خورد که اسیری
خسته فتاده است در قفای قسوافل
سهل بود پای لنگ و بعد مسافت

بادی اگر میوزد بدامن محمل
شمس را از شنیدن این دوشعر که نقدوقت او بود اختیار از
دست برفت و نعره‌ای زده پیراهن را پاره کرد خواجه اورا در بغل
کشیده ببوسید و گفت برادر حقا که در هر باب یگانه و اهل دلی
پس شمس اجازت خواست که بمنزل رود خواجه گفت حق ممانعت
ندارم اما باید فرداهم آمده مرا ببینید که باید بخدمت خواجه
بزرگ چیزی بنویسم شمس گفت فرمان بردارم و تعظیمی کرده با
حالی خراب بیرون رفت در بیرون درگاه اسبی دید بازین ولجام و
یراق زرین نگاه داشته اند شخصی هم سواره ایستاده شمس را که دید
پیاده شد و گفت این اسب سواری خواجه امیر است از بهر سواری
خواجه فرستاده اند بنده نیز میرشیم در این محله باید تا منزل در
خدمت باشم شمس سوار شد چون بی بازار داخل شدند دید تمام دکان
همچنان باز است بی صاحب و نگاهبانی شمس از میر شب پرسید که
سبب چیست گفت حکم (ح) خواجه بهاءالدین است که شبها دکانها
را نبندند و احدی از خوف بازخواست ایشان قدرت ندارد بمال
کسی دست دراز کند شبی یکی از عسرها گرسنه بود نانی از دکه
خبازی برداشته در مقابل قیمت آنجا گذاشته بود فردا خباز جرئت
نکرد که آنرا پوشیده دارد آمده آگاهی بداد خواجه امر کرد که
عس را پیدا کرده بیاوردند و بفرمود تا دست او را قطع کردند و
گفت بی‌اذن صاحب مال دست بمال او دراز کردن دزدی است خواه
قیمت ندهد یا ده مقابل دهد شمس تعجب کرد و گفت باین شدت هم سیاست
که خوب نیست گفت از این قبیل زیاد است نمی‌توانم بگویم از
جمله شبی (ف) نیک پی غلام خاسمه و محرم خود را فرمود تا بی بازارها
رفته بنکرد کدامیک از سرهنگان میر شب در سر کار خود حاضر و
بیدار و هوشیار است نیک پی برفت و همه جا را سرکشی نموده باز
آمد و گفت فلان سرهنگ در جای خود حاضر نبود و فلان میر شب

شمس و طغرا

خفته بود اما اتباعش بیدار بودند اما فلان سرهنک را دیدم بسیار مراقب و هوشیار فردا امر کرد تا هر سه را حاضر کرده تازیانه بزدند مولانا شمس الدین حسین ندیم گفت ای امیر این چه حکم بود که فرمودی اگر آن دو تن بسبب عدم حضور در سر خدمت و خفتن مستحق تأدیب بودند این سومی که بیدار و مراقب کار خود بوده بجای انعام تازیانه چرا خورد گفت بجهت اینکه مخالفت امر کرده و از تکالیف خود تساهل روا داشته زیرا که نیک پی را چون دید بایستی او را گرفته نگاه دارد که آنوقت شب برای چه از منزل خود بیرون رفته مگر آنکه از من پروانه بدست میداشت شمس گفت حقا که منتهای سیاست است اما دنیا نیز زرد آنکه پریشان کنی دلی میر شب گفت چنین است اما یا باید گردد دنیا نگشت یا باید حق آنرا این چنین بجای آورد شمس خندید و گفت حق باشماست این خلق سرکش يك چنین سایی لازم دارند چون بمنزل رسیدند شمس پیاده شد اسب را باو داد که بگیر و بجای خود رسان گفت چنین امری بمن نشده گویا تقدیم جناب خواجه باشد و رفت شمس اسب را بطویله خود داد و بنخوا بگناه رفت .

فصل سی و سوم

بچاه افتادن آنکه چاهی بهر بیگناهی کنده بود

شمس در بستر بیدار بود و در اخلاق و احوال آن خواجه جوان فکر میکرد گاه نیز بیاد طغرا بود که هر کس او را میبیند گرفتار میشود و او قریب بیست روز است که از ملاقاتش محروم است و موقع بدست نمیآید که داد دل بستاند بیوسه از دهنش و فراموش کرده بود که درب اتاق را ببندد ناگاه دید یکی لحاف را برداشته داخل بستر شد شمس شناخت و او را بسینه فشرد دید بدنش میلرزد گفت عزیزم این چه حالست گفت آهسته آهسته گویا کسی مرا دنبال کرده بود گفت مرد بود یا زن گفت بمرد شبیه بود شمس مشوش شده گفت حال یقین داری که تورا دید باین جا آمدی گفت نمیدانم اما همچنانکه من با سرانگشتان پا حرکت میکردم او هم آهسته میآمد اما پایش بچیزی خورد و افتاد که من داخل اتاق شدم خوب بود در اتاق شما باز بود اگر نه گرفتار میشدم شمس او را در بستر گذاشته خود برخاسته بیرون رفت یکی را دید نرم نرم و آهسته میروید بطرف درب خانه پای برهنه از پی او رفت وقتی که میخواست کلوم در را بگشاید او را گرفت او دست بکار دبرد شمس مجالش نداد و چنان نواخت بگوشش که چون کبوتر سرکنده چرخ میخورد بر زمین افتاد و خون از بینیش جاری شد کار دراز کش بر آورده برسینه اش نشست و گفت راست بگو کیستی و الهم اکنون چنان بر سینهات

شمس و طغرا

میزنم که از پشت سرت سر بدرزند گفت الامان الامان مرا ببخشید بد کردم ناچار بودم گفت سمت را بگو گفت : اگر راست بگویم از کشتنم صرف نظر میکنی گفت : بلی بحق خدا گفت : مرا نام لولی شبگرد است شخصی از اهل شیراز پولی بمن داد که باین خانه آمده یا شما یا یکی از این بانوها را بکشم امشب مجال کرده خود را باینجا افکندم و گوشه‌ای پنهان شدم اما چون دیدم آن زنان را کشتن روانیست و خون زن شوم است صرف نظر کردم و خود آمدم که در راه بازوراه فرار خود را آماده کنم آنگاه ببالین شما آمده و کار را کرده بگریزم بخت شما یار بود و طالع شما بیدار که مرا دیدید و گرفتید پرسید آن شیرازی چه اسم دارد و چه کاره است گفت اسمش میرقوام و برادرزاده کلیجه وزیر شیراز است پرسید مگر او در اینجا مانده و با شیرازیان نرفته است گفت بلی اینجاست و او مرا آورد وقتی که از حمام بیرون آمده بودید بمن نمود و این خانه را بمن سراغ داد گفت نفهمیدی با من چه خصومتی دارد و از چه جهت مایل قتل این زن هست گفت چرا میگفت شما بوسطه خریدن خالصه فارس سبب خصومت میانه انکیانو و عمویش شده اید باید انتقام قتل او را از شما و این زن‌ها که محبوبه شما هستند و از منولند بکشند شمس گفت خدایا تو حافظ بندگانی و نگاهبان بی گناهان پس پنجاه دینار بیاورداده گفت برادر برو با این وجه کاسبی کن و دست از این گونه کارها بردار گفت هم امشب در دست شما توبه میکنم که دیگر شبگردی نکنم و مشغول کسب کردم و از این بیمد شمارامی پرستم پس دست شمس را بوسیده بیرون رفت شمس در رابسته رفت چون با طاق برگشت دید طغرا همچنان در بستر پنهان است و مانند بید میلرزد دست بگردنش کرده او را بوسید و گفت عزیزم خدا را شکر کن که توهم امشب مرا از هلاکت نجات دادی گفت چه طور زود بگوئید که میمیرم چگونه را بیان کرد طغرا بسجده شکر افتاد پس از چگونه مجلس شب پرسید شمس گفت بخت آورده بود که عروس صاحب دیوان وزیر سلطان شوی و من نگذاشتم گفت این دیگر چه شوخی است گفت والله شوخی نمیکنم و قصه را حکایت کرد طغرا گفت خداوند از چند دام و ورطه

بچاه افتادن

باید خلاص شد و کی باید دیگر از این دامها نترسید شمس گفت عزیزم من یقین دارم نظر لطف حق باماست اینها تقصیر تو است گفت آه من چه تقصیری دارم گفت چرا چنین خوبی که همه کس تو را دوست دارد چه آنکه دیده چه آنکه شنیده گفت اگر شما دلتنک نمی شوید من فردا علاج این درد را میکنم برسید ، چه خواهی کرد گفت ابروها را تراشیده زلفها را میبرم و چند داغ بچهره گذارده آسوده میشوم تاهر کس مرا ببیند تنفر کند گفت به چه قدر در نظر من خوبتر میشوی گفت چه طور گفت حال عشق من پراکنده است بمضوعضو تو آنوقت منحصر میشود باین چشمهای فتان جادوگر تو پس او را سخت در بنفل فشرده چندین بوسه بچشمهایش زد پس گفت بنای ما بصبر بود و تو کل چرا همچو زود پیشیمان باید شدم صبح طفر رفت و شمس خوابی کرد فردا دو ساعت از آفتاب برآمده برخاست و فرمود یکی از آن دو اسب عربی خانه زاد را که برای پیشکش صاحب دیوان آورده بود زین و یراقی فیروزه نشان زده خرم بدار الحکومه بیاورد و خود لباس پوشیده بدر بار رفت خواجه بهاء الدین در تالار نشسته مشغول دادرسی بود چون چشمش بشمس افتاد گفت خواجه خوب آمدید بیائید و این ذوات خبیثه را ببینید تا اذعان نمایند که من بیرحم و قسی القلب نیستم این خلق مستحق بیش از اینها سیاست هستند شمس گفت بنده خود اذعان داشته و همیشه گفته ام و خواهم گفت که وجود حضرت خواجه آلت انتقام و تازیانه تادیب خداوندیست که این مردم کج را با استقامت آرند پس بنشست و دید یکی را با دست بسته در حضور واداشته اند و دیگر را با دست باز آن دست بسته را شناخت که برادرزاده کلیجه است اما آن دیگر را شناخت زیرا که او را در تاریکی دیده بود و تعجب کرد که میر قوام چگونه گرفتار شده و چه خلاقی از او سرزده پس خواجه حکمران رو بمیر قوام کرده گفت خودت راست بگو آن شخص که این شریر را بکشتن اوفرستاده بودی که بود و پس از انجام خدمت حق این بدبخت را چرا ندادی شمس را خاطر پریشان شد و حیران بود که چگونه باین زودی آن رازنهان مکشوف گردیده و بنخواجه رسیده میر قوام گفت تمام این مطالب کذب است و بهتان من از شیراز آمده ام که برای

شمس و طغرا

دادخواهی از قتل عمویم باردوروم اسیم لنک شد و از قافله اعیان عقب افتادم با آدمهایم ماندم که چند روز بعد بروم این دامی است که انکیانوبراهم گسترده که باز دو نرسم و خونخواهی نکنم گفت انکیانو در اصفهان کی را دارد که همچو دامی برای تو درست کند شاید آن خود من هستم که برای خاطر او این تهمت را بتو بسته ام گفت العیاذ بالله ساحت فطرت امیر از اینگونه کارهای زشت مبراست گفت پس آن کیست گفت همین خواجه که الان در حضور امیر نشسته خواجه بهاءالدین بکه ای خورد و بر گشته گفت ؛ این خواجه را میگوئی گفت بلی همین خواجه است که عم بیگناه مرا بقتل داد برای بردن مال دیوان حال هم دنبال من بیچاره را گرفته باردو میآید و بفکر اعدام من است انگشت نا کسی را بسته که آمده در حضور امیر مرا متهم کند که من او را بقتل این جوان و داشته ام و حال اینکه او زنده و سلامت در خدمت امیر نشسته خواجه بهاءالدین مبهوت ماند که این چه تفصیلی است اگر بگوید شمس الدین او را محرک شده که چنین تهمتی زند چگونه میگوید او را زخمی زدم نمیدانم مرده یا ماند و شمس خود در همچو موقعی آمده حاضر معرکه میشود اگر بگوید آنکه زخم خورده دیگر نیست پس چرا این بزبان خود شمس را طرف قرار میدهد پس آن شبگرد را پیش خواست و پرسید تو این خواجه را میشناسی و اشاره بشمس نمود گفت بلی تا صدایش بیرون آمد شمس شناخت که حریف دیشبی است و بر حیرتش افزود که چگونه این هر دو گرفتار شده اند و کشف این راز از کدام یک بوده خواجه پرسید او را چگونه میشناسی و حال این که دیروز وارد این شهر شده و بیشتر وقت را پیش من بوده گفت بلی دیروز در موقعیکه از حمام برآمد این شخص شیراو را بمن نمود و مرا با خود برد و منزل او را بمن شناسانید پرسید تو بمیر شب گفته بودی من او را زخمی زدم نمیدانم مرد یا ماند و حال اینکه الحمدلله بی زخم و سلامت است گفت من کی بمیر شب چنین کلمه ای گفته ام از میر شب پرسید از کجا شنیده خواجه از میر شب پرسید که تو بچه دلیل چنین حرفی زدی گفت من عرض نکردم که از لولی شنیدم بلکه گفتم که از زبان این مرد شنیدم که از قول

بچاه افتادن

لولی حکایت میکرد برای رفیقش میر قوام گفت معاذ الله هیچ همچو سخنی از زبان من بیرون نیامده بلکه من از شما شنیدم که مرا تا همچو تقصیری است خواجه از لولی پرسید پس چه جنایتی از تو سرزده بود که بمیر شب گفته بودی جنایتی بزرگ از من سرزده و شریک و محرک من این شخص است گفت چه جنایتی از این بزرگتر که شخص بطمع پنجاه دینار موهوم فریب همچو کسی را بخورد و برود در خانه بیگناهی پنهان شود که یا او یا عیالش را بکشد باز اگر پنجاه دینار نقد گرفته بود طوری بود پرسید پس چه شد که هیچکس را نکشتی گفت خدا نخواست که اینها کشته شوند و من در دو دنیا روسیاه مانم در آنجا با خود فکر کردم که قتل زن منتهای نامردیست و گناهی هم که ندارند خون زنده شوم است آخر گریبانگیرم میشود صبر کردم تا این خواجه که نمیدانم کجا مهمان بود بخانه آمد و رفت با طاق خود که در آن حیاط بیرون بود من گفتم اول رفته در خانه را بکشایم که راه فرار آماده باشد آنگاه رفته او را بکشم وقتی حرکت کردم که از دالان بین آن دو حیات عبور کنم سیاهی از دور دیدم گمانم این است این خواجه بود که بیرون آمده بود باز با طاق خود رفت من از او همه پایم بند شد بچوب آستانه دری بزمین افتادم اما دیدم که این خواجه نفهمید و با طاق خود رفت خوشحال شدم چون صدای در اطاقش نیامد که بسته شود دیگر خوشحالتی شدم که کار آسان شد و آهسته رفته بطرف درب خانه و مشغول گشودن کلوم شدم یکمرتبه یک پنجه مثل پنجه فولاد بازویم را گرفت رفته کار در را کشیده بشکمش زخم دیدم یک چیزی مانند صاعقه بینا گوشم خورد و معلق زده بر زمین خوردم و خون مانند ناودان از بینیم سر کرد تا بخود آمدم او کار در را از منم در آورده بر سینهام نشست بجزع آمدم گفت اگر راست بگوئی از قتل می گذرم من هم حقیقت حال را برایش گفتم و در دست او توبه کردم که دیگر شبگردی نکنم او هم مشت زری بمن داد که برو کاسبی کن و مرخص نموده شمس در دل خدا را شکر کرد که اسم محبوبه را نبرد و گفت عیالش و نیز ملتفت نشده است که توهمی نسبت بطغرا کنند پس خواجه پرسید

شمس وظفرا

چگونه شد که باین شخص گفتم که او را زخم زدم گفت چون بیرون آمدم دیدم این شخص سر راهم ایستاده و حال آنکه هیچ نمیخواستم دیگر روی او را ببینم بمن چسبید که چه کردی با خود گفتم باید دروغی باو گفتم و آن مبلغ را گرفت چون سرور برم پر خون بود یقین داشتم باور کرده پول را میدهد لهذا آن دروغ را گفتم که او را کاردی زدم و خونش این است ریخت بسرو برم دیگر نمیدانم مردیا مانند دانستم او خیلی از من حرامزاده تر و بدذات تر است چون وعده بفردا داد فهمیدم مرا فریب داده خیال فرار دارد از او گذشتم و با خود قرار دادم که فردا آمده خود این مطلب را عرض کنم که ماها هر يك بسزای خود برسیم و این خواجه پاك طینت بلند همت بیگناه از شر این دشمن پنهانی محفوظ ماند چون بگیر عسها افتادم دانستم خدا خواسته این مطلب واضح شود این بود که بدون معطلی حقیقت حال را بسرهنگ گفتم و او خود رفته آنچه باید بشنود شنید دانستم که در کارخانه عدل خداوندی سزای ماسه تن این است که این شخص بدذات گرفتار شود و من احمق روسیاه رسوا گردم و این خواجه پاك طینت از شر ما آسوده شده برود شمس همه این سخنان را شنیده خاموش بود و در دل خدا را شکر میکرد میر قوام چون آن بیانات را شنید گفت خوب درست بسنجید و ملاحظه کنید که ممکن است همچو شخص بی نام و ننگی رفته خود را بدست عسس دهد و بیگناه خود اقرار کند برای استخلاص دیگری اینها همه درسی است که باو داده اند و مشت زر او را واداشته باین اقرار زیرا که همچو اشخاص همینقدر که پای قتل آنها در پین نباشد دیگر از هیچ چیز پاك و عار ندارند در محبس خیلی بآنها خوشتر میکنند تادر بازارها خوابیدن و غذای سیری نیافتن از دولت امیر در محبس روزی دو وقت غذای پخته دارند خواجه بهاء الدین اگر چه بسبب استراق سمعی که در شب میر شب کرده و تمام مطلب را از خود میر قوام شنیده و باو گفته بود شبهه در مسئله نداشت اما نمیخواست بعلم نهانی خود عمل کند که نگویند نسنجیده و اثبات نشده بهوای نفس خود کسی را سیاست کرد با آنها که خونی که میر ریخت باز از قانون ظاهر شرع خارج نمیشد رو بشمس کرده گفت حال که اصل

بچاه افتادن

قضیه راجع بشما است چرا چیزی نمیگوئید ببینم تکلیف چیست شمس سر بر آورده گفت بسروجان امیروبان حال که دردوش بر من گذشت که بنده این شخص را تاکنون بشکله نشناخته و بجا نمیآورم از صدایش شناختم و بان یکی نه سابقه خصومتی دارم نه تصور می کردم او باین درجه کینه از من در دل دارد امروز فهمیدم و بذات خدا قتل کلیجه هم اصلاً ببنده و امر خرید خالصه مربوط نبوده او را بسبب مهریه اتابک و درشتی بانکیانو ویرلیخ سلطان کشتند اما چگونگی واقعه دیشب از خدمت امیر بان حال تبوتاب که میدانند مرخص شده رفتم در بستر افتادم دیدم یکی در گوش من می گوید آدم غریبی در پشت دراست سراسیمه بیرون رفتم از دور سیاهی این شخص را دیدم پای برهنه دنبال کردم و بان قسم که گفت گرفتار و مرخصش کردم دیگر نمیدانم پس از رفتن او چه واقع شده و چگونه با امیر رسیده گفت دیشب عسرها این شخص را که با آنها همکار است از سر شب نمی بینند در حین گردش او را می بینند از پس کوچهای بیرون آمد دستگیرش میکنند و می گویند از سر شب کجا بودی و اینجا چه می کردی شاید بدست بردی رفته ای می گوید مطلبی است که نمی توانم بشما بگویم مرا ببرید نزد سرهنگ باو خواهم گفت او را میبرند نزد میر شب خلوت کرده و بسرهنگ می گوید امشب از من جنایتی بزرگ سرزده و گناهی کرده پشیمانم شریک بزرگ و محرک من شخصی است شبرازی در فلان خانه منزل دارد و خیال دارد فردا برود بفرستید او را بگیرند و فردا ما را بحضور امیر ببرید تا من حقیقت امر را باو بگویم میکشد بکشد نمیبخشد ببخشد میر شب او را بمحبس گذاشته خود با چند تن عسس میرود بدرب آنخانه گوش میدهد میشنود این شخص برفیفش میگوید کار را تمام کردم دست اسب هم خوب است باید صبح زود از این شهر رفت که گرفتار مخمصه ای نشویم او می پرسد که چگونه کار تمام شد میگوید پنجاه دینار وعده دادم بشخصی شبگرد که بمنزل حریف رفته یا خود یا یکی از آن دوزن مغول را بکشد که داغی بردلش گذارد حال او را دیدم با سرو بر خونین از آنجا بیرون آمد و گفت کاردی باو زدم نمیدانم بمیرد یا بماند اما بگور

شمس و طغرا

پدر یاروپول را خواست گفتم تا فردا نفهم راست میگوئی دیناری می‌دهم احمق باور کرد فردا وقتی خبر میشود که ما یک منزل رفته ایم بحسرت پنجاه دینار مثل سکه لوله میکشد که اسمش با مسمی شود سرهنک می‌گوید در را میکوبند خودش پشت در آمده می‌پرسد این وقت شب کیستی که چنین در را میزنی و با که کارداری عس می‌گوید زنی را اینجا سراغ داده‌اند با من رفیق است وعده بمنزل من گذاشته بود و نیامد او را بدهید ببرم می‌گوید برادر به تو مشتبه کرده‌اند همچو زنی این جا نیامده می‌گوید اگر ندهید رفته بمیرش شب می‌دهم هر چه قسم می‌خورد قبول نمیکند می‌پرسد تنهایی می‌گوید بلی می‌گوید پس در را باز میکنم بیا جستجو کن و در را می‌گشاید میرش داخل شده پس از گفتگوی زیاد او را دستگیر کرده بمحبس میبرد حال آنها را آورده قضیه را گفت مشغول تحقیق بودم که شما آمدید هیچ تصور نمی‌کردم که طرف واقعه شما باشید حال چه می‌گوئید در این باب چگونه حکم باید کرد .

شمس گفت : چون بینه و گواهی در بین نیست که حقیقت شرعاً معلوم شود این شخص را که خود اقرار کرده و تهمت بد دیگری میزند نگاهدارید تا درست حقیقت حال معلوم شود این دیگری را که این چنین منکر است و خود را مظلوم میدانند و چیزی بر او ثابت نشده مرخص بفرمائید از پی کار خود برود بنده هم که همه این فساد را نسبت بمن می‌دهند خود ایستاده‌ام که پس از تحقیق و ثبوت مجازات بینم خواجه بهاء الدین در دل باو آفرین گفت و دید بقانون شرع و سیاست ملک حق می‌گوید اما چون مسئله مثل آفتاب بر او روشن بود نمی‌توانست پا بروی حق گذارد و معطل بود چکنند لولی که این چنین دید حوصله بر او ننک شده پیش آمد و گفت من خواستم در پیش خداوند عندر گناهان خود را خواسته باشم که رفته صدق مسئله را بمیرش بگفتم والا کسی با من کاری نداشت و می‌توانستم هزار دروغ جعل کرده از دست همکاران خلاص شوم حال می‌بینم میخواهند بیگناهی را گرفتار و گناهکاری را آزاد کنند من که باید به تهمت چنین شریبری در حبس بمانم پس این زندگانی بچه کار من می‌آید حضار همچو

بچاه افتادن

نصیر کردند که قصد هلاک خود دارد فوراً کاردی بزرگ از زیر لباس خود بر آورده نواخت بر شکم میر قوام که روده هایش بیرون ریخت و دست بروی دست نهاده ایستاد خواجه بهاء الدین باطناً خوشوقت شده ددل باو آفرین گفت اما بظاہر ابروہا را در ہم کشیده گفت : این قاتل را برده حبس کنید که اگر این شخص بمیرد و وارثش آمده قصاص نماید در این اثناء میر شب پیش آمده شمشیر خود را گشوده پیش خواجه نهاد و گفت دیگر چاکر را طاقت این خدمت نیست زیرا که اگر در کارها جزئی تهاون و غفلی رود سیاست میشود و اگر دنبال کرده وقایع را از ماخذی صحیح معلوم کرده بعرض میرسانم نتیجہ اش تکذیب و تضحیح ماست خواجه گفت عجب احمقی کہ توئی من دست از درست کاری و حفظ قانون مسلمانی برمیدارم کہ قول توضایع نشود تکلیف تو مواظبت و پیدا کردن بدکاران و راست گوئی بمن است دیگر چه کار داری کہ من میکشم یا میبخشم این مرد در قتل این شخص کہ دور نیست مستحق قتل بوده و در کارخانه عدل الهی از راه مصلحتی بتأخیر افتاده بود عجلہ کرد برو و بکار خود مشغول باش کہ صدق و امانت تو در پیش من محقق است و آن چه گذشت موافق تقریر تو بود این محبوس را ہم بدون اذیت نگاهدارید تا بعد بگویم میر شب معشوف شده رفت خواجه مانند با شمس الدین رو باو کرده گفت برادر این چه قضیہ ای بود گفت هیچ مسئلہ مشکلی نبوده کسی کمر قتل و اعدام بندہ بی تقصیر رابسته بود و حال اینکه او را نمیشناختم و هیچوقت در خیال آزاری نسبت باو نبوده ام شاهد عادل کہ خدای رؤف مهربان است در میانہ بودنخواست بندہ بیگناه کشته شوم و شما بدنام او را بچاهی کہ خودکنده بود ا فکنند خواجه بخانہ فکر فرورفت دید ہمہ را درست میگوید صورت او را بوسید گفت حقا کہ پاک فطرت و خداشناسی امیدوارم بدرجات عالیہ برسید و خلق از وجود شما منتفع شوند پس خرم اسب تقدیمی را پیش آورد خواجه از زیبائی و نیکوئی آن اسب تعجب کرد و گفت برادر دیشب چون شما پیاده رفتن نمیتوانستید گفتم اسبی بہر شما حاضر کردند چون اسبی آرام و راہوار بود دلم خواست در این سفر بر او

شمس و طغرا

سوار شوید شما فوراً در مقام تلافی برآمدید اینکه صحیح نبود من چگونه از دوستی مسافر که باردوی سلطان میرود و اسبها برای تقدیم شاه و وزیر لازم دارد چنین اسبی که لایق سواری سلطان است قبول میکنم شمس گفت برای سواری سلطان اسب بسیار است چون این اسب از شکم مادیان مخصوص خود این بنده و طرفین نژادش عربی خالص است دلم خواست در اصطبل امیر باشد برادر آنرا هم برای پیشکش سلطان همراه دارم از رد آن مأیوس خواهم شد گفت فهمیدم دورأس اسب برای تقدیم سلطان و خواجه بزرگ صاحب دیوان آورده بودید حال میخواستید مال پدر را بپسور دهید که اگر تعدی شود برایشان چندان ننماید گفت روزی که از آنجا آوردم بهمین اندیشه بودم حال مینویسم اسبی دیگر برای پیشکش سلطان بیاورند و آنکه همراه دارم تقدیم حضرت صاحب دیوان میکنم که تعدی واقع نشود خواجه خندید و گفت من همین قسم بخواجه پدرم خواهم نوشت پس سفارشنامه ای بسیار فصیح و بلیغ و مشتمل بر اوصاف حمیده و فضایل و کمالات خواجه شمس الدین و استدعای بذل مرحمت در اسعاف حاجت او بپدرش نوشت و در مسئله اسب هم نوشت که آنکه حق حضرت خدایگانم بود بجا کر رسید آنکه تقدیم حضرت خواجه میکند حق سلطان است دیگر بسته برای جهان آراست آنشب راهم از شمس وعده خواست که تا وقت خواب باهم بسر برند شمس الدین رقعہ را بخواند و گفت شهد الله امروز ملک دانش وارث و خط و انشاء و فصاحت و بلاغت این حضرت را مسلم است (لیس عن الله بمستنکران یجمع العالم فی واحد) پس از خدمت خواجه برخاسته ببازار رفت و بسیار بگردید و هر جا پارچه نفیس و متاع نیکوی تازه ای که بکار خواتین محترمه آید بدید مقدار زیادی بخرید و بمنزل برد و بخاله داد که بخدمت طغرای برد و پیغام داد که خواتون پس از پنج سال سفر بار دو میروند بقین دارم که تمام خواتین اردو توقع سوقات و ارمغانی خواهند داشت و میدانم در شیراز مجال این خاتون نشد اینها را در بازار اصفهان دیدم چون تازگی داشت خریدم که خاتون دست خالی بار دو نرفته باشد اگر چه سلیقه مردان بزنها نمیرسد لیکن برای دلجوئی خواتین

بچاه افتادن

مغول عیبی ندارد خاله خندید و گفت هیچ دقیقه‌ای از دلربائی از شما فوت نمیشود اما عجب اقمشه نوظهور کمیابی بدست آورده‌اید قطعاً خودشان نمیتوانستند پیدا کنند آنها را بردو پیغام را رسانید طغای از شنیدن آن پیغام و دیدن آن اجناس گران بها که بیش از هزار دینار ارزش داشت بگریه افتاد و گفت از شوق می‌گیریم که اگر خداوند پسری بمن نداده که غمخوار من باشد چنین جوان نجیبی را با من مهربان کرد که تا باین حد رعایت خوشوقتی مرا میکند پس آهسته گفت چه میشد که با ما وصلت میکرد فردوس گفت این منع از طرف شماست نه او گفت من از خدا میخواهم این مانع سلطان است نه من اگر قسمی میشد که رفع این مانع میکردید من چیزها در راه خدا میدادم اما طغرا خود را مشغول بتماشای آن اجناس کرده بود میشنید که آهسته چه میگویند و برو نمی‌آورد اما وجدی داشت - شب را خواجه شمس الدین بر حسب وعده بخدمت امیر رفت و تا نصف شب در کمال خوشی و محبت با انواع عیشها بسر بردند پس برخاسته دست امیر را بوسید او هم صورت او را بوسید و بانندیمان نیز وداع کرده بیرون آمد همان میر شب حاضر بود با شمس روان شد و در راه گفت این خواجه خداوند را نظر مرحمتی باشما هست که چنین از مهلکه نجات یافتید و خصم شما بدست آنکه خود بر انگیزخته بود بقصاص رسید شمس گفت خدا میداند من بقتل او راضی نبودم شاید کسی را کشته بود که مستحق قتل بود اما از شما خواهش دارم که درباره آن بدبخت لولی رعایت کنید که آدم با غیرتی است و یک وجهی میدهم با و بدهید که بمصارف و معاش خود برساند و صد و پنجاه دینار دیگر با و داد چون بمنزل رسیدند خواست تعارفی بمیر شب دهد گفت الحذر چنین کاری نباید کرد که اگر باد بگوش خواجه رساند نان من بریده میشود شمس گفت ای برادر من امشب میروم آن کیست که این خبر را بخواجه رساند و او را سوگندها داد تا قبول کرد و دو بیست دینار در جیب او ریخت او دست خواجه را بوسید و رفت .

فصل سی و چهارم

خدمتی که مایه تقرب بسطان و وزیر گردید

روز دیگر از اصفهان حرکت نمودند تا بقم که در جزو اداره خواجه بهاءالدین بود هر کار کردند در هیچ منزلی نه آذوقه بآنها فروختند و نه بگرفتن کرایه منزل راضی شدند می گفتند هر چه می خواهید میدهیم ولیکن قبض بدهید نه پول بما همچو سفارش کرده اند از قم کاغذ تشکری با اظهار اشتیاق بخواجه بهاءالدین نوشته فرستاد در آنجا شنیدند که جمعی از اشرار مغول از اردو خارج شده سر راه قوافل را گرفته بهر چه دست یا بند تاراج میکنند شمس متوکل اعلی الله حرکت کرده از ساوه که گذشتند چند سوار پیش قراول کردند فرستادند یک فرسخ که رفتند یکی از سوارها بتاخت برگشت و خبر داد که یکدسته قافله قبل از ما حرکت کرده بودند راهزنان بمیان آنها ریخته تمام اموال آنها را متصرف و چند نفر را کشته و مجروح ساخته بودند ما را که از دور دیدند اموال را برداشته بکوهی رفته پنهان شدند شمس امیدوار را باده سوار نزد خواتین و بارها نهاد خود با سایر سواران مغول و فارسی ایلغار کرده رسیدند بجای قافله دیدند پیش قراولان مجروحین و آنچه از قافله بجا مانده بود جمع کرده اند جای دزدان را نمودند که در کمر کوه بسنگری پناه برده اند شمس الدین و سواران رو بآنجا نهادند تا بجائی که اسب میرفت سواره بتاختند از آنجا پیاده شده سپر بسر کشیده رو ببالا نهادند

خلمتی

دزدان هر قدر سنگ و تیر بینداختند روی برنگردانیدند تا نزدیک بسنگر شدند ناگاه رئیس آنها باروی بسته با چندتن دست بشمشیر بیرون تاختند رئیس از جلو بشمس حمله کرد و تیغ را براو فرود آورد شمس جاخالی کرده شمشیر از او بگذشت و امانش نداده جستن کرد بمنزلیک و تیغ را نواخت برگردنش که سرش بسینه اش آویخته شد و بیفتاد چند نفر هم از اتباعش افتادند سایرین اموال قافله را گذاشته بقله های کوه فرار کردند شمس فرستاد تا اهل قافله آمدند برای ضبط اموال خود پس امر کرد گودالی بکنند که اجساد دزدان را دفن کنند چون سرو صورت رئیس دزدان را باز کردند یکی از مغولان او را شناخت و فریاد کرد (تیمورتاش امیر آخور) شمس پرسید امیر آخور کیست گفت امیر آخور سلطان شمس باور نکرد گفت تا مهر او را از بغلش در آوردند دید تیمورتاش است پس سه مکتوب نیز از بغل او برآمد یکی بخط فارسی و دو دیگر بخط اینغورولنت مغول فارسی را بخواند دید شخصی باو نوشته از اهل دربار که ما آن چه شاید و باید از خیانت های این شخص مکار و وزیر خیانت کار به توسط بعض خواتین و شاهزاده ارغول بعرض سلطان رسانیده ایم خاطر مبارک خانرا بر او خشمگین ساخته شما نیز به همان قسم که قرارداد اید قوافل را بزنید و راهها را منگوش نمائید مادر اینجا نسبت آنرا بکسان او و پسرهایش می دهیم که چنین میکنند تا قلوب مردم را از عدل سلطان مایوس و از مغولان متنفر سازند اما آن دو کاغذ دیگر را نتوانست بخواند لیکن یقین نمود که از این مقوله خواهد بود و بسی خوشحال شد که چنین ارمنانی به خدمت صاحب دیوان می برد پس اهل قافله را بخواست و گفت شما همه دیدید که این کاغذها از بغل این کشته بیرون آمد گفتند بلی همه دیدیم گفت پس شهادت خود را در پشت آنها نوشته مهر نمائید همه چنین کردند پس آنها را دفن کرده فرود آمدند و پنج سوار با آن مردم کرد که آنها را برده بساوه رسانیده خود بازگردند آنها هم مجروحین خود را معالجه کرده برای فروش امتعه خود بار دو آیند و خود رو براه نهاد نزدیک غروب بمنزل رسید دید خواتین مضطرب

شمس و طغرا

و چشم براه اویند یکسر بمنزل طغای رفت و آن دو کاغذ مغولی را باوداد و گفت من این خط را نمی توانم بخوانم شما مرحمت نموده آهسته بخوانید بشنوم گفت فرزند من سواد ندارم بدهید طغرا بخواند گفت اما باید بنده تنها بشنوم طغرا کمی ناز کرده و بخود پیچید و نزدیک نمیرفت آخر راضی شد و یکطرف حجره رفته رو بدیوار بایستاد شمس هم پشت سرش ایستاده منتظر خواندن کاغذها بود طغرا بجای خواندن کاغذ کلمات عشق آمیز و قربان صدقه ادا میکرد و می گفت بجای آنکه روزها آن سخنان را در پشت محمل می گوئی و خون بدلم میکنی که نمی توانم جوابی بگویم شمس گفت بس است کاغذ را بخوان من از صدای تولدت می برم چه قربان صدقه باشد چه دشنام پس طغرا کاغذ را خواند تقریباً بمضمون همان کاغذ فارسی بود یکی امضاء ایلکان بهادر را داشت آن دیگر را امضائی نبود ایلکان بهادر نوشته بود که این تاجیک بد ذات چندان در حضور ایلخانی از تو بد گوئی کرد که آخر ترا از نظر سلطان انداخت و حکم عزل تورا صادر نمود ما (ف) مجد الملک یزدی را با خود همدست کرده ایم برای اثبات خیانات او شما هم تا می توانید قوافل را بزنید که همه را بگردن کسان او خواهیم گذاشت شمس کاغذها را گرفته ضبط کرد طغرا گفت آخر شما چرا آنقدر از ما دور منزل میکنید من از اصفهان تا اینجا شمارا ندیده ام نزدیک است دیوانه شوم گفت احتیاط واجب است صبر باید کرد گفت ای خدا صبر تا کی و برخاسته رفت - در منزل دیگر در اثناء راه برف و بورانی سخت آنها را گرفت تا آنکه کم کم هر سواری بطرفی افتاد تا سه ساعت بهمان حال میرفتند تا آنکه مال و آدم از کار افتاد محفل طغرا هم از تخت مادرش دور ماند سواران هم از آنها جدا شدند اما شمس بر اسبی کوه پیکر سوار بود و سرو گردن را پیچیده از برکت آن انگشتری شیخ چندان احساس سرما نمی کرد و از پشت محمل جانان جدا نمی شد ناگاه ملتفت شد که جزیک پیاده جلو کش و امیدوار دیگر کسی با آنها نمانده شب هم نزدیک میشود و هوار و بتاریکی است بنزدیک محمل رفته خاله را آواز داد او با صدائی مرتعش و ضعیف جواب داد پرسید خواتون در

خدمتی

چه حالت گفت او هم مثل من گفت شب شد منزل پیدا نیست هر کس هم بطرفی افتاده باید فکری کرد تلف نشوند گفت اختیار باشماست شمس پیاده شد امیدوار راهم گفت فرود آمد او هم سر و گردن پیارچه پشمین ضخیم پیچیده دستکشهای کلفت در دست چکمه نمودن تا بزانو پوشیده و بالاپوشی از پوست داشت از کار نرفته بود شمس گفت بیائید اینها را بمامنی برسانیم شمس طغرا را امیدوار فردوس را بغل زده بیرون آوردند پس محمل را بزمین گذارده آن پیاده را گفتند باین استر سوار شده از بی مابتازیا برود در این محمل بمان تا فردا او گفت از عقب شما نمیتوانم آمد اینجا بسر میبرم پس شمس طغرا و امیدوار خاله را بترك خود سوار کرده رفتند بطرف آتشی که از دور گاه نمایان و گاه پنهان میشد شمس از قرب بوس زین يك تنگ نقره بر آورده بطغرا داد و گفت بنوش تا گرم شوی او هم گرفت و يك ثلث آنرا بسر کشید پس گفت کمر مرا محکم بگیر و برو بوزیر بالاپوش من تا زود تر بجائی برسیم طغرا هم بالاپوش را بسر کشیده دستها را در کمر او محکم نموده سر را گذاشت بالای گردن جانان و آن زلفهای مشکین را بچهره مالید و بوئند و میگفت آه چه بوی جان پروری دارد که مرا بحال آورده بخاطرم آمد آنشب که از آتش سوزان به پشت شما پناه بردم و این زلفها مرا خراب و از راه بیرون کرد شمس گفت بجان تو منم الان بهمان خیال بودم آنشب از آتش میگریختم امشب از برف حال امشب را با آنشب چه قدر تفاوت است طغرا گفت بلی من آنشب میگفتم کاش میبود چرخ نابینا تا نبیند مرا چنین رسوا اما امشب میگویم گوهمه خلقم نظر کنند و ببینند دست در آغوش یار کرده حمایل آنشب میگفتم این کیست کز هر دیدنش صبر از دل ما میبرد امشب بگویم این منم با تو گرفته ره صحرا در پیش شمس گفت امشب هر چه میل داری بتلافی این چند روزه بگو من جواب نمیدهم گفت این چند روزه خون بدلم کردید چه چیزها با اشاره و کنایه در ضمن صحبت با این فیروز حیوان گفتید و من بیچاره راه جواب نداشتم شمس گفت چه طور است همین قسم شمارا برداشته بطرفی ببرم و از این انتظار و اضطراب آسوده شویم گفت برویم منکه امشب رسوا شدم بالای سیاهی رنگی نیست شمس گفت

شمس و ظفرا

رسوا چرا شدید در وقت ضرورت این کارها عیبی ندارد مانند آنشب یکمرتبه ظفرا بیاد مادر افتاد و گفت ایوای بر سر خواتونم چه آمد شمس گفت تخت آنها را دیدم بطرف رودخانه میرفت یقین دارم نمیتوانند عبور کنند و همانجا خواهند ماند من شما را که بمامنی رسانیدم میروم ایشانرا میآورم گفت آه عزیزم مگر شما جان ندارید و از سر ما متالم نمیشوید گفت چرا جان دارم اما آتش عشق تو نمیگذارد متاثر شوم در این صحبت بودند که رسیدند بیک آسیائی در دامن کوه معلوم شد آن آتش در آنجا روشن است که هر وقت در آسیا را باز میکنند نمایان میشود شمس بدر آسیا رفته آواز داد پیری بیرون آمد شمس گفت بابا جاداری که این زنهارا منزل دهی امشب هلاک نشوند گفت اگر تا صبح بنشینند ممکن است اما جای خوابیدن نیست گفت کفایت است پس آنها را فرود آورده بر میان آسیا و در نزدیک آتش جاداد و از آن مرد پرسید که چیزی داری برای اینها غذایی ترتیب دهی گفت آرد هست چند سر پیاز هم دارم با اندکی روغن گفت همان کافیست پیاز بای گرمی برای آنها بساز تا من رفته باز آیم و تو را نعامی نیکو بدهم و با امیدوار سوار شده تاختند بطرف رودخانه برف هم کم کم ایستاد وقتی رسیدند دیدند تخت در میان برف ایستاده و آغا فیروز در سراسر گریه میکند قوه حرکت از او رفته چند باری هم همانجا مانده بود که مالها از کثرت برف حرکت نمیکردند فوراً شمس پیاده شده یکبار فرش را انداخت و فیروز را پیاده کرده چند نمد بزیرش افکنده او را خوابانید و چند نمد هم برویش پوشید و رفت بسراغ تخت خواتون دید سه نفر از سوارها از اسب پیاده شده همدیگر را در آغوش کشیده بالا پوشها را بسرا افکنده اند شمس آنها را آواز داد گفتند چه میگوئی گفت خواتون در چه حال است گفتند آنست در میان تخت میلرزد شمس پیش رفته سلام کرد جوابی داد اما با عبرت تمام شمس آن تنگ عرق را پیش برده گفت بگیرید بنوشید تا بحال آئید گفت این چیست فرزند این چه بلائی بود بسر ما آمد گفت انشاء الله آخرش خیر است گفت ظفرا چه بر سرش آمد گفت سلامت با خاله در پیش آتش نشسته منتظر شما هستند از این مشروب بیاشامید گرم شوید

خدمتی

تا شما را پیش آنها رسانم طغای يك ثلث دیگر از آنها بسر کشید پس او را بترك خود کشید و با آن سوارها گفت این تخت را بزمین گذارده بروید بمیان آن تا نمیرید و خود بانو را برد يك ساعت بعد رسیدند باسیا خواتون دید طغرا بروی بار گندمی خوابیده فردوس نشسته مشغول پختن پیاز باست در بین راه که طغای خود را در ترك شمس دید گفت فرزند چه میشد که شما بمن محرم میشدید گفت بسته بالتفات خودتان است ازدوست يك اشاره وزما بسرودیدن پرسید طغرا هم به ترك شما سوار بود گفت بلی خندید و گفت شخص از هر چه احتراز می کند بسرش می آید آن تحاشی او در تخت جمشید از سلام و احوالپرسی با شما این کار امشب خیلی خنده داشته گفت بلی بسیار کراحت داشتند از این کار لیکن خوف جان ایشان را ناچار کرد مثل آنشب حریق گفت آه آه خداوند دیگر مثل آنشب را ننماید اما فرزند این بارسیم است که شما ما را از هلاکت نجات میدهید دیگر حق حیات بگردن ما دارید و بما محرم هستید طغرا غلط میکند دیگر از شما حجاب کند گفت نه خواتون بنده راضی باین امر نیستم دختر باید با حجاب و نهایت عفت زندگی کند هر گز همچو تکلیفی با و نفرمائید که بنده میرنجم گفت پیرشوی فرزند که همه خیر ما را ملاحظه داری پس بنزد فردوس آمده از سلامت یکدیگر شکر کرده در کنار آن آتش نشسته و متصل بشمس دعای میکرد و می گفت هر قسم شده من باید دختر خود را باو دهم خاله می گفت بخدا این کار بر شما واجب است طغرا بیدار شده آن سخنان را میشنید حظی داشت و عمداً بر نمیخواست پس چون آن پیاز با حاضر شده بود او را بیدار کردند برخاسته از سلامتی مادر وجدی کرد و مشغول خوردن آن غذا شدند بایک لذتی که از هیچ غذا نبرده بودند شمس و امیدوار هم بطویل آسیا رفته تا صبح با مالها بسر بردند چه جای گرمی بود

فردا صبح سوار شده بسراغ همراهان رفتند هر چند نفر که دست و پائی داشتند خود را یکی ازدهات انداخته بودند تا بظهر ازهر

شمس و طغرا

گوشه پیدا شدند و بمدد مردم آن دهات آنچه بارو مال و آدم در صحرا افتاده بود پیدا کردند چهار مرد و دو کنیز و سه مال آن‌ها تلف شده باقی هم نیم جان بودند آن‌ها را بیکی از قرای آنجا برده سه روز ماندند تا همه بحال آمدند و بطرف اردو که در محال گیلان بود رفتند .

فصل سی و پنجم

تقرب شمس بسطان و نجات امیر و وزیر بدست او

پس از ورود آنها باردوی اباقاخان معلوم شد که التاجو بهادر در رکاب بشموتخان برادر سلطان برای جنگ تاتار بشیروان رفته و یکتن از عم زادگان خود را در آنجا گذاشته که از زن و دخترش پرستاری کند کاغذی هم نوشته باو سپرده که اگر خواجه شمس الدین باردو آید باو دهد در آن نوشته بود من تازنده ام در زیر بار خجالت شما هستم زن و بچه من تعلق بشما دارد تا در اردو هستید توجه خود را از آنها دریغ ندارید امیدوارم آنچه مرا آرزو است همچنان شود شمس را از این کلام آخر خاطر خرم شد پس از آنکه خیمه و خرگاه خود و خواتین را مرتب نمود و از خستگی برآمد نامه و سفارشها را برداشته رفت به محله صاحب دیوان که محله سلطان علیحده بود و مکتوب شیخ وانکیانو را بدست حاجبی داد تا بخدمت خواجه برد پس از ساعتی آن حاجب آمده او را بحضور برد تمظیمی کرده بایستاد خواجه را دید باریشی بلند و سیاه دستاری از پارچه های شامی بسر بسته لباده پشمین کار خراسان پوشیده بر قالیچه قاینی نشسته دواتی از طلا بسیار بزرگ با دسته ای کاغذ در پیش نهاده چندین نفر مستوفی و دبیر پیش او نشسته مشغول نوشتن هستند خواجه خود نیز چیزی مینویسد پس از لمحهای سر برداشت چشمش بشمس افتاد قدری بنظر اختیار سراپای او نظر کرده باز مشغول شد پس از فراغت از آن کار رو

شمس و طغرا

بشمس کرده پرسید حامل این مکتوبها توئی گفت بلی چاکرم گفت حضرت شیخ استاد پدرمارا چگونه بجای گذارده ای گفت در کمال عافیت واستغراق بیاد خدا ودعای خواجه جهان - پس از وضع شیراز و قتل کلیجه و چگونگی شورش عامه پرسید جوابهای متین و پسندیده داد که بوی غرض و طرفداری از هیچکس نمیداد جز آنکه از خشونت خلق و سوء اطوار کلیجه شمه ای باجمال بیان کرد خواجه را از طرز بیان ومختصر ومفیدی کلمات او خوش و از وضع اصفهان سؤال کرد وگفت آنجا چندروز بودی وترتیب امور آنجا را چگونه یافتی گفت از ابتداء خاک اصفهان تا قم نظم وترتیب وآسایش وامنیت وكثرت نعمتی دیده می شود که در هیچ عهد کس ندیده وعقل از قبول آن عاجز است خواجه فرمود : پس می گویند بهاء الدین با مردم بسختی و شدت وسوء خلق رفتار می نماید و قلوب از او خائف و نافر است گفت عاقل ومنصف میدانند که نظم کامل در امور ولعنیت شامل بنزدیک ودور و آسایش ضعیفان از تعدی اقویا حاصل نتواند شد جز بدقت در امور مملکت وسخت گیری در اعمال مباشرین ومالش اشرار و قهر اقویا وبریدن دست شراق و راندن اهل شقاق و اینها استعمال قوه قاهره را لازم دارند البته مایه ناخوشنودی وشکایت آنان که پیوسته چنگ و دندان را بخوردن گوشت ضعیفان تیز دارند و بنان یتیمان و بیوه زنان روز می گذرانند ودشمن عدل ونظم وامنیت ومخل آسایش خلقند خواهد بود .

ترحم بر پلنگ تیز دندان

ستمکاری بود بر گوسفندان

این شهرتها از اعادی این خاندان بزرگ است حرسه الله هرگاه مرضی و غرضی ندارند چرا نمی گوئید از آن خلق چون بهشت و بهار و دست و دلی چون ابر و دریا بار وعدلی بی شایبه ریا و تدینی بی ریب و شک و فضلی محیر عقول و ادبی جاذب قلوب و خیراتی جاری بر اهل علم و استحقاق وترویجی از شروع دور از ساختگی ونفاق - خواجه را از آن بیان سلیس وفصیح از چنین جوانی حیرت آمد و پرسید آیا او را هم

تقرب شمس

ملاقات کرده‌ای گفت الحمدلله بیای بوشان مفتخر آمده و شبی دو نیز که از عمر خود نمی‌شمارم از بحر فضل و دانش ایشان معترف بودم بجهل خود در بر آن کان خرد معترف گفتم بی سابقه آشنائی این عالم مؤانست و محادثت از کجا پیدا شد گفت از آن خلق عظیم و ذات کریم و نظر ثاقب که ایشان راست با هر غریب که آنحضرت وارد آید همین معاملات دارند و نظر باستحقاق اشخاص در بذل التفات دریغ نمی‌فرمایند پس نامه خواجه زاده را بر آورده پیش برد خواجه گرفته مطالعه نمود و تاملی در مضامین آن بجا آورده گفت خوش از شما ستایش کرده و اظهار دلدادگی نموده و این دلیلی تمام است بر کمالات نفسانی شما چه محمد را بسی مشکل پسند و دیرانس می‌شناختم آفرین بر شما که در این صغیر سن و آغاز جوانی خود را لایق تمجید پیری صاحب دل و جهان دیده چون شیخ ما و جوانی صاحب هوش و دانش چون بهاءالدین و امیری صائب رای چون انکیانو ساخته‌اید ما را دیگر زحمت امتحان و آزمایش در کار نیست پس جایی نموده گفت بنشین شمس بنشست و زمین بوسید برخاست خواجه فرمود فرزند تو در عداد دانشمندی علم و دانش را بیای داشتن روانیست خاصه آنکه از خاندان ملوک و منظور ارباب سلوک نیز باشد شمس گفت ، «خواجه گر لطف بی‌عدد راند بنده باید که حد خود داند» بنده را آنقدر ولیاقت نیست که در حضور خواجه صاحب قرآن و ملاذ جهانیان بنشیند خواجه گفت فی‌نی بنشین که برتر خواهی نشست باش تا صبح دولتت بدمد کاین هنوز از نتایج سحر است پس از راه پرسید و گفت شنیده‌ام از قم تا بزنکان را دزدان مغشوش دارند گفت چنین است در این باب فصلی دارم که باید در خلوت بعرض رسانم خواجه تاملی کرد و انگاه فرمود آن شعر که خواندید که بود گفت از حضرت شیخ است گفت از بوی شعر پیدا است آخر شعر را هم بوئی است که جز اهل ذوق درک آن نکنند پس گفت گویا سببی از بهر من هدیه آورده‌اید و چون محمد را جوان و شایسته تریسواری آن دیده‌اید باور داده‌اید شمس گفت دو اسب از شکم يك مادر و تخم یک پدر بهمراه بود آن یکی که یکسال کوچکتر بود در محلی شایسته بجای ماند این يك که آزموده

شمس و طغرا

تراست و شاید شایسته تر بر کوب حضرت خدایگان بود باینجا رسیده است خواجه فرمود ممنون شدم اما این يك را من خود از قبل تو پیشکش سلطان خواهم کرد پس برخاسته بخیمه خلوت خود رفت و شمس را بآنجا بخواست و از آنچه در باب راه اشارت کرده بود پرسید شمس قضیه نهب قافله و رسیدن خود و قتل تیمورتاش را بعرض رسانید و آن کاغذها را بخواجه داد تا مطالعه نمود و همی رنگ برنگ میشد پس سر بر آورده گفت حیف از تیمورتاش شمس تعجب نمود و گفت چه جای حیف و افسوس از بهر چنین دشمنی مردم آزار خواجه فرمود نه فرزند آن بیچاره را با من خصومتی نبود بلکه مکر در خدمت سلطان همین اشخاص از او تضریب مینمودند و از بهر او گناهان می شمردند و من بدون اینکه او بداند رفع تقصیر از او کرده می گفتم تیمورتاش چاکری دولتخواه و صدیق و خدمتگذار است نباید با اشتباه کاری این مردم گوش داد تا اینکه سوغانجاق نو بین امیرالامراء با او بد شد و من خود بودم که بر او خیانتها شمرد و رقم عزل او را صادر نمود و باز من بسططان گفتم این مرد دلیر نو کریست روا نباشد که یکبارہ از میان برود چون فهمیدند که در غیاب از او حمایت دارم بیچاره را از من بیم داده و عزلش را از من وانمود کردند ترك بود و ساده سر بکوه نهاد با آن بیچاره بلباس دوستی دشمنی خود را تمام کردند و آلت خصومت با من ساختند گمانم این است که این کاغذ بی امضاء از آن سوغانجاق نو بین است می بینی فرزند که این مردم تا بکجا بی پای خصومت با من ایستاده اند و خداوند حفظ میکند این یکی که فارسی نوشته (ف) از مجد الملک یزدی است که از پروردگان نعمت من است از یزد فرار کرده با صفهان آمد و چندی در خدمت بهاء الدین بسر برد چون موافق طبع و خوی او نبود فرار کرده پیش من آمد با و محبتها کرده کار و شغلها بدادم چندانی که معروف در بار گشت و با این مغولان آشنا شد بیجهت بنای تضریب و تخریب در کار من نهاد و بهر من چه بسیار دروغ بساخت کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد درست سخنی است این خواتون را که با خود یار کرده اند نیز می شناسم آن کاغذ دیگر از ایلکان بهادر است که متوقع امیرالامراء ای

تقرب شمس

بود و نشد و بسوغانجاق نو بین دادند از چشم من دید و علی رغم سوغانجاق که بامن بدروغ اظهار مهر میکند بنای خصومت نهاد عجب اینست که او را هم حسد بدشمنی و ادا داشته پیرشوی که از این کاغذهای توبسی چیزهای مخفی بمن آشکار گردید دشمن پوشیده را نیز از سرم رفع کردی و چنین اسنادی که برائت ساحت مرا بسطانت بنماید و خصومت و غرض این مردم را بی پرده سازد بدست آوردی اگر خدای خواهد که با تو تلافیها کنم شیخ را قطعاً نظر بهمین بوده که مرقوم فرموده از ناصیه اینجوان خیری کثیر دیده میشود حال چون امیرالامراء بفهمد که چنین دشمنی را از سرش رفع کرده ای نسبت بتو مهر بان خواهد شد پس باید آن تجار را بدست آورد و این کاغذها را بآنها داد که آمده بحضور سلطان تظلم نمایند و این اسناد را بنمایند اما در موقعی که من نباشم شمس گفت تا دوروز دیگر آنها برای فروش امتعه خود بار دو خواهند آمد چاکر آنان را و امیدارم که آمده شکایت نمایند و از مقتولین خود خونخواهی کنند خواجه گفت فایده بزرگتر بتو راجع است که باین وسیله در حضور سلطان معروف خواهی شد که چون تیمورتاش دلیر را که بدهان شیرمیرفت بیک زخم از پای در آورده ای گفت چاکر از انکیانون نیز سفارشنامه ای بنزد امیر سوغانجاق دارم گفت بسیار خوب برده برسانید و چگونگی راهزنی تیمورتاش و قتل او را بیان کنید اما ذکری از این کاغذها ننمائید حال بگو ببینم برای چه مقصود بار دو آمده ای که شیخ از من مساعدت خواسته اند اگر غرضت نوکری سلطان است که مینگری در آن چه خطر هاست و چه ضررها (مصاحب السلطان کراکب الاسدیها به الناس و هومن مرکوبه اهیب) شمس گفت اگر چه بظاهر برای نوکری بسطانت آمده ام لیکن در باطن چیز دیگر مقصود و منظور است خواجه پرسید آن چه باشد شمس آن نکاح نامه خط شیخ را بر آورده بنخواجه داد و گفت غرض اتمام این امر است که تا کنون بسبب منع سلطان در پرده است و جز حضرت شیخ کسی را از آن آگاهی نیست و باین امیدم که حضرت خدایگان تحصیل اجازه ای از سلطان فرماید خواجه گفت بعجب جائی گرفتار

شمس و طغرا

آمده‌ای خداوند کمک کند که عقده این مشکل بدست من گشوده گردد
ناامید نباید بود و صبر باید کرد گفت تا هر وقت بپاید صبر خواهم
کرد پس از خدمت صاحب دیوان بیرون آمده رفت بخدمت امیرالامراء
مغول سوغونجاق نو بین و سفارشنامه انکیانو را بنزد او فرستاد
پس از ساعتی او را باردادند دید مردی است بلندبالا ولاغرا اندام و
کوسج و سیاه مو و با صلابت جبۀ خراسانی دربر کلاهی دوشاخ زر
دوزی با حاشیه مروارید بر سر موزه سرخ در پا شمشیری ساده و
بلند بر روی زانونهاد بر قطعه نمدی خراسانی نشسته دوسه قوش
بر نشیمن‌ها پیش چشمش کوبیده جمعی از مغولان باشمشیر و سپر
در حضورش ایستاده چند تن نویسنده در اطراف مجلس نشسته بودند
شمس تعظیمی کرده بایستاد او بدون مقدمه پرسید : تو بودی مردم
شیراز بر انکیانو شوریدند گفت بلی گفت انکیانو چگونه رفتار
کرد گفت با کمال آرامی و حزم غدغن کرد بکسی زخمی نرسانند
مگروقتی عرصه تنگ شود گفت یعنی مردم شیراز مصمم این‌هم بودند
که بخانه او هم در آیند و خونی هم بریزند شمس ملفت شد که با این
شخص نباید از روی حقیقت سخن گفت و رعب مردم شیراز را برد گفت
بلی برای همین شوریده بودند زیرا که عوام چندان معرفت و دانشی
ندارند که بمعایب و ضرر هر کار فکر کنند همین قدر که بهانه بدست
آورده بهیجان آمدند دیگر نه ملاحظه از بازخواست سلطان و نه از
قتل و غارت دارند در آن موقع نه دیگر فریاد عقلا و اعیان و نه نصایح
و مواعظ علما و دانشمندان ثمری بحال آنها نمی‌بخشد و تسکین
آنها جز بدم شمشیر و قتل هزاران نفر مشکل است از این بود که
امیرانکیانو نمی‌خواست که بهانه بدست جهال دهد که اقدام بکاری
نمایند که مستحق قتل عام و خرابی شهری آباد از ممالک سلطان
شوند سوغونجاق از این بیان خیلی بدل اثر کرد و گفت معلوم میشود
تو در نوکری دیوان بزرگ شده‌ای حال بگو ببینم بچه جهت انکیانو
کلیجه را گرفت و او را چراکشت که این همه مردم از او بشکایت
آمده‌اند بخاطرش آمد که انکیانو از او خواهش شهادت و تصدیق
کرده گفت اما گرفتنش بجهت این بود که خود بمجلس امیر رفته در

تقرب شمس

حضور جمع بعض کلمات گفت که لایق مقام امیر نبود هر چند منعمش کرده و ملامت نمود که این سخنان حق تو نیست متنبه نشد و خاموش نگشت بملاحظه حفظ رعب و سطوت خود ناچار شد که در نظر خلق از او تنبیهی کرده باشد و کمتر کاری که میتواندست کرد حبس او بود بخیال اینکه بعد ملکه یکتن از علما را فرستاده مرخصش خواهد کرد اما چون دید برای خلاصی او تمام شهر بشوریدند چاره ای نداشت بجز قتل او زیرا که اگر مرخصش می کرد دیگر نمی توانست هیچ مقصری را گرفته حبس کند و اگر نگاهش میداشت بایستی چندین نفر را بکشتن دهد و از اهل شهر بکشد که بتواند او را نگاهدارد پس قتل او را واجب دید چنانکه بمحض انداختن سراو مردم پراکنده شدند و آن آتش خاموش گردید سوغون جاق سری تکان داده گفت: درست گفتمی درست گفتمی پس «آبش خاتون» : در این میانه گناهی ندارد شمس گنت بهیچوجه باو دخلی ندارد نه او راضی بود که کلیجه رفته با امیرانکیانو درشتی کند نه راضی بود که عوام شهر شورش نمایند اینها نتیجه مقدماتی بود که خود او در شهر ترتیب داده بود امیرالامراء بترکی با آنها که ایستاده بودند گفت خوب حرف می زند و درست میگوید برای وزارت خوب است .

پس از وضع راهها پرسید گفت تا قم خبری نبود اما از قم باین طرف راجعی از مغولها برهم زده بودند و بنده دفع شر آنها را از سر راه رعیت سلطان نمودم سوغون جاق بحال تعجب گفت تو گفت بلی بنده وقتی رسیدم که قافله ای را نهیب کرده بکوه پناه برده بودند رفتم برای گرفتاری آنها رئیس آنها پیش آمد بیک شمشیر او را از پای در آوردم پرسید: رئیس آنها که بود گفت چون مهرش را از بغلش بیرون آوردند معلوم شد تیمورتاش اسم دارد مغولهایی هم که با ما بودند او را شناختند که بیک وقتی امیر آخور سلطان بوده و سوغون جاق بسی اختیار از جا بر جست و گفت تو تیمورتاش را بیک ضرب شمشیر کشتی این چه سخنی است میگوئی پس شمس ابروها را درهم کشید و گفت اگر میدانستم امیر را از این عرض حال بد میآید هر گز ظاهر نمی ساختم سوغون جاق گفت نه مرا بد نیامد بلکه

شمس و طغرا

تعجب کردم که جوانی نوخط و نیازموده چگونه دلیری چون تیمور تاش را که اول شجاع عهد خود بود باین آسانی از پادر آورد اگر اینقضیه راست باشد تو خدمتی بزرگ بسطان کرده ای و مستحق انعام و خلعتی پس برخاسته بحضور رفت و قضیه را بعرض رسانید اباقاخان تعجب کرد که چگونه تیمورتاش شغل دزدی و راهزنی پیش گرفته و چگونه پسری بیست ساله توانسته او را بیک ضرب شمشیر از پا در آورد گفت این اقبال حضرت خان است که او را از پای در آورده نه هنر جوانی بیست ساله اگر چه آثار شجاعت و دلآوری نیز از بشره این جوان ظاهر است و انکیانون نیز شرحی از هنر مندی و مهارت او در فنون سواری و شمشیرزنی نوشته سلطان پرسید چه کاره است و از کدام قوم است گفت از نژاد پادشاهان دیلم است که وقتی این ممالک را بنیر از خراسان و آذربایجان در تحت تصرف داشته اند و صاحب آن خنجر بیست که انکیانو فرستاد و منصب ترخانی برای او گرفت . اباقاخان فرمود فردا او را با خود بشکارگاه بیاور که او را نیکو بیازمائیم سوغو نجاق بیرون آمد شمس را بدید و گفت بشارت باد که ایلخانی تو را بشکارگاه خواسته شمس تعظیمی کرده از آنجا بمنزل طغای خواتون رفت و سلام و احوالپرسی نمود و احضار سلطان بشکارگاه را ذکر کرد همه تعجب نمودند و اظهار مسرت کردند که چگونه باین زودی او را بحضور باردادند روز دیگر شمس لباسی بازینت تمام بپوشید و اسلحه خوب قیمتی خود را بتن آراست و براسبی بسیار زیبا و دونده سوار شده با سواران خود بدرگاه امیر الامرأ حاضر شد سوغو نجاق نیز او را با خود بدر باربرد و با سوارانش در طرفی جای داد که ناگاه بانگ شیپور و طبل و سورا بلند شد و ایلخانی بیرون آمد که با صاحب دیوان صحبت میداشت تمام نو بینان و امراء تومان و سرکردگان پیاده شده با سرانگشت زمین را بوسه دادند شمس نیز تقلید کرد سلطان را دید جوانی است بسن سی سال با چهره گلگون و قدی موزون سبیلهایی پرموزنخ را تراشیده لباس سلطنت در بر کلاه سواری با جیقه مرصع بر سر همان خنجر تقدیمی شمس را بدمر زده با نگاهی پر هیبت و پر از فطانت باطراف نظر میکند پس اشارت کرد تا

تقرب شمس

امراء سوار شدند خود نیز سوار شده براه افتادند خواجه صاحب دیوان نیز سوار شده از عقب تیب سلطان راه برگرفت شمس رفته تعظیم کرد و پیاده در رکاب خواجه برفت خواجه او را پیش خواسته فرمود من همچو صلاح دیدم که اسب شمارا واسطه معرفی شما قرار داده بسطان پیشکش کنم اما معلوم میشود امیرالامراء نیکو از شما معرفی کرده که فرمود او را گفته ام بشکارگاه بیاورند ببینم چگونه جوانی است بروید سوار شوید شمس تعظیم کرده برفت و سوار شده از پی تیب سلطانی بتاخت چون بشکارگاه نزدیک شدند یساولان جلو تمام مردم را بگرفتند جز معدودی که اصحاب شکار بودند بگذاشتند تا پیش رفتند پس یساولی آمده صاحب دیوان و امیرالامراء را پیش برد پس از ساعتی یساولی آمده خواجه شمس الدین شیرازی ترخان را آواز داد همه حیران بودند این کیست شمس پیش آمد و با هم تاختند بنزدیک موب سلطان امیرالامراء اشاره کرد شمس پیاده شده پیش رفت و چند جا زمین ببوسید پس دستها را درکش کرده بایستاد سلطان چند نظر باو کرده بسیار از آن قد و بالا و قوام و اعتدال و حسن دیدار و وبال دلیرانه خوشش آمد و بترکی گفت بسیار خوب جوانی است پیدا است که دلیر و کار آمد است پس بفارسی گفت ای پسر بگو ببینم چرا تیمورتاش امیر آخور ما را بکشتی شمس گفت سلطان روی زمین سلامت باشد این اشخاص وقتی لازم الرعایه و محترم هستند که در خدمت ولی نعمت خود مرتکب خیانت و نمک بحرامی نشوند چاکر تیمورتاش امیر آخور را نکشته بلکه دزدی راهزن که مایه اغتشاش مملکت و آزار رعایای سلطان و سلب اطمینان آنها از عدالت پادشاه بود کشته و از این قبیل هر که بیایم خواهم کشت با اجازه ولی نعمت تا خلق بدانند که هر که برخلاف رأی ولی نعمت خود رفتار نماید رعایای او را بیازارد واجب القتل خواهد بود اباقاخان بخواجه گفت پسری عاقل و پر دل است خواجه عرض کرد با علم و فضل و ادب و هنرهای بسیار پدرش خوب او را برای چاکری سلطان تربیت کرده است گفت این فضایل که با حسن شمایل جمع آمد شخص را نیکو جلوه میدهد امروز بنگریم که در قفون سواری چه پایه و

شمس و طغرا

مايه دارد پس در خورلياقتش خدمت باورجوع خواهيم کرد شمس باززمين را بوسه داد و سوار شد پس سلطان با چند نفری که اهل شکار بودند تاخت بشکارگاه اسب تقدیمی شمس را هم يدک کرده ميبردند شمس هم با خرم ازدور و نزديک ميتاخت تا آنکه شکارچيان از اطراف چند شکار بطرف سلطان راندند سلطان و اميرالامراء با سب تازی و تيراندازی مشغول شدند ناگاه نر آهوئی که دوسگ اورا عقب کرده بودند آمده از پيش سلطان بگذشت سلطان سه تير بدو افکند نخورد اما یکی از سگها را از پا در آورد خشمگين شد چون آهو از طرف شمس ميگذشت سلطان فرمود آنهم شکار تو باشد شمس اسب از جا برانگيخت و چنان با آهو برفت که از چشم نايديد شد ناگاه از آن طرف دشت بازگشت با تيغ برهنه و نره آهو در جلوش دوان اورا هم چنان بياورد تا برابر سلطان آنگاه شمشير را نواخت برکتفش که تا روی دمش دو نيمه شد آهو بماند و اسب برفت فریاد آفرين از همه کس برآمد سلطان بترکی گفت چوق يخشی چوق يخشی پس از آنکه از سر ميدان باز آمد سلطان اورا پيش طلبیده فرمود هم اسبت خوب دويد وهم خودت نیکو شمشير زدی آيا اسبی که برای ما آوردی از همين جنس است گفت مادر آنها یکی است اما پدر آن نجيب تر و نیکو تر است ايلخانی آن اسب را طلب کرد و پیاده گشته بر آن سوار شد و چند سراو را بياورد و ببرد پس اورا تاخت به طرف کوهی که درخت زياد داشت آنجا عنان کشيد تا اميرالامراء و سايرين برسيدند سلطان فرمود عجب اسبی است بسيار پرقوت و دونده و سر نرم است در اين صحبت بودند که ناگاه پلنگی از پشت سنگی بيرون جسته چون اميرالامراء نزديک بود بکفل اسب او پريد همراهان دور بودند سلطان که نزديک بود جرئت نکرد تیری بدان افکند که مبادا سوغونجاق را مانند سگ شکاری هدف تير کند اما شمس بی محابا تیری در کمان نهاده انداخت تا سلطان گفت چه می کنی که پلنگ را بر آن اسب دوخت و فوراً پیاده شده دید سوغونجاق و اسب و پلنگ با هم در غلطیده اند شمس شمشیری زد بکمر پلنگ که اورا دو نيمه کرد و اميرالامراء را از زیر لاشه اسب بر آورد و اسب

تقرب شمس

خود را پیش کشید تا سوار شد سلطان و دیگران از آن جلدی و پردلی
اورا آفرین گفتند پس سلطان با امیرالامرا فرمود که حق حیات بر
تو پیدا کرد خوب از او نگهداری کن بعد از این هم باید در جزو حاجبان
خاص ما نوبت بدهد شمس زمین بوسیده و برخاست و اسبی از یدکهای
سلطان بیاوردند تا امیرالامراء سوار شد و شمس با سب خود نشسته
برسم حاجبان پیشاپیش سلطان روان شد هر کس میدید مہ دانست
که منصب حاجبی یافته و مایه تعجب گردیده بود این خبر بطغرا
رسید بی اندازه مسرور شد و بی اختیار مژده به خاتون برد
طنای نیز خندان و مشعوف گردید آغا فیروز را بمبارکباد فرستاد
شمس گفت بهر درجه برسم همان نوکر خدمتگذار خواتونم امشب
نوبت کشیک من است فردا به خدمت خواهم رسید که عرض تشکر
کنم پس شمس به خدمت حاجب بزرگ بوقا رفت و خلعت حاجبی
بپوشید از کمر زر و کلاه دو شاخ و محل نوبت دادن او را مین نمودند
متصل بسرا پرده خاص همگی باو مبارکباد بگفتند آن شب تا
صبح در محل خدمت خود بیدار بسر برد فردا به منزل رفته اندکی
خوابید و عصر به منزل طنای رفت مبارکباد بگفتند و شیرینی و
شربت بیرون فرستادند و خواهش کردند شب را آن جا بسر برد
گفت منت میبرم لیکن دیشب نخوابیده ام امروز هم از آمدو شد
مردم خواب درستی نکرده ام خواهش می کنم جای خفتن مرا در
مکانی قرار دهند که از جمعیت دور و آمد و شد کمتر باشد طغرا
به مادر گفت آن آلاچیق که نزدیک باندرون است از همه جای بهتر
است طنای پسندید پس تا وقت خواب با پسر عم التاجو و فیروز مشغول
صحبت بودند وقت خواب او را بردند با آلاچیق او چراغ را خاموش
کرده خود را به خواب گرفت نصف شب طغرا خود را با نجارسانید
چون مدتی بود یکدیگر را ندیده بودند بحرص تمام یکدیگر را
در آغوش کشیده مدتی ببوسیدن و بوئیدن هم بسر بردند پس طغرا
گفت از وقتی بار دو آمده ایم مادرم التفات سلطان را درباره شما دید
دیگر پی برده اظهار میل و شوق بدامادی شما می کند دیشب با خاله
میکفت اگر این جوان بدادن تقدیم و توسط صاحب دیوان و امیرالامراء

شمس و طغرا

بتواند اجازه از سلطان حاصل کند من دیگر منتظر آمدن پدر طغرا
نمیشوم و کار وصلت را انجام میدهم که آمده در همینجا با ما بسر
برد و از ما پرستاری کند حال عزیزم هر قسم می خواهید این اجازه
را تحصیل کنید که از این انتظار و تشویش خلاص شویم شمس گفت
عزیزم من همان روز اول عقد نامه شما را بصاحب دیوان نمودم و ایشان
و عده مساعدت دادند اما هنوز با سوغونجاق صحبتی نداشته ام ترسیدم
منافی رأی شما باشد که بدانم محرمانه بعقد من در آمده اید گفت
البته بد است بدانم ما سر خود چنین کاری کرده ایم همینقدر اظهار
میل بتزویج من کنید و پیشکشی برای سلطان و تقدیمی برای خودش
و عده نمائید به خواست خدا درست می شود گفت اگر تمام مال مرا
بخوانند تقدیم میکنم آسوده باشید طغرا خوشحال شد و آن شب
تا صبح داد دل از هم بگرفتند سحر طغرا برفت و شمس تا ساعتی
بعد از آفتاب خوابید پس برخاسته بحضور صاحب دیوان رفت در
بین راه تجار غارت زده را دید که بار دو آمده اند با آن ها آشنائی
داد خیلی باو دعا و ثناء کردند پرسید مجروحین شما چه شدند
گفتند از دست که آنکس که ما را قتل و غارت کرده بود بدست شما
کشته شد گفت نه من کاری میکنم که سلطان از خزانه خود دیه
مقتولین شما را بدهند گفتند اگر چنین کاری بکنید حقی بزرگ به
گردن ما و ورثه آنها دارید حال هر چه میدانید چنان کنیم شمس
کاغذها را در آورده گفت اینها را در پارچه ای نهاده سرش را مهر
نمائید و نزدیک سرا پرده سلطان آمده بنای داد و فریاد بگذارید
که ما از راهی دور به امید عدل سلطان آمده ایم که در اردو
کاسبی کنیم این اشخاص چند نفر ما را کشته و چند نفر ما را
مجروح کرده مبلغی به ما خسارت وارد آمده این کاغذها را هم از بغل
رئیس آنها بیرون آورده ایم و در همانجا سرش را مهر کردیم که بنظر
سلطان برسانیم که بشناسند محرك اینها چه اشخاص بوده اند که
با رعایای ضعیف سلطان چنین بیدادی می نمودند اما
وقتی این کاغذها را بدهید که صاحب دیوان در حضور نباشد صلاح
شما در اینست آنها قهبول کرده سر آن نوشتجات را مهر نمودند که

تقرب شمس

عصر بدر بار برده تظلم نمایند شمس رفت و چگونگی را بصاحب دیوان عرض کرد او خوشحال شد عصر صاحب دیوان در حضورنشسته بود که ناگه صدای داد و فریادی از پشت سر پرده سلطان بلند شد ایلخانی پرسید این چه صداست حاجبان دویندند برای تحقیق شمس جائی ایستاده بود که خواجه او را تواند دید چون صاحب دیوان بسوی او نظر کرد اشارتی نمود که خواجه ملتفت گردید و فوراً برخاسته از حضور سلطان بیرون رفت حاجبان هم هر چند خواستند آنها را خاموش نمایند آرام نگرفتند و گفتند باید شرح حال خود را بحضور سلطان عرض کنیم رفته بعرض رسانیدند فرمود بیاورید اما همه لازم نیست بیایند حاجبان رفته چند نفر ریش سفید آنها را بسر پرده آوردند چند جا تعظیم نمودند تا نزدیک رسیدند و ستمی که بر آنها رفته بود بعرض رسانیدند سلطان گفت آن که بآن ها ستم کرده بود که بسزای خود رسید دیگر چه می گویند گفتند ما این کاغذ ها را از بنل او بر آورده ایم همچو فهمیده ایم که آنها را دیگری باین کار زشت تحریک کرده بود محض خیانت بسطان از این کاغذها معلوم خواهد شد سلطان فرمود آن بسته سر بهمرا گرفته آوردند و بمنشی محرم خود داد تا بکشود و گفت آهسته بخوان تا بشنوم او اول آن کاغذ فارسی را گشود خط را شناخت و دستش بلرزه آمد سلطان پرسید چه مطلبی است گفت خط مجد الملک بزدیست گفت بخوان تا با آخر خواند گفت بمنده و گرفته زیر زانوها پس آن دو کاغذ مغولی را خواند سلطان پرسید خط کیست گفت نمی شناسم اما یکی از آنها مهر ایملکان بهادر را دارد آن دیگری مهر و امضائی ندارد آنها را هم گرفت و فرمود نباید احدی بفهمد که در اینها چه مطلب بود برو بجای خود باش پس روی بتجار کرده فرمود این خیانتی است بما کرده اند شما آسوده باشید بسزای خود خواهند رسید دیه مقتولین شمارا ما از خود می دهیم که بوارث آنها برسانید پس حاجبی را فرمود اینها را ببر بخیمه صاحب دیوان و بگو تا برات چهار هزار دینار از بابت دیه مقتولین اینها بخزانه یا بولایتی که وطن آنهاست بنویسد و بهر يك نیز خلعتی از خزانه بدهند که دلخوش بکسب خود مشغول باشند آنها

شمس و طغرا

زمین بوسیده و دعا و ثنا ی بسیار نموده با آن صاحب بخد مت صاحب دیوان رفتند خواجه عمداً با آنها چندان مهربانی نکرد و گفت دزدان آدم شما را کشته اند دیه از خزانه چرا باید داد گفتند پادشاه است می خواهد بارعیت خود بعدل و انصاف رفتار کند شما را از چه بد می آید خواجه گفت پس خیلی دعا کنید بچنین سلطان مهربان و دادگستر همه دعا کردند برات نقد و خلعت آنها را بخزانه عامره حواله داد گرفته شادان بر رفتند در راه بشمس بر خوردند اطراف او را گرفته باو دعا می کردند و گفتند ای خواجه آنچه بما رسیده از برکت وجود شماست خواهش داریم نصف این مبلغ را از ما قبول نمائید و اگر خدمتی باشد بمار جوع کنید شمس گفت من محضاً لله خواستم این خدمت را بورثه مقتولین کرده باشم و حمد خدا را محتاج باین مالها نیستم زحمتی هم بشما ندارم جز این که اگر از شما کسی بطرف فیروز آباد می رود کاغذی می نویسم بخواجه فخرالدین دیلمی برساند یکی از آنها گفت شما را با آن خواجه چه نسبت است گفت فرزند ایشانم آن شخص وجدی کرده گفت آی چه خوب شد من شما را شناختم که بخد مت ایشان رفته مژده سلامت شما را برسانم پرسیدم مگر آشنائی دارید گفت بلی بنده را وطن در خنج بال است و با خواجه طرف معامله هستم نام خواجه طاهر است پس شمس عریضه ای نیز مشتمل بر چگونگی حال خود و الطاف صاحب دیوان و مرحمت سلطان نکاشت و عریضه ای نیز مشتمل بر تشکر و شرح حال خود بحضور شیخ نکاشت و نامه ای مبنی بر اظهار اشتیاق دعا و ثنا بخد مت خواجه بهاءالدین حاکم اصفهان نوشت و آنچه میانه او و صاحب دیوان گذشته و خدمتی که کرده بود بخواجه شرح داد و بآن شخص سپرد و از پی کار خود برفت آن شب سلطان خواجه شمس الدین صاحب دیوان را بخلوت خواست و گفت ای خواجه مدتی است که از شما به ما شکایتها نموده و از تصرفاتی که شما و کسان شما در مال ما کرده اید ابوابها نوشته اند و ما بیاس حقوق خدمات شما همه را با غماض گذرانده ایم والا جای آن بود که از ما بشما زیانی بزرگ رسد خواجه زمین بوسه داد و گفت بر حضرت ولی نعمت ما پوشیده نیست که هر کس را بواسطه حسن خدمت و صدق

تقرب شمس

امانت در حضرت پادشاهان تقریبی حاصل شده و دست او را بر مال و ملك خود برمی گشایند دیگر مردم بر او حسد برده بی سابقه خصومتی پیوسته در اعدام و اتیلاف او میکوشند و تابتوانند در نظر پادشاه جامه زشتی و خیانت بر محاسن و خدمات او میپوشند و او خود به آن اقبال صاحب کار غره و از کید اعدا غافل است تا یکوقت بلا او را در میان گرفته و بی گناهی بیای دار سیاست میرود مگر خداوند حفظ کند و کید دشمنان را بیخبر او باطل سازد یا قلب آن پادشاه را بر آفت و رجعت مایل سازد و حق خدمت او را منظور دارد و این طبیعی مردم است و چاره نخواهد داشت پس هر کس کمر خدمت سلاطین را بر میان بسته تقرب آنان را طالب باشد باید این گونه بلیات را نیز بر خود خرد و پیوسته منتظر بلا باشد این چا کردیرین نیز از آن روز که کمر خدمت این خاندان را بر میان جان بسته و در این پیشگاه افتاده یقین دارد و بخوبی دانسته که جمعی مردمان پست فطرت و حسود هم خود را مصروف تضریب و تخریب این پیر غلام دارند و از ابواب ساختن و اثبات تقصیر و خیانت ها نسبت بچا کر در حضرت خدایگان کوتاهی ندارند لیکن از آن جا که جان و هستی خود را وقف خدمت باین دولت روز افزون کرده ام باکی و پروائی از آنان نداشته همان صدق و امانت را که در نزد خداوند پوشیده نیست و قایع نفس و سپر تیرمکاید آنان ساخته ام و هیچوقت در مقام تحقیق و تجسس افعال و گفتار آنها نسبت بخود بر نیامده و بچاره جوئی و جلوگیری نپرداخته ام چه بزرگی ذات و کرم نفس و رأفت قلب و حق شناسی خدایگان را به خوبی دانسته و می دانم که غلامی پیر را اگر هزار گناه هم کرده باشد باینها نفروشد و چشم از خطای او ببوشند سلطان گفت چنین است ما خواجه را از بهر مال نمیخواهیم صدق و دولتخواهی او را دوست میداریم همان راستی و درستی شماست که بی خیر شما رفع اشتباه از ما میکند و پرده از راز دشمنان شما بر میدارد پس آن کاغذها را

شمس و ظفرا

بوی داد تا بخواند و سر برداشته چشم پر آب نمود و لرزه در خود افکند و گفت این از اقبال سلطان است که خداوند نمیخواهد با شتاب این مردم خادم و چاکری پیرو بیگناه ضایع فرمایند و از میان بر گیرند بر رای جهان آرا روشن است که چاکر تا کنون نسبت باین مردم در حضور خدایگان يك سخن بدن گفته است که هیچکس از این آستان مایوس و محروم نماند خاصه آنها که میدانند بکار خدمت بر میخورند از جمله این بدبخت تیمورتاش بود که بجان و دل خدمت میکرد دیگران کوشیدند تا او را از نظر بیا فکندند و او را مایوس و از خدمت ولی نعمت خود روی گردان ساختند تا بچنین کاری زشت و ناهنجار مشغول شد و جان را نیز در سر آن کرد بارها قصد شفاعت از وی داشت اما میترسید که خصومت آنکس که او را خراب کرده با چاکر افزوده گردد و نیز شفاعتم بجائی نرسد سلطان گفت بلی بارها شنیده‌ام که از اونیک گفته‌اید بلی اینهم نوعی از دشمنی است که مردم با خصم خود میکنند خواهی گفت حال که برائت ساحت چاکر در باب خصومت این مردم آشکار گردید اجازت میخواهم که بیرون نشسته جواب آن ابواب که در حیف و میل کردن مال دیوان بر چاکر گرفته‌اند عرضه دارم از آن پس آنچه رأی جهان آرا اقتضا کند درباره پیر غلام مجری دارند سلطان اجازت بداد و خواهی (ف) بگوشه‌ای رفته تمام آنچه از ملك و مال مستغل و نقد و جنس و ائاث البیت و غلام و کنیز و مواشی و غیره در هر کجا داشت حتی يك تاي ريسمان از روی ثبت و دفتری که داشت بیرون نوشت و در پای آن نکاشت که برجها نیاں پوشیده نیست که پدرم و این غلام و پسرهایم از دولت این آستان ستدیم و دادیم و برداشتیم و گذاشتیم و بردیم و خوردیم و چیزی هم برای دوام و ثبات این دولت بصدقات صرف کردیم و بارباب استحقاق و لشکر دعا بذل نمودیم آنچه امروز در تحت تصرف بنده باقی است از مال دنیا از این صورت بیرون نیست کتابچه‌ها و دفترها و ثبتهای چندین ساله بصدق این صورت گواهی میدهند این همه مال سلطان است بهر کس عطا فرماید کسی را حق چون و چرا نباشد هر چه بود مراد توهست همان مراد من تازندگانى برجایست بايك قباويك لقمه

تقرب شمس

نان و شربت‌ی آب‌بسرده دقیقه‌ای از خدمت این آستان که سالها از آن متنعم بوده اهمال رواندارد اباقاخان را از دیدن آن صورت و خواندن آن شرح رقت قلبی دست داده صورت را باز پس فرستاد و گفت این برای مثل تو وزیری که سالهاست خدمت کرده‌ای و ما و پدر ما را کوچ داده‌ای بسیار نیست صدق و امانت تو بر ما مکشوف بود و افزون شد از این پس سخن هیچ آفریده‌ای را در باره تو نخواهیم شنید این مال را بخواجه بخشیدیم که با کمال دلگرمی مشغول خدمت ما باشد خواجه سجده شکر بجای آورد و بهمه جا بشارت فرستاد که آن شهرتها از بی لطفی سلطان که دشمنان نسبت بماداده بودند همه بی اصل و کذب بود و اندک غباری هم اگر در خاطر سلطان جای داده بودند مرتفع گشت و پیرادر خود خواجه علاءالدین عظاملك صاحب تاریخ جهان گشا والی بغداد نوشت (یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین) امروز بحمدالله فارغ دلم از دشمن کاندردل تنگ من جز دوست نمیکنجد شمس‌الدین از آن پس یکی از محارم گشت و طرف محبت و احترام واقع شد در خدمت امیرالامراء نیز تقرباً حاصل نموده تمام ترك و تاجیک بنظر احترام با و نگر بسته و دوستی میورزیدند تا پنجاه روز بگذشت .

فصل سی و ششم

یتیمی طغراورقابت سلطان باشمس

یکروز چاپاری از اردوی بشموت خان برادر سلطان برسید و فتح نامه بیاورد نوشته بود که پس از چند جنگ مختصر با سپاه برادر بر که اغوا خان تاتار در شیروان یکروز جنگ سلطانی در انداختیم از صبح تا عصر تیر و حرب گرم بود و جمعی از نامداران طرفین مقتول و مجروح گشتند غاقبت با قبال سلطان شکست سپاه دشت قبیچاق افتاد و تا در بند آنها را تعاقب کردیم و آن ها را از خاک ایران بیرون نمودیم از جمله رؤسا و نامداران مغول که در این جنگ جان بسطان باختند یکی التاجو بهادر است که در این جنگ مردانگیها کرد تا آنکه تیری بگلو گاهش رسید و پس از یک شب و یکروز جان سپرد و در رقعۀ جداگانه نوشته بود که التاجو وصیت کرده که نعش او را بائین مسلمانان به خاک سپارند و خواهش کرده که دختر او را به خواجه شمس الدین حسن دیلمی که اکنون در اردوی سلطانی مشغول خدمت است بدهند زیرا که آن خواجه را براو چندین حق است از جمله ده هزار دینار از او طلب دارد آنرا بصداق دخترش مقبر سازد که او از دین آزاد گردد و نوشته بودند که پس از فوت التاجو بشموت خان بوصیت او عمل کرده داد او را بائین اسلام شسته کفن کردند و جنازه او را به مراغه فرستاد که در ملکی که در آنجا دارد دفن نمایند پس از وصول

یتیمی طغرا

خبر فتح اردو را آئین دسته مشغول جشن و شادی گشتند تا سه روز آنگاه خبر فوت مقتولین را بکسان آنها دادند و بانك نوحه و عزا در هر گوشه برپای شد طغرا چون آب حیوان در سیاهی نهان شد و آن لباس هزار درجه بر حسن او افزوده گشت طغای بی اندازه شیون و بیتابی میکرد شمس هم بسبب حزن آن ها محزون مینمود و در باطن خوشحال بود که مانعی بزرگ رفع شد و از وصیت آن بیچاره خبر نداشت پس از سه روز سلطان فرستاد تا عیال و اولاد مقتولین را بحضور او برند که به آن ها تسلیت داده از عزا بیرون آورد و رسم نبود که هیچ زن از سلطان حجاب کند (ح) بلکه یکی از یاسای چنگیزخان و اولادش این بود که بهر زنی سلطان میل کند شوهرش باید او را طلاق گفته بتصرف سلطان دهد بالجمله اباقاخان يك يك آن زنان عزادار را پیش طلبیده ملاطفت و دلجوئی میکرد و بمرسوم و انعام تسلی میداد تا نوبت بطغای و طغرا رسید آنها را بحضور بردند تعظیم کرده بایستاد اباقا فصلی بآنها تسلی داده اظهار ملاطفت فرمود ولیکن از دیدن طغرا هوش از سرش پریده نمیتوانست چشم از او بردارد طغای در پاسخ سلطان گفت جان و مال ما برای خدمت حضرت خان ولی نعمت ماست اما ستمی که بر ما رفته بر هیچیک نرفته زیرا که دیگر هیچکس نداریم که از ما پرستاری و نگاهداری کند و بما غمخواری نماید اباقاخان گفت التاجو در راه خدمت ما کشته شده من خود بجای او پرستار و غمخوار شما خواهم بود و غفلت از کار شما نخواهم داشت دلتنگ نباش و مگذار باین دختر بد بگذرد تا فکری برایتان بنمایم طغرا را رنك برافروخت و سر بزیر افکند و از آن نظرهای خیره سلطان عرق از او جاری بود پس از زمانی مرخص شده بمنزل آمدند شمس بآنجا آمد و از چگونگی شرفیابی حضور سلطان از طغای پرسید او هم آنچه سلطان نسبت به آن ها فرموده بود بیان کرد و گفت خداوند ارحم الراحمین است که قلب او را با ما مهربان ساخته اظهار مرحمتی که نسبت بما کرد با هیچیک نکرده طغرا از سخنان مادر متصل آه میکشید و پیدا بود که رضایتی از آن اظهار

شمس و طغرا

مرحمتها پیدا نکرده شمس از آن سخنان يك چیزی به دلش گذشت و قلبش فرو ریخت اما راهی برای غوررسی نیافت سه روز بعد از آن خواجه سرائی از جانب سلطان باحوالپرسی آن‌ها را بحر مسرا احضار نمود طغای هر قدر خواست که طغرا را با خود ببرد نرفت و گفت کسالت دارم خود تنها رفت اباقاخان پرسید دخترت کجاست او را چرا نیاوردی که مشغول شود و آنقدر اندوه پدر را نخورد گفت از شدت اندوه کسالتی پیدا کرده سلطان افسرده شد پس از حال و زندگی آن‌ها پرسید گفت بسیار بمان سخت میگذرد التاجو جز قرض برای ما چیزی نگذاشته بیش از ده هزار دینار تا بحال باین جوان فارسی مقروض شده‌ایم اگر او نبود امکان نداشت بتوانیم از شیراز حرکت کنیم تا بحال چند مرتبه ما را از هلاکت نجات داده التاجو از خجالت محبت‌های او مرد سلطان فرمود دلتنگی نباشد التاجو وصیت نموده که من قرض او را ادا کنم طلب آن جوان را من خواهم داد و بجای این مهربانی‌ها که نسبت بشما کرده نصف مرسوم التاجو را نیز در باره او برقرار خواهم کرد معاش شما هم بر من است من بدهم دیگر غم بخود راه ندهید طغای زمین بوسیده دعا گفت و با دلی شاد بخانه رفت و چگونگی را از بهر طغرا حکایت نمود اگر چه بسبب پرداختن قرض پدر و برقراری مرسوم در باره شوهر مشعوف شد اما از آن نظرات سلطان بدگمان شده بود و اینها همه بر بدگمانی او میافزود اما شمس در این مدت توقف در اردو به قسمی با جوانان مغول و امیرزادگان آنها بظرافت و بسط ید و حسن خلق و مهربانی کنار آمده بود که همه مفتون او شده بودند و او را آنی تنها نمیگذاشتند از جمله پسر ایلکان بهادر بود که پدرش در رتبه خود را همسر سوغونچاق نوبین می‌شمرد و مدعی امیرالامرائی بود این پسر را نام بوقان و بسن هیجده سال بود بسیار وجیه و رعنا و خوش مشرب و با شمس انسی کامل پیدا کرده و اغلب اوقات باهم بتفرج و شکار بسر بردند شمس هم محض گریز گاه از اردو و محل طفره از جمعیت داده بود قصری مختصر در میان جنگل نزدیک برود خانه بنا کرده بودند و تمام اسباب مایحتاج

یتیمی طغرا

را در آن جا آماده کرده بود از ماکول و مشروب آن جا مهیا داشت که گاهی با هم سالان و هم مشربان با آنجا رفته بعیش و صحبت بسر میبردند شبی با بوقای آنجا رفتند و مشغول هرگونه صحبت شدند در اثناء صحبت هر وقت اسمی از ابا قاخان بمیان هی آمد شمس با ادب و احترام اسم او را میبرد چون شراب در بوقای اثر کرده بود بشمس گفت این چیست که بر خود واجب کرده ای که دایم اسم این ترک بی شعور نادان گمراه را بتعظیم ببری گفت مگوبرادر این پادشاه ماست و ما با او نوکری میکنیم بر همه واجب است که نام او را با احترام ببریم گفت نه بجان تو من اگر چه مغولم و میبایست بیش از شما او را محترم دارم اما همچو کسی شایسته پادشاهی نیست و حیفاست کسی که قدر خود را میدانند باو تعظیم کند پادشاه باید تمام رعیت را چون فرزند خود بداند و ناموس آنها را چون ناموس خود شمارد نه آنکه طمع بنا موس آنها کند و بازن اشخاصی که جان خود را در راه او نثار می کنند و برای حفظ سلطنت او شمشیر میزنند نظر ریبت کند و عشق بازی نماید و عصمت او را بباد دهد شمس گفت من هرگز گمان نمیکنم که پادشاهی باین عظمت شأن و این همه زنان بینظیر که همسر دارند و این جواری ماه باز چشم طمع بزن نوکر خود داشته باشد و بچنین کاری قبیح اقدام نماید گفت شما از آن پاکی فطرت خود است که چنین تصور میکنید بجان تو آنچه گفتم افتراء نبود بلکه بچشم خود دیده ام خوب ماها مغولیم ناچاریم از نوکری و اطاعت از شما چه افتاده که با داشتن ملک و مال و عزت و پدر و قبیله از وطن خود آواره شده باینجا آمده شبها نخوابید و از یک همچو شخصی نا قابل و بی انصاف حراست نمائید برای چه این زحمت را میکشید و از او چه متوقع هستید که بشما دهد که خود ندارید شمس گفت هزار چیز است که از توکری اینها حاصل میشود که ما همه را لازم داریم تا ما باینها تعظیم نکنیم زیر دستان بما احترام نمیکنند مال خود را نمیتوانیم حفظ نمائیم گفت اما نه همچو پادشاهی که خودش بهمه چیز شخص طمع داشته باشد همچو کس رایا باید بنوک تیرسوراخ یا بدم شمشیر صد چاک کرده رو بطرفی نهاد شمس گفت میشود فهمید که با

شمس و طغرا

زن چه کس این کار را کرده آیا شوهرش هم با خبر است گفت دیگر باینجا نباید دست دراز کرد که سرو ناموس دیگریست شوهرش بداند یا نداند بمادخلی ندارد اما یک چیز تازه ای از او شنیده ام اینهم کمتر از آن نیست گفت آن دیگر چیست گفت من از زن پدرم که تازه بجای مادرم آمده وصف جمال و کمال دختر التاجو بهادر را شنیده بودم زیرا که با آنها نسبت دارد و آمد و شد میکند بقدری از خوبی او بیان کرد که من ندیده عاشق شدم و با او گفته بودم کاغذی بپدرم که در اردوی شیروانست بنویسد که از التاجو خواستگاری نماید در این بین خبر قتل التاجو بهادر رسید من پریروز بنا مادریم گفتم التاجو که رفت بنویس از پدرم اجازه بخواه که من خود اینجا خواستگاری نمایم گفت دیگر این دختر بکار تو نمی آید گفتم چرا گفت سلطان میل باو پیدا کرده و طمع باو بسته دور نیست چلک پدرش که رفت او را متصرف شود با اینکه در حرم سلطان بودم و شنیدم که بشموت خان نوشته التاجو بمن وصیت کرده که دختر او را باید بدهند بجوانی تاجیک که بسی حق بگردن او دارد و ده هزار دینار هم با او مدیون است اما سلطان گفته است که خود قرض التاجو را ادا میکنم و نمیکذارم این دختر را بتاجیکی بدهند بجای قرض من خود او را لازم دارم من فوراً آن همه میلی که با آن دختر داشتم سرد شد و گفتم بهتر که زن من نشد و الا منم باشوهر آن زن که میدانم هم دردمیشدم شمس خیال کرد که این دنیا را کوفتند بر سرش پس چشمهایش تیره شد و با خود گفت دور نیست این پسر فهمیده که آن تاجیک منم که التاجو وصیت کرده دخترش را بمن دهند و چون خودش طالب اوست میخواهد باین حرفها دل مرا سیاه کند که نگیرم و او خود بگیردش پس خشم خود را فرو خورد و پرسید آیا شما ندانستید که آن تاجیک چه کسی است که التاجو وصیت کرده دخترش را باو دهند گفت نه بجان تو دیگر برای من شناختن او چه فایده داشت زیرا که از آن خیال بکلی صرف نظر کردم و یقین دارم دختری بزنیت یا بمعشوقیت مال اباقا خواهد بود خواه شوهر بدیگری کند یا نکند از او دست برادر نیست نه چندان در این

یتیمی طغرا

مسائل حریص است که بتوان گفت شمس را حال منقلب شده دیگر نتوانست با او نشسته صحبت بدارد و گفت شب گذشته باید رفت بوقا گفت برویم هر دو تا ختند تا بار دوشمس را آنشب خواب بچشم نرفت متصل برخاسته مینشست و باز به پهلو میافتاد و فکرها کرد آخر تدبیری که بخاطرش رسید این بود که طغرا را برداشته فرار کند باز با خود گفت از این محل بهر طرف که برویم تا از ملک این ظالم بیرون رویم مسافتی بعید است بشهرهایی که در تحت حکم اوست برویم حکماً ما را بدست خواهند آورد از طرفی هم دلش بحال طغای میسوخت که شوهر از دستش رفته یکدانه دخترش هم از او جدا شود هلاک خواهد شد پس گفت باید فردا با صاحب دیوان این مطلب را مذاکره کنم ببینم او چه صلاح میدانند پس رو با آسمان کرده گفت خداوندا اگر مقدر فرموده ای که این دختر نصیب کافری شود هم امشب جان مرا بستان فردا بخدمت صاحب دیوان رفت خواجه او را بخلوت طلبید و گفت فرزند سلطان بمن فرموده که نصف مرسوم التاجو را در حق تو برقرار کنم پرسید سبب این عطیه باین بزرگی چیست گفت وصیت التاجو که گفته است این جوان را بر او حق احسان بسیار است و منتهی عظیم بر او دارد و نیز ده هزار دینار باو قرض داده تا نتوانسته از شیراز حرکت کند و در بین راه هم از آنها دستگیری کرده و التاجو خواهش نموده که چون چیزی ندارد دین او را ادا کند دخترش را باو دهند و بر من ناگوار است که بگویند دختر یکی از امراء مغول را بجای طلب بتاجیکی دادند که هم آن دختر سرشکسته گردد هم خلاف یاسای ماشده باشد این است که میخواهم يك نيمه از مرسوم التاجورا در باره او برقرار نمایم که تلافی احسانهای او شده باشد قرض او را هم از خزانه ادا خواهم کرد من دیدم خوب موقعی است گفتم گویا التاجو خواسته باین بهانه اجازه سلطان را برای آنها تحصیل کرده باشد والا این جوان داماد التاجو است و در شیراز دختر او را بنکاح خود آورده و نکاح نامه در دست دارد و برای همین مقصود از وطن خود

شمس و طغرا

آواره شده و روی باین آستان آورده سزاوار نیست از حق شرعی خود محروم ماند دیدم رنك سلطان متغیر و متفکر شد و پس از تأملی فرمود شما حالا مرسوم را در حق او برقرار کنید اما از بابت وصیت التاجو چیزی باونگوئید تا من در کار او اندیشه‌ای کنم و بشما بگویم شمس گفت حال چه میفرمائید تکلیف بنده چیست میترسم که... و سکوئی کرد خواجه گفت فهمیدم از چه میترسی بلی من هم در همین اندیشه بودم... فرزند سخت رقیبی پیدا کرده‌ای خداوند بر تو و بر ناموس تو رحم کند بفکر جان خود باش شمس گریان شد و گفت ای خواجه جان را در این بازار چه مقدار فکری بچاره دردم بفرمائید والا از غصه هلاک میشوم ای کاش ابا قاسم مرا بکشد نه اینکه زنده باشم و ببینم معشوقه بکام دگران گردیده گفت ای فرزند مرا هیچ چاره بنظر نمیرسد جز اینکه مادر این دختر را ببینی که بیک بهانه از سلطان اجازه گرفته دختر خود را برداشته بمراغه که آنجا تیول و ملکی دارند برود شمامهم بعد بیک تدبیری رخصت گرفت با آنجا رویدو زن حلال خود را متصرف شوید اگر این ترک خدا ناشناس بگذارد باید بخدا پناه برد که فرجی از غیب برساند اگر نه مشکل است از ندا پیر ما چاره جاصل گردد مولانا جلال الدین محمد بلخی معاصر ما چه خوب گفته «از سبب سازیش من سودائیم. و ز سبب سوزیش سوفسطائیم» گفت چنین از اول امر تا کنون هزار مرتبه مایوس و باز امیدوار شده‌ام پناه بخدا پس برخاسته بمنزل طغرای رفت و باو گفت خواتون دیگر ماندن شما در این اردو چه فایده دارد گفت چکنم کجا روم گفت چرا اجازه نمیگیرید که بمراغه رفته در سر ملک و تیولی که دارید زندگی نمائید شاید منم پس از جندی توانستم خود را از اینجا خلاص کرده با نجا بیایم و در خدمت شما بسر برم گفت آیا شما همچو کاری خواهید کرد و از پدر و وطن و منصب خود گذشته بمراغه آمده با ما بسر خواهید برد گفت بلی بجان شما گفت زهی آرزوی من فردا رفته اجازه میگیرم منکه اهل خدمت و جنگ نیستم مرا در اینجا میخواهند چه کنند

یتیمی طغرا

طغرا را دل بطییدن آمد و ملتفت شد که شمس باید چیزی از خیال
ابا قخان درك کرده باشد که راضی بدوری آنها شده شمس برخاست
برود طغای گفت شب اینجا نمیمانید گفت نه امشب نوبت کشیک
من است فردا شب میآیم ببینم سلطان بشما چه جواب فرموده است و
برفت .

فصل سی و هفتم

قتل نفسی بیگناه

شب که شد شمس اسلحه بر خود آراسته بمحل نوبت خود برفت پاسی از شب گذشت با شمشیر برهنه در کنار سرا پرده سلطان ایستاده بود که ناگهان با قاخان سرخوش شمشیری حمایل کرده و کلاهش چون کلاه حاجبان بر سر نهاده بالا پوشی بخود پیچیده بیرون آمد شمس تعظیم کرد سلطان قدری با او نظر کرده گفت ای پسر با این هنرها که داری آیاراز دار نیز هستی و اختیار زبان خود را خواهی داشت گفت اول شرف نوکری بلکه معاشرت با خلق رازداری و امانت است خاصه با این شغل که دارم گفت خواهیم دید پس برو و از اسبهای نوبتی که در پشت سرا پرده همیشه بزین است دور آس گرفته بیا و رو این انگشتی را بنما تا بتو بدهند شمس انگشتی را برد بنمود فوراً دور آس از آن چهل راس اسبی که همیشه حاضر بود گرفته بیاورد سلطان گفت رکاب بگیر بگیرت بر یکی از آنها سوار شد و گفت تو نیز بر نشین و پیش باش تا از اردو بیرون رویم بطرف مغرب اردو شمس بر نشست و پیش افتاد در چند جاشب کردها جلو گرفتند اسم شب گفته بگذشتند و سلطان قسمی خود را پوشیده بود که در شب شناخته نمیشد چون از اردو خارج شدند سلطان پرسید که قصریست تازه در این نیم فرسخی اردو در میان جنگل ساخته اند آیا آنجا را بلدی گفت بلی از خود غلام است گفت عجب برای اینچند روزه توقف همچو بنائی چرا گذاشته ای گفت زندگانی

قتل نفسی

را باید در صورت امکان براحات گذرانیده این قصرها و بناهای عالیه را مگر نه انسان میگذارد و میرود چهار روز دیر وزود چه فرق دارد. گفت احسن بتو که درست فهمیده‌ای در صورت امکان باید عمر یرا که باین کوتاهی است بخوشی گذرانید حال ما را بآنجا راه میدهی گفت چاکر آنجا را وقف ملازمان سلطان کرده‌ام زهی شرف که خدایگان ما بآنجا قدم گذارد گفت پس بران بآنجا شمس پیش افتاده رفتند به آنجا سرایدار را که در حجره‌های زیرجای داشت صدا کرد بیرون دوید گفت این اسبهارا ببر در طویله ببند گفت یکی هم ربع ساعت پیش آمده اسب خود را به من سپرد و بمرتب بالا رفت سلطان گفت زن بود یا مرد گفت بنظر من زن آمد گفت باکی نیست پس اسبها را سرایدار برد و سلطان بشمس گفت در این پای پله بایست اگر کسی بخواد بالا بیاید مانع شو تا من فرود آیم و خود بالا رفت شمس با شمشیر برهنه در آن پائین بایستاد و صدای صحبت و خنده آنها را میشنید و با خود میگفت بیچاره بوقای راست میگفت تف باین طبع دنی که با آن همه زنهای آفتاب جبین اینهمه راه آمده در این تاریکی با زنی زشت کار بسر ببرد پس از ساعتی اباقاخان دست معشوقه در دست فرود آمد و بطرف کنار رودخانه که تازه ماه طلوع کرده و حالی خوش داشت روان شدند و بشمس گفت تو از دور و نزدیک ما بیا و مراقب باش اگر کسی دیدی بطرف ما می‌آید هر که باشد با تیر بزن شمس گفت اطاعت میکنم و روانه شدند آن زن با سلطان بزبان مغول صحبت میداشت لیکن از صدای آب رودخانه چیزی مفهوم شمس نمیشد جز آن که لفظ بوقای از او به گوشش رسید با خود گفت باید همان زن باشد که بوقای میگفت بینم چیزی میفهمم که اسم او را برای چه برد تا آن که آنها از محاذی دو درخت قوی تنه جنگلی گذشتند ناگاه صدای زه کمانی برخاست و سلطان بر زمین افتاده گفت بزن که مرا کشت و شخصی از پشت آن درختهارو بچنگل فرار نمود شمس دردم تیری در کمان نهاده بدوید و از عقب باو انداخت که خورد بمیان هر

شمس و طغرا

دو کتفش و بلند شده بزمین خورد شمس شمشیر کشیده رسید به بالینش که کارش را تمام کند تا چشمش باو افتاد دستش سست شده گفت ای حیف این بوقای بود و اشکش جاری شد بوقای گفت اگر آن نامرد را کشته‌ام حیفی ندارد والا جای افسوس است و جانش تمام شد شمس ناچشم گریان بر گشت بطرف سلطان دید برخاسته و تیغ بر کشیده می‌آید شمس گفت حمد خدا را که بوجود ولینعمت گزندی نرسیده گفت نه تیر بکلاهم خورد و عمداً خود را بزمین افکندم که دیگری نیندازد حال بگو با او چه کردی گفت بسزای خود رسید پرسید او را شناختی آهسته گفت پسر ایلکان بهادر است که جان را فدای جهالت کرد ابا قایکه‌ای خورده گفت بوقای گفت بلی گفت برو ببینم او را چه بر سر آمده عجب اتفاق غریبی بود او ما را آسوده کرد حال چه باید نمود که این امر پوشیده بماند گفت باید جسدش را برودخانه افکند که آب او را ببرد ببهرخزر گفت آفرین عجب خیالی کردی و شتافت بیالین او دید که تیر از سینه او بیرون آمده گفت هزاران آفرین باین شست و بازو پس تیر را بیرون کشیده یکی از سر و یکی از پایش گرفته بردند بطرف رودخانه و از بالا بایش انداختند چون سرش در دست شمس بود و از عقب میبرد هر دم که نظرش بآن جمال و جوانی میافتاد آتش بدلتش گرفته اشکش چون ناودان جاری بود و با خود میگفت جان را فدای غیرت و تمصب خود نمود باید این زن نا مادریش باشد که چنین بر او ناگوار افتاده بود شنیدم که آن هم اسمی از این بردگویا از رقابتش شکایت مینمود اینخوشا بحالش که مرد و از دست چنین اندوهی آسوده شد يك همچو روزی هم برای من خواهد رسید خوب است قبل از وقت این نابکار را از پا در آورده خود و خلقی را از شر او برهانم باز بخاطرش می‌آمد که کار خود را بخدا تسلیم کرده و قصاص قبل از جنایت روا نباشد و مردم آزاری نباید کرد پس از انداختن برودخانه و ناپدید شدنش برگشتند بطرف آن زن دویدند پیش آن درخت ایستاده و چیزی بدست گرفته بدقت بآن نظر میکنند ابا قایک پرسید آن چیست گفت

قتل نفسی

دستمالی است بنظرم آشنا میآید گفت چطور گفت از من است و دیروز بوقای آنرا از من گرفت سلطان گفت نگاهدار که همان است دیگر بوقائی نیست گفت ایوای چه میگوئید گفت بلی بسزای خود رسید و تو آسوده شدی گفت ایهای و دستها را بهم کوفت و گفت های چه اقبالی دارید اعلیحضرتا دیگر دغدغه ای باقی نماند اما اگر ایلکان بهادر بیاید و پسر را نبیند بیچاره دیوانه خواهد شد گفت بشود بما چه دخلی دارد پس دست او را گرفته باز بردببالای قصر و ساعتی نیز مشغول کار خود بودند پس فرود آمدند شمس اسب سلطان را آورده سوارش کرد پس رکاب آن زن را گرفت که خوب روی او را دیده بشناسد دید زنی است بسیار جوان و خوب روی با چشمهای سیاه و گیرنده و بنظرش آمد که باز او را دیده که بمنزل طغای آمده بود پس با هم بیامدند تا کنار اردو و ازهم جدا شدند سلطان در نزد سراپرده پیاده شده اسب را بشمس داد و گفت پسر راز نگاهدار باش و رفت باندرون شمس اسبها را بمحل آنها برده بازگشت و تا صبح راه میرفت و اندیشه های گوناگون درخیالش میکندشت گاه افسوس میخورد بجوانی بوقا و کشته شدنش بتیرا و گاه مشعوف میشد که محل راز سلطان گردیده گاه او را وحشت میگرفت که مبادا محض پوشیده ماندن این راز قصد تلف کردن او را کند اما چون بیاد طغرا و رقابت اباقا و بیچارگی خود میافتاد نزدیک بود فریاد کند و آرزوی مرگ میکرد تا صبح بهمین عذاب بسربرد صبح بحمامی رفته چند ساعتی بخوابید اما طغای فردا به حرم سرای اباقا خان رفت او را بحضور بردند پس از اظهار مرحمت باو و احوال پرسی از طغرا پرسید مطلبی هم داشتی گفت عرضم این بود که این مراحم فوق العاده در حق این کنیزان بسی زیاد است ایکاش مرد بودیم و در رکاب چنین ولی نعمتی جان خود را نثار میکردیم هر گاه رای مبارک با سایش این کنیزان علاقه گرفته باشد استدعا آنکه آنها را مرخص فرمائید بمرآغه رفته در آن ملکی که بماتیول داده شده در جوار قبر التاجو بسر برده مشغول دعا گوئی خدایگان باشیم ما را در این اردو که کاری و خدمتی از دست بر نمیآید

شمس و طغرا

دیگر در میان مردان کوچ دادن و تحمل سرما و گرما نمودن و رنج سفر کشیدن چه فایده دارد سلطان گفت چنین نیست من شما را لازم دارم و باید در اردو باشید و همه جا با من کوچ کنید فردا هم منزل خود را بیاورید در پهلوی حرمخانه که از من دور نباشید که همیشه از احوال شما باخبر باشم طغای تعظیمی کرده گفت امر از سلطان است و مرخص شده بمنزل آمد و چگونگی را برای طغرا حکایت کرد آه از نهاد طغرا بر آمد و مانند مصیبت زدگان هر دو مهموم شدند اما طغای گاه بخیالش میگذشت که اصرار در نگاهداری آنها و اظهار مرحمت فوق العاده دور نیست از راه میل بطغرا باشد و بخواهد او را تزویج کند میدید بدش نمیآید که دامادی چون اباقا پیدا کند و دخترش در عداد خواتین بزرگ بشمار آید اما باز از مسلمانی خود و کفر اباقا بنخاطر میآورد نفرتی در او پیدا میشد و دامادی شمس را که هم جمال دارد هم مال هم زن دیگر ندارد و بطغرا مایل است ترجیح میداد و نمیدانست چه کند شب شمس با آنجا آمد و طغای سؤال و جواب خود و سلطان را بگفت دود از سر شمس بر آمد و گفت بچه مناسب است شما دختر جوان بی پدر خود را با آنجا برده منزل میدهید گفت مگر بمیل من است آیا چاره ای دارم گفت لامحال از رفتن با آنجا طغره بزنید تا ببینم چه پیش میآید گفت طغره میزنم اما میدانم دست بردار نیست شمس سر را بزرگ انداخته دیگر چیزی نگفت پس از صرف غدارفت با آلا چیق که بنخواست نصف شب طغرا آمد و گفت عزیزم میبینی آسمان چه عوائق در راه ما ایجاد میکند و چه طلسمها در جلو ما پیدا میشود از آنچه میترسیدی بسر ما آمد حال چه باید کرد شمس گفت تو در این کار چه فکر کرده ای پدرت که عایقی بزرگ بود در وقت رفتن وصیت کرده که تو را بمن تزویج نمایند مادرت هم که راضی بلکه مایل است با این مانع بزرگ که دل بتو باخته چه باید کرد گفت آه شما از کجا باین مسئله یقین کرده اید گفت از اینجا که وصیت پدر ترا پنهان داشته گفت از کجا فهمیده اید که پدرم همچو وصیتی کرده تفصیل گفتگوی اباقار با صاحب دیوان گفت طغرا بگریه افتاد و گفت عزیزم حالا دیگر راضیم و حرفی ندارم مرا برداشته

قتل نفسی

بطرفی فرار کنیم نه پدردارم که مرا ملامت کند یا برای او ملامتی باشد نه مادرم حق ملامت دارد زیرا که ننگ اینکه مرا بزیردست کافری بیا نداد بدیش از فرار من است همین امشب مرا برداشته بجانبی ببر شمس گفت من خود همین خیال را کرده بودم اما دیدم راه فرار نداریم از هر طرف یکماه و دو ماه راه در تحت حکم و قدرت اوست بهر جا برویم پس از دور روز گرفتار خواهیم شد او بتومیل پیدا کرده محال است از بدست آوردن ما صرف نظر نماید طغرا گفت پس علاج همان است که در شبستان باغ تخت گفتم شمس را بدن بلرزه آمد و گفت نه عزیزم همچو خیالی در ضمیر خود راه نده که باعث خشم خدا میشود ما عهد کرده ایم که با تو کل و صبر رفتار نمائیم باید چشم براه الطاف نهانی پروردگار بود من یقین دارم از راهی که بعقل ما نمیرسد فرج عطا خواهد کرد طغرا آهی کشیده گفت چنین باشد علی النقد که تسلیم و صابریم آنشب و فرداشب را در آن تشویش و پریشانی بسر بردند پس فردا باز خواجه سرائی آمد که ایلخانی بنا بود که منزل خود را بنزدیک ما آورد چرا نیاوردید طغای جواب داد کاری داشتیم مجال نشد محل خیمه های ما را که اردوچیان معین کردند خواهیم آمد خواجه که رفت طغای بآدمهایش گفت دست و پای خود را جمع کرده بفکر نقل مکان باشید طغرا گفت چه عجله دارید امروز فردا را هم صبر کنید آنروز را هم با آن قلق و اضطراب گذرانیدند.

فصل سی و هشتم

برهم خوردن خیالها از غیب

آن شب قاصدی از بغداد رسید خواجه علاء الدین برادر صاحب دیولن والی بغداد با او نوشته بود که ملک ظاهر بیدق دارسلطان مصر و شام که همیشه در فکر تسخیر دمشق و انتزاع آنها از دست سپاه مغول است و در سنه (ف) ششصد و شصت و شش سپاه مغول را که بسرکردگی منکو تیمور اغل برادرسلطان شوهر آتش خاتون بتسخیر حلب رفته بود شکست داد و چون منکو تیمور بهمدان رفته بمردباز سپاه سلطان بحلب رفته تسخیر نمودند تازه لشکر چون مور و ملخ آراسته بسررداری بدرالدین حاجب خود که دلیر است آزموده بشام فرستاده دمشق و حمص و حماة و حلب را از دست سپاه مغول بیرون کرده و در خیال تسخیر بغداد و عراق عربند زودتر باید سپاهی قابل باین نواحی بفرستید که از عهده جلوگیری از لشکر مصر و شام بر آیند و الا عراق نیز از دست خواهد شد همان ساعت خواجه در خلوت آن خبر را بسطان رسانید و ابا قاسم چون ضرب دست ملک ظاهر و سپاه مصر را چشیده بود مصمم شد که خود بحلب رود و همان شب امر کرد که امرا دسته دسته از فردا بطرف موصل حرکت نمایند و چا پاری نیز بتبریز فرستادند که سالاران سپاه اردوی بشموت خان با لشکریان خود به تعجیل بطرف موصل آمده باردوی سلطان ملحق شوند و فردا امر کرد که تمام خواتین حرم سلطانی و امرا

برهم خوردن

بتمبریز روند طغای و طغرا از شنیدن این خبرها وجدی داشتند که از شرا و آسوده شده بمرآغه خواهند رفت اما فردا آمده خبر کردند که سلطان دونفر از زنان خود را در اردو کوچ خواهد داد امر فرموده شما هم در خدمت آن ها کوچ دهید و به حلب آئید ثانیاً آن شادی بغزا مبدل گردید اما شمس آنها را دلداری داده گفت تا به حلب برسیم خداوند هزار گونه فرج خواهد نمود پس از چند روز موکب سلطانی حرکت کرد لیکن اهالی حرم را يك منزل از عقب کوچ میدادند طغای و طغرا نیز با آن ها حرکت می کردند در روز حرکت خواجه سرائی بیامد و برات دوازده هزار دینار بحواله خزانه بیاورد و گفت سلطان فرموده که این ده هزار دینار بدهید بقرض التاجو بهادر و دو هزار دینار دیگر را بمصرف لوازم مسافرت برسانید طغای دعا و ثنا گفت پس طغرا را خواست و گفت فرزند خوب است علی الحساب از خجالت قرض این جوان بر آمدیم تا بعد چه پیش آید گفت آن بیچاره کی در این خیال بود طغای تبسمی کرد پس شمس را خواست و گفت پس از آن همه انفعال که از محبت های شما داریم خداوند همچو خواسته که از زیر بار يك جزو از هزار جزو آن بیرون آئیم این مبلغ را ایلخانی فرستاده که بموجب وصیت التاجو بهادر قرض او را ادا کنیم شمس گفت اگر میخواهند بوصیت آن مرحوم عمل کنند وصیت غیر از این بوده مگر من پولی که باو داده بودم به نیت پس گرفتن بود نه و از آن روز تا کنون آن چه داده ام بقصد استرداد نبوده بلکه تکلیف شرعی من این بود من این پول را باین خاتون بخشیدم که برای خود تهیه جهیز کند و برخاست طغای و طغرا هر دو بگریه افتادند و بی اندازه باو دعا کردند طغای گفت فرزند این صداق تو بود که داد من چکنم با خجالت او و این سدی که پیش راه ما پیدا شده طغرا آهی کشید سربه زیر انداخت و خاموش بود چون بموصل رسیدند ملك صالح والی موصل استقبال کرده از سلطان و اردو میهمانی بزرگی نمود و بهمه پیشکشهای لایق داد چون خبر اردوی سلطان و اطاعت والی موصل بحلب رسید اهل حلب پریشان شدند و بدور هم جمع شده

شمس و طغرا

عریضه اطاعت و انقیادی عرض کردند و با چند نفر از علماء خود باستقبال فرستادند و نوشته بودند که ما رعیت سلطانییم چون تاب مقاومت سپاه مصر درمان بود و داروغه سلطان هم که در حلب گذاشته بودند چندان استعدادی نداشت ناچار تسلیم مصریان شدیم که جان و مال ما محفوظ ماند حال که سایه خیر سلطان باین نواحی افتاد مصریان را جواب گفتیم و آن ها شهر را خالی کرده پناه به قلعه ارك برده و در را بروی خود بسته اند و آن قلعہ در حصانت و محکمی مشهور بود و آنرا قلعه شہبا مینامیدند چه تمام آنرا از سنگ سفید و گچ ساخته بودند سلطان با اشارت خواجه عذر آن ها پذیرفت و از در جریمه اهل حلب در گذشت و آن ها را نوازش فرمود پس پرسید مصریان را عرض از این تحصن چیست گفتند با کبوتر نامه بر شرح حال را بدمشق که بدرالدین سپهسالار سلطان مصر آنجاست نوشته و از او تکلیف خواسته اند پس از سه روز اردوی سلطانی به طرف حلب حرکت نمود چون بخارج حلب رسید بمحصورین پیغام فرستاد که تا سه روز دیگر اگر بیرون آمده قلعه را تسلیم کردید جان و مال شما در امان است و مرخصید که بهر جا خواهید بروید هر گاه تمرد نموده بیرون نیائید بر يك نفر از شما ابقاء نخواهد شد آنها جواب دادند که مهلت را بشش روز مقرر فرمایند تا جواب ما برسد سلطان باستدعای خواجه قبول کرد پس از سه روز کبوتر از دمشق برسد بدرالدین حاجب نوشته بود ما را باین زودی دست نمیدهد که سپاهی بیاری شما فرستیم قلعه را تسلیم کرده بیائید آنها نیز کس فرستاده طلب امان کردند سلطان امان بداد آنها نیز بیرون آمده در شهر منزل کردند که تدارك خود را دیده بروند از این طرف سلطان به تهیه اردویی مشغول شد بسالاری ایلکان بهادر که تازه از آذربایجان رسیده به عزای بوقای پسر مفقود الاثر خود مشغول بود بدمشق فرستد که با بدر سپهسالار مصر جنگ کرده شام را مسخر سازند و حکم کرده بود که شمس الدین نیز با آن چه سوار دیلمی با خود دارد و آن چه از مردم فارس و عراق در اردو هستند بسر کردگی او با ایلکان بهادر بروند شمس در باطن خیال او را فهمید ولیکن بظاهر

برهم خوردن

اظهار کمال شکر گذاری از بذل چنان مرحمتی که او را سپهدار سپاه فارس و عراق فرموده اند نمود و بسیار پریشان بود و با خود گفت اگر خداوند کمک کند و عایقی پیش نیاید موقع فرار حالا است که بخاک بیگانه نزدیک شده ام چون سلطان حرم خود را بقلمه شهباء فرستاده و بامر او طغای و طغرا نیز با آنها رفته بودند و امکان نداشت که دستش بطغرا برسد کاغذی نوشته بخاله داد که باو داده بگوید که زمان فرج نزدیک است همینقدر کاری کرده بکوشند که پس از رفتن او از حلب اجازه گرفته از قلمه بیرون آمده در شهر منزل نماید تا خبر او از دمشق برسد طغرا کاغذ را خوانده و پیغام راشنیده بگریه و زاری مشغول گردید اما شمس الدین همان روز که مأموریت خود را شنید رفت بمنزل احمد نیال رئیس مصریان که در شهر مشغول تدارک رفتن بود و خلوت کرده گفت ای برادر شما مسلمانید و ما هم مسلمان لیکن ما اسیر این قوم خدا نشناس شده ایم پادشاهی که بتواند با اینها پنجه بیا فکند در تمام ممالک اسلامی باقی نمانده جز سلطان مصر که حمد خدا را پادشاهی است با قدرت و غیرت دین و مجاهد فی سبیل الله و تا بحال مغلوب این قوم نشده بلکه در چند جنگ بر اینها غالب آمده و بر هر مسلمان لازم است که اگر بتواند خود را ب زیر سایه لوای او کشیده در رکاب او با این کفار جهاد نماید بما امر شده که باتفاق ایلکان بهادر بدمشق آمده با سپاه اسلام جنگ کنیم تو خود میداننی که این مغولهای خون آشام تا تمام کشته نشوند یا بمدد هر یک از یکی نکشند از میدان رو بر نمی تابند من خیال دارم یک خدمتی بیادشاه اسلام بنمایم که کفاره گناهان من در خدمتی که باین کافر کرده ام بشود نمیدانم پاداش خدمت من از این سلطان بزرگ عاید من خواهد شد و شما ضمانت میکنید یا نه احمد گفت آن خدمتی که خیال دارید بکنید بفرمائید ببینم من میتوانم ضامن پاداش آن بشوم یا نه گفت خیال دارم در روز جنگ سپاهی را که تابع من هستند برداشته بسپاه شما ملحق شوم و باتفاق شما با مغولها در آویزم و خون آنها را بخاک ریزم آیا پس از فتح سلطان از ما نگاهداری میکند که در خدمت او بمانیم و هر کس

شمس و طغرا

بخواهد بسرخانه خودرود اورا خرج راه داده مرخص مینمایند یا نه گفت ای برادر اگر شما چنین کاری بنمائید منتهی بر تمام مسلمانان خواهید داشت و بر هر مسلمان واجب است که بشماها خدمت نماید من ضمانت و تعهد میکنم که صد درجه از آنچه خودتان تصور میکنید بیشتر سلطان ما و تمام اولیاء دولت و اعیان مملکت او بشما محبت و مراعات نمایند پس ضمانت نامه ای بآن قسم که شمس الدین خواسته بود نوشته خود و تمام همراهانش مهر کرده بشمس داد آنها رفتند و شمس آمده بتهیه خود و سواری که ابواب جمع او کرده بودند مشغول گردید و تمام اسب و یراق و لباس و اسلحه آنها را از خود تکمیل و تجدید نمود پس از چند روز که بنای حرکت سپاه ایلکان بهادر بود سلطان آمده با تمام رجال دربار بر بلندی سواره بایستاد و آن سپاه آمده دسته دسته از حضور او میگذشتند تا آنکه نوبت بشمس و دسته او رسید پیامدند و با آن زیب و زینت و طبل و علم از حضور سلطان بگذشتند همه با اسبهای خوب و تمام مرغوب و لباسهای نوبودند از جمله پنجاه سوار خاصه زره پوش داشت چون بمحاذی چتر سلطان رسید پیاده شده زمین بوسه داد سلطان را آن وضع آراسته و سپاه مرتب تمام سلاح با اسباب تجمل بسیار خوش آمد بخواجه گفت که امیدوارم که این جوان دلیر با همین پنجهزار سوار آراسته و سه هزار پیاده خود سپاه مصر را کفایت کند خواجه گفت باقبال سلطان خواهد کرد پس سلطان شمس را پیش خوانده فرمود که ما تو را از این همه امیران جهان دیده کار آزموده که در حضرتند اختیار کرده سپهداری سپاه عراق بدادیم که در جبین تو آثار رشد و شهامت مشاهده میکردیم تو نیز باید قدر این عطیت را نیک بدانی و ظن ما را در باره خود بیقین پیوندی و خود را شایسته رتبه بالاتر سازی شمس بازخم شده با سرانگشت زمین را بوسه داد و گفت در صورتیکه شاهنشاه جهان این غلام زاده گمنام را از رتبه شاگردی بر آورده باین مقام نهاده اعتماد شاهانه را بمحض تفرس خاطر مبارک شامل حال ساخته اگر این عبد ناچیز در بروز قابلیت خود اهما لروا دارد و از جان بترسد در حق خود ستم کرده باشد و دیگر نباید رو باین آستان بیاید و تا باشد

برهم خوردن

متواری بسر برد سلطان فرمود آفرین بر تو پیش بیا چون بنزدیک آمد آن خنجر تقدیمی را که در کمر داشت بر آورده گفت این خنجر است که تو خود از بهر ما تقدیم بفرستادی و مدتی آنرا در کمر داشتیم و امروز میبینم که تو بداشتن چنین خنجری شایسته هستی بگیر با آن دشمنان را مقهور و دوستان را مسرور ساز شمس گرفته ببوسید و بر کمر استوار ساخت و پیش رفت تارکاب سلطان را بوسه زند سلطان سرفرو برد و در گوش او گفت اگر با این خنجریه وسیله دیگر ایلکان بهادر را در این سفر از میان بر گزرفتی بجای اوسپاه سالاری تمام قشون را بتو خواهیم داد شمس گفت اطاعت میکنم مار زخمی را باید سر کوید گفت احسن بتو پس حاجبی فریاد کرد که اسب امیر شمس الدین دیلمی سپهدار عراق را بیاورند امیدوار اسب شمس را با بایراق طلای فیروزه نگار پیش کشید شمس سوار شد و صدای طبل و شیپور برخاست و براه افتادند .

سلطان بخواجه گفت کمتر سپاهی باین آراستگی دیده بودیم گویا تمام نواقص آنها را از اسب و سلاح از خود تکمیل کرده است خواجه گفت چنین است چا کر شنیده بود که در این چند روزه پنجاه هزار دینار زر بخرج این کار رسانیده باور نمیگردتا امروز بچشم خود دیدید سلطان با خود گفت اگر در این جنگ گشته شد فیها المراد اگر سلامت ماند و ایلکان بهادر را کشت بچنگ کسان او خواهد افتاد دیگر بیاد و فکر نامزد و محبوبه نخواهد بود اگر با سلامت ماند با این همه مرحمت که از من دید دیگر هر گز از آن دختر چون بداند طرف میل من است نام نخواهد برد تارضای مرا آورده باشد پس بدون هیچ تردید و تزلزلی طغرا را محبوبه مخطوبه خویش کرد و چون بسرا پرده خود رفت خواجه سرائی را بقلعه فرستاد که محرمانه بطغای گفت از امروز دیگر دختر تو نامزد من است اورا نیکو باید داشت که غم نخورد و اگر در قلعه باو بد میگردد میگویم در شهر منزلی نیکو از بهر شما ترتیب دهند با نجا بیایند و او را بگشت و تفرج مشغول دارید تا خبر فتح سپاه ما برسد آنوقت جشنی برپا و زقاف خواهیم کرد طغای از شنیدن آن پیغام قلبش فروریخت و هوشش مختل گشت و

شمس و طغرا

رنك از رویش پرید آن خواجه تغییر حال او را حمل بشدت فرح کرد و گفت باید بمن مزدگانی خوبی مرحمت کنید که چنین خبری بشما آورده ام طغرای گفت اطاعت میکنم بظاهر خود را بشاش و خندان ساخت اگر چه از رفتن و محرومی شمس الدین که او را بقدر فرزند دوست میداشت محزون بود و از تصور اینکه دخترش با کافری همبستر شود قلبش می لرزید اما باز نفس او را بدنیامد که دامادی چون سلطان پیدا کند بهر حال مسرتی آمیخته با غمهای جانگزا باو دست داده بود گفت مستدعیم که ما را از این زندان خلاصی داده بجائی دیگر برند که آزاد و بخیر خود باشیم تا هر وقت که موقع آن امر خیر برسد و عسرت مطلوب حاصل شود در عسرت نباشیم سلطان فوراً حکم کرد خانه یکی از اعیان حلب را که دارای باغچه و حمام بود برای آنها خالی و مفروش کردند و آنها را از قلمه بآنجا آوردند و لوازم تمیض آنها را از هر قبیل فراهم نمودند و چند نفر سوار در خدمت آنها گماشت که هر وقت طغرا بخواهد برسم زنان مغول سوار شده بشکار و تفرج رود با او باشند و چون تمام حواسش مستغرق اخبار متواتری بود که از آن سپاه و لشکر شام میرسید مجال و دماغ آنرا نداشت که شبی بدیدار نامزد درفته عشقی بیازد .

فصل سی و نهم

اسلام ایلکان و شکست مغولان از هوای نفس سلطان

اما شمس در آن سفر اردوی خود را از مغولان جدا میبرد و تمام سپاهیان خود را با انواع نعمت متنعم میداشت که دست بمال احدی دراز نکنند به کس مغولان که بهر جا میرسیدند آنچه از مال هر کس بدست آنها میافتاد میبردند و اغلب اوقات شمس مال رعیت را از آنها خرید و بصاحبش رد میکرد اما با ایلکان بهادر چون سیهسالار و رئیس کل بود در نهایت احترام و ادب رفتار مینمود و بسیار شبها او را بچادر خود برده و درهای عیش و عشرت بروی او میگشود لیکن ایلکان بسبب فقدان پسری کدانه اش که نمیدانست بر سر او چه آمده است بی نهایت پریشان خاطر بود و از هم گشوده نمیشد و دست و دلش به هیچ کار نمیرفت و نیز از آن همه ملاطفت سلطان نسبت بشمس و دادن خنجری بآن خوبی با و و نجوایی که در حضور تمام ارکان دولت با او کرد متفکر بود و در باطن رشک میبرد و راه آنها همه مرحمت را نمیدانست لیکن چون شمس کمال کوچکی و فروتنی و مهربانی نسبت با او میکرد ناچار بود که با او مهربانی و خوش روئی کند و کم کم با او بقسمی انس گرفت و اطمینان پیدا کرد که اختیار تمام اردو و نیابت خود و نظم سپاه را بکف با کفایت او نهاد بهر شهر و قصبه که میرسیدند شمس الدین رفته مردم آنجا را استمالت کرده به جاده ایللی و انقیاد در میآورد و مأمورین مصری آنجا را خالی کرده فرار میکردند و در بعضی شبها که ایلکان بهادر

شمس و طغرا

مست میشد در پیش شمس تعریف و توصیف زیاد از مسلمانی و مذمت از آئین مغولها میکرد اما در روز وهشیاری يك کلمه از آن مقوله وی ظاهر نمیشد تا آنکه رسیدند بدومنزلی دمشق شبی شمس او را بمنزل خود برد و خلوت کرد پس از آنکه اثر شراب در ایلکان ظاهر شد شمس رو باو کرده گفت ای امیر بدون تردید بنده رایقین شده که شما مسلمان هستید در مسلمانی منم که شکی نیست پس اینهمه کتمان و احتیاط از چیست گفت فرزند مسلمانی با اعتقاد است جای اعتقاد هم قلب است نه زبان پس فایده این صحبت چیست گفت تنها عقیده کفایت نمیکند باید مسلمانها همدیگر را بشناسند و در مواقع احتیاج بدرد هم برخورد و باعانت یکدیگر کلمه اسلام را رواج دهند و تکالیف مسلمانی را مگری دارند گفت در صورتیکه از اظهار مسلمانی جان و مال و عرض و ناموس در خطر باشد چه باید کرد گفت هر گاه با کفر هم همین خطرها را در راه داشته باشد چطور گفت آنوقت باید مسلمانی را که دین حق است اظهار کند شمس گفت پس بر من یقین شد که شما مسلمانید حال يك تکلیفی در مسلمانی بر من وارد شد که باید بجای آرم ایلکان متعجب بود که چه میگوید و متحیر که چه خواهد کرد شمس برخاسته اول با امیدوار سپرد که کسی را نکند از دبا نجا نزدیک شود پس چکمههای خود را پرازا خاک کرده بگردن افکند و همان خنجر را کشیده بر روی دست گرفت و بطرف ایلکان بهادر رفت او گفت آه فرزند چه واقع شده که خود را بشکل گناه کاران در آورده اید بنظرم میآید مستی شمارا باین کار واداشته گفت نه مست نیستم لیکن قاتل پسر شما هستم امانه از راه عمد بلکه اشتباهاً او را کشته ام حال قصاص میکنید این خنجر و میگذرید و میبخشید تا زنده ام غلام آزاد کرده شما هستم ایلکان مبهوت شد و گریه باو دست داد پس از ساعتی گریه و تفکر برخاست و گفت چون تورا جوانی پاک فطرت و صاحب دل شناختم و حال خود اعتراف بگناه میکنی اگر پسر مرا عمداً هم کشته باشی عفو کردم و تورا بجای او بر میگزینم بشرط آن که حقیقت حال را بدون ذره ای کم و زیاد بگوئی شمس گفت البته خواهم گفت و چیزی پوشیده نخواهم گذاشت پس

اسلام ایلکان

دست ایلکان را ببوسید اوهم روی او را بوسیده چکمه اش را از گردنش برداشت شمس دست او را گرفته آورده بجای خود نشانید و چگونگی دوستی خود را با بوقای و صحبت های آن شب قصر جنگل او و قضیه آن شب قتل را تماماً بیان کرد اما آن چه از زبان زن اوشنیده بود نکفت دید دیگر خیلی بیشرمی می شود ایلکان مدتی مات و مبهوت و خاموش بود و اشک مانند دوناودان از چشمش جاری و مجال تکلم باو نمیداد و فکر میکرد پس سر برداشته گفت ممنون شما شدم که مرا از حیرت خلاص و از خواب غفلت بیدار کردید اما بکنخواهش دیگر هم دارم و آن اینکه بگوئید اباقا آن روز در گوش شما چه گفت شمس تأملی کرده گفت تکلیف مشکلی است که بیان آن در حضور شما بسیار بر بنده ناگوار است گفت آن چه مطلبی است که از این دو مسئله که بمن گفتید ناگوارتر باشد گفت بر شما نه بلکه بر بنده ناگوار است در روی شما بگویم بر شما را بیجهت بکشتم و اکنون هم مأمور قتل شما هستم ایلکان خندید و گفت بخدا قسم از آن نامرد منتظر همین بودم و متحیر بودم که چگونه تاکنون باین خیال نیفتاده اینها سزای کردار من است که در وقت قتل هلاکوخان همین سوغونجاق را با خود همدست کرده اورا که در میان سایر برادران قدری نداشت و در جنگل مازندران مشغول شکار قراول بود آورده بر تخت سلطنت نشانیدیم اول کاری که کرد سوغونجاق را بر من ترجیح داده امیرالامراء کرد از آن پس باین کارها پرداخت تا باین جا که بقصد هلاک من این ترتیب را پیش کشید گویا چشم براه خبر فتح و ظفر هم هست شمس خوشحال شد و گفت اگر امیر باینده هم خیال شوند سزای او را بدستش خواهیم داد پرسید چه میکنی گفت با سپاه دمشق که روبرو شدیم من این عراقیان را برداشته بآن ها ملحق شده بشما حمله میکنم شما هم کروفری کرده روبرو گذارید تا این فر و شوکت او قدری بشکند آن وقت شما میتوانید که جمعی را با خود همدست کرده دیگری را از پسران هلاکوخان بر سریر خانی جای دهید فکری کرده گفت راه انتقام همین است و بس اما نگذارید مصریان ما را دنبال کنند

شمس و طغرا

گفت چنین میکنم پس شمس برخاسته دست او را بوسید و باهم بقید سوگند عهد دوستی و اتحاد بستند و بخوابگاه خود رفتند دو روز دیگر بدمشق رسیدند و در خارج شهر اردو برپا کرده بیستن سنگر مشغول شدند فردا آدمهای شمس الدین شخصی را در لباس گدایان گرفته بنزد او بردند که این جاسوس است شمس تا او را دید بشناخت که احمد نیال رئیس سپاه حلب است و گفت او را گذاشته بیرون روید که من خود او را اقرار خواهم آورد پس از خلوت کردن پرسید این جا چگونه آمدید گفت مرا بدرالدین سپاه سالار فرستاد که ببینم شما بر سر آن عهد خود باقی هستید که بجنک روبرو اقدام کنید یا نه مشغول قلعه داری باشند تا سپاه دیگر از مصر برسد گفت خوب آمدید که من در فکر وسیله ای بودم که مطلب را بشما برسانم من زحمتهای کشیده این سپهسالار خودمان را با خویش هم عقیده وهم عهد کرده ام که در روز جنک بمحض آن که ما میسر را شکسته داخل شما شدیم و باو که در قلب سپاه است حمله کردیم جزئی کرفری کرده روبرو گریز نهد مسلم است امیر که گریخت دیگران بند نخواهند شد اما با من شرط کرده که نگذارم سپاه مصر آنهارا تعاقب نمایند شما بروید و بتمام سرهنگان و سرکردگان سپاه بسپارید که بدانند چگونه رفتار نمایند او برفت و شمس رؤساء سپاه ابواب جمع خود را در خلوت بخواست و گفت ای برادران مطلبی است نمیدانم میتوان آنرا با شما در میان نهاد و با من همراهی خواهید کرد و اگر نکنید سر مرا فاش خواهید نمود یا نه گفتند بقدری در باره ما احسان و انعام کرده و در حق ما رأفت و مهربانی نموده ای که اگر جان را میخواهیم برای نثار در راه تو می خواهیم گفت نه این تعارف است و حرفی مرسوم زمانه جان شما عزیز است و هرگز من متوقع نیستم که جان یا مال خود را در راه من گذارید همینقدر می خواهم که بامن راست بگوئید و راز مرا نگاهداری نمائید همه قسم خوردند که آن چه بگوئیم از روی راستی خواهد بود و تا عمر داریم سر شمارا فاش نخواهیم کرد گفت آیا آن چه دیده و فهمیده اید هیچوقت برای احدی از شما بد خواسته ام یا از آن چه خیر شما بوده

اسلام ایلکان

صرف نظر نموده‌ام گفتند نه والله هیچ پدر در باره فرزند چون شما نبوده که درباره ما بوده‌اید گفت درست ملاحظه کنید اگر آن چه میگویم خیر شما بود با من همراهی نمائید والا گفتند بگوئید تا بدانیم گفت آیا اگر دست دهد که ما کاری بکنیم که باعث خشنودی خدا و پینمبر او و کفاره گناهان گذشته ما شود بهتر نیست از این که بکاری اقدام نمائیم که قطعاً مایه خذلان و خشم خداوند است همه یکمرتبه گفتند مسلم است کاری که رضای خدا در آن باشد مقدم است گفت آیا در شریعت ما جایز است که خون مسلمانان را ریخته‌خانه‌های آنها را خراب کنیم برای هوای نفس دیگری که میخواهد پادشاهی و شهوترانی کند و از دین ما هم بیزار است و اصلاً در بند ترویج اسلام و شرف مسلمانان نیست گفتند البته روانیست اما چه باید کرد با ناچارگی و خوف جان و مال و ناموس خود که اگر بآن چه امر اوست اقدام نکنیم همه چیز ما در هدر است گفت اگر کسی پیدا شود که از شما نگاهداری کند و جان و مال شما را از شر آنها محفوظ دارد بعلاوه در حق شما احسان هم بکند چطور گفتند مگر نعمتی از این بالاتر میشود گفت من يك هم‌چو ترتیبی برای خود و شما بدست آورده‌ام که اگر بخواهید بنوکری و سپاهیگری خود مشغول باشید اجر اخروی هم داشته باشید و اگر بخواهید بسر خانه و عیال خود دروید متحمل مخارج شما بشود همه قبول کردند پس آن چه با مصریان قرار داده بود برای آنها بیان کرد همه پسندیدند و گفتند در صورتیکه تمام سپاه شکست بخورند و معلوم نشود که ما عمداً اسیر مصریان گردیده‌ایم چه این‌جا بمانیم چه پس از چندی بخانه خود بازگردیم کسی در صدد اذیت و بازخواست از ما بر نخواهد آمد خیر دنیا و آخرت ما در این است و برای همراهی با شما حاضریم پس همه سوگند یاد کرده برخاستند روز دیگر دروازه دمشق گشوده گشت و فوج فوج سپاه مصر و شام بیرون آمده بصف آرائی مشغول شدند سپاه مغول هم بجنبش آمده مشغول صف آرائی شدند شمس‌الدین با اتباع خود در میسره قرار گرفت یکی از امراء مغول در میمنه و ایلکان بهادر خود در قلب و اغلب شجاعان مغول با او بودند چند تن از دلیران

شمس و طغرا

عرب به میدان آمده مبارز طلب کردند چند تن از مغولها جلو آنها رفته پس از زدو خورد زیاد عربان آنها را از اسب انداختند که بیک مرتبه شمس الدین با سپاه میسره از جا کنده خود را زدند بمیمنه مصریان و گردوغباری سخت بلند شد پس از چندی کروفر متفقاً روی بقلب سپاه مغول نهادند و چند نفر فریاد کردند امیر شمس الدین از اسب افتاد و عراقیان شکست خوردند قلب از جای نجیبید و بجلو گیری سپاه خصم مشغول شدند که ناگاه دیدند علم بزرگ سرنگون شده و سپهسالار پیدا نیست یکی گفت سپاه قلب فرار کرده شجاعان مغول پس از قدری حمله و کروفر چون دیدند که اغلب رو بگریز نهاده اند ناچار خود را از میدان بیرون کشیده بطرفی رفتند اما کسی آنها را تعاقب نکرد قدری که رفتند سپهسالار را دیدند که در کنار نهری ایستاده و از هر طرف بدور او جمع میشوند سرکردگان گفتند عجب واقعه غریبی بود هنوز جنگی نکرده غالب معلوم نشده این چه شکستی بود باید جلو فراریان را گرفت و آنها را بازگردانیده بک سپاه میمنه رفت که هنوز برجایند و داخل جنگ نشده اند ایلکان بهادر گفت سپاه میسره ما بآن آراستگی به آن سهلی شکسته و اسیر شدند بیشتر سپاه قلب مارو بفرار نهادند و علم سرنگون گردید ما با این قبیل مردم چه می توانیم کرد تا ما از فراریان جمعیتی درست کنیم میمنه هم شکست خواهد خورد باید رفت که اگر از ما تعاقب کنند یکتن زنده نخواهد ماند گفتند جواب سلطان را چه باید گفت ایلکان گفت جواب سلطان بامن پس بتاخت رو بفرار نهادند در هر فرسخی بجمعی پیاده و سوار میرسیدند که در فرارند اما کسی از آنها تعاقب ننمود تعجب کرده برفتند تا به حمص رسیدند و تا سه روز شکسته سپاه میرسید و اغلب بار و بنه آنها نیز سلامت باینجا رسید زیرا که ایلکان قبل از وقت به محارم خود گفته بود وقتیکه ما مشغول جنگ میشویم شما آن چه سبک وزن ترو قیمتی است بار کرده حاضر باشید اگر دیدید صستی در سپاه ما آشکار شد بطرف حمص برانید زیرا که من دیشب خواب آشفته دیده ام و احتمال شکست

اسلام ایلکان

میدهم امیدوار هم با سه سوار فارسی رسید ایلکان او را خواسته از حال شمس الدین جو باشد در حضور جمع گفت خاك عالم بر سر ما شد وقتی حمله کردیم بسپاه میمنه در اول حمله آنها را از جای برداشتیم اما اسب امیر بگودالی افتاد نتوانست بیرون آید سوار و پیاده دشمن اطراف او را گرفتند و بزخم نیزه و شمشیر از پایش در آوردند آن گاه از پیش و پس بماحمله کردند بسیاری را کشتند باقی بامان آمدند و تن باسیری دادند من با این سه سوار از میانه سلامت بیرون آمدیم پرسید چگونه شد که از سپاه شکسته تعاقب نکردند گفت امیر آنها قدغن کرد که نه از عقب فراریان روید نه بنه آنها داخل شوید مبادا مگری کرده باشند که چنین آسان شکست خوردند ایلکان پرسید حالا تو خیال کجا داری گفت میروم بحلب که آن چه در آن جا داریم برداشته بشیرازروم ایلکان خیلی برای شمس اظهار اسف کرد و گفت تو یاد گاراوهستی نباید از من جدا شوی بمان پیش من با هم بحلب میرویم پس وقایع را نوشته ببال کبوتری بسته بحلب فرستاد و خود نیز بطرف حلب روانه شد .

اما چون کبوتر بحلب رسید سلطان از آن شکست آگاه شد اضطرابی بزرگ در او پیدا آمد خبر بطغای و طغرا رسید اما چون نمی دانستند که شمس در جزو فراریان است یا مقتولین مشوش و پریشان بودند و طغرا دایم گریه میکرد تا آن که ایلکان بهادر بار دو رسید و امیدوار سراغ منزل طغای را گرفته بآن جا رفت چون او را تنها دیدند بنای گریه و زاری را نهادند اما امیدوار آهسته بطغرا گفت که سلامت است کاغذ دارم شب می دهم طغرا قدری آرام گرفت طغای پرسید آخر نکفتی که بر سر آن فرزند عزیزم چه آمده امیدوار همان قسم که بایلکان گفته بود حکایت کرد ناله از جان طغای بر آمد فردوس افتاده غش کرد اهل آن خانه همه بشیون درآمدند پس بحال فردوس پرداخته او را بهوش آوردند و مشغول عزاداری شدند اما طغرا بگوشه ای رفته خوابید مادرش با خود گفت عجب حالی است حال جوانها که زود گرفتار و زود فارغ میشوند حال که از او مأیوس شد ببین چگونه راحت خوابیده ای دریغ و افسوس بر جوانی او که

شمس و طغرا

دیگر مادر دهر بان جمال و کمال و همت و وفا نخواهد زائید پس از امیدوار پرسید که حال تو چه خیال داری میروی بفارس یا پیش ما میمانی گفت بفارس بروم برای چه آیا خبر خوشی دارم که برای پدر پیرش ببرم اگر قبول کنید همین جاد خدمت شما بسر میبرم طغرای گفت بجان و دل منت تورا داریم و بوی آن ناکام را از تو میشنویم پس منزلی برایش معین کردند امیدوار رفته راحت شد شب طغرا او را دید و چگونگی را فهمید و کاغذ را گرفت نوشته بود ، « عزیزم فرج نزدیک است بسته بهمت شماست امیدوار برای آوردن شما آمده دستور العمل با و داده ام باید از آن قرار رفتار نمائید چشم بر اهرم زودتر بیائید بعد از ملاقات تکلیف خاتون و خاله را معین میکنیم که بخواست خدا تا عمر داریم با هم بسر ببریم، طغرا کاغذ را بوسیده پنهان کرد پس از امیدوار پرسید که حالا چه باید کرد من مطیع شما هستم گفت از سه سالار مصر سفارش نامه داشتیم بسر اشخاصی از بستگان و دوستان او که در این قصبات و شهرهای سر راه دمشق جادارند که در هر کجا دواسپ رونده حاضر کرده بمحض رسیدن بمانند دهند و همراهی که لازم باشد بنمایند شما باید از فردا همه روزه سوار شوید تا خوب ورزیده گردید پس از چند روز بیهانه شکار از شهر دورتر میرویم شب را در بیرون مانده نصف شب بیخبر همراهان میرویم در لباس مردانه تا اینها خبر شوند و از عقب ما بفرستند از زیر دست اینها بیرون رفته ایم طغرا گفت حاضرم از فردا مشغول مقدمات این کار خواهم شد فردا سواران مامور خدمت خود را برداشته رفت بصحرا و تا عصر مشغول اسب تازی بود مادرش از آن حال بیقیدی او بسیار افسرده و دلنگ بود و با خود میگفت بی وفادختر است حق همان منول بیدین است نه آن جوان فرشته گاهی هم خود را بدامادی سلطان تسلی میداد اما فردوس چون آن حال آسودگی و بی اعتنائی را در طغرا و امیدوار میدید یقین داشت که مسئله قتل شمس الدین دروغ است و طغرا خبری دارد و الا با آن حال عشقی که در او سراغ داشت محال بود که آرام بگیرد ولیکن از اینکه شمس پنهان شده و ابا قاخان بخيال بردن ایندختر است براو خیلی ناگوار بود که پرورده او نصیب کافری شود

اسلام ایلکان

بسیار پریشان و غمگین بود و متصل در دل دعا میکرد که اباقا از آن صرافت بیفتد طغرا تا سه روز همه روزها سوار میشد و عصر باز میگشت روز چهارم خواجه سرائی از پیش سلطان آمده پیغام آورد که ما بواسطه خبر این چشم زخم و رسیدن شکست سپاه در این چند روز از حال شما غفلت کردیم در چه حال هستید آیا طغرا خاتون رفع ملالتش شده و بسر نشاط و مسرت آمده یا نه طغرای گفت ما هم بسبب این واقعه افسرده و دلتنگ بودیم تا خبر فتح و نصرت سپاه سلطان را نشنویم خوشدل نخواهیم شد طغرا حالش خیلی خوب است و همه روزها سوار میشود امروز هم تهیه دیده که بجای دور از شهر بشکار برود آغا فیر و زوج جمعی سوار با او خواهند بود خداوند سایه سلطان را بر سر ما پاینده بدارد خواجه رفت و خبر بسططان برد اباقا مشعوف گردید که محبوبه اش اصلا بیاد آن نامزد نیست پس مینماید که چنین محبت سرشاری هم با او نداشته و خیالی بوده پس میل او نسبت بآن لعبت طنناز مضاعف گردید و با خود گفت چون آن مانع از میان رفت باید عروسی نمایانی کرد.

فصل چهارم

گریختن بهنگام از دست رقیب

آنشب طفراتهیۀ فراردید یکدست لباس مردانه بطرز مردم
شام که از پیش تهیه کرده بود با آنچه زرزیور و جواهر داشت در
خورجینی جای داده بامیدوار سپرد و مبلنی پول طلا نیز در همیانی
نهاده بکمر بست و خوابید فردا صبح برخاسته رفت بخدمت مادرش که
اورادیده سوار شود طغای گفت فرزند بیا و این شکار امروز را موقوف
کن گفت چرا گفت من امشب خواب پریشانی دیدم گفت شخص مهموم
همیشه خواب پریشان میبیند گفت نه مخصوصاً دیدم تو در هوا پرواز
میکنی آنقدر پرواز بلند نمودی که از نظرم پنهان شدی گفت عجب
همچو خوابی را چرا پریشان میگوئید پرواز کردن و بلند شدن چه
بدی دارد پرواز همین سواری امروز است بلند شدن رفتن بیالای کوه
است برای شکار مخصوصاً خیال دارم با آنکوه طرف غربی بروم که
می گویند شکار آنجا زیاد است طغای دیگر چیزی نگفت و طفرای با آغا
فیروز و پنج نفر سوار منول که سلطان بخدمتش گماشته بود و امیدوارو
دوسه نفر نوکر خدمتکار که غذای آنها را برداشته بودند رو بطرف
کوه غربی نهادند و قریب چهار فرسخ از شهر دور شدند و تا عصر مشغول
گردش از پی شکار بودند و چند جانور با باز و سگ شکار کردند یکوقت
آغا فیروز ملتفت شد که چیزی بغروب نمانده و تا شهر چهار
فرسنگی راه دارند رو بطفرای کرد که خاتون شب است مگر بخیال

گریختن

خانه نیستید طغرا گفت ایوای ما چنان سرگرم بشکار بودیم که از روز بی خبرماندیم بش چیزی نمانده سه ساعت از شب گذشته هم بمنزل نخواهیم رسید اما در این ولایت غربت و بودن اردوی سلطانی که از هر گروه مختلط است من هرگز شب در صحرا این مسافت را طی نخواهم کرد گفت چه خواهید کرد در این وسط بیابان بی آب و نان و کاه و جو که نمیتوان تا صبح بسربرد گفت نه میروم بآن قریه که از دور نمایانست هر قسم شده در آن جا شرا میگذرانیم و فردا صبح بطرف شهر میرویم گفت جواب مادر شما را چه باید گفت. گفت جواب او با خودم چون فیروز از تاخت و تاز آن روز بسیار کوفته و خسته شده بود آن اصرار طغرا را در ماندن شب فوز عظیمی دانست و گفت پس برویم ببینیم ما را بآن جا راه میدهند طغرا گفت کار با پول درست می شود حالا ببینید چگونه همه چیز برای ما آماده خواهند کرد پس تاختند بسوی آن قریه که باغی نیز داشت چون رسیدند اهل قریه از آن تاختن بسوی آن جا وحشت کرده در را بروی آن ها بسته با چوب و سنگ بیامها برآمدند طغرا که لباس مردان در برداشت پیش رفته گفت ای مردم چرا در را بروی ما بسته اید بحق رسول الله ما اهل زبان و آزار نیستیم برای شکار باین نواحی آمده بودیم شب ما را در گرفته نمیتوانیم بشهر برویم ما را منزل و غذا و کاه و جو بدهید هر چه می خواهید قیمت میدهیم یکی از آن مردم که بهتر بزبان فارسی آشنا بود پیش آمده گفت از بسکه این ها از سپاه مغول آزار و بی عدالتی دیده اند محال است جرئت کنند شمارا بدرون قریه راه بدهند طغرا گفت پس در بیرون قریه جایی بما بدهید هر چه می خواهید می دهیم آن مرد گفت آن باغ را ببینید من سرایدار آن جا هستم مال مالک قریه است اگر میل دارید آن جا منزل نمائید اما باید پنج دینار بمن بدهید زیرا که همه چیز در آنجا دارم از فرش و چراغ و بستر و اسباب طبخ طغرا گفت می دهم فوراً از بام بیائین جسته پیش افتاد و آنها را به آن باغ برد چند اطاق در آنجا ساخته بودند و طویله هم برای مالها داشت و یک دست فرش و بستری نیز آماده بود طغرا خوشحال شد

شمس و طغرا

و پنج‌دینار در آورده باو داد آنشخص برفت و یکبار کاه و ده مر جو و مقداری فان با دو ظرف آب گوشت و چند عدد تخم برشته و پنیر حاضر نمود و پنج دینار دیگر بگرفت طغرا با غافیروز گفت دیدی که با پول تمام مشکل‌ها آسان می‌شود پس او در یکی از اتاقها منزل کرد و سایرین دیگر هم در اطاق بزرگتری و مالها را در حصار طویله آن جا بستند و غذائی در نهایت لذت خورده خوابیدند نصف شب که همه غرق خواب بودند طغرا برخاسته سرپائی بامیدوار که در ایوان اطاق خوابیده بود بزد او هم بیدار بود فوراً برخاسته خورجین را که در زیر سر نهاده بود برده بترك اسب خود بست اسب طغرا راهم لجام کرده و هر دو را آهسته بیرون کشید و بخارج برد طغرا نیز آن لباس مردانه را که بطرز سپاهیان مصر و شام تهیه کرده بود در بر کرده بیرون آمد و سوار شده امیدوار به جلو افتاده رو به جاده دمشق که به آن جا نزدیک بود نهادند چون به جاده رسیدند بنای تاختن گذاردند و تا صبح چهار فرسخ از راه را طی کردند.

فردا صبح اول آغا فیروز بیدار شده بیرون آمد رفت به طرف خوابگاه طغرا دید در بازار است داخل شد او را در بست‌رندید گفت شاید برای وضو بیرون رفته بیرون آمد دید آدمها هم بیدار شده‌اند ناگاه مهتر اسبها نفس‌زنان بیامد و گفت دورأس از اسبها نیست پرسیدند کدامها گفت اسب خاتون و امیدوار فیروزی که خورد و امیدوار را آواز داد کسی جواب نداد همراهان ملتفت شدند که امیدوار آن جا نیست فیروز گفت خواتون هم نیست شاید میل کرده که صبح زود با امیدوار سوار شده بگشت صحرا برود امان، امان از دست هوس‌بازی این جوانها حال مالها را جو داده سوار شده بروید یقین دارم در دامنه همین کوه مشغول شکار هستند همراهان پس از جو خوردن مالها سوار شده رو بطرف آن کوه رفتند تا بنزدیک ظهر هر قدر گشتند اثری از آن‌ها نیافتند ظهر همه خسته و مانده باز آمدند فیروز فکری کرده گفت حالا فهمیدم آن‌ها بطرف شهر رفته‌اند پرسیدند چرا بی‌خبر ما تبسمی کرده گفت این دیگر دخلی

گر یختن

بشما ندارد سوار شوید بشهر رویم آنها نیز از او پیروی کرده رو
بشهر نهادند آغا فیروز در راه باخود میگفت معلوم میشود این
دختر به خوبی دل خود را با باقاخان باخته و تمام این بازی شکار
و بیرون ماندن برای این بود که خود را با او رساند و عشق بازی
نمایند حالا در یکی از باغ های دور شهر مشغول عشقبازی خود
هستند اما این امیدوار چگونه باین زودی محرم راز او شد مردم
چقدر دست و پا دارند من احمق دایم بفکر حفظ ناموس این ها
هستم باید بشهر رفته با مادرش یکداد و فریاد سختی نمایم اگر
میل بوصلت سلطان دارند چرا مرا نامحرم میدانند مگر کار بدیست
خال محرم سورمه محرم من چرا نامحرمم بیچاره و بدبخت آن
جوان دیلمی که مال و جان خود را در راه این مردم تلف کرد
چنان این خیال بر او مجسم شد که خود را غالب و طغای را
مغلوب فرض می کرد و بعجله رو بشهر میراند چون بشهر رسید و
داخل خانه شد دید طغای پریشان و مضطرب چشم بر او داشت
تا او را دید بحال تغیر پرسید فیروز دیشب کجا بودید طغرا کوفیروز را
که چشم بطغای افتاد کلاه برداشته بزمین زد و گفت من چه خاک بر
سر کنم از دست این دختر خود سر طغای پرسید مگر چه واقع شده گفت
امری واقع نشده اما می خواهم از شما بپرسم که بعد از بیست سال خدمت
من چرا باید نامحرم باشم و دیگران محرم طغای با حال پریشان
گفت چه میگوی می پرسم دیشب کجا بودید که بنخانه نیامدید حال
که آمده اید طغرا کوفیروز گفت عجب است که شما از من می پرسید
همانجا رفته که شما خود میدانید گفت فیروز چه هدیایان میگوئی من
میدانم که نمیدانی من دیشب در انتظار شما تا صبح نخوابیده ام حال
هم که آمده ای تو چنین میگوئی راست بگو دخترم را چه کردی گفت
خواتون دیر روز وقتی ملتفت روز شدیم که نزدیک شب بود خواتون
نخواست که شب را در صحراهای پر خوف و خطر حرکت کند در یکی
از باغهای دور از شهر منزل گرفتیم فردا صبح بیدار شدیم خواتون و
امیدوار و دو اسب سواری آنها نبودند اول قدری آن کوه و صحرا را
گشتیم که شاید بشکار رفته باشند اثری از آنها ظاهر نشد پس من

شمس و طغرا

یقین کردم که با امیدوار بشهر آمده گفت اگر بشهر می‌آید پس از شما اینجا میرسید پس کوگفت به شما چرا آنقدر از من کتمان میکنید و خود را فریب میدهد الآن همانجاست که شما هم میدانید گفت چه میگوئی احمق او با کسی مراوده نداشت و جائی بلد نبود واضح بگو بدانم دخترم کجا رفته فیروز تبسمی کرده گفت من نمیدانم کجا رفته میگویم بیخبر من سوار شده با امیدوار بشهر آمده حال خودتان بگردید پیدا کنید گفت فیروز این چه چیز است میگوئی اگر او بشهر می‌آید یکسر اینجا می‌آید در شهر حلب که قلیل روزی است منزل گرفته ایم نه با کسی آشنائی داشت نه جائی را بلد بود آنجا کجاست که تو میدانی چرا واضح نمیگوئی گفت واضح بگویم همانجا که از او خواستگاری میکردند گفت سلطان از او خواستگاری میکرد خندید و گفت بلی بسلام سلطان رفته طغای صیحه‌ای زده گفت مردك نادان چه میگوئی دختر من نه مرد است که بسلام سلطان برود نه فاحشه راست بگو دخترم را چه کرده‌ای اگر نه از تو بسططان شکایت میکنم گفت البته بآنجا شکایت کنید زودتر بدست شما خواهد آمد طغای از شنیدن این سخنان نعره‌ای بزد و از هوش رفت فیروز که این حال را دید خوف بر او مستولی شد و بمنزل خود رفته پنهان شد بی بی فردوس در خانه نبود در آن بین وارد خانه شد چون از قضیه آگاه شد با خود گفت حالا ظن من بیقین پیوست که شمس من زنده است و امیدوار برای بردن این دختر آمده بود پس بیالین طغای آمده او را بهوش آورد چون چشم بگشود و فردوس را در بالین خود دید گفت آه ای خواهر فکری بحال من کن که دخترم ناپدید شده گفت خواهر هیچ پریشانی و دغدغه بنخود راه مده که دخترت بجای امنی رفته گفت از چه راه میگوئید و بکجا رفته گفت پیش شمس گفت های های مگر انشاء الله آن فرزند من زنده است شما از کجا دانستید گفت از آنجا که میدیدم از وقتی که امیدوار آمده آن خبر را آورد طغرا آسوده خاطر مشغول عیش و سواری و شکار شد و اصلا اثر حزنی برای محبوب و معشوق در او دیده نمیشد گفت چه گفتید مگر شمس معشوق او بود گفت معشوق بلکه شوهر او بود طغای یکه‌ای خورده گفت خواهر این‌ها

گریختن

چیست میگوئید شوهر او بود یعنی چه گفت بلی شوهر شرعی او که همان در شیراز بمقد او در آمده بود گفت ایوای پس چگونه شما بمن بروز نداده بودید گفت من هم خبر نداشتم در اینجا فهمیدم طغای مبهوت و متفکر شده گفت عجب من از دنیا بیخبرم آیا او را هم متصرف شده بود گفت نه بهیچوجه دست با او دراز نکرده و نخواهد کرد تا وقتی که باذن شما و با شرف و نیکنامی عروسی نمایند طغای قدری آسوده شده پس گفت حال شمس کجاست و امیدوار دخترم را کجا برده گفت بتحقیق نمیدانم کجا هستند لیکن یقین دارم که در جای امنی هستند و عنقریب بسراغ شما هم خواهند فرستاد گفت خدا کند چنین باشد گفت قطعاً همین است خودم دیدم که امیدوار در آن موقعی که مامشغول گریه و زاری بودیم يك چیزی آهسته بطرف او رفت و او فوراً آرام شد و رفت خوابید طغای گفت بلی بلی حالا ملتفت شدم من همان وقت در دل خود او را ملامت میکردم و حمل بر بیوفائی او مینمودم حال تکلیف من چیست گفت شما باید همین قسم اظهار جزع و فزع و بیتابی نمائید و الان فیروز را بفرستید خدمت سلطان و پیغام بدهید که طغرا در شکارگاه مفقود شده منم کسیران دارم به تجسس او بفرستم دخترم را از شما میخواهم طغای گیسوان را پریشان کرده صدرا بگیره بلند نمود پس فیروز را خواسته گفت خانه خراب سفیه بشتاب بار دو و بحضور سلطان آنچه دیده ای عرض کن اما اسم امیدوار را آنجا مبر بگو بایک نفر نوکر قدیمی خود مفقود شده اگر اسم امیدوار را ببری بر تو خشم خواهد گرفت که چرا بیکانه را پیش او راه دادی و بگو میترسم بچنگ دشمنان افتاده باشد بفریاد ما برسید که کس نداریم فیروز ملتفت شد که سهو کرده مطلب غیر از آنست که او خیال کرده بود او هم پریشان شد و بتمجیل رفت بار دو و بحرم رفته چگونگی را بعرض رسانید سلطان مضطرب شد و فوراً صد سوار را امر که کرد هر بیست نفر بطرفی رفته از تمام قراء و مزارع و راه گذرها جوای آنها شده یا خودشان یا خبری صحیح از آنها بیاورند سوارها بهر طرف تاخت کرده و تا دوروز در آن مجال پراکنده بودند و جائی نماند که نرفته تحقیق نکردند پس از دوروز دست خالی و بی

شمس و طغرا

آگاهی برگشتند سلطان بسیار افسرده و متفکر شد اما پس از چند روز بکلی آن مسئله از خاطرش محو گردید و در ضمیرش نمیگذشت که طغرائی هم بوده است .

از آن طرف طغرا با امیدوار همه جا بتاخت میرفتند و تادر خاک حلب بودند از عابرین خود را دور می گرفتند تا آنکه از خاک حلب در یکروز و یکشب خارج شدند دیگر اسبهای آنها قوه رفتن نداشت بیکی از آن نقاط که باید اسب را عوض کنند رسیدند آنجا جزئی آسایشی کرده اسبها را عوض کرده حرکت نمودند بهم چنین بی معطلی و خطر میرفتند تا دمشق و با همان لباس مردانه رفتند بمنزل شمس که سه سال را مصر برای او معین کرده بود شمس نشسته بیاد دلار بود و زمزمه سوزناک میگردناگاه دید قلبش بطپیدن آمد بفسمی که تاب نشستن از او رفت تعجب نمود و برخاست که یکی را صدا کند طغرا داخل شده او را در آغوش کشید شمس فریادی کرده از خود برفت طغرا هم لب بر لب او گذاشته از هوش بیگانه شد خرم خبر شده آمد و آنها را از هم جدا کرده هر یک را بطرفی کشیده پیرزنی را که در آن خانه سرایدار بود صدا زده آمد دید شمس الدین در یک طرف و پسر ماهروی دیگری در طرفی مدهوش افتاده اند پرسید چه خبر است خرم گفت این خواهر خواجه است که در حلب بود فرستادیم آمد چون خبر قتل برادرش را با و داده بودند حال که هم دیگر را سلامت دیده اند ضعف کرده اند تو را خواستیم که مواظب آن خاتون باشی تا بهوش آید ما هم خواجه را بهوش می آوریم آن زن آب و گلاب آورده بسرو سینه طغرا ریخت و بمالیدن او مشغول گردید تا بهوش آمد خرم هم شمس را مالید تا بحال خود آمد و هر دو بگریه مشغول شدند تا قدری دلها خالی شد پس خرم و عجزه بیرون رفتند و آن خواهر و برادر و مهربان را بحال خود گذاشتند آنها تا غروب بدرددل گفتن و بیان آنچه بر آنها گذشته بود مشغول بودند و هر لحظه بایک عطشی همدیگر را میبوسیدند شمس گفت عزیزم نمیدانی با این لباس چه خوشکل شده ای اگر بچنگ غلام بارها بیفتی خود را برای تو میکشند گفت از دست زن بارها خلاص شدیم کار غلام بارها سهل است شمس گفت ناچار هر که صاحب روی نکو

گر بختن

بود هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود اما اگر هزار عاشق دلخسته پیدا کنی یکی شمس نخواهد شد طغرا خود را با غوش او انداخت پس گفت آیا دیگر خلاص و آسوده شدیم یا باز خطری و مانعی در راه داریم گفت چه میدانم ما بفارس برسیم و مادرت با آنجا بیاید و بانیکنای و شرف مال هم شویم خدا میداند چه خطرها در پیش داریم اما آنچه سخت بود گذشت از دست آن کافر بیمروت خلاص شدیم باقی سهل است طغرا گفت هم از امشب بفرما در بیچاره ام باشید میدانم حالا از فقدان من خود را هلاک کرده است از بس گریه و شیون کرده بیچاره خاله چه حالی دارد هم از برای شما هم از برای من شمس گفت بلی با آن بیچاره ها سخت میگذرد اما خاله چون از حال ما خبر دارد میداند شما با امیدوار فرار کردید ملتفت تمهید ما شده خاتون را دلداری میدهد قدری آرام میشود پس شمس کاغذی بطغای نوشت که بحکم قضا و قدر دختر شما بشام آمده و اکنون که قریب بوقت شام است با هم نشسته بیاد شما هستیم اما تا شما را در فارس زیارت نکنیم حال ما مثل این مدت گذشته خواهد بود که بی بی فردوس میدانند و گواهی میدهند اما منت شما محفوظ است تا بدست شما برسید شما باید مرخصی گرفته بعزم مراغه از اردو حرکت کنید ببغداد که رسیدید بطرف فارس بیائید ما هم بمصر رفته از راه آب بفارس خواهیم آمد کاغذی به خواجه بهاء الدین والی اصفهان نوشته ام که شما را در آنجا محترم نگاه دارد تا ما بفارس رسیده بفرستیم تشریف بیاورید طغرا پای شما و دست خاله مکرمه را با هزار حسرت میبوسد و از این حرکت خود که میدانید ناچار بود امید عفو دارد پس خرم را طلبیده گفت بابا حال نوبت شماست که خود را بحلب رسانیده کاغذها را بدعید و آن زنهارا برده باصفهان برسانید گفت من از رفتن بحلب مضایقه ندارم اما محال است باصفهان بروم و شمارا بگذارم تنها در این ممالک غریبه سفر کنید دو نفر پیره زن مرا لازم ندارند چیزی بصاحب دیوان بنویسید او هر قسم شده آنها را آزاد و خلاص کرده باصفهان میفرستد و به پسر خود درباب آنها توصیه مینویسد شمس پسندید پس شرح حال خود و محبوبه را بصاحب دیوان نگاشت و از مراحم او بی تشکر نمود و استخلاص طغای و فرستادن او را باصفهان استدعا کرد خرم

شمس و طغرا

کاغذها را گرفته در لباس خود دوخت و بقاطری سوار شده رو بحلب رفت .

چون خبر ورود خواهر خواجہ شمس الدین ببدر سپهسالار مصر رسید خوشحال شد و شیرینی منزل مبارکی بایک نفر کنیز رومی جوان مریم نام برای خدمتگذاری خوانتون فرستاد شمس اظهار کمال امتنان نمود از مرحتمای سپهسالار که تمام لوازم معاش او و پنج هزار سوار تابعین او را متحمل بود و هر روز بقسمی از آنها دلجوئی مینمود چون شرح حال شمس الدین و خدمت او را مفصلاً بسططان مصر عرض کرده بود منتظر جواب او بود فردا که شمس بخدمت سپهسالار رفت چشم روشنی باو گفت و فرمود حال که خوانتون بسلامت رسیدند و خاطر شما آسوده شد خوب است که همه روزه بتفرج و تماشای جاهای دیدنی دمشق بروید که از توقف در خانه کسل نشوید و نیز حیف است بدمشق آمده این جاها را ببینید (ط) اول غوطه دمشق است و مراد از غوطه دمشق ناحیه یعنی حومه آن است که یکی از جنات اربعه دنیاست آن سه بهشت دیگر یکی شعب بوان است در فارس دیگری ابله است در بصره دیگری سفند است در سمرقند اما غوطه دمشق بر آنها ترجیح دارد محل دیگر که باید ببینید جبل قاسیون است که در شمال شهر واقع است در آن جا مشاهده متبر که بسیار است زیرا که از اغلب پیغمبران عظام در آن جا مقام و محل عبادت است یکی از آنها غاریست که حضرت خلیل الرحمن در آنجا آفتاب و ماه و ستاره را بدید و از پرستش آنها تبری جست و به وحدانیت خداوند اقرار کرد بشرحی که در قرآن مجید است دیگر غاریست که قابیل جسد هابیل را پس از قتل به آنجا برد که هنوز اثر آن خون در سنگهای آن کوه باقی است و گویند در آن غار ابراهیم و موسی و عیسی و ایوب و لوط علی نبینا و علیهم السلام عبادت کرده اند و در بالای آن کوه مناره ای است که منصوب است بحضرت آدم (ع) و یائین تر آن غاریست که مشهور است بفار جوع که گویند هفتاد پیغمبر در آن جا از ترس دشمنان پنهان بودند و یک گرده نان بیش نداشتند هر یک بدیگری داد که سد جوع نمایند و نیز بدیگری

گریختن

داد و هیچیک راضی نشد که نفس خود را برفقایش ترجیح دهد کرده بماند و آن‌ها همه از گرسنگی بمردند و بر روی این غار ها هر يك مسجدی بساخته‌اند و چراغهای زیاد روز و شب در آنها می‌سوزد و بر تمام این مشاهده و مساجد وقفها کرده‌اند که بمصرف چراغ و فرش و خدم و میهمان میرسد و در آخر این کوه ربوۀ مبارکه ایست که در قرآن مجید ذکر آن شده و آن را بذات قرار و معین وصف فرموده و آنجا است ماوای حضرت مسیح و مادرش مریم علیهما السلام و آن موضع از نیگوتر مناظر و چشم اندازهایی است که در دنیا هست از بسیاری بساتین بهشت آئین و قصرهای بدیعه رفیعه و مشاهده شریفه که در زیر آن پیدا است و ماوای مبارک غاریست کوچک که در وسط آن مانند خانه کوچک جایی هست و در مقابل آن نیز خانه ایست که گویند مصلاهی خضر علیه السلام است که مردم برای نماز بآن جا میروند و برای ماوای مبارک دری کوچک قرار داده‌اند و برگرد آن مسجدی ساخته‌اند که بدور آن می‌گردد و حوض آبی ساخته‌اند که آب از بالا به آن میریزد باین قسم که از دیوار مانند آبشار بآن حوض که از سنگهای معدنی است می‌ریزد و بر اطراف آن جاها برای تطهیر و وضو ساخته‌اند و این ربوۀ مبارکه ابتداء باغات و بساتین دمشق است و منبع آبهای دمشق آنجاست که آب از آنها خارج و بهفت نهر قسمت شده هر يك بطرفی جاریست و بزرگتر آن نهرها را توره نام است که از زیر ربوۀ مبارکه خارج میشود و از بالا مجرائی مانند تنوره آسیا از سنک بریده و از زیر خارج شده‌اند و بعض آب بازهای پرجسارت خود را از بالا در آن آب انداخته و از زیر آن مجری خارج میشوند و بسیار کار با خطر است و تمام بساتین بی نظیر دمشق که شهر را احاطه کرده از آن جا نمایان است و مجرای این نهرها در میان آن باغها و خیابانها که هر يك بشکلی میپیچد و بهم رسیده باز از هم جدا میشوند هوش از سر میبرد و از برای ربوۀ مبارکه وقفهای بسیار است که بمصارف چراغ و خادم و مؤذن و صادر و وارد آن جا میرسد و در شهر دمشق اوقاف بسیار است هر يك برای يك قسم مصرف خیر است مثلا بعض اوقات برای

شمس و طغرا

کسانیکه حج بر آن‌ها واجب شده و از استطاعت افتاده‌اند پاره‌ای برای تجهیز دخترانی است که قوهٔ جهاز ندارند برخی وقف است بر خریدن و آزاد کردن اسیران بعضی بر این که اگر خادمی ظرفی بشکند و از مولایش بترسد آن شکسته را برده به متولی آن وقف داده درست عوض می‌گیرد و از این قبیل خیرات بسیار است .

و از جمله مشاهده متبر که مقام حضرت یحیی در مسجد جامع این شهر بزرگترین مسجد بلاد اسلام است از حیث بنا و زینت و استحکام در هیچ جا نظیر آن نیست اصل این مسجد کلیسای اعظم شام بوده پس از آن که لشکر اسلام این شهر را محاصره نمودند خالد بن ولید از يك دروازه بزور شمشیر داخل شد و از طرف دیگر ابو عبیده جراح با شامیان صلح کرده وارد شد و در وسط این کلیسا بهم رسیدند پس آن نصف طرف خالد مال مسلمانان شد خراب کرده بجای آن مسجدی بنا کردند و نصف دیگر در دست نصاب بود تا زمان خلافت عبدالملک او خواست آن نصف را که کنیسه بود از نصاری بخرد نفروختند و گفتند هر کس دست به آن دراز کند دیوانه میشود گفت می‌خواهم دیوانه شوم و خود کلنگی گرفته مشغول خرابی شد و بعد مردم جرأت کرده ریختند به خرابی و کلیسار ا خراب کردند به پادشاه قسطنطنیه نوشت تا دوازده هزار نفر بنا و تجار و حجار و دیگر صنعتگران از بهر او فرستاد تا این مسجد را بنا نهادند و باخشت‌های ملون و منهدب آراستند و ستون‌های سنگ معدنی در مسجد و رواق‌های آن که در اطراف صحن است بقدری کار کرده‌اند که شخص از شمار آن عاجز است طول مسجد از مشرق بمغرب دو بیست گام است و عرض آن از شمال بجنوب یکصد و سی و پنج قدم که دو بیست ذراع میشود و قبه که بر مسجد افراشته‌اند معروف است بقبهٔ نسر که شکل بنای مسجد را شبیه بنسرتا پیر ساخته‌اند و این قبه بمنزلهٔ سر آنست و بقدری بلند است که بر تمام خانه‌های شهر مشرف است و از هر طرف که شخص رو بشهر آید این قبه از دور پیداست که سر بفلک کشیده بالجمله محسنات این مسجد و صفا و بهجت آن بسیار است

گریختن

باید خودتان رفته ببینید پس یکنفر بلد همراه آنها نمود که با آنها رفته در آنچند روزی که بانتظار خرم بودند تمام باغها و کوه قاسیون و مقامات آن و مسجد جامع و مدارس و دیگر مساجد عالیه و بازارها و سرایهای آن شهر را بنمود که عقل شمس حیران شد و باطفر گفت اگر برای خاطر پدرم و املاک فارس نبود هرگز از دمشق نمیرفتم زیرا که باین هوا و صفا و عذوبت آب و وفور نعمت و آبادی شهر در هیچ جانیست .

اما خرم چون بحلب رسید اول رفت و محرمانه بخدمت خواجه بزرگ رسید و مکتوب شمس را به داد خواجه بینهایت از سلامت شمس الدین و رسیدن بمطلوب خود شاد شد و فرمود معجب تدبیری که تقدیر هم با آن یار آمد و الا همه چیز او بباد رفته بود بنقد سلطان در تهیه حرکت بسوی بغداد است از آنجا من این خاتون را باصفهان خواهم فرستاد خرم از آنجا رفت بمنزل طغای آغا فیروز را دید سیاه پوشیده در نهایت افسردگی است آشنائی بداد فیروز بشناخت و او را در آغوش کشیده بگریست و گفت ایکاش من پس از خواجه شمس الدین و طفر را مرده بودم نمیدانید بر من چه میگردد خرم گفت خواجه چند روزی زخم دار بود و این کاغذ را بمن داد که اینجا برسانم فیروز با چشم گریان کاغذ را بنزد طغای برد و از ورود خرم خبر داد خاله بخاتون اشاره کرد نافیروزا بیهانه توجه از خرم بیرون فرستاد پس کاغذ را بنخواند طغای از آنکه آنها بهم رسیده و سلامت بوده اند بسجده شکر افتاده پس خرم را طلب کرد و از حالات آنها مشروحاً جویا شد پس گفت حال تکلیف ما چیست گفت کاغذی هم برای صاحب دیوان داشتم در توصیه شمارسانیدم فرمود سلطان ببغداد میرود از آنجا خاتون را باسم مراغه باصفهان خواهم فرستاد حال شما جواب مرا بنویسید که فردا بروم خواجه چشم براه من است پس خاله از قول طغای جواب بنوشت و حال خود را پس از طفر شرح داد و خواهش کرد که در مصر زیاد معطل نشوند زودتر بفارس آیند و بفرستند او را از اصفهان ببرند خرم گرفته رفت و پس از بیست روز مسافرت بدمشق رسید و در مراجعت بچاپاری آمده بود چون خرم برسید شمس الدین بخیال رفتن مصر

شمس و طغرا

و خدمت ملك ظاهر سلطان مصر افتاد بدرالدين سپهسالار گفتم من
خيال دارم ببیت المقدس بروم برای ترتیب کار آنحدود میل دارم
شما هم بامن باشید که هم بزیارت قدس شریف و قبور انبیاء عظام
مشرف شوید هم من از صحبت شما محظوظ باشم پس از طواف کعبه
زیارت این خانه خدا از امور مستحبه است اما باید زنان را باینه
وسوار خودتان همراه کسان من که از راه معمول بمصر میروند روانه کنید
من شمارا از بیت المقدس با کشتی روانه اسکندریه میکنم و زودتر
از آنها خواهید رسید شمس قوه تمرد نداشت و بزیارت بیت المقدس
هم شایق بود قبول نمود بخانه آمده چگونگی را بطغرا گفتم طغرا
مشوش شد و گفت باز باید یکمدتی از شما دورودایم در تشویش باشم
این چه سفری است من دلم گواهی نمیدهد باین سفر شما شمس
گفت قوی داده ام ناچارم از رفتن این یکماه هم سهل است باید
تحمل کرد .

فصل چهل و یکم

سفر قدس و اسیری شمس

روز دیگر شمس الدین طغرا را با آنچه مال و اسباب داشتند بدست خرم سپرد و تمام ملازمان را با آنها همراه کرد طغرا و مریم را در هودجی نشانیدند چند هودج هم از کسان بدرالدین حاجب بود با صد سوار مصری شمس تا یک فرسخ آنها را مشایعت و با طغرا وداع کرده با چشم گریان برگشت شمس امیدوار را با چند نفر ملازم و یک نفر طبخ و مهتری نزد خود نگاهداشت سه روز بعد در صحبت سپهسالار رفتند بیت المقدس و تا آنجا شمس مهمان بدر حاجب بود و بواسطه توقف آن مدت عربی هم آموخته بود گاه عربی گاه ترکی باهم صحبت میداشتند و حاجب از وضع ملك ظاهر بیان میکرد که او (ح) در ابتدا غلامی بود از ممالیک ترک علاء الدین از امراء در بار ملك صالح پادشاه مصر از سلاطین آل ایوب ملك صالح او را دید و آثار شهادت در ناصیه اش مشاهده نمود او را از مولایش بخريد و تربیت نمود و بحسن تربیت و هوش خود و شجاعتی که داشت روز بروز ترقی کرد تا پس از آنقرض دو دمان آل ایوب و رسیدن سلطنت بممالیک و پادشاهی سیف الدین مظفر که انا بك ملك منصور بود و کشته شدن او بدست بهادر نام مغربی ارکان دولت این شخص را که مبرس بندق دار نام داشت و کفایت و لیاقتش بر همه معلوم بود سزاوار سلطنت دیده ملك ظاهر لقب داده بتخت سلطنت نشانیدند و تا بحال چند بار با فرنگان مغولها مصاف داده و غالب

شمس و طغرا

آمده بسیار با غیرت و در حفظ شرع و ترویج دین جاهد ابا قحطان بسیار از او حساب میبرد چون رسیدند به بیت المقدس و مسجد اقصی رازیارت نموده آن بناء عظیم محکم را که بنص قرآن شیاطین با امر سلیمان بنا و حجار او بوده اند و مبلغ های گزاف در آن مصرف شده سیاحت کردند و فضاء مسجد مقدس را که در اسلام ساخته شده تماشا نمودند شمس عرض و طولش را پیمود از مشرق به مغرب هفتصد و پنجاه و دو ذراع بود و در وسط این مسجد قبه صخره مبارک بود که مردم بآنجا برای نماز و دعا میرفتند این قبه از زمین صحن مسجد ارتفاعی داشت که با چند پله از سنگ رخام بآنجا بالا میرفتند در اطراف قبه راه گردشی بود که آنجا را نیز بک سنگ رخام فرش کرده بودند به همین زمین قبه را و روی قبه را با خشتهای مطالتنهییب کرده بودند که چشم را خیره میکرد و در وسط این قبه صخره مبارک بود و آن پاره سنگی است عظیم که بقدر قامتی از زمین قبه ارتفاع دارد و آن سنگی است که در شب معراج رسول خاتم از زیر آن عروج فرمود آن سنگ نیز از جای خود حرکت کرد و بلند شد آن حضرت پای مبارک بر آن زد که بجای خود باش گویند همانجا معلق بماند و سالها دور از زمین ایستاده بود و مردم بزیر آن رفته نماز می گذاردند (ن) پس چوبی در زیر آن بنهادند برای انظار خلق زیرا که روزی زنی آبتن آنجا برفت تا نماز کند چون سر برداشت و آن پاره کوه را بر زیر سر معلق بدید بترسید و چنین سقط کرد از آن پس که شهر بیت المقدس را فرنگان بتصرف در آوردند و چندین سال بتصرف داشتند آن دیوار را بر اطراف آن سنگ بر آوردند که آن زیر شبیه گشت بسردابی پس از آنکه قبه دائر زیر صخره مبارک بساختند از بالا راهی بآن زیر بساختند که مردم از چند پله بآنجا رفته نماز میگذارند شمس الدین پس از آنکه تمام امکنه متبرک که آن مکان شریف را زیارت و سیاحت نمود بدین راه را اورا ببندد ریافا فرستاد که (ط) تا شهر دوازده فرسخ است تا با کشتیهای سلطانی با سکندریه رود شمس با کسانش را در یک کشتی جای دادند چهار کشتی دیگر نیز پراز سپاهیان بودند که با سکندریه میرفتند روز دوم کشتیرانی آنها بود که ناگاه بیست فروند کشتی از فرنگیان

سقر قدس

اطراف آنها را بگرفتند پس اززد و خورد بسیار و قتل جماعتی از طرفین چون فرنگیها زیاد بودند غالب آمدند و چهار کشتی را که یکی مرکوب شمس و یارانش بود اسیر نمودند یکی از کشتیها بدر رفت و خبر بیافا برد آه از نهاد سپهسالار برآمد و فوراً واقعه را نوشته بیال کبوتر بسته با سکندریه فرستاد و این خبر قبل از ورود طغرا با آنجا رسیده بود طغرا وارد شد و آن خبر وحشت اثر را شنید بنای شیون و زاری و بیقراری نهاد خرم او را دلداری میداد که در شهر غریب و انظار این مردم ناشناس اینهمه بیقراری صحیح نیست صبر کنید تا من ببرسم و درست از واقعه مستحضر شوم تا بفکر چاره باشیم پس او را برد بعمارتی که سلطان از بهر ورود آنها مقرر کرده بود در جنب سرای سلطنت و آن مشتمل بود بر بیرون و اندرون و حمامی و باغی گل کاری شده و باصفا چون خبر ورود آنها و زاری و بیتابی طغرا بملك ظاهر رسید بعیال خود امر کرد که بفرست این دختر را بیاورند بحرم و دنداری ده و از قول من با او بگو چندان بیتابی مکن برادر تو خدمت کرده و حق عظیمی بر تمام مسلمانان ثابت نموده رسم فرنگان نیست که اسیران را بکشند بلکه اغلب را فدیه گرفته مرخص میکنند یا با اسیران خود که در دست ما دارند مبادله مینمایند یا تا جر گرفته میخرد من اگر تمام ما بملك خود را بدهم نمیگذارم این جوان مرد که از پادشاه و شغل و مال خود گذشته بطرف ما آمده در قید اسیری، کفار بماند تو همین قدر بمن مهلت بده که تحقیق کنم آنها را بکدام يك از ولایات فرنگ برده اند میفرستم بهر قیمت بوده او را با هر کس همراه داشته خریدم میآورند بخواست خدا عنقریب برادر خود را سلامت خواهید دید جمیله با نوعیال ملك ظاهر خواجه سرای خود را با چند زن کیس سفید بمنزل طغرا فرستاد اول با و خوش آمد و منزل مبارکی گفتند پس از قول بانو خواهش کردند که ساعتی بنزد او برود که پیغامهای سلطان را با او برساند طغرا برخاسته با آنها بر رفت و تعظیمی بکرد بانو با کمال خوشروئی از او پذیرائی نمود و گرم پرسید و پیغامهای سلطان را برسانید طغرا بیای خاسته برسم مغولان بسر انگشت زمین را بوسه داده بنشست و گفت ما با میدهمین قسم عاطفتها و مرحمتها از وطن خود

شمس و طغرا

آواره شده خود را بسایه این سلطان بزرگ که آوازه شهامت و کرم و غیرت دینداریش همه جا را پر کرده در آوردم تا در رکاب ظفر انتساب او در راه خدا جهاد کنیم و نام نیک و ثواب آخرت بدست آوریم اگر برادرم در رکاب سلطان و جهاد با اعداء دین شهید شده بود باکی و اندوهی چندان نداشتم اما چون در کشتی و در دریا اسیر شده که تا کنون ندیده و او را بنا مردی اسیر کرده اند دلم از آن میسوزد و امیدوارم بفضل خدا و کرم سلطان که او را باز زنده و سلامت ببینم و این کلمات را بترکی جفتائی چنان فصیح و ملیح ادا کرد که خاتون که خود ترکزاده بود با سایرین که از ممالک ترک بودند لذت بردند و محو آن جمال و وقار و ملاحظت و طراوت رخسار و شیرینی گفتار بودند پس از ساعتی طغرا برخاسته تعظیمی کرده بمنزل خود رفت چون ملک ظاهر بحرآمد زنش باو گفت پیغامها را باین دختر مهمان رسانیدم بیک ادب و شیرینی و ملاحظتی جواب گفت و تشکری با خواهش آمیخته بجا آورد که من از ادای آن عاجزم و هنوز در حظ آن کلمات و آن لهجه ام گمان ندارم در عرب و عجم و ترک و دیلم دیگر دختری باین حسن و ملاحظت و اندام و ادب و وقار پیدا شود سلطان گفت درباره برادرش نیز همین قسم توصیف میکنند و میگویند چنان جوانی جامع میانه حسن و جمال و فضل و کمال و هنر و شجاعت و همت و سخاوت و حسن خلق و انسانیت کمتر دیده شده خداوند کاری میکرد او را پیدا نموده خلاص میکردم و در پیش خود نگاه میداشتم که چنین اشخاص بندرت بدست میآیند و برای پادشاهان وجودشان لازم است حال بر شما است که باین دختر بسیار مهر بانی نمائید که غم نخورد و با او بد نگذرد تا خبری از برادرش بدست آید اما طغرا در آن عمارت غرفه ای را از بهر منزل خود اختیار کرد که دریا از آنجا دیده میشود تمام روز تنها در آنجا نشسته یا گریه یا بدریا نظر میکرد که باشد از آن راه خبری از دلدارش برسد شبها را با مریم رومیه بسر میبرد از خواب و خوراک افتاده بود و پیوسته با بخت خود در جدال که تا کی باید غم دوری چشم و رنج صبوری کشم یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم از غمی و دردی خلاص نشده بسخت-

سفر قدس

تراز آن مبتلامیشوم هر وقت از حرم سلطان کسی پیش او می‌آمد یا او را بآنجا میبردند که مشغولش کنند مثل این بود که او را بزندان کرده‌اند و بفکر این بود که زودتر تنها شده بخيال خود مشغول باشد و در آن باغچه خیابانی از سر و بود پرسیه و با صفا با صرار مریم بعضی اوقات آنجا راه میرفت و فکر کرده آه میکشید .

فصل چهل و دوم

پیدا شدن رقیبی تازه برای شمس

ملك ظاهر راسه پسر بود بزرگتر آنها محمد نام داشت بسن بیست و دو سال و در حسن و جوانی و علم و ادب و سواری و دلیری انگشت نما و بی اندازه طرف مهر پدر و مادر و نام دو پسر دیگرش یکی خضر بود و دیگری سلامش که شیرخواره بود محمد روزی یکی از غرفه های حرم سرا که بسوی آن باغچه منظر داشت برفت و پشت پنجره بآنجا نظر میکرد ناگاه چشمش بطفرا افتاد که در آن خیابان که با آن غرفه برابر بود راه میرفت تا پشت او بطرف آن غرفه بود حیران آن قدوبالا و گیسوان مشکین پر حلقه و چین او که تا سرین ریخته و آن خرامیدن ظریف بود و منتظر استاد که بآن طرف برگردد چون برگشت و او را چشم بآن روی چون قرص قمر بآن ابروان مقوس و چشمهای سیاه مست و آن زلفکان مجعد که با طرف عارض چون آفتاب او حلقه زده در حرکت بود افتاد و آن گردن و سینه چون عاج را که از میان آن موهای شبه آسای پیدا بود بدید یکمرتبه دلش در گون شد و بزمین نشست و محو آن لعبت شیرشکار شد طفرا لباسی بسیار ظریف بسبک در میان در برداشت که سینه و گردن و پستانهایش عریان بود و آستین را تا مرفق بالا شکسته و دو ساعدش چون دو استوانه بلور نمایان بود نیمتاجی بر سر داشت و معجری بسیار نازک و لطیف

پیدا شدن

برزبر آن افکنده گوشواره‌های گنجینه را در گوش داشت و روی مالی قشنگ در دست گرفته که گاه عرق جبین را با آن می‌سترد و گاه اشک را با آن خشک می‌کرد گاه گاه که چین برابروان می‌افکند و آن چشمها را که از بیخوابی و اندوه حال مستی غریبی پیدا کرده بود با آسمان بلند کرده و در زیر لب چیزی میگفت فرشته را مجنون و پری را مفتون می‌ساخت و هر قدر بسر خیابان و آن غرقه نزدیک میشد محسنات جمالش نیکوتر بمحمد ظاهر میگشت و او را سخت تر گرفتار مینمود چون بسر خیابان رسید و بکلی از سایه خارج شد و ملامح دیدار و آیت جمالش بخوبی با او نمایان گشت اختیار از محمد سلب شد و تکیه بدیوار زده بدنش بلرزه آمد و رنگ از رخسارش پیرید که گفتی میتی است و اگر از بیم سطوت پدرش نبود که در این امور بسی غیور و سختگیر بود مضایقه نداشت که از پله‌ها سر از بر شده خود را با قدمهای او اندازد و اظهار گرفتاری و اسیری کند و دست از دامنش برندارد تا او را با خود مهربان کند اما خودداری کرد و تا طغراد را آن خیابان بود همچنان بی‌حس و حرکت محو نظاره او بود چون آفتاب در خیابان بتافت و طغرا بر رفت او نیز مایوس شده بمنزل خود رفت او را دایه‌ای بود که ویرا پرورده مواظب خدمتش بود چون چشمش بآن رنگ رو و حالت خراب ملکزاده افتاد مضطرب شد و دست بر سینه کوفته گفت جان مادرتورا چه میشود مگر کسالتی پیدا کرده‌ای گفت نه کسالتی ندارم اما یک چیزی دیده‌ام که مرا باین حال افکنده گفت چه دیده‌ای گفت بآن غرقه رفته بی‌خیال بباغچه نظر می‌کردم ناگاه یکی را دیدم که در خیابان می‌خرامید که گمان ندارم از جنس بشر باشد این کیست و از کجا آمده اینجا چه می‌کند گفت مگر تو نشنیده‌ای که یکی از سردارهای ایران در دمشق غیرت مسلمانی گیرش شده با سپاه خود از مغولها بریده و بسپاه ما پیوسته و همان حرکت او اسباب شکست سپاه مغول گردیده است و در موقعی که بکشتی نشسته باینجا می‌آمده فرنگان کشتی او را با سه کشتی دیگر اسیر کرده برده‌اند این دختر خواهر اوست که از راه خشکی باینجا آمده منتظر خلاصی برادر و روز و شب برای برادرش گریان و نالان است بیچاره نصف بدنش آب شده و از رنگ

شمس و طغرا

و حال ت بر گشته محمد گفت ایوای این ازرنك بر گشته که از يك نظر مرا باین حال انداخت گفت در واقع باو گرفتار شده ای گفت بلی والله بقسمی که نصف عمر خود را میدهم که او ساعتی با من همکلام شود و چشمش بچشم نظری کند گفت فرزند بیتابی مکن و خود را صدمه مزین صبر کن من بانورا دیده میل شمارا باو بگویم ببینند اگر کفو شما باشد او را از برادرش خواستگاری کرده برای شما بگیرند همچو کار مشکلی نیست قدری حوصله و صبر میخواد گفت ایوای همچو میگوئید قدری صبر می خواهد مثل اینکه من يك میلی بلا پیدا کرده ام و هوسی است در من پیدا شده که يك روز پلده روز یا يك ماه صبر کنم باو خواهم رسید آنهم در صورتی که کفو شایسته باشد بذات خدا بقسمی عشق او سراپای وجودم را گرفته که اگر خوف سطوت پدرم نبود هم اکنون بآنجا رفته سر به آستانش نهاده چندان میگریستم و عجز و لابه می کردم که دلش نرم شده با من يك کلام حرف بزند و برویم نظری کند دایه گفت پناه میبرم به خدا از این قلب رقیق عزیزم در چنین کارها نباید شتاب کرد و پرده دری نمود اگر پدرت بفهمد که تو بآن غرقه رفته بزنی نامحرم و پناهنده او نظر کرده ای و حالا اظهار خاطر خواهی به او می کنی هیچ میدانی چه خواهد کرد و چه بسرت خواهد آورد گفت بلی این را میدانم اما صریح هم بشما میگویم که اگر این دختر را برایم نگیرند دیوانه میشوم و سر بصحرا می گذارم گفت البته خواهند گرفت چه مانعی دارد فرضاً هم بگویند کفو تو نیست که زن شریعت شود من ضامن که او هم تا يك مرتبه تو را دید گرفتار و معشوقه رام و مطیع شود گفت معاذ الله که من راضی شوم با دختری نجیب و غریب که به خانه ما پناهنده شده رفتاری کنم که او را بدنام نمایم گفت پس باید بیتابی نکنی تا من مادرت را دیده تدبیر این کار را بکنیم قدری دندان بجگر باید گذاشت محمد گفت هر کار میکنی زودتر که من هلاک خواهم شد و بگوشه ای رفته سر بزانو بنشست دایه مشوش شده رفت بخدمت جمیله بانو و گفت بی بی عرضی محرمانه دارم بانو با او به خلوتی رفت و پرسید چه مطلبی است گفت ملکزاده

پیدا شدن

سخت مبتلا شده و چگونگی را بیان کرد بانو خندید و گفت محمد حق دارد منم که زخم از وقتی که او را دیده‌ام عشق پیدا کرده و با خود میگویم ایکاش این دختر در خانه ما میماند که من هر روز او را ببینم اما يك مانعی در این کار است که سلطان خیال دارد دختر ملك سيف‌الدین مقتول را برای محمد بگیرد هرگز راضی نمیشود بدختری گمنام و غریب گفت ای بانو محض خدا این را نفرمائید والا پسر نازنین شما از دستتان می‌رود گفت به باین شدت گرفتار است گفت صد درجه بالاتر از این گفت پس باید حال او را پیدرش بگویم که ناچار بقبول شود اما چگونه بگویم که بفرقه رفته بانجا تماشا کرده میدانی که همین باعث خشم او خواهد شد گفت بگوئید در موقعیکه بحرم می‌آمد محمد در اطاق خود بود بغتة او را دیده و گرفتار شده گفت بد نگفتی پس شب که ملك ظاهر باندرون آمد بانوسر صحبت را با او باز کرده پرسید آخر از اسیران خبری نرسید که محل آنها معلوم شود و زودتر بفرستید به خریداری آنها گفت هنوز هم خبری بدست نیامده گفت شما هیچ فهمیده‌اید که اصل و نسب اینها بکجا میرسد و از چه طایفه هستند ملك گفت بلی از این کاکای دانشمندی که دارند تحقیق کرده‌ام آن جوان پسر یکی از امراء دیلمی است که سالها اجداد آنها در ایران و عراق عرب بلکه موصل و شام سلطنت داشته‌اند مادرش هم یکی از ملوک شبانکاره است که آنها هم گاهی پادشاه فارس شده‌اند مادر آنها هم از سادات صحیح النسب معتبر فارس است مادرش از پدرش طلاق گرفته و بپدر ایندختر که یکی از سرکردگان مغول و مسلمان بوده شوهر کرده و ایندختر از او پیدا شده و در جنگ شیروان کشته شده و این پسر آمده که خواهر خود را با مادرش به فارس ببرد که باین جنگ مأمور شده و بطرف ما افتاده و فرستاده از حلب خواهرش را گریزانیده است جمیله گفت الحمدلله از این خیال و دغدغه آسوده شدم ملك از روی تعجب پرسید چه دغدغه از این بابت داشتید گفت از روزی که این دختر به خانه ما آمده و آن مجسّنات جسمانی و روحانی رادر او دیده‌ام متصل در این خیال

شمس و طفرا

بوده‌ام که او را از دست ندهم و نگذارم نصیب دیگری شود و برای محمدش بگیرم اما از بابت اصل و نسب او دغدغه داشتم که مبادا شما قبول ننمائید سلطان قدری خندید و گفت چه طور مگر باید پسر پادشاه جز دختر پادشاه نگیرد دختر همینقدر که نجیب و باعفت و بی عیب بود کافی است گفت این صحیح است اما حالا همچو رسم شده که پادشاه زاده نباید زنی بی اسم و رسم بگیرد گفت اگر رسم و عادت شرط است مثل اینکه عرب عار دارد دختر بعمده بدهد بلکه قبیلۀ باغیر قبیلۀ خود وصلت نمیکند از کجا این جوان که اجدادش پشت در پشت امیر و سلطان و آزاد بوده‌اند عار نداشته باشد که خواهر خود را به پسری بنده زاده بدهد گفت بنده زاده یعنی چه گفت من مگر بنده زر خرید علاءالدین و پس از او مملوک سلطان ملک صالح نبودم که دنیای دون مرا بیادشاهی رسانیده شما هم که ملکه مصر هستید و مادر و لیمهد ملکه فرعون مگر نه دختر یکی از مماليك آل ایوب هستید که آسمان مثل من او را هم با مارت رسانید بود جمیلۀ بانو سرخ و زرد شده گفت امروز که بنقد پادشاهیم گفت پس با آداب پادشاهی رفتار کنید دختر ملک سیدالدین مظفر سلطان سابق را که من پسندیده‌ام هم حسن و کمال دارد هم مال و اعتبار برای پسر خود بگیرد نه دختری که دل خودتان خواسته است آخر رضا و دلخواه پسر هم شرط است بانو اینجا معطل ماند و گفت گویا محمد هم باین مایل تر باشد زیرا که دیروز فرستادم دختر این جا آمد بخیاال اینکه مردی در حرم نیست مکشوف الوجه آمده بود از قضا محمد در اطاق بوده و او را دیده و بدایه اش گفته بود عجب دختری است این کیست و چه کاره است اگر نجیب است کاش این را برای من بگیرند ملک فکری کرده گفت اگر چنین است پس باید همین دختر را گرفت زیرا که باید زن بمیل مرد باشد اگر برادرش را پیدا و خلاص کردم و راضی شد خواهر خود را به پسر ما بدهد به خدایک عروسی برای محمد بکنم که هیچ يك از سلاطین نکرده باشد بتلافی این غیرت و خدمتی که از این پسر نسبت بما سرزده بانو خوشحال شد و گفت باید از زمین تا آسمان ممنون باشد که او را به چنین

پیدا شدن

شوهری میدهد باز سلطان خندید و گفت آی خود پسندی چه بد چیزیست از کجا بهمان ملاحظه که من گفتم عذر نیاورد و ندهد اینها که اهل اینجا نیستند و احتیاجی هم بما ندارند چرا خواهر خود را در غربت بشوهر می دهد آنهم بمملوکزاده ای که اقربایش به او طمن بزندد بانو گفت هرگز همچو تصویری نخواهد کرد گفت پس باشد تا ببینید اما اگر تا آنوقت که برادرش بیاید بشنوم از محمد نسبت باین دختر اظهار میلی شده یا پیش احدی اظهار کرده او را از پسری خود خلع خواهم کرد امروز این دختر بمنزله ناموس من است بلکه محترمتر نباید او را بسرزبان انداخت بانو گفت همینقدر که قول دادید او را برایش بگیرید دیگر حرفی باقی نمی ماند و چیزی از او بروز نخواهد کرد فردا بانو آنچه گذشته بود بدایه گفت و بسیار تأکید نمود که مبادا از محمد چیزی بروز کند والا محروم و مسئول خواهد شد دایه بشتافت و محمد را یافت که در کنجی سر بزانو نشسته و چشمها از بی خوابی و گریه سرخ شده گفت فرزند چرا با جان خود بازی می کنی نگفتم باید صبر کرد تا کار درست شود حال بمن مژده بده که پدرت بدون این که بفهمد تو در چه حالی اظهار خوشوقتی از این وصلت کرده و خود او شرح نجات آنها را داده همینقدر است که برادرش پیدا شود و به این جا برسد اما فرموده که تا آنوقت اگر از شما چیزی نسبت باین دختر بروز کند یا پیش کسی اظهار میلی باو نمائید شما را عاق کرده از خود براند محمد رایشت پلرزید و رو کرد به آسمان و گفت پروردگارا خودت قوه صبر و کتمان عطا کن دو روز بعد بسطان خبر رسید که آن کشتیها از مردم یونان بوده و اسیران را به آتن پایتخت یونان برده اند پس سلطان بفکر استخلاص آنها افتاد لیکن محمد از عشق طغرا و آرزوی خلاصی شمس آرام نداشت فرستاد منیاس نام تاجر نصرانی برده فروش را حاضر کردند و گفت خواجه منیاس ما را بتو احتیاجی است آیا می توانید بزودی در مقام انجام مرام ما بر آئید گفت بنده که همیشه شغل خود را خدمتگذاری سلطان اسلام و شما قرار داده ام هر کاری که از بنده ساخته باشد بفرمائید دقیقه ای

شمس و طفرا

در انجام آن کوتاهی نخواهم کرد گفت البته شنیده‌اید که بتازگی چند کشتی ما را فرنگان اسیر کرده برده‌اند گفت بلی خبر دارم که آن شخص هم که باعث فتح و ظفر سپاه مصر شده در آن کشتیها بوده و اسیر گشته گفت آفرین بر شما حال بر ما واجب شده که آن جوان را خلاص نمائیم و این گره بدست شما باز میشود که به آتن رفته آنها را بهر قیمت ممکن است خریده بیاورید و علاوه بر خرج این کار جایزه‌ای هم از ما بستانی منیاس دید عجب کار با فایده‌ایست گفت اگر چه کار زیاد دارم اما چون ملکزاده میل کاملی به این خدمت دارند خواهام رفت تا چه شود گفت من تا چه شود را نمیفهم باید بهر مبلغ شده آن جوان را آزاد کرده بیاورید که برای ما اسیری او بسی تنگ دارد گفت اطاعت میکنم پرسید بنقد چه باید داد گفت هیچ محتاج بمساعده نیستم با کشتی خود میروم آنچه مصارف بر دصورت آنرا بحضور می‌آورم مقصودم خدمت بملکزاده است نه فایده پرسید کی میروید گفت سه روز دیگر که کشتی خودم ابوالهول برسد اما یکی لازم است با من باشد که آن جوان را بشناسد زیرا که اسیر در آنجا زیاد است هر گاه بخواهم باسم و رسم جویای او شوم ملتفت شده سختگیری مینمایند گفت شمارا میفرستم پیش خواهرش که یکنفر با شما همراه کند پس خواجه سرائی را بخواست و گفت این خواجه را ببر بخدمت آن خواتون میهمان ما و بگو این شخص میرود بخلاصی برادر شما یکنفر امین از جانب خود با او بفرستید برای نمایاندن خواجه شمس‌الدین منیاس برخاسته با آن خواجه رفت بخدمت طفرا خرم او را برد باندرون طفرا از شادی نزدیک بود سر برهنه نزد منیاس آید در اطاق دیگر در پشت در بنشست و از منیاس پرسید آیا شمائید که به خلاصی برادر من می‌روید گفت بلی خاتون ملکزاده همچو امر فرموده با این که کار زیاد دارم و ضرر بمن وارد میشود ناچارم از رفتن و انجام این خدمت طفرا گفت خواجه غم ضرر و بیکاری را نخورید اگر خداخواست و او را سلامت یافتید بهر قیمتی که ممکن است بدون ملاحظه او را خریده بیاورید علاوه بر قیمت و خرج سفر و علاوه بر احسان و

پیدا شدن

انعام ملك وملكزاده يك حق زحمتی در پیش من دارید اگر میخواهید پیش میدهم گفت نه خواتون انعام را وقتی مستحق میشوند که خدمت را تمام کرده باشند همینقدر شما یکنفر با من همراه کنید که آن خواجه و یاران او را بشناسد و بمن بنماید دیگر علی الحساب چیزی لازم ندارم طفرا رو بخرم کرده گفت بابا این کار شماست گفت من حاضر اما شما چه باید کرد گفت من علی العجله کسی را لازم ندارم در خانه محفوظ و در بسته نشسته ام تا شما برگردید اگر با حصول مراد باز آمدید که مرا سلامت خواهید دید والا بر شما و بر دنیا سلام۔ خرم را گریه گرفت اما خود داری کرد و گفت هر وقت این خواجه حرکت نمایند حاضر منیاس گفت اگر کشتی خودم حاضر بود هم امشب میرفتیم۔ طفرا گفت ای خواجه شما نمیدانید که بر من هر ساعتی سالی میکنند گفت چرا خاتون میدانم لیکن چاره چیست باید صبر کرد طفرا متنبه شد و گفت صبر کرده و میکنم . پس منیاس برخاسته بادللی پراز امید فایده بزرگ بیرون رفت . طفرا خرم را طلبید و گفت بابا کاری بکن که این خواجه زودتر براه افتد و در آنجا در باب قیمت سختگیری نکند و چون به خدمت رسیدی دست او را از طرف من بیوس خجالت کشیدم که بگویم پای او را بیوس خرم گفت من هرگز راضی نمی شوم که دست فرزند خود را بیوسم اگر اذن میدهید روی او را خواهم بوسید طفرا با حال گریه خندید و گفت مختارید حال مزاح برایم نمانده والا مزاح خوشی داشتم خرم گفت میدانم چه می خواهید بگوئید طفرا سر را بمعجر پیچید و خندید خرم گفت بخدا راست می گوئید حیف است روی او که لب من بدو رسد طفرا گفت نه من شما را مرخص کردم که هر قدر اشتها دارید رویش را ببوسید خرم خندان شده رفت تا بتهیه سفر دریا پردازد. پس از رفتن آنها طفرا ب فکر مخصوص خود فرو رفت و با خود گفت که چگونه است این ملکزاده چنین شتاب دارد برای خلاصی شمس الدین و خود بخود جواب داد که چون میبیند پدر و مادرش میل و اصرار باین کار دارند او هم ناچار

شمس و طغرا

باید در انجام مقاصد آنها بکوشد حال ببینم او را زنده گذاشته‌اند تا اینها باو برسند از کجا بقدری میبینم فرنگیان با اینها دشمن هستند که مشکل است بر احدی از مسلمانها ابقاء نمایند به این خیال خواب بر او حرام شد و صبح زود خرم را خواست و گفت بروید بنزد این خواجه و از او بپرسید که شما بچه اطمینان میروید برای خلاصی همچو کسی که نمیدانید او را کشته یا زنده گذاشته‌اند خرم دید فکر درستی کرده و رفت بمنزل منیاس او را دید که مشغول تهیه سفر دریاست منیاس پرسید که چگونه این جا آمدید گفت برای اینکه بدانم بچه دلیل یقین دارید این اسیران زنده‌اند که برای استخلاص آنها می‌روید منیاس خندید و گفت انعامی که خاتون میخواست پیشکشی بمن دهد اگر قبول می‌کردم آیا شما هم که مرد عاقلی هستید تصور نمی‌کردید که می‌خواهم دخلی مفت از اشخاص مستأصل بیچاره کرده باشم خواه خواجه شمس الدین زنده باشد یا نه خرم گفت یقین همین خیال برای ما می‌آمد گفت پس بدانید تنها از این کار ب فکر دخل و فایده نیستم بلکه ب فکر درست کاری و درست قولی نیز هستم خرم پرسید با این همه آیا یقین دارید که مطلوب ما زنده است گفت حتم دارم زیرا که رسم فرنگان نیست که هر اسیری را بکشند هر کس را بدانند که از او ضرری بدین و مملکت آنها ممکن است برسد یا رسیده فتوی بقتلش می‌دهند اگر نه او را نگاه می‌دارند و بخدمتی می‌گمارند تا وقتی که برای او فدیة یا عوض یا خریداری پیدا شود هر اسیری که عاقل و هوشیار است اسم خود و حسب و نسب خود را مخفی می‌دارد که نه بقتل او میل کنند و نه در فدیة او سختگیری نمایند، و بیشتر جوانان بیمو و خوشروی را نمی‌کشند زیرا که خریدار بیشتر دارند و خواتین آنها را بهتر می‌خرند زیرا که زودتر آموخته می‌شوند بسلیقه آنها در آداب خدمت و چون می‌گوئید که این خواجه خوشرو و بیمواست یقین دارم که زنده و سلامت است و از این جهت من شما را خواستم با خود ببرم که اگر خواجه اسم و رسم خود را مخفی داشته باشد شما او را بشناسید و در صدد خریدنش بر آئیم خدا کند که بگیر خاتون مطبوع طبع نیفتاده باشد

پیدا شدن

که خلاصیش مشکل است خرم از این بیانات امیدوار و خرم شدو
بخلاصی خواجه خود یقین کرد.

فصل چهل و سوم

نصرانی شدن شمس ورهائیش

چون فرنگان کشتی‌ها را بڤخاک خود رسانیدند. اسیران را دست بسته بیرون بردند و درجائی محفوظ حبس کردند. شب را به آنحال گذرانیدند فردا صبح کشیش بزرگ آتن حاضر شد و گفت اسیران را پیش آورید. مستحفظین يك يك آنها را پیش آوردند کشیش به زبان عربی از آن‌ها پاره‌ای سؤال‌ها می‌کرد چون می‌دید عرب است و از سپاهیان سلطان اشاره می‌کرد او را به کناری برده نگاهداری کنند تا نوبت بشمس و یاران او رسید. یکی را پیش بردند هر چند کشیش از او سؤال کرد جوابی نشنید. چون دید عربی نمیداند بترکی سؤال کرد باز نفهمید. شمس که او را با دست بسته باز داشته بودند بترکی گفت ای پدر حال آنها را از من بپرسید تا جواب بگویم. کشیش خوشحال شد که زبان فهمی پیدا شده و گفت او را پیش آورید شمس را نزدیک بردند شمس گفت اینها اهل ایران هستند اسیر مصریها شده بودند میخواستند آنها را بمصر برده بکشند که بگیر شما افتادند. امامن و آن رفیقم (اشاره بامیدوار کرد) مغولیم و با اینها که ایرانیند دریک اردو بودیم. کشیش پرسید تو مسلمان یادر آئین مغول گفت در کیش مغولم. کشیش بلغت یونانی بمستحفظین چیزی گفت آنها اسم شمس و آن ایرانیان را برورقه‌ای نوشته باو دادند. چون از شمس اسم پرسیدند گفت بیدو همان راثبت کردند. پس

شمس و طغرا

از آن اسیران را قسمت نمودند و شمس را آن کشیش برای خود نگاهداشت اموال آنها را گرفته در مخزن کلیسا محفوظ داشتند . شب آن کشیش شمس را طلبیده پرسید چندسال داری گفت بیست سال پرسید شغل توجه بوده گفت نوکریکی از امراء مغول بودم در جنگ دمشق اسیر اعراب شدم گفت تو اگر چه اسیر و بنده من هستی اما مرا بتومهری پیداشده اگر باین کلیسا درست خدمتی کنی و بصدقت و راستی قدم زنی هیچ چیز از تو مضایقه نخواهم کرد و بهتر از مسلمانها و مغولها از تو توجه میکنم . شمس گفت ای پدر من در دنیا کسی را ندارم خانه و علاقه نداشتم و دل بستگی بجائی و کسی ندارم هر جا بمن خوش بگذرد آنجا را دوست دارم کار من هم خدمت کردن است از شما فرمودن و دستور العمل دادن از من بجا آوردن پس از چند روز کار آمدی و صداقت من بشما معلوم خواهد شد کشیش گفت جوان عاقل و باهوشی هستی ، آنقدر بدان من از چند چیز بدم میآید اگر از تو ببینم عفو نمیکنم اول دروغ است بعد دزدی سیم نظربد و ریبه باین دختران تارک دنیا کردن از این نه کار خیلی پرهیز کن دیگر تقصیرهایی که از تو سر بز ندها همیتی ندارد کم کم رفع میشود شمس عهد کرد که پیرامون این سه کار نگردد و مشغول خدمات گردید کم کم ناظر خرج کلیسا شد و کشیش او را پیش خدمت خود ساخت و خیلی دلش میخواست او را عیسوی کند و هر شب از زشتی آئین مغول و حسن دین عیسوی فصلی بر او میخواند آخر شمس گفت ای پدر من دانسته ام کیش مغول بنای صحیحی ندارد مسلمانها هم خیلی اصرار کردند مرا مسلمان نمایند اما چون دیدم آنچه را که خودشان میگویند بد است و حرام است مرتکب میشوند میل نکردم بمسلمانانی لیکن اینجا مینگرم چنان نیست مسلم است آئین شما بهتر است کشیش خوشحال شد و او را غسل تعمید داد و بآب مقدس مسیح نمود و آب و این روح القدس را باویاد داد و از کلمات انجیل باو بیاموخت و آداب نماز و دعا را فرا گرفت و یکی از مقدسین شد و بکلی محبت او در قلب کشیش جای گرفت و محرم شد کشیش همیشه پیش او مذمت از مسلمانها میکرد و از خرابیها که ببلا دنصاری کرده بودند میسر دو می گفت امروز دشمنی برای مسیحیان بزرگتر

نصرانی شدن

وسخت تر از این سلطان مصر نیست که بهیچ چیز ما ابقا نمیکنند و بسیاری از شهرهایی که مادر سواحل دریاداشتم از دست ما بیرون کرد و کلیساها را مسجد نمود و اسیران ما را مثل گوسفند سر میبرد شمس هم خود را برافروخته میکرد و میگفت در حضور پروردگار ما مسیح عهد میکنم که هر وقت باو دست بیا بم بیک زخم او را از پا در آورم و شر او را از سر برادران خود دور سازم اگر چه هزار نفر در اطراف او باشند منتهی مرا بکشند یقین دارم آمرزیده خواهم شد کشیش را از این غیرتمندی و تعصب او خوش میآمد و میگفت اگر صد نفر مثل این پسر با درد دین در مسیحیان بود ریشه این دشمنان مسیح کننده میشد و هر روز آن صحبت را با شمس تجدید میکرد که خوب در دشمنی مسلمانان و ملک ظاهر را سخ و ثابت قدم شود و با خود میگفت از کجا که قتل این ظالم بدست این جوان مقدر نباشد تا آنکه شبی شمس از اطاق خود بیرون آمد برای قضای حاجتی دیدیکی از اطاق کشیش بیرون آمده و آهسته رفت بطرف منزل تارك دنیاها آهسته از پی او رفت دیدیکی از آن دخترها است که ترك دنیا کرده در یکطرف آن کلیسا منزلی معین و معلمی زن داشتند تعجب کرد . و بخیالی افتاد شب دیگر مواظب بود دید چون همه خوابیدند باز آن دختر آمد و رفت با طاق کشیش او هم رفت بحجره ای که با منزل کشیش يك دیواری از تخته فاصله بود و گوش داد. دید کشیش با آن دختر مشغول مغازله و معانقه است تا آنکه با او خوابید چون فارغ شدند آن دختر گفت ای پدر چرا فکری بحال من نمیکنید چیزی نمانده آبستنی من ظاهر شود آنوقت چه جواب بلنش که با من هم حجره است بدهم و چگونه خود را برای نماز و دعا ظاهر سازم کشیش گفت ای فرزند از بلنش واهمه و خجالتی نداشته باش او هم مثل تو آبستن شد و زائید طفلس هم اکنون هست من میخواهم این وجود های عزیز لطیف شما بی ثمر نماند گفت آخر بفرمائید تکلیف چیست چکنم که رسوا نشوم گفت فردا دستور العمل کار تورا بآن پیره زن ناظر اطاقهای مریض خانه دخترها میدهم . گفت ایوای میخواهید مرا تا چند ماه در اطاقی حبس کنید که روی انسان نبینم منکه دق میکنم گفت چاره چیست این کاری

شمس و طغرا

نیست که تنها بسر تو آمده باشد گفت نمیشود يك دوائی بمن بدهید که این جنین را سقط کنم گفت آه آه چقدر قسی القلبی چگونه راضی میشوی بقتل نفس آنها ثمره وجود خودت من شماها را میخواهم با ثمر کنم گفت طاقت چهارپنج ماه حبس را ندارم و از این ثمری که بمحض آمدن از من دور شود بیزارم کشیش او را دلداری داد و گفت امشب خلق خودت را تنگ مکن فردا يك خیالی برایت میکنم و او را تنگ در آغوش کشید پس گفت خسته شدی فرغون برو بخواب فردا دوائی که میخواهی برایت تهیه میکنم شمس فوراً از آنجا بیرون شد و رفت بحجره خودش و با خود میگفت عجب پدر مقدسی است که هم زنا میکند هم قتل نفس باید فکری کرد که زودتر از اینجا خلاص شد بهتر اینست کاری کنم که بداند من بفسق او پی برده‌ام شاید مرا آزاد کند فردا باین خیال بود که اول باید فرغون را دید چگونه شکلی است که این کشیش چنین باو فریفته است ببازار رفت و قدری شیرینی اعلا خرید و با خود برد بمنزل دخترهای تارك دنیا و گفت ندی کرده بودم برای شما حال آورده‌ام بخورید همه بدو را جمع شدند شمس گفت اسم خود را گفته بردارید هر يك اسم خود را گفته قسمتی بر میداشتند تا نوبت بفرغون رسید چون اسم خود را گفت شمس متوجه او شد دید دختر است مثل آفتاب بسن بیست سال بقدری خوشگل و باحالت و خوش اندام است که شخص از تماشای او سیر نمیشود با خود گفت حیف این حوران بهستی که باینجا آمده سک خور میشوند ملاحظه کرد دید اندکی هم شکمش بالا آمده فرغون دید بشکم او خیره نظر میکند فوراً سر انداز را بخود پیچید و از او دور شد شمس پس از قسمت کردن شیرینی و التماس دعا از آن خانمهای مقدسه رفت بخدمت بابا گفت کجا بودی گفت ندی داشتم ادا کردم مقداری شیرینی بردم برای این مادامهای تارك دنیا اما چیزی ملتفت شده‌ام که ناچارم بیدرم بگویم گفت آن چیست گفت همچو بنظر آمد که یکی از این دخترها آبتن است پیریکه‌ای خورده از روی تعجب و وحشت پرسید چه میگوئی؟ گفت: خلاف نمیگویم اگر کتمان میکردم فردا که همه میفهمیدند دور نبود خودم را متهم نمایند پرسید اسم او چه

نصرانی شدن

بود گفت فرغون کشیش مضطرب شد و گفت قطعاً خطا دیده ای فرغون دختر نجیبی است و هنوز چندی نیست که باینجا آمده با مردهای کلیسا آشنا نشده مبادا این حرف را بدیگران بگوئی گفت مرا چه بدیگری خواستم شما بدانید و در مقام جستجو بر آئید که دیگری متهم نشود کشیش گفت تحقیق میکنم و آنچه معلوم شد بتو میگویم و از آنساعت بفرک دفع شر آن مدعی افتاد شمس ببازار رفت برای کاری ناگاه دستی شانه اش را گرفت برگشت دید خرم است تعجب کرد خرم لب را گزید شمس ملتفت شد و چیزی نگفت و باهم رفتند تا بجائی خلوت رسیدند آنجا معانقه کردند شمس پرسید طغرا را چه کردی و چگونه او را بجا گذاشته اینجا آمدی گفت جای او امن است و مهر بانیهای سلطان را بیان کرد و گفت تا خبری مسیحی را بخری باری شما فرستاده اند طغرا هم مرا برای نمایاندن شما فرستاده در هر کجا اسیری بوده پیدا کرده خریدیم شما مانده اید که آمده بخیریم شمس گفت مشکل است مرا بفروشد زیرا که مسیحی و طرف میل کشیش شده ام اما تدبیری بکار برده ام و تدبیری نیز بکار خواهم برد که مرا بگذارد با شما بیایم شما دیگران را تمام پیدا کرده بخیرید بخصوص امیدوار را که در فلان کلیسا است گفت جای امیدوار را نیافته بودیم خوب بود شما دانستید حال مکان خود را بنمائید که فردا منیاس را آنجا بیاورم . شمس پیش افتاد و خرم دور او را دور او میرفت تا بان کلیسا رسیده با سروداعی کرده داخل شد خرم نیز رفته برای منیاس خبر برد اول رفته امیدوار را که مشغول طباطباخی کلیسا بود در سیصد دینار خریدند و بمنزل خود بردند آنشب خرم و امیدوار با امید استخلاص خواجه تا صبح نخوابیدند اما شمس شب را مواظب بود در موقع شب فرغون رفت بحجره کشیش شمس هم رفت بگوش دادن شنید که کشیش باو میگوید تو چرا چنین بی احتیاط خود را ب مردم مینمائی که ملتفت شکمت شوند گفت از چه همچو میگوئید گفت امروز بیدو آمد بمن گفت که این دختر فرغون نام گویا آبتن است من او را از این حرف منع کردم گفت عجب هوشی دارد این مغول خود شما ملاحظه کنید با اینکه میدانید و خود این بار را در آن نهاده اید ببینید هیچ میفهمید

شمس و طغرا

که شکم من تغییری کرده تازه شکم من چهارماهه است مگر کسی همیشه مرا برهنه دیده باشد حالا هم ببیند چیزی بفهمد گمانم این پسر بوئی از کار ما برده و خواسته است بچشم ما بکشد تا زود است او را از سر باز نیند که خیلی هوشیار و مزور است و امروز یک قسمی بمن و شکم نگاه میکرد که من واهمه کرده خود را بمعجری پیچیدم کشیش فکری کرده گفت درست میگوئی از ظاهر شکم تو چیزی معلوم نیستن یابد این نادرست چیزی فهمیده باشد از فردا بنیال دفع شرا و خواهم افتاد شمس خوشحال شده رفت با طاق خود و گفت مرا آزاد کن تمام این دختران پری پیکر به تو ارزانی بجای یکی همه را آبتن کن نوش جاننت .

فردا منیاس با خرم که لباس رومیان پوشیده بود بان کلیسیا آمدند منیاس دست کشیش را بوسید او هم با او مهربانی زیاد کرده پرسید کی آمده اید و متاع با خود چه آورده اید؟ گفت متاعی با خود نیاورده ام فقط محض خریداری اسیر آمده ام این اوقات منفعت می کند بخصوص اگر جوان و بکار سپاه گری بخورد زیرا که آن دشمن مسیح خیال لشکر کشی بطرف عراق دارد اگر اسیر خوبی بدست آورم میتوانم بمادله آن چند نفر از برادران خود را از دست آنها خلاص نمایم شنیده ام در خدمت بابا اسیر جوانی هست آیا خیال فروش او را دارید گفت آن اینجا ایستاده منیاس نظری بشمس کرد و از آن جمال چشمش خیره شد گفت حال چه میفرمائید بدن نیست جوان است و خوش سیما بکار بنده میخورد گفت اما حالا او با ما برادر است و دیگر بنده نیست اختیارش با خودش است فروختن او بر ما حرام است شمس را پیش خواند و گفت فرزند این خواجه شغل خود را اسیر فروشی قرار داده و سالی چندین نفر برادران ما را از اسیری خلاص میکند حال آمده اسیرانی که با تو گرفتار شده اند خریده مشتری خریدن تو شده اما چون آئین مسیح اختیار کرده ای دیگر آزادی نه بنده حال قدر آئین پاک خود را بدان و در عقیده خود ثابت باش شمس گفت ای پدر اگر چه من تازه باین آئین پاک در آمده ام و دوری از حضور پدرم که باعث نجات من شده و اینهمه در باره ام

نصرانی شدن

احسان فرموده بر من ناگوار است لیکن اگر مرا بفروشند دو فایده حاصل میشود یکی آنکه از قیمت من وجهی برای فقرا بدست میآید دیگر آنکه من هم بپهد خود که در حضرت مسیح کرده ام و دایم در آرزوی آنم و فامیکنم دیگر وسیله از این بهتر بدستم نمی آید کشیش در باطن بسیار خوشحال بود که باین آسانی شراین مدعی فضول از گردنش میافتد و امید است که قتل ملك ظاهر نیز بدست او واقع شود او هم در میان تلف شود که راز فسق او یکدفعه مکتوم ماند اما بظاهر گفت نه فرزند من نمیتوانم مؤمنی آزاد را بفروشم و خود را مورد خشم خداوند مسیح سازم مگر تو خودت بخواهی خود را بفروشی و در راه خدا بذل کنی شمس گفت بلی بنده خود را میفروشم اما بشرط آنکه مرا جز بسططان نفروشد منیاس گفت آسوده باشید جز ملطانهم کسی شماها را نمیخرد حال در قیمت گفتگو نمائیم کشیش گفت قیمت این دخلی بقیمت آنها که خریده ای ندارد منیاس گفت صحیح است هم با ما برادر است هم خوش رو و جوان و باهوش اما نه نفر اسیر را در هزار دینار خریده ام این یکی را میخرم بیانصد دینار شمس گفت خیلی کم است من از هفتصد دینار کمتر نمی گیرم که خود را عبد شما کنم منیاس گفت اگر چه زیاد است اما قبول کردم بسم الله بیائید برویم گفت شما قیمت را آورده تسلیم کنید من عصر پیش شما میایم باید این چند ساعت را در خدمت این پدر مهربان بسر برم منیاس رفت که پول بیاورد و در راه بخرم گفت خواجه بی جهت دو است دینار بیا ضرر زد گفت خیلی مشغوف باشید که کار آسان گذشت گفت بلی بجان خودم من تا دوهزار دینار را بر خود مخمر کرده بودم اما شمس چون خلوت شد گفت با با می بینم دعا های من در حضرت مسیح مستجاب شده که مرا میبرند برای دشمن مسیح که داد دل برادران خود را از او بگیرم کشیش گفت ای فرزند خود را هم بمهلکه نیانداز مترصد وقت و فرصتی باش که کار او را تمام کنی گفت بجان با با که من حوصله این تامل را ندارم قسم خورده ام که تا چشمم باو افتاد بایک زخم کارش را بسازم اگر چه کشته شوم کشیش که او را چنین مستعد دید، بوسید و گفت خداوند ما مسیح تو را یاری و حفظ کند شمس گفت اما من يك كارد داشتم که از من

شمس و طغرا

گرفتند آنرا لازم دارم باید پدرم بدست خود آنرا در دست من نهد که باعث قوت قلب من شود کیش او را با خود برد بانبار کلیسا و گفت از این اسبابها آنچه مال تو بوده بردار شمس همان کارد را با خورجینی کوچک که بعضی نوشتجات در آن بود که از جمله کاغذ شیخ سعدی بسید ابوالحسن شاذلی بود و عقدنامه طغرا و اسناد مالی که در شیراز بدست تجار سپرده بود و صورت اموال گنج و غیره و آن انگشتر طلسم و شمشیر و کمان و ترکش خود را برداشت و گفت اینها مرا بس است آنچه هست از مال من بکلیسا تقدیم کردم پس منیاس پیامد و هفتصد دینار را بشمرد و شمس تقدیم کیش نمود که بفقرا قسمت کند پس با کیش وداع کرده براه افتاد کیش و دیگر خدام کلیسا تا بیرون کنیسه از او مشایعت کرده و گریه کردند شمس با منیاس رفتند بمنزل اویاران همه بودند دست خواجه را بوسیدند خرم برقص ایستاد و گفت من با طغرا شرط کرده‌ام که دست و پای شما را بوسم شمس راضی نشد خرم او را در بغل کشید و هر چه میبوسید میگفت شاهد باشید بعوض خاتون است شمس میخندید پس همان شب بکشتی رفته رو براه نهادند و در کشتی خواجه شمس الدین فرمانروا بود و منیاس مطیع و خدمتگذار در راه برای شمس حکایت کرد که ملکزاده چه اصراری بآمدن من و آزادی شما داشت و بمن تأکید میکرد که بهر قیمت دادند بدون معطلی خریده بیاور و وعده انعامی زیاد بمن داد پس صحبتهای طغرا و بیتابی او را در آمدن خود بیان کرد شمس فکری شد که آن اصرار و سعی ملکزاده در خلاصی او ندیده و نشناخته چه معنی دارد باز میگفت شاید بملاحظه خدمتی است که بآنها کرده‌ام باری چون رسیدند بجائی که منار اسکندریه نمایان شد منیاس گفت رسیدیم آنست مناره چراغ هدایت که در اسکندریه ساخته اند و از مسافت صدمیل نمایانست .

فصل چهل و چهارم

گاه میشود که زور و زر کار تدبیر را نمیکند

پس از رفتن منیاس بسراغ شمس ساعت بساعت عشق ملکزاده محمد شدت می کرد و اغلب اوقات در پشت پنجره آن غرفه منتظر بود که طغرا بان خیابان آید و یکنظر او را ببیند جمیله بانو هم بر مهربانی با طغرا افزوده گاه هم با بهام و کنایه چیزی از میل و خیال خود بروز میداد تا آنکه عشق پسرش را با او و انتظاری که برای ورود شمس دارند که خواستگاری نمایند نیز بکنایه و اشاره بطغرا فهمانید آن بیچاره را از آن مطلب قلب پاره پاره شده و غمی بر غمهایش بیفزود اما چاره جز تحمل نداشت یک روز در جواب حرفهای جمیله گفت ای بانو شما دست بر ادرم را بدستم برسانید آنوقت اگر دست مرا گرفته ببازار برده بفروشید مختاریداگر نه قطعاً خود را هلاک خواهم کرد بانوبا خود میگفت من هیچ همچون محبت از خواهری ببرادر خود ندیده و نشنیده ام شبها طغرا گریه میکرد و بخدا می نالید که چه گناه کرده ام که از عذابی فارغ نشده به عذابی سخت تر مبتلا میشوم و دایم شمس در برابر چشمش مصور میشد و با خیال او در عتاب بود تا روزی که در آن غرفه نشسته و مشغول گریه و بیقراری بود و مریم او را دلداری می داد و ثمری نمی بخشید مریم گفت امروز روز وعده منیاس است برخیزید بدریا نظر کنید شاید آمدن کشتی را ببینید طغرا برخاسته و در کنار منظره ایستاده متصل بر سر پنجه بلند می شد و بطرف دریا نظر می کرد

شمس و طغرا

و قلبش چنان می‌طپید و صدای کرد که مریم می‌شنید ناگاه دیده بانان ملك زاده محمد که او هم مانند طغراد انتظار بود خبر آوردند که کشتی ازدور پیدا است که پیدق مصر را افراشته و نقش ابوالهول را در سینه دارد (مجسمه ایست در مصر از سنگی بسیار بزرگ آنرا ابوالهول گویند) ملك زاده و جدی کرده گفت کشتی منیاس است که ابوالهول نام دارد پس برخاسته با جمعی دوید بسوی لنگر گاه کشتی دید ابوالهول تازه رسیده مشغول لنگر انداختن است فوراً بقایقی سوار شده راند بطرف کشتی چون نزدیک رسید منیاس خبر شد و باشم آمدند بکنار کشتی ایستادند چشم محمد که بمنیاس افتاد فریاد کرد خواجه منیاس چگونه برگشته اید گفت از اقبال ملك و ملك زاده با مطلوب آمده ام و دست شمس را گرفته بنمود تا شمس رفت که سلامی و تعظیمی کند ملك زاده سلام کرد و گفت حمد خدا را که شما را سلامت دیدیم شمس تعجب کرد که این همه اظهار شرف و سرور ملك زاده از ملاقات او تا به آنجا آمدن پادشاه زاده ای که هیچ او را ندیده و نمی‌شناسد بی چیزی نیست دلش فروریخت و بوی رقابتی از او بمشامش رسید اما ناچار تعظیمی کرده از کشتی فرود آمده داخل قایق شد و دست ملك زاده را گرفته ببوسید و گفت چگونه شکر این همه مرحمت و بزرگی را بگذارم که تا باینجا برای ملاقات بنده ای از بندگان خود آمده اند این يك افتخاریست که در اعقاب بنده خواهد ماند ملك زاده روی او را بیاد محبوبه ببوسید و او را در پیش خود جای داد و گفت شما بمنزله برادر منید بقدری اوصاف حمیده شمارا شنیده ام که ندیده بشما عشق پیدا کرده ام شکر می‌کنم خدا را که شما را سلامت بمن رسانید که مونس دائمی من باشید شمس دیگر یقین به مسئله کرد و گفت زهی سعادت بنده که طرف توجه و منظور نظر ملك زاده باشم پس فریاد کرد خواجه منیاس خواهشمندم از کار کشتی که فارغ شدید یکسر بمنزل من آئید که باشما کاری دارم منیاس گفت اطاعت می‌کنم پس در خدمت ملك زاده بکنار آمده رفتند بسرای سلطنت آنجا شمس گفت اجازه فرمائید اول رفته تغییر لباسی داده بعد شرفیاب حضور سلطان شوم گفت البته بروید و آن بیچاره را که شب و روز از بهر شما گریان است از انتظار

گناه میشود

بیرون آورید شمس تعظیم کرده برفت چون داخل عمارت شد مریم را دید که از پله‌های غرفه فرود می‌آید چشم‌مریم که باو افتاد اول از وضع لباسش شناخت چون شبیه بود بلباس کشیشان تا خواست فریاد کند شمس انگشت بر لب نهاد که خاموش آنوقت شناخت و صدائی نکرد شمس با اشاره پرسید که خاتون کجاست او پله را نمود و بفرقه اشاره کرد شمس بالا رفت دید طغرا پشت بدر و رو بدریچه ایستاده و برس پنجه‌ها بلند شده بسوی دریا مینگرد و بخیال این که مریم است که در غرفه را می‌گوید گفت بخدا کشتی بزرگی وارد لنکر گاه شده دور نیست کشتی منیاس باشد ایکاش خودم بآنجا رفته بودم شمس آهسته پیش رفته دست بروی چشمانش گرفت او بخیال مریم گفت نفهمیدم این دیگر چه حرکتی است مگر دیوانه شده‌ای دست او را گرفته برگشت که ببیند کیست شمس لب بر لبش گذاشت طغرا خواست فریاد کند نتوانست و لرزیده بزمین افتاد شمس راهم زانوهایستی کرده بروی او افتاد و برخاسته سراورا بزانونهاده مثل باران گریه کرد از چشم او که برویش میریخت طغرا به هوش آمد مریم هم بالا آمده ایستاده بود و گریه می‌کرد طغرا چشم گشوده و روی جانان را دید گفت آخر آمدی من تورا در دریا می‌جستم تو از آسمان فرود آمدی شمس اشک چشم را پاک کرده گفت عزیزم توجه و همت تو مرا آورد این چه صورت است پیدا کرده‌ای مگر مریض بودی طغرا سر را برداشته بسینه او گذاشته گفت کدام مریض است از من بدتر که قریب دو ماه است هیچ شب نخوابیده و جز اشک و آه مونس‌ی نداشته‌ام و گریه را سرداد شمس هم باز بگریه افتاد پس از آنکه طغرا را دل خالی شد و آرام گرفت مریم بیرون رفت شمس او را چون جان در آغوش کشیده و بوئید و گفت عزیزم ما چگونه از عهده شکر حق تعالی توانیم برآمد که ما را از اینهمه ورطه هولناک رهائی بخشید حال بگو ببینم با رقیب جدید در چه کاری گفت ایوای این را باین زودی از کجا فهمیدید گفت از گواهی دل خودم بمحض آنکه دیدم او با کشتی با استقبال من آمده و بآن گرمی و مهربانی با من ملاقات نمود بقلبم اثر کرد که باید بتو گرفتار شده باشد

شمس و طغرا

گفت بلی فرداست که سلطان چند نفر از اعیان را خدمت شما به خواستاری خواهد فرستاد بفکر جواب باشید شمس گفت بمعجب مخلصه ای گرفتار شده ایم متحیرم چه جواب بگویم که حمل بدروغ و طغره ننمایند ورنجش پیدا نکنند یا برای خودمان زشت نامی نباشد طغرا گفت تا کی این ملاحظه دیگر از کی خجالت میکشید من از نیکنامی گذشتم حقیقت مطلب را آشکار کنید و مرا زودتر از این مملکت خارج نمائید که بسی خطرها در راه می بینم شما نمیدانید این پسر چه قدر پیش پدر و مادرش عزیز است گفت تورا در کجا دیده که چنین گرفتار شده گفت بخدا و بمویت نمیدانم شاید وقتی بحرم میرفته ام در گوشه ای پنهان شده و مرا دیده و حال این که همیشه احتیاط خود را داشته ام گفت عشق او را بخود از کجا دانستی گفت مادرش گاهی در ضمن صحبت بکنایه و اشاره عشق پسر و میل خودش را بتزویج من اظهار کرد و من از ترس این که در خلاصی شما سعی نکنند همه را بخلاصی شما موکول کرده ام شمس گفت تا ببینم چه پیش می آید حال اگر در این عمارت حمامی هست یک دست لباس پاکیزه برای من بسر حمام ببرند که باید بحضور سلطان بروم با این کثافات دریا صحیح نیست طغرا گفت حمام مختصری هست شما رفته برهنه شوید تا من لباسهای شما را حاضر کنم شمس رفت بحمام شست و شوئی کرده بیرون آمد دید طغرا در سر حمام منتظر اوست لباس پوشیده پرسید که ترتیب ورود باین سلطان چیست و چه قسم باید رفتار نمود شما در این مدت البته از عادات و آداب اینها اطلاعی پیدا کرده اید گفت بکلی وضع و ترتیب اینجا مخالف است با ایران و رسومات دربار سلاطین ما اینجا تمام رفتار آنها بقانون اسلام است همه کس بسلطان سلام می کند نه تعظیم و جز پیشخدمت و حاجب بار کسی در حضور سلطان بیانه می ایستد و همه اذن جلوس دارند آن کبر و مناعت و خود پسندیها به چوچه در اینجا نتست سلطان خادم شریعت حارس ملت است تمام همتش مصرف حفظ ثنور اسلام و جهاد با کفار و ترویج دین و رفع ظلم از مظلومین است اگر این عیب رقابت ملکزاده پیش نیامده بود از شما استدعا میکردم که بفرستید پدرتان علاقه

گاه میشود

خود را فروخته آمده در مصر متوطن شود که بلد اسلام اینجاست میگویند سلطان وزن و پسر وارکن دولتش اعتقاد کاملی باهل عرفان و در اویش دارند شیخی در اینجاست که او را سید ابوالحسن شاذلی میگویند همه ارادت با او داشته مطیع او امر او هستند و بسراو قسم یاد میکنند شمس یکه‌ای خورده را از فرموده شیخ سعدی بخاطرش آمده گفت بزرگ مردی است شیخ ما سعدی که امروز ما را از پیش دیده بخدمت این شیخ بزرگوار از ما توصیه نوشته بمن سپرده و چگونگی کاغذ شیخ را بیان کرد طغرا تعجب نمود و گفت معلوم میشود این گرفتاریها که بسر ما آمده همه را از پیش میدیده ایکاش بار دیگر بشیراز و بحضور این بزرگوار رفته دست ارادت میدادم و آستانش را میبوسیدم در این صحبت بودند که خرم رسید و گفت خواجه منیاس حاضر است شمس بطغرا گفت میخواهم قدری سر بسر این خواجه گذارده دلش را مشوش کنم شما هم در آن اطاق نشسته بشنوید بی لذت نیست پس گفت او را باندرون آوردند چشمش که بشمس افتاد با آن لباسهای فاخر و جمال با هر سلام و تعظیم کرد شمس گفت خواجه من باید بشما تعظیم کنم که بنده زر خرید شما هستم گفت این چه فرمایشی است بنده در میان دلالت بوده ام آن وجوه مال سلطان بودند من . گفت من نه سلطان را دیده میشناسم من خود را بشما فروخته ام میل هم ندارم عبد دیگری باشم . اما هیچ می دانید خیلی گران خریدید اید حال که برای خواهرم حکایت میکردم تعجب کرد که من نمیدانستم شما آنقدرها قیمت دارید والا همچو خواهشی از خواجه نمی کردم منیاس مضطرب شد و گفت اینها از راه هضم نفس است می فرمائید اگر نه یکموی شما با لاف دینار ارزش دارد . شمس گفت نه بجان تو خیلی گران خریدید من خود را بهتر میشناسم . حال بگوئید بینم در این سفر و معامله خیال چه قدر فایده کرده اید . گفت فایده من همین است که شما را سلامت بخواهر بیچاره تان رسانیدم که آن قسم برای شما پریشان بود . گفت ممنون شما هست اما بی تعارف و ساختگی صحبت کنیم آیا در ده سه بیشتر خیال منفعت کرده اید و حال اینکه کمتر معامله ایست که در ظرف چهل روز در ده بیش از یک فایده کند خواهرم میگفت من يك حق الزحمته

شمس و طغرا

بخواجه و عده کرده بودم اما تصور نمی‌کردم که شما را باین گرانی خواهد خرید گفت عرض کردم این وجوه را سلطان می‌دهند شما نباید دیناری هم ضرر کنید شمس گفت عجب اصراری دارید که ما را بسلطان بفروشید مگر التزام سپرده‌اید مهمان ایشان بودیم گرفتار شدیم همین قدر ممنون مراحم ایشان هستم که شما را برای استخلاص من فرستادند و از کسان من نگاهداری فرمودند دیگر ضرر خریداری مرا چرا متحمل شوند شما دو هزار دینار بقیمت تمام ما داده‌اید هزار دینار هم خرج سفر و منفعت آن را حساب کنید این سه هزار دینار و مرا بخودم بفروشید نه بدیگری منیاس گفت نه برای این جزئیات هم شما را از دست نمی‌دهم برای خدمت خود نگاه می‌دارم شمس گفت برای ماها چه خدمتی خیال کرده‌اید گفت شما را ساقی خود قرار می‌دهم امیدوار را قاپوچی می‌کنم و سایرین را ملاح کشتی ابوالهول شمس بقدری خندید که به پشت افتاد پاشنه پا را بزمین می‌کوفت طغرا نیز در اطاق دیگر از خنده غش کرد پس برخاسته و گفت شغل خوبی برایم پیدا کردید ممنون شما شدم حال از آن شرابی که باید ساقی آن شد در شرابخانه عالی آنقدر یافت میشود که چند مینائی هم بما بدهید زیرا که از بیم سلطان در این جا شراب یافت نمیشود. گفت اگر معامله را بخوبی قطع و فصل کردید مضایقه نیست چند شیشه تقدیم کنم و الا بنده شراب خوار بکار من نمی‌خورد باز شمس غش کرد از خنده. آنگاه پرسید آیا شما از خوب بود و قیمت جواهرات سر رشته دارید. گفت بتفصیل قسمتی از کسب من خرید و فروش سنگ است شمس برخاسته آن خنجر تقدیمی ابا قاسم را آورده بدست او داده گفت ببینید حقیقتاً چند میارزد منیاس را از دیدن آن خنجر و آن سنگها و آن زرگری چشم خیره و مبهوت شد پس از مدتی ملاحظه و دقت گفت اگر شخصی جواهری بخواد این را بخرد و نگاهدارد تا وقتی يك مشتری پر پول قدردانی پیدا کند و فایده کلی ببرد پنجاه هزار دینار خوب میارزد اما اگر يك پادشاه یا امیری بخواد بخرد هشتاد هزار دینار کمتر نمیشود داد من تا بحال همچو خنجر و چنین جواهر متناسب همه خوب

گاه میشود

و مرغوب ندیده‌ام و گمان ندارم در دستگاه سلطانی یافت شود شمس گفت حال اگر مادر این ولایت غربت بی پول شده باشیم و بخواهیم این خنجر موروثی خود را بشما بفروشیم چند می‌خرید منیاس پشیمان شد که چرا آن قسم قیمت کرد و گفت اما بنده چون پول موجود بیکاری ندارم باید قرض کرده تا مشتری بهتری پیدا کنم تنزیل بدهم در چهل هزار دینار می‌خرم شمس گفت من هم چون میخواهم به خواجه خود فایده برسانم این را فروختم بشما باین قیمت که ده هزار دینار آنرا در قیمت من و کسانم محسوب دارید و سی هزار دینار باقی را برای خرج سفر ما بدهید منیاس نزدیک بود از شادی فریاد کند زیرا که بر حسب قیمت عادله که خود کرده بود بیست هزار دینار باو گذشت کرده بود بی اختیار برخاسته پای شمس را بوسید و گفت حقا که بزرگ و صاحب همت هستید شمس گفت حال دیگر ما آزادیم و دیگر خواهرم مدیون تقدیمی شما نیست گفت بالعکس من بنده شما و خواهر شما شدم و ایشان را تهنیت میگویم بوجود چنین برادری خداوند شما را از هم جدا نکند شمس گفت پس بروید و بفکر تنخواه باشید گفت مگر باین زودی خیال مسافرت دارید گفت بلی این جا که وطن ما نیست سفر ما خیلی طول کشیده باید تا دوسه روز دیگر برویم منیاس خیلی اظهار افسوس از رفتن آنها کرد و رفت شمس از عقب صدا کرد که اگر بشنوم دیناری از بابت کار ما از سلطان یا ملکزاده گرفته‌اید از شما می‌رنجم گفت نه مولای من آنقدر هم حریص و بی ادراک نیستی می‌دانم که مثل شما کسی نباید رهین بعضی منتها شوند پس از رفتن او طفرأ گفت شما دل بیچاره را آب کردید اما آخرش را خوب آوردید من هیچ تصور نمی‌کردم که شما باین مفتی آزاد شده بدست من می‌رسید خود را حاضر کرده بودم که آنچه داریم مدهم برای خلاصی شما شمس برخاسته گفت باید بحضور سلطان بروم شما در فکر تهیه لوازم مجلس دیدنی کردن مردم باشید که از فر داهمه بدیدن خواهند آمد .

پس شمس رفت بمنزل ملکزاده که در خدمت او بحضور سلطان روند هنوز او وارد مجلس نشده بود که ملکزاده برخاسته

شمس و طغرا

سلام کرد شمس را خنده گرفت که بیچاره خام طمع نمیدان
من رقیب او هستم بهر حال ملکزاده گفت دیر می شود بهتر این
است که اول بحضور سلطان رویم بعد مفصل درك خدمت شما بنمائیم
شمس گفت اختیار با ولیعهد است ملکزاده دست او را در دست
گرفته براه افتاد تا رسیدند بمجلس سلطان حاجبی پرده برداشت
ملکزاده از جلو و شمس از عقب داخل شده سلام کردند سلطان جوابی
بافزودگی تحیت بداد و در نزدیک خود جانمود شمس پیش رفته خواست
زانوی سلطان را ببوسید نگذاشت و دست او را گرفته مصافحه
نمود و صورت او را بوسیده در پیش خود بنشانند اهل مجلس که همه
ارکان دولت و علماء مصر بودند تواضع کردند سلطان فرمود
خوش آمدید میهمان گرامی گریز پای ما خیلی شکر می کنم که گزندی
بشما نرسیده و باسانی از چنگ کفار خلاص شدید شمس گفت هیچکس
در پرتو وجود و توجه حضرت سلطان پادشاه بالاستحقاق مسلمانان
با آن نیت پاک و دین خاص گزند نخواهد دید و این زر خرید ملک مسلمین
یک دنیا مفتخر است که نامم را در جریده غلامان این حضرت ثبت نموده اند
و باین بندگی بر تمام آزادان عالم افتخار میکنم سلطان خندید و گفت هیچ
وقت آزاد مردان بنده نمیشوند اما یا بند غیرت و عهد خود میگردند چنان
که شما به يك قول که با حمد نیال دادید تا باین حجا که اسیر کفار
گشتید بر سر قول خود ایستادید من باید خیلی شکر کنم که موفق
شدم به آزادی شما آزاد مرد پس از وضع اسیری و آنچه در آتن
بر آنها گذشته بود سؤال کرد شمس از ساعت اسیری تا وقت خلاصی
آنچه گذشته بود مشروحاً بیان کرد سلطان بسیار خندید و گفت
عجب تدبیری بکار برده اید این است که گفته اند (آنچه با تدبیر
می توان کرد با زور و زر میسر نمیشود) من می سپارم که در کشتی ها
شهرت دهند که یکی از اسیران که از آتن خریده و آورده بودند
خواست ملک ظاهر را با کارد بزند نتوانست او را بدار زدند تا آن
کشیش احمق که او را دیده و می شناسم قدری غصه بخورد شمس گفت
لیکن بر چاکر نیز سیاستی واجب است که چرا چنین لفظی را
بزبان رانده ام سلطان خندید و فرمود دروغ در موقع خود قدری

گاه میشود

به ازبسی راستیهای بی‌موقع است پس از وضع ابا قباخان پرسید شمس گفت وضع فرعون و نمرود اما بقدری از حضرت سلطان و سپاه مصر مخوف و از شکستها که خود و پدرش از سپاه مجاهد این دولت خورده‌اند غمگین و کینه و رند که وصف در نمی‌آید گویا از روزی که از خان بالغ حرکت کرده و این همه ممالک را بحیطه تسخیر خود آورده‌اند و پادشاهان بزرگ باشوکت و قدرترا از میان برده‌اند يك همچو چشم‌زخم و شکستی ندیده‌اند که از مسلمانان این دیار دیده‌اند سلطان فرمود این شکست آخرین که از برکت وجود و غیرت شما بآنها رسید یکبارہ چشم امید آنها را از تسخیر این بلاد کور کرد بر همه مسلمانان شکر کردار شما واجب است شمس گفت این هم از اقبال بلند و نیت پاک این حضرت بود بنده خود در آرزو بودم که (ف) مجد الملک یزدی علی رغم خواجه فاضل و عادل صاحب دیوان در نزد ابا قبا خان مجدالدین اثیر را که کاتب و پیشکار امور صاحب دیوان بود متهم کرد که شنیدم در مجلسی از جلالت و شوکت و مهابت و آلت و عدت سلطان مصر وصف می‌کرده و این دلیل آنست که خواجه شمس الدین صاحب دیوان و برادرش خواجه علاء الدین والی بغداد در نهان دل با سلطان مصر دارند و با آنجا مکاتبه می‌کنند و می‌خواهند بواسطه این گونه اشتهاها قلب را بسوی آن پادشاه مایل سازند . بیچاره مجدالدین اثیر گرفتار عقابین شد و انواع عذابها و شکنجه‌ها بر او وارد آوردند چون ساختش از این تهمت بری بود اقرار بگناه ناکرده نکرد ناچار از او دست برداشتند و بان حالش بنزد خواجه فرستادند و آن شیر مرد بزرگ دل آن جام پر از خونرا بیاشامید و دم نزد سلطان گفت بخدای کعبه سوگند که آن بیچارگان را اصلاً با من مکاتبه و آشنائی نبوده است ای بدبخت مسلمانان آن بلاد که گرفتار چنین بلائی شده‌اند یکوقت از بلاد روم که آنها نیز گرفتار مأمورین این بت پرستانند مکتوبی (ح) بمن نوشته و درخواست کرده بودند که آن ولایات را تحت تصرف خود آورده آنها را از تعدیات کفار آسوده کنم من نیز تاراه و چاه و مسالک و مهالک آن بلاد را برای العین دیده و سنجیده باشم با چند ملازم و وضعی ناشناس

شمس و طغرا

بسیاحت آن بلاد رفته و چنان افتاد که در سیواس روزی بد که طباطبائی، فلاطون نام رفته و برای صرف غذا چون وجهی نقد با من نبود انگشتری نام خود را بطباخ رهنه بدادم از آن پس که بمصر آمدم با باقاخان نوشتم مرا در ضمن سیاحتی که از سیواس که از بلاد متصرفی سلطان است افتاد از ناچاری انگشتری نام خود را بطباخی افلاطون نام رهن داده ام مستدعیم بکار گزاران امر فرمایند که آن انگشتری نام بنده را گرفته برایم بفرستند که شایسته نیست مهر من در دست طباطبائی بهمانند . اباقا تعجب کرده مأموری به سیواس فرستاد و انگشتری را از آن طباطبائی گرفته برای من فرستاده بود و بهمین واسطه بر امیر معین الدین پروانه پادشاه قونیه بدگمان شده او را متهم کردند که تو سلطان مصر را بملك روم دعوت کرده ای و لشکری فرستاده او را از میان برداشته و دو بیست هزار نفر از مسلمین بلاد روم را بقتل آوردند شمس گفت چنین است که فرمودند اما چاکر چون دید که در تمام ممالک اسلامی این قوم از کسی حسابی نمیبیرند جز این دولت روز افزون خود را باین جا افکندم که بتوانم با آزادی برسوم مسلمانی رفتار نمایم و ناموسم از تطاول بی ناموسان محفوظ ماند سلطان فرمود می دانم خسته اید اگر نه باین زودبها از صحبت شما دست بر نمیداشتم بروید و راحتی کرده باز ما را از صحبت خود محفوظ نمائید شمس برخاسته رفت و سلطان در غیاب او فصلی از جمال و کمال و اصل و نسب او تمجید نمود همه حضار تصدیق نمودند و ملکزاده بسی خرسند شد که محبوبه او از پادشاه - زادگانست و چنین برادری دارد آنشب شمس و طغرا در خلوت بیمدعی باهم نشسته آنچه در دل داشتند با هم بگفتند چون شمس الدین داستان خود را با کشیش و پی بردن بر از نهانی او با دختران تارک دنیا را بیان کرد چنان حال طغرا متغیر و رنگ چهره اش سرخ و افروخته شد که شمس را از بیان حکایت پشیمان کرد طغرا پرسید که آیا این دختران را پدر و مادری نیز هست گفت بلی اغلب آنها بزرگزاده و صاحب مالهای بسیاری هستند گفت پس از چه این عالم را اختیار میکنند و تن بچنین رسوائی در می دهند گفت آن بیچارگان بخيال

گاه میشود

خود میخواستند قطع علایق کرده رو بخدا روند اما در مقابل آنها اشخاصی راهنما و سرپرست آنها هستند که سر تا پا پر هستند از شهوت و غضب و آن بدبختها تسلیم تصرفات آنها می شوند البته باید چنین فضایح از آنها تولید شود شیخ ما چه خوب فرموده «ملحد گرسنه در خانه خالی پر خوان - عقل باور نکند کز رمضان اندیشه» طغرا هزار بار خداوند را شکر کرد که او را مانند آنها اسیر شهوت نکرده روز دیگر ملکزاده و گروهی از اعیان و رجال دولت بدیدن و منزل مبارکی خواجه شمس الدین آمدند و ترتیبی بسیار کامل در منزل او مشاهده نمودند انواع شیرینیها و شربت ها در ظروف بسیار قیمتی در مجلس چیده و فرش و مسند های اعلی گسترده و اقسام گل های معطر در گلدانهای کمیاب در میان مجلس نهاده که همه تعجب کردند که برای غریبی دیروز وارد شده اینهمه اسباب فاخر چگونه مهیا شده ملکزاده از آن جا که بیرون آمد فرستاد منیاس را بردند و گفت صورت حساب این سفر خود را چرا نیاوردید تا مخارج و انعام شمارا حواصه کنم بدهند خیلی از شما ممنونم که این مهمان عزیز محترم ما را از دست کفار خلاص کردید منیاس گفت بنده حسابی ندارم که بحضور ملکزاده آورم خدمتی رجوع فرمودید رفته انجام دادم اسیران خودشان هم خود را فروختند و هم خریدند اما خرج سفر چیزی قابل نبود که آمده عرض کنم اما حق الزحمه و انعام را خواجه شمس الدین مرحمت کردند . پرسید چه مبلغ گفت دیگر از مبلغ نپرسید می ترسم باور نکنید گفت چرا باور نمی کنم مگر چه بشما داده اند گفت بیست و پنج هزار دینار ملکزاده یکه ای خورده گفت بیست و پنج هزار دینار انعام شما . گفت بلی با هزار عذر خواهی گفت مگر این خواجه گنج با خود دارد گفت نه گنج ندارد همت دارد پسر چون برای خرج مسافرت خود معطل بود کمر خنجر خود را فروخت محمد با کمال هراس پرسید مگر خیال مسافرت دارد گفت بلی در همین دوسه روزه می روند اما بقاهره خواهند رفت برای سیاحت آثار عتیقه ملکزاده را گوئی برق بر فرقتش خورد و از خواجه منیاس و حق الزحمه او فراموش کرد و برخاسته رفت

شمس و طغرا

بزد مادرش و گفت شنیده‌ام خواجه شمس‌الدین خیال حرکت دارند و بهمین زودی بوطن خود می‌رود جمیله بانو گفت او امروز تازه وارد شده اظهار ما باو مناسب نبود صبر کنید دیر نشده پس شب چگونگی را بسططان گفت قرار شد فردا وزیر خود را نزد شمس بفرستد به خواستکاری از قضا فردا بدرالدین حاجب سپهسالار از شام رسید و بحضور سلطان رفت ملك ظاهر فرمود در عجب موقعی رسیدی همین امروز برو بمنزل رفیقت خواجه شمس‌الدین هم‌تهنیت سلامتی باو بگو هم او را از این عجله در حرکت مانع شو ما با او کارها داریم و از جانب من نهایت مهربانی باو اظهار کن و بگو میل من این است که شما همیشه با من باشید لهذا خواهش دارم که خواهر محترمه خود را به پسر ولیمهد من محمد بدهید که همین اسباب دوام توقف شما در مصر و اشتغال با امر جهاد شود بدرالدین از خیر خلاصی شمس بی اندازه مشغوف شد و از این خیال سلطان بسی تمجید نمود و رفت بمنزل شمس از دیدار یکدیگر نهایت مسرت حاصل نموده معانقه کردند بدرالدین از خلاصی او بسیار اظهار خوشحالی نمود و گفت امیدوارم دیگر از هم جدا نشویم و همیشه از دیدار و صحبت شما محظوظ باشیم شمس گفت بنده راهم در مملکت مصر نظر بعنایت سپهسالار است اما دور نیست دوسه روز دیگر لزوماً از خدمت دور شوم با تعجب و افسوس گفت آه باین زودی چرا عهد و پیمان ما که بر این بود چگونه ما باین زودی دست از شما بر می‌داریم مخصوصاً سلطان مرا برای این امر خدمت شما فرستاده اند و پس از اظهار مهر و محبت بشما میفرمایند چون میل ندارم شما هیچوقت از من دور شوید لهذا خوبست خواهر جلیله خودتان را بولیمهد من محمد خطبه نمائید که يك خانه و محرم شویم و عزم رحیل شما مبدل باقامت شود نبایستی خود را با ما آشنا کردن حال که کرده‌اید محال است دست از شما بداریم شمس قدری از مهربانی و مرحمت سلطان اظهار امتنان نمود و گفت بنده نه این است که به میل خاطر راضی بمفارقت از خدمت شما و حضور سلطان اسلام گشته‌ام می‌دانید که بچه اشتیاق خود را بزیر

گاه میشود

لوای این حضرت در آوردم لیکن بنده را پدریست پیر که فرزندش منحصر به من است دو سال از خدمتش جدا شده‌ام و هیچ از من خبر ندارند در اوقات گرفتاری و اسیری با خود اندیشه کردم که این همه ابتلا آت و مصائبی که بر ما وارد می‌شود دور نیست از آه آن پیر باشد و با خود نذر کردم که اگر از این قید خلاص شوم بیدرنک بخدمت پدر شتابم و دیگری رضایش قدمی برندارم اما در باب مواسلت زهی شرف و افتخار ما را که با چنین کفوی کریم پیوند نمائیم اگر مانعی بزرگ در بین نبود مضایقه نداشتم که این خواهر عزیز خود را باین سعادت نائل کرده خود بروم اما حیف که این دختر نامزد بلکه معقوده پسر عم من است که او هم چشم براه دارد چون پدرش امیر التاجو در جنگ شیروان بقتل رسیده بود بنده بار دو آمدم که او را برده بدست صاحبش رسانم بدرالدین دید که هر دو دلیلش بقدری متین و صحیح است که دیگر جای دنبال کردن نیست برخاسته بخدمت سلطان رفت و آنچه گفته و شنیده بود بمرض رسانید سلطان گفت اگر چنین باشد حق با اوست اما گمان ندارم راست بگوید این عذری است ساخته برای عدم قبول مواسلت با ما بدرالدین گفت چگونه از همچو وصلتی با شرف و افتخار طفره میزند گفت من خود جهت آنرا بهتر می‌دانم پس برخاسته بحرم رفت و بجمیله گفت دیدی آنچه من گفتم صحیح بود پرسید چطور گفت نگفتم این جوان به مواسلت با ما راضی نخواهد شد پرسید چطور مگر جواب کرد و تحاشی نمود گفت صریح نه اما عذری تراشید و آنچه گفته بود بیان کرد بانو گفت قطع دارم دروغ می‌گوید زیرا که در این مدت هر وقت من از این مقوله اظهاری باین دختر کردم اصلاً بهمچون امری مهم که نامزد یا شوهری دارد اشاره‌ای نکرد بلکه می‌گفت شما دست برادر را بدست من برسانید از آن پس اگر مرا برده بفروشید مختارید سلطان گفت بهر حال کسی که میل وصلت با ما ندارد نمی‌توان او را مجبور نمود یا تکذیبش کرد گفت راست است اما ما مجبوریم بدنبال کردن این کار و الا پسر

شمس و طغرا

نازنین مان از دست می‌ورد من تا بحال بشما بروز نمی‌دادم بقسمی این پسر باین دختر گرفتار است که اگر بامید آمدن برادرش و تزویج او نبود حالا سر بشیدائی بر آورده بود شبها تا صبح بیدار است و دایم گریان اگر این مسئله را بشنود یا خود را هلاک می‌کند یاسر بصحرا می‌گذارد یا این دختر را ربوده می‌رود بطرفی سلطان یکه‌ای خورده متفکر شد و پرسید در کجا دیده که باین شدت گرفتار شده گفت بشما گفته بودم در موقمی که او بحر مآ آمده و مکشوف الوجه بوده محمد در حجره خود بوده و او را دیده است و بقسمی گرفتار شده بود که همان روز راز خود را مکشوف و مرا و ادا داشت که شمارا تحریک کردم به این خواستکاری از آن روز ساعت بساعت عشق او افزون و صبرش کمتر می‌شود سلطان گفت، بلی اگر عشق باشد کار مشکل است شاید همان هوا و هوس و شهوت جوانی است با دیگری که رو برو شد این میل باو تعلق می‌گیرد بانو گفت نه به خدا هوس و شهوت نیست من بهر چه خواسته ام او را مشغول و از این خیال منصرف کنم اثر و ثمر نکرده حتی ماری ونیسی را که امروز اول حسن و لطافت را داراست و از این دختر صباحتش بیشتر است باو عرضه کردم اصلا قبول نکرد بلکه گفته بود اگر بخواهند او را بار کردن من کنند هلاکش می‌کنم سلطان گفت خیلی غریب است ماری امروز در همه جا بی نظیر است گفت عشق اعتنائی باین چیزها ندارد سلطان گفت پس من باید درد کار را بفهمم و نیز باین جوان بفهمانم که پای حفظ نفسی محترمه در میان است شاید دست از این عصبیت جاهلیت خود بردارد گفت هر چه می‌دانید زودتر بکنید و الا پسران از دست می‌رود سلطان برخاسته بیرون رفت و با بدرالدین گفت من یقین دارم این جوان دروغ می‌گوید که خواهرش معقوده دیگر است محض آنکه از وصلت با ما کراهت دارد چنین عذری می‌سازد تو باو بگو که این پسر به آن دختر عشق پیدا کرده و سخت گرفتار است اگر مأیوس شود یا هلاک می‌شود یا اسیر بدیوانگی و افتضاح بار می‌آورد و شرف طرفین از میان می‌رود همه کس میدانند که عشق اختیار را از دست انسان می‌گیرد البته نمی‌سندید که برای يك ملاحظه

گناه میشود

عامیانه پسر عزیز من از دست برود یا ما و شما را بسرزبانها بیفکند بدرالدین رفت و پیغام را رسانید شمسالدین پس از شنیدن آن پیغام خواست عقدنامه را در آورده بنماید بازگفت اینها که شیخ را و خط او را نمیشناسند خواهند گفت این را ساخته است پس گفت ای امیر خدا میداند من غرضم از طفره از موصلت با سلطان نبود ایندختر شوهر دارد گواه این مطلب در اسکندریه حاضر است اگر بقول بنده اعتماد ندارند بشهادت آن گواه صدق خود را مدلل مینمایم پرسید در اسکندریه کیست که از کار شما خبر دارد گفت سید عارف بالله شیخ ابولحسن شاذلی بدرالدین یکه ای خورده گفت ایشان کجا شما را میشناسند کی بفارس آمده اند که از چنین امری فهان خبر داشته باشند گفت این سهل امریست بنده امروز عصر بنخانقاه سید بزرگوار میروم شما هم بیائید تا در حضور شما صدق عرایض خود را مکشوف سازم و ایشان گواهی خود را بفرمایند بدرالدین متمجباً برخاسته رفت و چگونه را بمرض سلطان رسانید ملك نیز حیرت کرد و گفت کاری است دیدنی باید من هم آمده از این سزغریب آگاه شوم رمزیست که عقل از کشف آن عاجز است.

فصل چهل و پنجم

در اینکه ریاضت را اقسام است

عصر سلطان با بدرالدین رفتند بزیارت شیخ و دست سید را ببوسیدند شیخ با ملک ظاهر و بدرالدین ملاطفت نمود و از جنگ دمشق و چگونگی شکست مغولان جو یا شد بدرالدین گفت امری غریب روداد که آن سپاه بآن کثرت و آراستگی سهولت شکست خورده قسمی فرار کردند که تا حلب پا بند نکردند و این نبود مگر از خواست خدا و توجه حضرت شیخ پس چگونگی حال شمس الدین و رفتار او را بعرض رسانید شیخ فرمود این جوان خدمتی بزرگ بمسلمانان کرده او را خیلی محترم بدارید سلطان گفت تا بحال که در باره او فروگذار نشده حال هم بدست بوس حضرت شیخ خواهد رسید اگر راضی شود و با ما بماند آن چه بتوانیم در باره او احسان کوتاهی نخواهیم کرد ناگاه خادم شیخ پیامدو گفت جوانی غریب بر در است و بار میطلبد شیخ فرمود در آید که ما هم در انتظار اوئیم شمس داخل شد دید سیدی پیر مرد باریشی بلند و تمام سفید روئی نورانی و چشمهائی درشت و با اثر بر روی حصیری نشسته خرقه‌ای از صوف سیاه در بروتسبیحی هزاردانه در دست و چند جلد کتاب در برابر دارد سلام کرده پیش رفت و زانوی شیخ و زمین را بوسه زد و خواست برخیزد شیخ او را گرفته و فرمود ما هم بایند شما را که از مجاهدین فی سبیل الله و حامی مسلمین هستید زیارت

ریاضت

کنیم پس او را در آغوش کشیده ببوسید و در پیش خود بنشانید و گرم بپرسید و از سبب آمدنش بمصر سؤال کرد گفت بنده از مردم فارس و اصلابخیال سفر مصر نبودم قضا و قدر بنده را بمصر افکند گویا در طالع بنده بود که بزیارت حضرت شیخ بزرگوار نایل شوم و گویا حضرت شیخ پیر و پدر روحانی ما بنور ولایت نقش این سعادت را در جبین بنده ناچیز خوانده بود که در ساعت وداع نامه‌ای بمن داد که بمن لحاظ مبارك حضرت سید برسانم. و این بیانات را بر بی فصیح ادا میکرد شیخ فرمود خوش در این قلیل مدت بلفت ما آشنا شده‌اید این نیست مگر از تحصیل علم و ادبی که کرده‌اید حال بگوئید نامه از کیست شمس نامه را بر آورده بداد و گفت از حضرت شیخ مشرف الدین مصلح است که اکنون بمناسبت اسم پادشاه فارس انا بك سعد بن زنگی سعدی تخلص میفرمایند سید فرمودهای های برادرم سعدی است حمد خدا را هنوز در قید حیات است سالها بود که از ایشان خبری نداشتم ای خوشا آن روزگار که با آن سالک گرم سیر در بادیه حجاز و صحاری مغرب پیاده و بی زاد و راه سیر میکردیم و آن شهرها که در غار متبرک جبل مقطم مصر گرسنه بروزمی آوردیم و خوش بودیم آن حالها کجا شد و آن جدا کجا رفت گوئی که بر زمین شد یا آنکه بر هوارفت از جمله فوایدی که من در صحبت آن شیخ دانشمند بردم آموختن زبان فارسی است که بآن واسطه اشعار آبدار شورانگیز ایشانرا میخواندم و حال بر من خوش میشد پس اشک از چشم او بر موی سفیدش بدوید و کاغذ را بوسیده بگشود و گفت بلی والله خط ایشان است عجب اثری دارد خط دوست خود را دیدن پس از مطالعه فرمود معلوم میشود که شیخ را با شما و محبوبه شما نظر عنایتی است که چنین درباره شما اظهار اسف فرموده و تسکین لوحه قلب شما را طالب بوده است و بمن نیز سفارش نموده که در رعایت حال شما دو تن و رفیع موانع از راه شما که بعدم عشق و عفت طی میکنید بذل جهد کنم حال این معشوقه کجا است با هم هستید یا فراقی اتفاق افتاد شمس با کمال شرم و انفعال گفت انقلاب روزگار ما را از ملکی بملکی و از ورطه‌ای بورطه‌ای افکند تا بحمد الله عاقبتش خیر و در جوار حضرت

شمس و طغرا

شیخ در آمدیم بسی موانع و مشکلات در راه ما پیدا شد لیکن بقوه صبر و توکل تمام آن طلسمها شکسته آمد و امیدواریم که بیمن توجه و نظر حضرت شیخ آنچه باز پیدا شود مرتفع گردد سلطان از شنیدن آن سخنان مبهوت و متعجب ماند گاهی نظری بیدر حاجب کرده سری بحیرت حرکت میداد و با خود میگفت که معلوم شد این دختر معشوقه اوست پس چرا دروغ میگفت که معقوده دیگری است پس شمس نکاح نامه را در آورده بشیخ داد که این راهم ملاحظه فرمائید شیخ نظر نموده فرمود خط برادرم سعدیست آیا معشوقه زوجه شماست گفت بلی فرمود چگونه است که با این حال باز سورت عشق شما باقی است و از موانع میترسید گفت این عقد ازدواج محض فرار از ارتکاب خلاف شرع بود نه همخواهی تا کنون بهمان حال روز اول هستیم و با گوهر گرانمایه عشق انس گرفته ایم نخواسته ایم آن شیء مقدس آلوده بهوا و هوس شود و این عهدیست که روز اول در حضرت شیخ پیر بزرگوار خود بسته و امیدوارم عهد خود را نشکسته بحضرتش باز بریم شیخ با کمال تعجب فرمود آفرین بر تو که مرد مردانه ای احسن بر توراه رو ثابت قدم از عهده عهداگر برون آید مرد از هر چه گمان بری فرزون آید مرد پس روی بسطان کرده فرموده هیچ دیده یا شنیده اید که دو نفر جوان باین سن همدیگر را بدرجه هلاکت بخواهند و با همه موانع که در راه آنها پیدا شود بقوت صبر و توکل مقاومت نمایند و بانبودن مانع شرعی دو سال تمام شب و روز در خلوت و سفر و حضر با هم باشند و بر عایت عهدی که کرده اند که نمینانم بچه ملاحظه بوده از دور بحسرت بهم نظر کنند و بهم نزدیک نشوند و با امید روزی معین زندگانی نمایند.

سلطان گفت اگر صدق باشد عزم غریبی است و قوت قلب عجیبی در قوه هیچ آفریده نیست . شیخ فرمود هیچ داعی باین چنین دروغی ندارد بموجب این عقد نامه زن حلال اوست مدعی و رقیبی هم که در میانه نیست . پس فرمود ریاضت را اقسام است ریاضت همه آن نیست که در غاری یا خلوتی خزیده کم خورند و کم بخوابند و کم معاشرت کنند تا نفس را صفائی حاصل آید اینگونه ریاضت نفس بسی از آن مشکل تر است که باشدت میل و دسترس داشتن بچیزی از آن کف نفس

ریاضت

کنند ندیدن و نخواستن بادیدن و خواستن صرف نظر کردن خیلی فرق دارد اینست که در اسلام رهبانیت را حرام کرده اند مرد آنست که در خلق بی خلق زندگانی کند بارک الله فیکما وطیب عرسکما و طهر نسلکما همه گفتند آمین سلطان بگریه آمد و گفت یا سیدی پس یک دعائی نیز در حق بنده زاده محمد بفرمائید که از این جوان کامل و عاشق پردل پیروی نماید شیخ فرمود خداوند او را هم توفیق دهد که صبر و کف نفس را شعار خود سازد و از آداب شرع تجاوز نکند همه گفتند آمین پس شیخ از اشعار سعدی سؤال کرد شمس دو غزل بنخاطر داشت بخواند شیخ فرمود شبی در جبل مقطم غزلی بساخت و بنخط خود در پشت این کتاب دعای من نگاشت و برداشته گشود و بشمس داد دید این غزل است : « شرف مرد بجد است و کرامت بسجود هر که این هر دو ندارد عدمش به زوجوده سلطان چون فارسی نمیدانست شیخ برای او ترجمه کرد بسیار محظوظ شد چون خواستند برخیزند شیخ فرمود با آن خواتون بگوئید وفا کن تا صفایینی شمس مبهوت آن کلمه شده بعینها کلمه ای بود که شیخ سعدی بطغرا پیغام داده بود و گفت حقا که قلوب مردان راه خدا آینه جهان نماست که هر چیز در آن پیداست سلطان پیش رفته آهسته بشیخ گفت از بدبختی محمد گرفتار باین دختر شده که همچو میدانستیم خواهر این جوان است باین امید صابر بود که از برادرش خواستگاری کرده با او همسر میشود حال بفهمد زوجه اوست دور نیست که سر بدیوانگی بر آورد و افتضاحی بار آورد که ما از روی این جوان مرد شرمنده شویم شیخ فرمود او را پیش من بفرستید تا بمواعظ حسنه او را آرام نمایم سلطان دست شیخ را بوسیده بیرون رفتند و در راه با شمس بیش از پیش گرم گرفت و مهربانی نمود و گفت از شما معذرت میخواهم که نسبت کذب بشما دادم گفت حق بجانب سلطان بود زیرا که بنده را ندیده و نیازموده بودند حال مستدعیم که چاکر را مرخص فرمائید زود تر بروم که از روی ملکزاده خجالت میکشم دور نیست که ایشان هم دیگر نتوانند بنده را ببینند سلطان گفت افسوس دارم که نشد مدتی از همنشینی شما محظوظ شوم اختیار بدست شماست هر وقت میل بحرکت دارید

شمس و طغرا

اسباب سفر از اسب و استرو و شتر و خیمه خرگاه حاضر است آنچه هم میخواستید بفرمائید تا بگویم تهیه کنند شمس تشکر نمود و بمنزل خود رفت طغرا پیش آمده پرسید چه کردید و این شیخ چگونه آدمی بود و چه پیش آمد شمس تفصیل را بیان کرد طغرا بسجده شکر افتاد که این طلسم نیز بشکست پس شمس پیغام شیخ را بگفت طغرا فریادی کرده گفت بعینها همان کلمه شیخ ماست بچشم و فائی بکنم که عبرت خلق جهان شود حال دیگر نباید رفت گفت چرا میرویم اما باید این جاهای دیدنی مصر را تماشا کرد و رفت یکی همین مناره معروف بمنار اسکندریه است دیگری آن ستون سنگی غریب اینجاست از آن پس بشهر قاهره رفته عجایبی که در آنجاست تماشا نمود اما سلطان بخانه رفت و زنتش را دید و تمام واقعه را بیان کرد جمیله بانو پریشان شد و گفت خدایا محمد را بتو سپردم شب پسر را خواست و آنچه گذشته بود برایش حکایت کرد محمد فریادی کرده بزمین افتاد فریاد شیون از زنتها بلند شد سلطان پرسید چه خبر است گفتند محمد بی حال شده گفت او را آورده بخانه شمس بفرستند او را مالیدند تا بحال خود آمد و فرمان سلطان را با او گفتند گفت اگر چه درد من باین چیزها علاج نمیشود اما اطاعت کرده میروم و برخاسته با یک غلام بخدمت شیخ رفت شیخ او را نوازش کرده فرمود فرزند عشق ملامتی ندارد و اختیاری نیست اما وقتی منجر به خلاف شرع شد باید صبر و کتمان کرد چرا پیروی نمیکنی از این جوان دلاور که از شما کوچکتر است و با جفت حلال خود عشق دارد و بملاحظه نیکنامی و شرف او تا بحال کف نفس نموده و با و نزدیک نشده شما چگونه بر خود هموار میکنید که بازن دیگری اظهار عشق نمائید در صورتیکه مهمان و پناهنده شماست دندان بجگر گذارید و کتمان کنید تا خداوند شما را تسلی بخشد بهره طالب سیمرغ و کیمیا نباشید محمد دید از کلمات شیخ دلش آرام و قوی میشود و تسلی مییابد گفت بچشم تا بحال نمیدانستم که مانع دارد اما حال که فهمیدم عهد میکنم که دیگر تا زنده ام نام او را بر زبان نیاورم شیخ در حق او دعا کرد که تسلی یابد و او با قلبی آرام بخانه برگشت و همان شب از پدرش اجازه

ریاضت

گرفته بقاهره که پایتخت سلطان بود رفت و قدری خیال شمس و طغرا آسوده شد . پس شمس از سلطان بلدی خواست که بتماشای مناره رود شیخی را برایش فرستادند آن مرد گفت این شهر را (ط) چهار دروازه است یکی را باب السدره گویند که از آنجا بسوی بلاد مغرب سفر کنند دیگری را باب الرشید گویند که از آنجا بجانب بدر رشید روند که در کناریکی از دو شعبه نیل واقع است که در آنجا بدریامیر یزد دیگری باب البحر است که بکنار دریا گشوده میشود چهارمین باب الاخضر است که بمقابراهل اسکندریه می رود و آنرا در روزهای جمعه میکشایند که مردم بزیارت اهل قبور روند و آن قبرستان بر يك زبانه از خشکی واقع شده که بامتداد فرسخی بمیان دریا کشیده شده شهر اسکندریه در ابتداء آن زبانه و آن مناره در انتهای آن واقع است و آن را یکی از سلاطین قدیم مصر (ج) فیلاد لفس نام که مقدم بر اسکندر است بر روی يك تپه که در انتهای این زبانه خشکی واقع است ساخته و بفلط آنرا با اسکندر نسبت میدهند پس شمس و طغرا و خرم و آن شخص هر يك بردراز گوشی سفید سوار شده و دروازه را برای آنها گشودند که رفتند پپای آن مناره بنائی بود مربع از سنگ مرمر سفید آن مرد گفت (ط) ارتفاعش صد و بیست ذرع است و تا مسافت صد میل از دریا پیداست هر ضلع آن صد و چهل شبر و دری که بداخل منار میرفت از سطح زمین بارتفاع قامتی مرتفع بود در مقابل آن سکوئی از سنگ بارتفاع آن درگاه ساخته بود و لوحی از چوب مانند تخته پل از آنجا بان درگاه میانداختند که از آنجا بداخل منار میرفتند هر وقت آن چوب را برمیداشتند راه بآنجا قطع میشد در میان مناره حجره ای بود برای جای مستحفظ راهی که می پیچید و بالا میرفت نه شبر عرض داشت و قطر دیوار منار ده شبر بود و حجراتی چند تا بالای منار بر زیر هم ساخته بودند و شبها برای هدایت کشتی آتشی بزرگ در آن بالا می افروختند و در افسانها گویند که اسکندر باختراع ارسطو آئینه ای ساخته بر روی این منار نصب کرده بود که از مسافتی دور عکس کشتیها در آن می افتاد و حرکات و سکنات کشتی نشستگان در آن پیدا بود و دوست از دشمن تمیز داده

شمس و طغرا

میشد و پس از آنکه فرنگیان اسکندریه را فتح کردند عمداً آن آئینه را بشکستند (راقم حروف گوید ممکن است نظیر دوربین چیزی ساخته بودند که از دور اشیاء را بنظر بزرگ میکرد و علم آنرا جز آن حکیم کسی نمی دانست) اما چون يك ضلع این منار رو بخرابی نهاده بود (ط) ملك ناصر در مقابل آن بنائی نظیر آن نهاد و عمرش وفا با تمام آن ننمود شمس ببالای آن منار رفت و بسیاحت اطراف پرداخت اما طغرا جرئت بالا رفتن نکرد پس بشهر آمدند و روز دیگر رفتند بتماشای ستون سنگی که آنرا عمود السواری می گفتند و آن ستون در میان نخلستانی واقع بود و از تمام نخلها بلندتر مینمود که از خارج نخلستان نیز دیده میشد آن ستونی بود از از یکپارچه سنگ صیقلی مدور که آن را بروی سنگی مربع یکپارچه مانند سکوئی بر پای داشته بودند بلد گفت در سال قبل شخصی را دیدند بر روی آن ستون ایستاده و حیرت کردند که چگونه بالا رفته خیر بشهر رسید دسته دسته مردم بتماشای او رفتند و ازدحام غریبی شد از او پرسیدند بچه خیال با آنجا بر آمده ای گفت مقروضم و از دست طلبکار باین بالا فرار کرده ام این خبر بسطان رسید او را خوش آمد و فرمود من قرض او را ادایم کنم فرود آید تا بنگریم چگونه بالا رفته و چگونه بزیر می آید طناب ابریشمی با خود داشت پیاپی داد گفت سر آنرا به بیخ نخلی بستند و خود از طرف دیگر دست بطناب گرفته پایهارا بستون تکیه داده اند ك اندك فرود آمد تا بزمین رسید آن طناب نیز بانتهار رسید و گفت مرا در تیر افکنی مهارتی است ابریشمی بدو بلندی این ستون به تیری بسته آن تیر را بسراین ستون افکندم که از آن طرف سرازیر شد و سرا بریشم با آن طرف بر رسید پس سراین طناب را با آن بسته بکشیدم نا از وسط ستون بگذشت و باین طرف رسید پس سر آن را باین نخل محکم بسته خود طرف دیگر را گرفته و بهمین قسم که فرود آمدم بالا رفتم زخم را گفتم تا سر طناب را بگشود و آن را بالا کشیدم سلطان بمهد خود وفا کرد و قرض او را بداد و مردم نیز چیزی باو دادند تا غنی شد . پس بتماشای دو منار سنگی یکپارچه رفتند که قدری از شهر دور بود و آنها را هر يك شصت ذرع بلندی بود و قاعده آنها مربع بود هر ضلعی هفت ذرع و تمام آنها را از

ریاضت

خطوط قدیمه حکاکی کرده بودند گفت اینهارا (ج) رومیان سوزنهای کلیوپطره می گویند که یکی از خدایان خیالی آنها بود و این خطوط همه تاریخ وقایع بزرگ آن عهد است پس بکنار لنگر گاه رفته قدری بآن همه کشتی که از روم و چین و فرنگ آمده مال التجاره آورده و برخی بار می گرفتند تماشا کردند که قایقها متصل در آمد و شد بودند آن شخص گفت (ط) در تمام دنیا لنگر گاهی باین خوبی در هیچ جا نیست مگر دو بندر در هندوستان یکی بندر کولم دیگری قالیقوت و نیز لنگر گاه سوداق در تاتاریه و بندر زیتون در چین . پس آنها را بسیاحت مساجد و مدارس و کنایس نصاری برد تا دوسه روز مشغول این کار بودند آنگاه بخیال حرکت افتادند شمس الدین آن شمشیر گنجینه را که در صندوقی با خود داشت بیرون آورده بایک رشته از آن مرواریدهای گنج در طبق زرین نهاده برای سلطان و خاتون فرستاد و پیغام داد که زحمت ما بملازمان این آستان از حد گذشت استدعای مرخصی داریم که بقاهره و جیزه (غیزه) رفته آثار قدیمه آن نواحی را دیده بوطن خود رویم سلطان و ارکان دولت از دیدن آن شمشیر و آن مرواریدها حیرت کردند جواهر شناسان آن هر دورا بصدو پنجاه هزار دینار زر قیمت کردند سلطان خواست آن هدیه بآن گزافی را قبول نکند و گفت این چنین هدیه ای را باید پادشاهی برای پادشاهی بفرستد نه شخص غریب و مهمان. لیکن جمیله بانو نگذاشت پس بدهد گفت دلتنگ میشوند باید تلافی کرد . پس سلطان امر کرد تا از اقمشه و اشیاء بدیمه کار مصر و روم و هند که کمتر در ایران بدست می آمد چند عدل حاضر نمودند با چندین تخته قالیچه های ابریشمین و چند شمشیر و خنجر مصری و پنج رأس اسب عربی بسیار اعلا با زین و یراقهای رومی و مصری و یکدست خیمه و خرگاه از اطلس خطائی و شامی و دیگر پارچه های قیمتی و چند شتر درشت کوهان و چند رأس الاغهای مصری بسیار خوب همه با پالان و یراقهای مزین و یک نفر جاریه ماری نام بسن پانزده سال که چشم روزگار چنان لمبئی ندیده بود که اصلا از نجبای شهر ونیس بود از شهرهای مشهور و معمور فرنگستان و او را با مادرش در سفری که بکشتی نشسته بزیارت بیت المقدس می آمدند اسیر کرده بودند و

شمس و طغرا

سلطان بقیمتی گزاف از اعراب خریده بود مادرش پس از چند ماه مرده و این دختر بسن ده ساله از او بجا مانده جمیله بانواورا مانند فرزند خود تربیت کرده خواندن و نوشتن و خیاطی و شیرینی سازی و نواختن چند ساز موسیقی و مسائل دینی با او آموخته بود و او از شدت هوش و عقل بقیمتی تربیت شده بود که تمام اهل حرم سلطان با او بدیده احترام نظر می کردند بسیار باوقار و خوش خلق و مهربان رفتار می کرد و همراه او نیز کنیزی حبشی بی اندازه خوش اندام و ملیح و تربیت شده نامش ظریفه که او نیز چندین هنر داشت برای هدیه شمس و طغرا حاضر نمودند .

فصل چهل و ششم

ظهور ماری ونیسی (ونیزی) ورشك طغرا

فردایکنفر خواجه سرا از جانب سلطان و بانوبیامد و صورت هدایارا با پیغام آنها بیاورد و گفت سلطان میفرماید من می دانم در این مدت شمارا مجال آن بدست نیامده که برای دوستان و وطن تهیه ارمنان و راه آوردی نمائید و در بازار هم ممکن نبود که هر قسم متاع مرغوب بیول تحصیل کرد لهذا این جزئی امتعه را برای سوقات سفر شما فرستادم خواهش دارم همچنانکه من آن هدیه گرامند فوق العاده شمارارد ننمودم شما هم این هدایای بی قدر ما را رد نکنید . ماری را نیز سراپا جواهر زده آورده بود و خاتون پیغام داده که من این دختر را بفرزندی خود قبول کرده و بمیل دل خود تربیت کرده ام چون خواستم که خاتون عزیزم طغرادر غربت تنها و بی مونس نباشد این دختر عزیزم را از خود جدا کرده بنزد ایشان فرستادم که یادگار من باشد در نزد او و این کنیزك را فرستادم که این دختر مرا خدمت کند . شمس از کثرت و مرغوبی آن هدایا خجل شد و حق هم نداشت که رد کند و دید اغلب آنها چیزهایی است که هر قدر هم پول میداد تحصیل آن ممکن نبود مثل ماری و ظریفه و مانند آن اسبهای نجیب و بعض اجناس واقمشه که جز در خزانه سلطان جائی دیگر وجود نداشت پس تشکر بسیار نموده و گفت اینهمه ضرری که از خود ما در این مدت بخزانه عامره وارد آمده بس نبود که اینهمه مال را نیز بچاکر خود

شمس و طغرا

بندل فرموده اند والله ببارهای خجالت از مصر میرویم آن رافع گفت کشتیهای سلطانی نیز حاضرند که از بندرد میاط یاسویز هر یک را بنخواهید شما را حمل کرده بعدن برسانند بلکه اگر بفرمائید تا بنادر فارس رسانند. طغرا هم از بندل آن موهبت و فرستادن هدیه ای مثل ماری که در سرای هیچ سلطان یافت نمیشد بی اندازه مشعوف و اظهار امتنان کرد و گفت چه قدر باید شکر گزار بانو باشم که همچو خواهری بمن عطا فرمود که مونس ایام تنهایی و شبهای غربت من باشد و مرا همیشه بیاد آن ملکه مصر جلالت متذکر سازد بنده هم او را از جان خود عزیزتر خواهم داشت که ودیعه آن وجود محترم است ولیکن از دیدن آن حور بهشتی با آن روی درخشنده چون آفتاب و آن چشمهای پیروزه رنگ جگر گداز و آن موی چون ابریشم صندل فام و آن لب و دهان لطیف تر از برك گل و غنچه تازه شکفته و آن قامت با اعتدال و میانی چون موی باریک و پستانهایی چون دولیموی نارسیده و ساق و ساعدی چون شوشه سیم و آن طرز نگاه و رفتار و وقار باریک اثری از رشک در دل طغرا پیدا شد اما از نیکو فطرتی آن را دفع داد و باستادی پوشید پس از رفتن خواجه سر اشمس گفت عزیزم بیک خواهش دارم گفت آن چیست گفت این جاریه را که الان ملک شماست بمن ببخشید. طغرایکه ای خورد و بدش چیزی گذشت اما تجلد کرده گفت : مگر من خود جاریه شما نیستم او هم که ملک من است ملک شماست. گفت نه مقصودی داشتم گفت بفرمائید. گفت : هر قدر فکر می کردم که پس از آن دوری و معارقت از خدمت خواجه پدرم و گردیدن در این ممالک بعیده چه ارمغانی بخدمتش ببرم که در نظرش نمودی کند چیزی نمی یافتم حال می بینم بهتر از این دختر جوان خو بروی با هنر تحفه ای نیست که بنظرش جلوه کند و در این عالم پیری با او انس گیرد طغرا فهمید که او را از این عنوان باین گرمی و عجله نه تنها تحصیل ارمغان برای پدر است بلکه تفرس اثر رشکی در او کرده و می خواهد او را مطمئن سازد که بچنین چیزها نظری نخواهد داشت و با خود گفت آخ من کی آدم

ظهوری ماری

میشوم و از این تصورات فارغ و بی‌قید عهد کردم که دیگر بهیچ کس رشک نبرم پس گفت اورا بشما بخشیدم اما بشرط آنکه بنظر کنیزی باو نظر نکنید که نجیب‌زاده است از حال بنظر زن پدر باو نظر می‌کنم گفت بیچاره را می‌خواهید نصیب پیرمردی کنید گفت نه خواه چندان پیر نیست از هر جوانی دل زنده‌تر است پیران قدر این گونه چیزها را بهتر می‌دانند گفت مبارك است و قاه قاه خندید . اما ماری چون فارسی نمی‌دانست نمی‌فهمید آنها چه می‌گویند و در دل مشغوف بود که اورا برای مونسى طغرا فرستاده‌اند زیرا که اورا چند مرتبه در حر مسرا دیده و مهری غریب باو پیدا کرده بود و باقتضای هم‌سنی و خوبروئی و ظرافت باو میل کرده و تعجب می‌کرد که با آن رنگ پریده و چهره پژمرده و لاغر شده و مژگانهای از کثرت گریه برهم شکسته چگونه باین زودی باین طراوت و برافروختگی و فربهی و نشاط برگشته‌اما چون چشمش بروی شمس افتاد بنخود لرزید و دلش فروریخت و باخود گفت بزرگ است خدائی که این دو تن را باین خوبی باهم یار و مهربان کرده و حق داشت این خواتون که از دوری او خواب و خوراز وی رفته بود اما فوراً چشم خود را بطرفی دیگر افکند و خود را بچیزی دیگر مشغول نمود . اما شمس انعامی زیاد بنخواجه سرای سلطان و حاملین آن اشیاء بداد و آن بارها و هدایا را بخرم و امیدوار سپرد . عصر آنروز دوزوج صندوق آوردند که لباسها و زرینه‌آلات و اسباب‌های کارماری در آنها بود . روز دیگر شمس رؤسای عراقی را که با او آمده بودند خواسته و گفت برادران من بجهاتی ناچار شدم بر رفتن بسوی وطن هریک از شما میل بآمدن ایران دارید حاضریم که شما را بوطن‌تان برسانم هریک میل بتوقف و خدمت باین سلطان مسلمان دارید تا بسپارم شما را نیکو بدارند اغلب آنها گفتند ما را دیگر رغبتی بایران آمدن نیست در این‌جا خواهیم ماند و بیشتر ما متأهل شده‌ایم يك سوارکان را هم بقسمی جیره و مرسوم می‌دهند که هرگز

شمس و طغرا

یاد از وطن خود نمی‌کند مگر بیست نفر از اهل فارس که در آن جا خانه رعلاقه داشتند قبول مسافرت نمودند پس برای هر يك از آنها صد دینار حواله بمینباس کرد که گرفته سوقات بخرند و باقی تنخواه قیمت خنجر را نیز حواله کرد که تسلیم خرم نمود . پس برای وداع بحضور سلطان رفت طغرا هم باماری بخدمت جمیله بانو رفتند و شرایط وداع را بجا آوردند ماری از مفارقت بانو بگریست بانو نیز گریان شد و حضوراً نیز سفارش او را بطغرا نمود طغرا گفت ایشان از دیروز که بر ما وارد شدند مقام خواتونی و بزرگی بر ما پیدا کردند خواهی بنظر مادری و من بنظر خواهری باو نظر میکنیم و چگونگی خیال شمس را درباره ماری بیان کرد جمیله بظاهر خوشحال شد که آن پرورده او خوشبخت و صاحب سعادت گردیده اما در دل گفت عجب دختر زرنک هوشیار است باین زودی او را از سر خود باز کرد پس ملك ظاهر یکنفر از امراء بزرگ دربار خود رامیهماندار قرار داد که آنها را بقاهره برده و بهر کجا میل دارند سیاحت داده پس از تکمیل سیاحت ببندر سویز برد که از آن جا با کشتی های سلطان بعدن که از بنادر ملك یمن است روند شمس زانوی سلطان را ببوسید او نیز روی او را بوسه زد و مرخص نمود شمس از خدمت سلطان بیرون آمده امر کرد تا سرا پرده بخارج شهر برده برافراشتند و زنان را در محملها جاداده بیرون بردند و خود بخانقاه سید ابوالحسن شاذلی رفت برای وداع و گرفتن جواب کاغذ شیخ سعدی - سید باو ملاطفت بسیار نمود و جواب کاغذ شیخ را نوشته بداد پس (ط) دعای حزب البحر خود را که مریدانش هر صبح می خواندند نوشته بشمس داد که همه روزه برای حفظ از آفات بخواند پس شمس دست و زانوی شیخ را بوسیده بیرون آمد و بنخیمه های خود رفت که فردا از آن جا بقاهره معزیه پایتخت مصر برای تماشای آثار عتیقه که در آن نواحی است و سیاحت رود نیل بروند .

پایان جلد اول

فهرست مطالب

صفحه	شرح حال مؤلف بقلم مرحوم رشید باسمی
۳	فصل اول
۲۲	در مقدمات
۲۵	دوم ، طلوع شمس در شیراز
۴۰	سوم ، ظهور طغرا
۴۹	چهارم ، امیدوار شدن
۵۴	پنجم ، تسلی سوگواری
۶۰	ششم ، معرفت بحال
۶۵	هفتم ، پی بردن فردوس
۷۱	هشتم ، معروف شدن شمس
۷۶	نهم ، کشف رازها
۸۷	دهم ، اطمینان از عهدها
۹۴	یازدهم ، جشن
۱۰۲	دوازدهم ، ارادت بشیخ
۱۱۲	سیزدهم ، گسستن پسر
۱۱۹	چهاردهم ، کشف سری
۱۲۲	پانزدهم ، مایوس شدن
۱۲۹	شانزدهم ، تسلیم شدن شمس
۱۳۵	هفدهم ، آشنائی با پهلوان
۱۴۱	هیجدهم ، نامه معشوقه
۱۴۵	نوزدهم ، دوری پسر از پدر
۱۵۱	بیستم ، عدو شود سبب خیر
۱۵۹	بیست و یکم ، تمیز عشق
۱۶۴	بیست و دوم ، بسنگ آمدن

۱۶۹	« دوستی	« بیست و سوم
۱۷۷	« فرار ازرنج	« بیست و چهارم
۱۸۳	« خریدن باغ تخت	« بیست و پنجم
۱۹۰	« ظهور رقیب	« بیست و ششم
۱۹۹	« آمدن معشوقه (مکرر)	« بیست و ششم
۲۰۹	« افشاء گنج	« بیست و هفتم
۲۱۸	« التاجو	« بیست و هشتم
۲۲۳	« قتل کلیجه	« بیست و نهم
۲۳۳	« رقتن یاران	« سی ام
۲۴۴	« مسافرت عاشق	« سی و یکم
۲۵۹	« پیدا شدن رقیب	« سی و دوم
۲۷۱	« بچاه افتادن	« سی و سوم
۲۸۲	« خدمتی	« سی و چهارم
۲۸۷	« تقرب شمس	« سی و پنجم
۳۰۵	« یتیمی طغرا	« سی و ششم
۳۱۴	« قتل نفس	« سی و هفتم
۳۲۰	« برهم خوردن	« سی و هشتم
۳۲۷	« اسلام ایلکان	« سی و نهم
۳۳۶	« گریختن بهنگام	« چهل
۳۴۹	« سفر قدس	« چهل و یکم
۳۵۴	« پیدا شدن رقیب	« چهل و دوم
۳۶۳	« نصرانی شدن	« چهل و سوم
۳۷۱	« گاه میشود	« چهل و چهارم
۳۸۶	« اقسام ریاضت	« چهل و پنجم
۳۹۵	« ماری ونیسی	« چهل و ششم



محمد باقر خسروی در سال ۱۳۳۶ هجری قمری در کرمانشاه متولد و در سال ۱۲۹۸ این جهان را بدرود گفت. آثار بسیاری تألیف نموده که در مقدمه مبسوطی که شادروان رشیدیاسمی بر این کتاب نوشته ذکر شده است. کتاب «شمس و طغری» وقایع زمان اتابکان فارس را با دقتی کامل و با توجه به آثار قدیمه و حوادث قرن هفتم هجری بیان داشته و همانطور که خواننده مجذوب نثر شیرین و فصیح و ادیبانه نویسنده است برگی چند از تاریخ گذشته ایران را ضمن یک داستان دلپذیر و جذاب از نظر میگذراند.

حلاوت و فریبندگی و کشندگی این کتاب بحدی است که مطالعه کننده را تا پایان کتاب در لذتی نشاط آور و طرب انگیز فرو خواهد برد.

۲۵ ریال

